داو اول

زهرا.ا.د کاربر نودهشتیا

ژانر: اجتماعی_عاشقانه
صفحه آرا: Asra_p
طراح جلد: جانان بانو
ویراستار: تیم ویراستار نودهشتیا
تعداد صفحه: 551
www.98ia3.ir

1401/6/21
سایت نودهشتیا

rawpixel

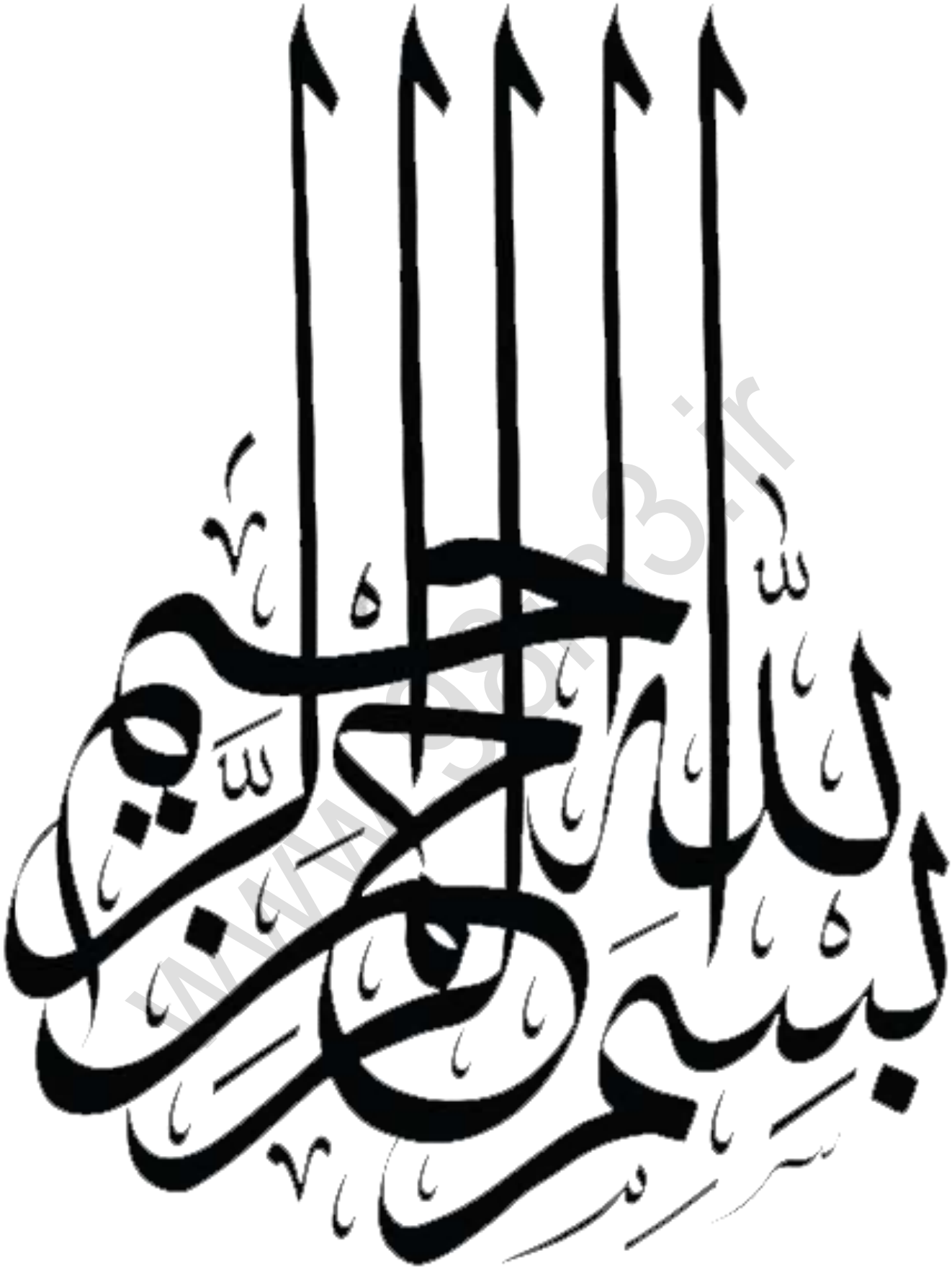

98ia
G.D:
جانان بانو
T.M:
www_ 98ia_ com
L.G:
book_ 98ia
98ia.ir
داو اول
زهرا.ا.د
انجمن نودهشتیا
98ia

خلاصه :ساجده دانشجوی سال سوم مهندسی کامپیوتر است که همیشه زیر سایه خواهرهای زیباتر از خودش زندگی کرده است. او درصدد ازدواج با یکی از همکلاسی‌هایش است که با افتادن در دام یک رسوایی، زندگی‌اش بیش از پیش دچار آشوب می‌شود. تلاش برای برگرداندن همه چیز به حالت عادی، او را در مسیری پیش‌بینی نشده قرار می‌دهد .

مقدمه :

چیست جان تا زیر تیغ یار نتوان باختن؟
سهل باشد پیش آب زندگی جان باختن
با کمال علم، ملزم گشتن از نادان خوش است
این قمار برده را شرط است آسان باختن
«صائب تبریزی»

سخنی با خوانندگان:

1.خط سیر اصلی داستان، زاده تخیل نویسنده است اما موضوعات حاشیه‌ای شخصیت‌های فرعی (مانند ساختن لیست ترین‌ها) و فضاسازی برگرفته از واقعیت و تجربیات نویسنده است.

2.زاویه دید رمان، اول شخص هست و برای بررسی جنبه‌های مختلف ماجرا از سه راوی استفاده شده است: ساجده، مهرداد و اویس. اویس به دلیل شرایطی که دارد کمی دیرتر وارد داستان می‌شود. اول هر فصل نام راوی آورده شده است.

3.در داستان شاهد تلاقی طرز فکرهای متفاوتی هستیم. طرز فکر و واکنش‌ها و رفتارهایی که شخصیت‌ها نسبت به هم دارند برگرفته

از واقعیت و تجربیات نویسنده است. در این رمان، قصد توهین به هیچ قشری وجود ندارد و هدف فقط به تصویر کشیدن واقعیت‌ها است.

فصل اول

#ساجده#

به جوش کوچک روی چونه‌ام داخل آینه دستشویی دانشکده نگاه کردم و آروم فشارش دادم. اتفاقی نیفتاد. به نظر می‌رسید تا یک هفته دیگه هم این جوش قرمز رنگ از بین نمیره. در دستشویی باز شد و دو دختر سال پایینی که من از روی قیافه اون‌ها رو می‌شناختم، وارد شدند. یکی از اون‌ها گریه می‌کرد و دومی که دوستش بود، سعی می‌کرد دلداریش بده. دستشویی دانشکده همیشه محل گریه کسانی بود که یکی ردشون کرده بود. حاضر بودم سر معدل این ترمم شرط ببندم که سلطان قلب‌های دانشکده، مهرداد سعادت، دلش رو شکونده بود.

دوستِ دختر شیر آب رو باز کرد و کمکش کرد صورتش رو بشوره. تازه وضو گرفته بودم. آستین‌های مانتوم رو پایین دادم و مشغول پوشیدن جوراب‌هام شدم. دختری که گریه می‌کرد و الآن فهمیده بودم اسمش کیمیاست، گفت:

- بی‌شعور! حتی نذاشت حرفم رو تموم کنم.
دوستش گفت:
- حداقل تلاشت رو کردی. بهتر از اینه که بعداً پشیمون بشی چرا امتحان نکردی.
و دستمالی رو به کیمیا داد تا صورتش رو خشک کنه. دستم رو شستم و دستمال برداشتم تا دستم رو خشک کنم. سر تا پای کیمیا رو بررسی کردم. قد بلند بود با پوست سپید و بینی قلمی. حتی از هانیه هم که خودش رو زیباترین دختر فامیل می‌دونست، زیباتر بود.
هنوز هم نمی‌فهمیدم چرا این جور دخترها دنبال پسرهایی میرن که می‌دونن ردشون می‌کنن.
دوست کیمیا گفت:
- بسه دیگه! اِن‌قدر ارزش گریه کردن نداره.
کیمیا با دستمال زیر چشمش کشید و گفت:
- ببین آرایشم به خاطر این آدم احمق خراب شد. مغازه‌داره گفته بود ضدآبه. حالا همه می‌فهمن گریه کردم.
آخر نفهمیدم مشکلش رد شدن بود یا خراب شدن آرایشش. کیمیا بعد از خشک کردن صورتش به سمت در رفت. به محض این که در رو باز کرد با دیدن چیزی در رو بست، بیرون نرفت و دوباره شروع به گریه کردن کرد. حتماً چشمش به همونی که ردش کرده، افتاده بود. دوستش شروع به نفرین کردن اون پسر بخت برگشته کرد. دستمال رو داخل سطل زباله انداختم و بیرون اومدم. حدسم در مورد این‌که سلطان قلب‌ها ردش کرده بود، درست بود.
مهرداد داشت از پله‌های طبقه اول که درست اون طرف لابی دانشکده بود پایین می‌اومد. طبق معمول دوست‌هاش مهدی و لوکاس هم همراهش بودند. مهدی که داشت با هیجان چیزی رو تعریف

می‌کرد، سمت راست مهرداد و لوکاس که همیشه یقه‌اش رو به قدری باز می‌گذاشت که صلیبش حتما دیده بشه، سمت چپش بود.
هنوز اوایل مهر بود و هوا اون‌قدر سرد نشده بود. مهرداد یک تی‌شرت سفید پوشیده بود که روی پوست برنزه‌اش خودنمایی می‌کرد. معلوم نبود تابستون رو توی کدوم جزیره استوایی گذرونده بود! چند نفری، به خصوص سال اولی‌ها برگشتن و بهش نگاه کردن. کی بود که اون رو نشناسه! همه اون رو به خاطر ماشین‌های گرون قیمتی که سوار می‌شد، می‌شناختن. دقیقاً به خاطر همین ثروتش بود که همه دخترها ازش آویزون بودند.
از وسط لابی گذشتن و از درهای اتوماتیک شیشه‌ای خارج شدن.
عرض لابی دانشکده رو به سمت میز و صندلی‌ها طی کردم و کنار محیا نشستم که قبل از دستشویی، وسایلم رو بهش سپرده بودم. از دو سال پیش این میزها و صندلی‌ها رو این‌جا چیده بودن تا بچه‌ها بتونن پروژه‌های گروهی رو این‌جا انجام بدن. محیا به مسیر رفتن مهرداد و دار و دسته‌اش اشاره کرد و گفت:
- می‌بینی ساجده جون! هنوز دو هفته از باز شدن دانشگاه نگذشته. صبح داشتم به سال اولی‌ها توصیه می‌کردم سمتش نرن.
هفته‌های اول دانشگاه همیشه به شناسایی دخترهای زیبای سال اولی توسط پسرهای سال بالایی و پسرهای پولدار سال بالایی توسط دخترهای سال اولی اختصاص داده میشد. انگار یک رسم بود که حتما باید این هفته‌های اول اجرا می‌شد. وقتی میان ترم‌ها و پروژه‌ها شروع می‌شد، همه تازه یادشون می‌افتاد برای چی به دانشگاه اومدن و سعی می‌کردن بچه‌های خرخون رو شناسایی کنن تا تکلیف‌هاشون رو انجام بدن. لپ‌تاپم رو که روی میز بود، باز کردم و گفتم:
- الآن یکی از دخترهایی که ردش کرده بود توی دستشویی داشت گریه می‌کرد.

- من نمی‌فهمم این‌ها اومدن این‌جا درس بخونن یا دنبال شوهر بگردن. آخه یک پسر بیست و یک ساله چه چیزی حالیش میشه که این‌قدر براش سر و دست می‌شکنند؟

چیزی نگفتم. گفتن این حرف‌ها برای محیا آسون بود. محیا با قیافه‌ای نسبتا زیبا از خانواده‌ای سطح بالا و تحصیل کرده بود و به ازدواج، تا سن سی سالگی هم فکر نمی‌کرد. من هم سال اول همین حرف‌ها رو می‌زدم اما بعد از افتضاحی که توی اولین مراسم خواستگاریم پیش اومده بود، فهمیده بودم من با کسی که ندیده و نشناخته به خواستگاریم بیاد، ازدواج نمی‌کنم و حتماً باید با یکی از همکلاسی‌هام که خانواده‌ام رو اصلاً ندیده، ازدواج کنم.

سن ازدواج توی فامیل ما پایین بود. به همین خاطر از سال پیش دست به کار شده بودم و تموم پسرهای دانشکده رو زیر نظر گرفته بودم. محیا موهای چتریش رو مرتب کرد و گفت:

- حالا بقیه‌ی پسرها به یک طرف اما مهرداد فرق می‌کنه. هر روز با یکیه. حتی یک‌بار صبح دیدمش با یک دختر به دانشگاه اومد، بعد از ظهر با یکی دیگه برگشت. آه همه دخترهایی که سرکارشون گذاشته آخر سر گریبانش رو می‌گیره.

محیا نمی‌دونست که همین حالا هم آهشون گریبان مهرداد رو گرفته بود. اگر بقیه هم اون چیزی رو که من در مورد مهرداد فهمیده بودم می‌دونستن، یک جور دیگه نگاهش می‌کردن. در مورد این موضوع به کسی نگفته بودم؛ حتی مهرداد هم نمی‌دونست من چیزی فهمیدم. این مسئله به کسی به خصوص به من ربطی نداشت و فقط به خود مهرداد مربوط بود.

محیا ادامه داد:

- از یکی از بچه‌های خوابگاهی شنیدم پسرها یک لیست «ترین‌ها» درست کردن و دخترها رو رتبه بندی کردن. فکرش رو بکن!

بینیم رو چین دادم و گفتم:
- از چه لحاظ؟
- از همه لحاظ. بهترین‌ها و بدترین‌ها. جذاب‌ترین‌ها.
چشم‌هاش رو مثل تموم وقت‌هایی که از چیزی می‌ترسید گشاد کرد و گفت:
- امیدوارم توی هیچ‌کدوم از لیست‌ها نباشیم. نمی‌فهمم چرا دخترها دنبال این پسرهای بی‌عقل می‌دوئن.
چشمم به آقای کمالی افتاد که چند متر دورتر داشت با دوست‌هاش صحبت می‌کرد. نزدیک ظهر بود و بیشتر بچه‌ها توی لابی پراکنده بودن. مطمئن بودم آقای کمالی جز این دسته پسرها نیست. پسر مؤدب و متینی بود. به نظر هم می‌رسید از من خوشش میاد. چیزی در این مورد به محیا نگفته بودم، وگرنه می‌گفت «توی این سن، ازدواج رو می‌خوای چی‌کار». اون که شرایط من رو نداشت تا درک کنه!
همون موقع سه تا از پسرهای هم ورودیمون، جلوی دیدم رو گرفتن و نزدیک شدن. من فقط حسن داوودی رو می‌شناختم که روی چونه‌اش ریش داشت. حسن داوودی کوله‌اش رو روی زمین گذاشت و از محیا پرسید:
- شما هم با دکتر اسفندیاری کلاس دارید؟
محیا اخم کرد و گفت:
- بله. چه‌طور؟
- دکتر گفتن گروه‌ها پنج نفری باشه. ما سه تاییم. نظرتون چیه با هم دیگه باشیم؟
به دوست‌هاش اشاره کرد و بعد به محیا نگاه کرد. توی یک سال اخیر، اون‌قدر پسرها رو زیر نظر گرفته بودم که می‌دونستم حسن

داوودی از محیا خوشش میاد، اما محیا که کلاً مخالف ازدواج توی این سن بود، به کسی حتی برای دوستی پا نمی‌داد. من دوست داشتم با آقای کمالی توی یگ گروه باشم اما اون صبح گروهش رو تشکیل داده بود. با لبخند گفتم:

- حتماً. ما هم دنبال هم گروهی می‌گشتیم.

محیا بهم چشم غره رفت. بهش توجه نکردم، یک گروه واتس‌آپ تشکیل دادم و شماره‌هاشون رو اضافه کردم. وقتی رفتن، محیا با ابروهای گره خورده گفت:

- می‌شد با بقیه هم گروهی شد، با دخترها.

- مگه این‌ها چشونه؟ پسرهای خوبی‌ان.

- پسرهای این سنی پسرهای خوبی نیستن. یه مشت بچه‌ان.

نمی‌دونم مشکل محیا با این پسرها چی بود! از وقتی که بینیش رو عمل کرده بود، خیلی خوش قیافه‌تر شده بود و پسرها بیشتر سمتش می‌اومدن. شاید یک پسر خوب بینشون پیدا می‌شد! محیا زیادی سخت‌گیر بود. کم- کم وسایلمون رو جمع کردیم تا برای ناهار به سلف بریم.

کلاس بعد از ظهر تا سه طول می‌کشید و من از بعد از ناهار خواب آلود شده بودم. سر کلاس به زور خودم رو بیدار نگه داشتم. وقتی استاد اخوان اسم گروه‌بندی و پروژه رو آورد، خواب آلودگیم پرید و به آقای کمالی نگاه کردم.

یکی از مزیت‌های رشته مهندسی کامپیوتر این بود که بیشتر درس‌هاش پروژه و تکلیف‌های گروهی داشت. وقتی اخوان گفت «خسته نباشید» و بچه‌ها مشغول جمع کردن وسایل و حرف زدن شدن، سریع به سمت کمالی رفتم؛ موهای کوتاه مرتب شده داشت و عینک می‌زد. سلام کردم که مودبانه جواب داد. به محیا اشاره کردم

و گفتم:
- من و دوستم محیا دنبال هم‌گروهی هستیم. شما هنوز کسی رو پیدا نکردید؟
کمالی سر به زیر جواب داد:
- نه هنوز.
همین رفتار نجیبانه‌اش بود که باعث شده بود انتخابش کنم. مطمئنم که مورد تأیید همه به خصوص پدربزرگم، حاج بابا، بود و کسی مخالفتی با این ازدواج نمی‌کرد؛ اما اول باید از جانب کمالی مطمئن می‌شدم. گفتم:
- پس یک گروه توی واتس‌آپ تشکیل میدم و شما رو اَد می‌کنم.
- بله، مشکلی نیست.
قبلاً هم یکی دوباری هم گروهی بودیم و شماره‌اش رو از اون موقع داشتم. گروه‌ها چهار نفری بود. اومدم بپرسم که برای نفر چهارم کسی رو در نظر داره یا نه که صدایی با ناز گفت:
- شما گروهتون رو تشکیل دادید؟
به مهدیس نگاه کردم که موهای کاهی رنگش رو از مقنعه بیرون ریخته بود. کمالی گفت:
- یک نفر کم داریم. اگه دوست داشته باشید می‌تونید با ما باشید.
کمالی به من نگاه کرد که تأیید کنم. نمی‌خواستم حسودبازی در بیارم. به همین خاطر گفتم:
- باشه. حتماً.
و رو به مهدیس گفتم:
- پس شماره‌ات رو بده که توی گروه اَدِت کنم.
گوشیم رو بهش دادم. وقتی که مشغول وارد کردن شماره‌اش توی گوشیم بود، براندازش کردم. یک مانتوی کوتاه جلوباز پوشیده که

بیشتر شبیه به کت بود؛ انگار نه انگار که این‌جا دانشگاهه! نیمی از موهاش هم از مقنعه بیرون بود. همیشه با صدای نازدار و دلنشینی حرف می‌زد. زیرچشمی به کمالی نگاه کردم که داشت با دوستش حرف می‌زد و اصلاً حواسش این طرف نبود.
خیالم تا حدودی راحت شد. اگر کمالی چشم چرون بود، قطعاً انتخاب من نبود. گوشیم رو گرفتم و با خوشحالی به سمت محیا رفتم. محیا به کمالی اشاره کرد و گفت:
- چرا به اون گفتی؟ اگه همه‌مون دختر باشیم چی میشه؟
دوباره شروع کرد! اگر همین‌جوری ادامه می‌داد، آخر سر مجرد و تنها می‌موند. گفتم:
- کمالی رتبه‌ی اول کلاسه. می‌خوام معدلم رو بالا نگه دارم.
محیا چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند و گفت:
- تو رتبه سومی. دیگه بالاتر از این می‌خوای بری؟
خندیدم که البته بخشی از این خنده به خاطر خوشحالی هم گروهی شدن با کمالی بود. به مهدیس اشاره کردم و گفتم:
- مهدیس هم توی گروهمون هست.
محیا بلند شد. کوله‌ام رو روی دوشم انداختم. درحالی‌که با هم از کلاس بیرون اومدیم، گفت:
- مهدیس خواهر یکی از دوست‌های مهرداده. این‌ها همه‌شون از یک قماشن. اصلاً ازشون خوشم نمیاد.
تا زمانی که مهدیس به کمالی چشم نداشت، چیزی برام مهم نبود. شونه بالا انداختم و گفتم:
- این پروژه‌ها زمان خوبیه تا بقیه رو بشناسیم. دختر بدی به نظر نمی‌رسه.
هر چند خودم زیاد مطمئن نبودم. از کنار بچه‌هایی که رو به روی

آسانسور ایستاده بودن گذشتیم و از پله‌ها پایین رفتیم. دانشکده کامپیوتر یک دانشکده غول پیکر هشت طبقه بود و همیشه یک صف بزرگ جلوی آسانسور منتظر بودن. خوشبختانه این کلاس، داخل طبقه دوم قرار داشت و نیازی به استفاده از آسانسور نبود.

محیا ماشین داشت و مسیرش مخالف مسیر خونه‌ی ما بود. از محیا خداحافظی کردم و سمت ایستگاه مترو رفتم. نیم‌ساعت بعد، سر کوچه‌مون رسیدم که همیشه بوی شیرینی تازه پخته شده از قنادی حاج بابا می‌اومد. داخل مغازه رو نگاه کردم. حاج بابا پشت دخل نبود. راهم رو کج کردم و پیاده به سمت خونه راه افتادم.
کلید رو توی در انداختم و وارد شدم. ساختمون خونه، دو طبقه و آپارتمانی شکل بود. عمه نصرت طبقه بالا زندگی می‌کرد و ما، توی طبقه پایین. یک حیاط مشترک داشتیم که درش جدا از این در ساختمون بود. وارد خونه که شدم صدای حرف زدن بابا و مامان از آشپزخونه می‌اومد. بلند سلام کردم و به سمت اتاقم رفتم.
من و هانیه که یک سال از من کوچیک‌تر بود، اتاق مشترک داشتیم. هانیه حالا- حالاها خونه نمی‌اومد. با یک نفر توی کلاسشون آشنا شده بود و مطمئن بودم به خاطر اون تا دیروقت دانشگاه می‌مونه.
عطیه، کوچیک‌ترین فرزند خانواده که پشت کنکوری بود، وارد اتاقم شد. در رو بست و آروم گفت:
- می‌دونی مامان و بابا داشتن در مورد چی حرف می‌زدن؟
- نه. گوش ندادم.
- قراره منیره خانم برای پسرش بیاد خواستگاریت.
عطیه ذوق زده بود. مقنعه‌ام رو درآوردم و پرسیدم:
- تو چرا این‌قدر خوشحالی؟

- چون مامان و بابا تأییدش کردن. حاج بابا هم راضیه. گفت پسر خوبیه. شغل خوبی هم داره. یه عروسی افتادیم.
من که جوابم معلوم بود. خوب می‌دونستم منیره خانم چرا برای من اومده خواستگاری. هانیه و عطیه، ژن شمالی مادرم رو به ارث برده بودن و با چشم‌های رنگی‌شون خیلی زیباتر از من بودن.
همیشه خواستگارهای دکتر و مهندس برای اون‌ها می‌اومدن و یکی مثل پسر منیره خانم که مغازه تعمیر ماشین داشت، برای من می‌اومد.
خوب یادمه سر اولین خواستگاریم چی پیش اومد. نوزده سالم بود و وقتی رفته بودیم توی اتاق حرف بزنیم، حرف زدنمون ده دقیقه هم نشد. فرداش مادر اون پسر زنگ زده و گفته بود پسرم از هانیه خوشش اومده. اگه میشه یک بار دیگه برای اون به خواستگاری بیان.
خوب یادمه بابا باهاشون دعوا کرد. سرشون داد زد؛ اما همه این‌ها این حقیقت رو تغییر نمی‌داد که به خاطر زیبایی، چشم همه روی هانیه و عطیه بود. از اون به بعد هانیه و عطیه هیچ‌وقت توی مراسم‌های خواستگاری من اجازه نداشتن بیان.
دفعه اول خواستگاری، کلی گریه کرده بودم؛ توی همون دستشویی دانشکده. من قیافه بدی نداشتم، فقط به خاطر خوشگلی خواهرهای کوچیک‌ترم به چشم نمیومدم. بعد از اون دیگه برام عادی شده بود. باید روی کمالی تمرکز می‌کردم و هر جور شده اون رو سمت خودم می‌کشوندم. مانتوم رو روی تخت پرت کردم.
عطیه روی تختم نشسته بود و قصد بیرون رفتن نداشت. تا تمام اخبار صبح تا حالا رو نمی‌داد، آروم نمی‌گرفت. آروم گفت:
- فردا قراره توی حیاط نذری بپزن.

چشم‌هام رو با حرص بستم؛ از دست این نذری پختن‌ها! همیشه بعد از این نذری پختن ها یک سری خواستگار جدید پیدا می‌شد که سطح پایین‌هاش برای من بود. من که فردا تا خود نیمه شب توی دانشگاه می‌موندم و توی خونه پیدام نمی‌شد. تی‌شرت سفید زیر مانتوم رو با یک تیشرت سبز گشاد عوض کردم و پرسیدم:

- مناسبتش چیه؟

- به مناسبت آزادی اویسه.

- مگه برای بیرون اومدن از زندان هم آش نذری می‌پزن؟

عطیه شونه‌اش رو بالا انداخت. اویس پسر عمه نصرت، رسوای فامیل و مایه ننگ حاج بابا بود که سه سال پیش با یک کیف مواد گرفته بودنش و به زندان رفته بود. عطیه گفت:

- هانیه صبح به محض شنیدن این خبر ناراحت شد. فکر می‌کنه شاید عمه دوباره بحث ازدواجش با اویس رو پیش بکشه.

عطیه خبر نداشت هانیه با یکی از همکلاسی‌هاش قرار ازدواج گذاشته. دهنش چفت و بست نداشت و هانیه بهش نگفته بود. لباسم رو سمت عطیه پرت کردم و گفتم:

- تو نمی‌خوای بری سر درست؟ همین خبرچینی‌ها رو کردی که پارسال پشت کنکور موندی.

- من نمی‌خوام کنکور بدم. می‌خوام برم بازیگر بشم و با یک فوتبالیست ازدواج کنم.

همین کم مونده نوه حاج بابا بازیگر هم بشه و عکسش روی بیلبوردهای شهر زده بشه. عطیه رو به زور از اتاقم بیرون کردم. باید تمرکزم رو روی کمالی می‌گذاشتم. چندباری که پروژه داشتیم رفتارش با من خوب بود. حتی یکی دو بار بی‌دلیل بهم پیام داده بود. حس می‌کردم یک چیزی بینمون هست اما حجب و حیایی که داشت

اجازه بروزش رو نمی‌داد. حتی اگر علاقه کوچیکی بود، بهش می‌چسبیدم و ولش نمی‌کردم.

فصل دوم
#مهرداد#

از در دانشکده بیرون اومدم. امروز حوصله دانشگاه رو نداشتم. ساعت تازه ده صبح بود و من با کسی که اسمش رو با «س» توی گوشیم ذخیره کرده بودم، قرار داشتم. حتی یادم نمی‌اومد اسم کاملش چیه. مهدی هم پشت سرم بود و داشت قضیه مهمونی دیشبشون رو تعریف می‌کرد. لوکاس هم لابه‌لای حرف‌هاش ازش سؤال می‌پرسید.
از در دانشگاه بیرون اومدم و وارد کوچه نزدیک دانشگاه شدم که معمولاً اون‌جا ماشینم رو پارک می‌کردم. به طرف ماشینم رفتم. مهدی هم همون نزدیکی پارک کرده بود. قفل ماشین رو زدم. شاید اسم دختری که باهاش قرار داشتم ساناز بود! مهدی داستانش رو قطع کرد و پرسید:
- قراره کجا بریم؟
رو به مهدی گفتم:
- شما رو نمی‌دونم، اما من با کسی قرار دارم.
شاید هم اسمش سارا یا سهیلا بود! اصلاً یادم نمی‌اومد. مهدی پرسید:

- با کی؟
قیافه‌اش رو یادم می‌اومد اما اسمش رو نه. فقط دو یا سه بار دیده بودمش و این‌قدر برام جذاب نبود که اسمش یادم مونده باشه. اون کجا و لادن کجا! جواب دادم:
- به تو ربطی نداره.
- پس الآن ما چه‌کار کنیم؟
و به لوکاس نگاه کرد. مهدی بچه بامزه‌ای بود. به خصوص وقتی حرف می‌زد و چال روی گونه‌هاش معلوم می‌شد. کم مونده لب برچینه که لوکاس گفت:
- تو باید من رو برسونی کلیسا. بعد هر جایی خواستی برو.
در ماشین رو باز کردم که مهدی رو به لوکاس گفت:
- کلاس رو پیچوندیم که تو بری کلیسا و این بره سر قرار. پس من چی؟! حالا نری کلیسا چی میشه؟! بیا با هم بریم بگردیم.
- دفعه پیش هم بابام شاکی شد. سعی کردم یکشنبه‌ها کلاس‌ها رو جوری بردارم که به مراسم برسم اما نشد. این هفته عمه هلن از آبادان اومده. حتماً باید برم. من رو برسون، بعد هر جایی که خواستی برو.
- من هم باهات میام توی کلیسا.
سوار ماشین شدم، از پنجره به هردوشون نگاه کردم و به لوکاس گفتم:
- از من به تو نصیحت، این رو نبرش کلیسا. آبروت رو می‌بره.
مهدی بدون توجه به حرف من، رو به لوکاس گفت:
- مسلمان‌ها رو توی کلیسا راه میدن؟
عینک آفتابیم رو زدم، تک خنده‌ای کردم و پرسیدم:
- مگه تو مسلمونی؟ آخرین باری که رفتی مسجد کی بود؟

- مگه فقط هر کی میره مسجد، مسلمونه؟
لوکاس گردن مهدی رو گرفت، به سمت در ماشینش حرکتش داد و گفت:
- تو فعلاً من رو برسون. بعد سر توی کلیسا اومدن حرف می‌زنیم.
ماشین رو روشن کردم و مهدی و لوکاس رو تنها گذاشتم تا به کل-کلشون ادامه بدند. تمرکزم رو روی اسم دختره گذاشتم. سیما؟! سروین؟! سروناز؟! تا رسیدن به کافی‌شاپ داوود، هر چی اسم رو که با «س» شروع میشد، مرور کردم. یادم می‌اومد عطر بدبویی داشت ولی اسمش رو نه. ماشینم رو جلوی کافی‌شاپ پارک کردم. امروز ماشین بابا رو آورده بودم که تازه خریده بود و کلی هم سرش پول داده بود. بابا باهاش راحت نبود و می‌گفت خوش دست نیست. از همین الان چشم دو سه نفری به ماشین بود. مچ بندم رو مرتب کردم و وارد کافی‌شاپ شدم. برای دیدن «س» چشم چرخوندم. خداروشکر قیافه‌اش یادم مونده بود.
به طرفش رفتم و پشت میز نشستم. بهم نگاه کرد و بدون هیچ سلام و احوالپرسی پرسید:
- دیر کردی؟
قرار نبود بیشتر از پنج دقیقه باهاش حرف بزنم. اومده بودم هر چیزی رو که بود، تموم کنم. هنوز هم همون عطر بدبوی تندی رو که بوی فلفل می‌داد، زده بود. همین عطر بدبوش باعث شده بود بهش از ده، نمره شش بدم. هنوز تا استانداردهای من فاصله زیادی داشت. تنها کسی که نمره ده گرفته بود، لادن بود. آرنجم رو روی میز گذاشتم و گفتم:
- عزیزم، من نمی‌خوام توی رابطه‌ای باشی که یکی‌مون در عذاب باشه. امروز اومدم اینجا تا حرف‌های آخرمون رو بزنیم.

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و با ناز گفت:
- عزیزم؟! از کی تا حالا عزیزت شدم؟
از همون موقعی که اسمش رو یادم رفته بود! جوابش رو ندادم که خودش حدس زد. دست‌هاش رو بهم گره کرد، آرنجش رو روی میز گذاشت و پرسید:
- اسم من چیه؟
لب‌هام رو روی هم فشار دادم. به خاطر هوشش به جای شش، بهش شش و نیم دادم. زودتر از بقیه قضیه رو گرفته بود. قبل از این‌که دهنم رو باز کنم و چیزی بگم، لیوان آب روی میز رو توی صورتم پاشید. بلند شد. کیفش رو برداشت و بیرون رفت.
یکی دو نفر برگشتن و به من نگاه کردن. حداقل بدون فحش و کتک تموم شده بود. دستمال روی میز رو برداشتم و صورتم رو خشک کردم. چشمم به نقش گل روی میز افتاد. الآن یادم اومد؛ اسمش سوگل بود! چه خوش موقع یادم اومده بود! بلند شدم و به طرف بار رفتم تا داوود رو ببینم. همیشه قرارهام رو این‌جا می‌گذاشتم که داوود هم یه بهره‌ای از قرارهای بی‌نتیجه من ببره.

سر راهم یک دختر جوون رو دیدم که به من خیره نگاه می‌کرد. سر تا پاش رو از نظر گذروندم. نمره‌ی پنج می‌گرفت. اون رو نادیده گرفتم و به بار تکیه دادم. یک پسر جوون که گارسون بود و من تا حالا ندیده بودمش، پرسید:
- با کی کار دارید؟
- به داوود بگو مهرداد اومده.
پسر جوون رفت و دختری، کنار من به بار تکیه داد و رو به من گفت:

- ممنون که داوود رو صدا کردی. من هم دنبالش می‌گشتم.
بهش نگاه کردم. قد نسبتاً بلند و هیکل متناسبی داشت. لباس‌های زنونه و شیکی پوشیده بود. صورتش آرایش ملیحی داشت و مشخص بود که زیباییش ارثیه. بوی عطر دلنشینی داشت که یادآور گل‌های بهاری بود. بهش نمره هفت دادم. شاید گزینه بعدی همین بود! لبخند زدم و پرسیدم:
- داوود رو از کجا می‌شناسی؟
- پسرخاله‌امه.
دختر خاله داوود خارج از محدوده من بود. داوود من رو می‌شناخت و قطعاً نمی‌گذاشت با دختر خاله‌اش دو سه روز آشنا بشم و بعد ولش کنم. دختر پرسید:
- شما داوود رو از کجا می‌شناسید؟
- من دوستشم. اسمم مهرداده.
- خوشبختم. اسم من هم آذینه.
دختر مؤدبی به نظر می‌رسید. به نظر نمی‌رسید از این آهن‌پرست‌ها باشه. نگاهی به ساعت توی دستم کرد و با اعتماد به نفس گفت:
- بچه پولداری؟
پوزخند زدم. این‌قدر واضح و تابلو؟! حقش نمره‌ی شش بود. قبل از این‌که چیزی بارش کنم، کارتی رو به طرفم گرفت و گفت:
- من توی موسسه «امید» کار می‌کنم. یک جور خیریه برای بچه‌های سرطانیه. دارم همه دوست‌های ثروتمندم رو دعوت می‌کنم. معمولاً این‌جور آدم‌ها پول زیادی به خیریه اهدا می‌کنن. خوشحال میشم هم خودت بیای و هم هر کسی رو که دست به جیبه با خودت بیاری.
لبخندی زد که برجستگی گونه‌هاش رو نشون می‌داد. رفتارش زننده

نبود؛ صمیمی و گرم بود. کارت رو ازش گرفتم و گفتم:
- حتماً. هم خودم و هم دوست‌های پولدارم میایم.
هر دو خندیدیم. از این دخترهایی نبود که فقط فکر زیبایی و آرایش‌ان و به فکر بچه‌های سرطانی بود که کار باارزشیه. بهش نمره هشت دادم؛ بالاترین نمره‌ای که کسی بعد از لادن گرفته بود.
به دلم نشسته بود! آذین گفت:
- هر موقع مراسم داریم تو لیست تماس‌هام به همه کسانی که می‌دونم پول زیادی رو به خیره میدن خبر میدم. همیشه هم خوب جواب داده.
همون موقع صدای داوود اومد. بر خرمگس معرکه لعنت! تازه داشتم با آذین گرم می‌گرفتم. داوود با دیدن آذین گفت:
- تو این‌جا چه‌کار می‌کنی؟
آذین کارتی رو به طرفش گرفت و گفت:
- اومدم برای مراسم خیریه دعوتت کنم.
- من از این پول‌ها ندارم.
- پول کمت رو هم قبول داریم.
آذین رو به من با لبخند ادامه داد:
- من دیگه باید برم. یادتون باشه هر چی دوست دست به جیب دارید با خودتون بیارید.
از حرفش خنده‌ام گرفت. درحالی‌که دور می‌شد براش دست تکون دادم. وقتی آذین از کافی‌شاپ بیرون رفت، داوود گفت:
- دور دخترخاله‌ام رو خط بکش. اون تو دام آدمی مثل تو نمی‌افته.
- من هم به فکر به دام انداختنش نبودم!
صورت نیمه عصبانی داوود رو نادیده گرفتم. موندنم جایز نبود. خداحافظی کردم و بیرون اومدم. آذین موقع رد شدن، با ماشینش

بوقی زد و رفت. دیگه از دخترهایی که دم به ساعت می‌دیدم و هیچ کدومشون به استانداردهام نمی‌خوردن، خسته شده بودم. یا بوی عطرشون بد بود یا آرایش‌های عجیب و غریب می‌کردند یا جیغ-جیغو بودن. من کسی رو در حد لادن می‌خواستم و آذین نزدیک‌ترین دختری بود که معیارهای لادن رو داشت.
نمره‌ی هشت آذین هم به این خاطر بود که هنوز عاشقش نبودم. باید کم- کم بهش نزدیک می‌شدم و می‌دیدم پتانسیل این رو که باهاش ازدواج کنم داره یا نه. به کارت دعوت توی دستم نگاه کردم. هر جور شده به این خیریه می‌رفتم.

فصل سوم

#ساجده#

به آقای کمالی سلام کردم و یک ردیف دورتر روی صندلی نشستم. کیفم رو روی صندلی بغلی گذاشتم تا برای محیا جا بگیرم. این استاد، استاد خوبی بود و ردیف اول، خیلی زود پر شده بود. برگه و خودکارم رو درآوردم و به راهی فکر کردم تا پسر منیره خانم رو فراری بدم.
بابا دیشب گفته بود که خانواده منیره خانم برای خواستگاری میان و باهاشون رودروایسی داره. باید یک راهی پیدا می‌کردم که مؤدبانه پسرش رو رد کنم؛ یا باید کاری می‌کردم خود پسرش «نه» بگه.
عطیه گفته بود بهش بگم نازام.
نفسم رو با صدای پوف بیرون دادم. کارم به جایی رسیده بود که با عطیه مشورت می‌کردم. هنوز استاد نیومده بود و بچه‌ها دور و بر کلاس پراکنده بودن. محیا از راه رسید، کیفم رو از روی صندلی بغلی برداشتم. کنارم نشست و درحالی‌که زیپ کیفش رو باز

می‌کرد، گفت:
- سلام. چه خبر؟
- هفته‌ی بعد خواستگار دارم.
صدام رو پایین آوردم و پرسیدم:
- چه‌جوری فراریش بدم؟
محیا آروم خندید و گفت:
- تو این سن کم؟! حالا عیب پسره چیه که می‌خوای فراریش بدی؟ عیبی نداشت. فقط دوست نداشتم کسی فکر کنه از خواهرهام پایین‌ترم و به خاطر این‌که دستش به خواهرهام نرسیده، داره با من ازدواج می‌کنه. جواب محیا رو ندادم و به کمالی نگاه کردم. مهدیس کنارش ایستاده بود و باهاش حرف می‌زد. محیا آروم در گوشم گفت:
- ببین دختره چه‌جوری مخ می‌زنه! از همون موقع که اومد باهامون هم گروهی بشه، من فهمیدم.
دلشوره گرفتم و گفتم:
- مهدیس اصلاً به آقای کمالی نمی‌خوره.
موهای بیرون ریخته مهدیس با یقه بسته کمالی اصلاً جور در نمی‌اومد. محیا گفت:
- اتفاقاً این جور دخترها دنبال این جور پسرها میرن. برادر مهدیس رو ببین. یک دانشکده از دستش در عذابن. معلومه که با یکی مثل برادرش ازدواج نمی‌کنه و دنبال یک پسری می‌گرده که کاملاً مخالفش باشه.
حرف‌های محیا منطقی بود. مهدیس دختر آرومی بود و همه برادرش، شایان رو می‌شناختن. دو سال بالاتر از ما بود اما درس‌هاش رو افتاده بود و هنوز با ما کلاس برمی‌داشت. همیشه با دوست‌هاش مشغول خرابکاری بود. باید مهدیس رو یک جوری از

کمالی دور می‌کردم؛ اما چه‌طوری؟! باید از گروهمون بیرونش می‌انداختم؟! خیلی ضایع می‌شد!
محیا می‌خواست چیزی بگه که با ورود استاد ساکت شد. بچه‌هایی که دور و بر کلاس ایستاده بودند، سر جاشون برگشتن و کسانی که نشسته بودن، به احترام استاد بلند شدن. سر کلاس حتی یک کلمه هم از حرف‌های استاد رو نفهمیدم. همه‌اش چشمم به مهدیس بود که روی صندلی کناری کمالی نشسته بود و هرازگاهی چیزی در گوشش می‌گفت.
محیا آروم در گوشم پچ- پچ کرد:
- شنیدم کمالی پسر یکی از استادهای دانشکده مکانیکه. خانواده‌ی پولداری‌ان.
محیا هم مثل من ذهنش درگیر کمالی و مهدیس بود. به سمت استاد برگشتم اما حواسم به حرفی بود که محیا زده بود. می‌دونستم پدرش استاده ولی نمی‌دونستن ثروتمندن. شاید محیا از خودش درآورده بود و مطمئن نبود. معلوم بود کسی که ثروتمنده با دخترِ کارمندِ یک اداره معمولی که پدر بزرگش قنادی داشت، ازدواج نمی‌کرد؛ مهم هم نبود که اون دختر رتبه سوم مهندسی کامپیوتر یک دانشگاه مطرحه!
وقتی صدای خسته نباشید از ته کلاس اومد، از افکارم بیرون اومدم. من که همیشه شش دنگ حواسم سر کلاس بود و جزوه می‌نوشتم، الآن برگه جلوم سفیدِ سفید بود. محیا می‌خواست آرایشش رو تجدید کنه. چشم از کمالی و مهدیس که هنوز با هم حرف می‌زدن، گرفتم و با هم به سمت سرویس بهداشتی خانم‌ها داخل طبقه سوم رفتیم.
محیا رژش رو درآورد و با دقت روی لبش کشید. من صبح‌ها آرایش نمی‌کردم. چون ظهر وضو می‌گرفتم و اون موقع پاک کردن آرایش کار سختی بود. بعضی موقع‌ها بعد از ناهار یک رژ کم

رنگ می‌زدم.
محیا موهای اتو شده‌اش رو مرتب کرد. من همیشه موهام رو داخل مقنعه می‌گذاشتم. شاید این چیزها توی جذب پسرها تأثیر داشت؛ مثل موهای کاهی رنگ مهدیس! سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا این افکار رو از ذهنم بیرون کنم. از کی تا حالا من فکر جذب پسرها با ظاهرم بودم؟! محیا وارد یکی از دستشویی‌ها شد. به جوش روی چونه‌ام نگاه کردم. آه کشیدم! چرا زیبایی که دست خود آدم نبود، این‌قدر توی سرنوشتش تأثیر می‌گذاشت؟!
بلند طوری که محیا بشنوه گفتم:
- من میرم بیرون منتظر می‌مونم.
- باشه.
همین که بیرون رفتم، کوله‌ام رو روی کتفم مرتب کردم. هر روز لپ‌تاپ می‌آوردم و سنگینی کیفم همیشه اذیت می‌کرد. چشمم به مهدیس افتاد که کنار یکی از دوست‌هاش چند متر دورتر ایستاده بود. بوی ادکلنش تا این‌جا هم می‌رسید. مانتوی خوش دوختی داشت که هیکل بی‌نقصش رو نشون می‌داد. از صد فرسخی هم می‌شد فهمید از خانواده متموليه.
دوباره آه کشیدم که با صدای کمالی جا خوردم. کمالی سرش رو پایین انداخت و گفت:
- سلام خانم مصطفوی. حالتون خوبه؟ خانواده خوبن؟
هول شدم. انتظار دیدنش رو نداشتم. گلوم رو صاف کردم و جواب دادم:
- ممنون. شما خوبید؟
- از احوالپرسی‌های شما. راستش غرض از مزاحمت یکی از دوست‌هام شرکت نرم‌افزاری داره و چند تا برنامه‌نویس پاره وقت

خوب می‌خواد. اگر دوست داشته باشید می‌خوام شما رو معرفی کنم.
چند ثانیه صبر کردم تا حرف‌هاش رو تحلیل کنم. داشت به من پیشنهاد کار می‌داد! کمالی که سکوت من رو دید گفت:
- محیطش محیط خوبیه. من خودم هم اون‌جا کار می‌کنم.
توی دلم عروسی به پا شد. شاید نگرانم بود که اطمینان داد محیطش، محیط خوبیه. اگر کار رو قبول می‌کردم، بیشتر می‌دیدمش؛ چی از این بهتر! پول کافی هم دستم می‌اومد تا یک لپ‌تاپ سبک‌تر و جدیدتر بخرم. با لبخند جواب دادم:
- خیلی هم عالیه. چرا که نه!
- پس یک قرار می‌گذاریم شرکتش تا با محیط آشنا بشید.
کمالی از شرایط و حقوقش حرف می‌زد و من که فکرم جای دیگه‌ای سیر می‌کرد، حرف‌هاش رو به زحمت می‌شنیدم. دیگه مطمئن بودم پای علاقه‌ای وسطه. الآن با اطمینان بیشتری به پسر منیره خانم جواب رد می‌دادم. وقتی خداحافظی کرد و رفت، اعتماد به نفسم به صد رسیده بود. تا خود وقتی که به خونه برگشتم، شارژ بودم. اون‌قدر حواسم پرت بود که یادم رفت، امروز توی حیاط نذری می‌پزن.
با شنیدن شلوغی داخل حیاط از پشت در یادم افتاد چه خبره.
خوشبختانه حیاط سمت مخالف ساختمون بود. به طرف در دیگه ساختمون رفتم. کلید رو داخل در انداختم و وارد راه پله‌ای شدم که طبقه ما و عمه نصرت رو به هم وصل می‌کرد. آروم- آروم از پله های راهرو بالا رفتم تا به پشت بوم رسیدم؛ پاتوق مخفی همیشگی خودم. از اون‌جا یک نگاه سریع به حیاط انداختم که پر از خانم‌ها و دخترهای همسایه بود. علاوه بر نذری پختن در حال غیبت کردن و پیدا کردن همسر برای پسرهاشون هم بودن.

به سمت دیگه پشت بوم رفتم. یک صندلی و میز زوار دررفته که از بین وسایل دورریختنی کش رفته بودم، اون‌جا گذاشته بودم. یک کمد کوچیک با در از لولادر رفته هم اون‌جا بود که همیشه توش خوراکی می‌گذاشتم. درش رو باز کردم و یک بسته چیپس بیرون آوردم. گوشیم توی جیبم لرزید. بسته چیپس رو باز کردم و روی میز گذاشتم.

یک دونه چیپس داخل دهنم گذاشتم و پیامی رو که تازه اومده بود خوندم. از طرف آقای کمالی بود. گفته بود چهارشنبه بعد از ظهر به شرکت دوستش می‌ریم. با ماشین خودش هم میریم. جیغ خفه‌ای کشیدم که باعث شد یک تکه چیپس توی گلوم بپره و سرفه کنم.

دلم می‌خواست بلند بشم و همون‌جا برقصم. همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت. معلوم بود از من خوشش اومده، وگرنه از مهدیس می‌خواست همراهش بره. صدای صلوت از حیاط به گوش رسید. تصمیم گرفتم مثبت اندیش باشم و بد به دلم راه ندم. لپ تاپم رو باز کردم و شروع به نوشتن رزومه‌ام کردم.

تا وقتی که آخرین خانم همسایه از خونه بیرون رفت، روی پشت بوم موندم. ساعت نزدیک هفت شب بود که پایین رفتم. وارد طبقه خودمون شدم که همه عمه‌ها و خاله‌ها اون‌جا جمع بودن. سلام کردم و برای لباس عوض کردن وارد اتاقم شدم.

وارد آشپزخونه شدم و یک بشقاب آش برای خودم کشیدم. عمه زهره و عمه نصرت همراه مامان توی آشپزخونه بودن. عمه زهره بلند گفت:

- ایشاالله حاجت همه رو روا کنه. همه رو هم خوشبخت کنه.

حاج ننه از داخل هال دست‌هاش رو رو به آسمون گرفت و بلند آمین گفت. عطیه آرایش کرده کنار حاج ننه نشسته بود و سعی می‌کرد برای اینِستاگرام سلفی بگیره. عمه زهره رو به عمه نصرت کرد و

گفت:
- حالا اویس کی به سلامتی آزاد میشه؟
و زیر چشمی به هانیه نگاه کرد که مشغول جمع و جور کردن نشیمن بود. حاج بابا و حاج ننه توی تربیت عمه زهره شکست خورده بودن. تا به همه تیکه نمی‌انداخت آروم نمی‌گرفت. مشخص بود هانیه معذبه. اویس دو روز قبل از نامزدی و خواستگاری رسمی، دستگیر شده بود. تمام فامیل در جریان خواستگاری بودن. اخراجش از دانشکده پزشکی و پیچیدن خبر زندانش توی محله، باعث شد عمه توی بیمارستان بستری بشه. عمه نصرت که معلوم بود حواسش به قصد عمه زهره نبود، با خوشحالی گفت:
- یک ماه دیگه.
- حالا آزاد شد قراره چه کار بکنه؟
عمه زهره از هر فرصتی برای سرکوفت زدن به عمه نصرت استفاده می‌کرد. از این که پسر دکترش الآن خلافکار از آب دراومده بود، نهایت استفاده رو می‌برد. مامان سرفه‌ی مصلحتی کرد و بلند رو به من گفت:
- برو کمک مونس توی حیاط، دیگ رو بشورید. زودباش هانیه. تو هم باهاش برو.
توی دلم به موقعیت فحش دادم و بشقاب آش رو همون‌جا توی آشپزخونه گذاشتم. همراه هانیه به حیاط رفتم. عمه زهره هم هانیه رو برای پسر بزرگش می‌خواست که معلم مدرسه بود. یادمه عمه نصرت همون روزها گفته بود حق هانیه بیشتر از اینه که شوهرش یک معلم ساده باشه و برای اویس، پسر پزشکش هانیه رو خواستگاری کرده بود.
هانیه برای همه پسرهای فامیل که شغل درست و حسابی داشتن،

یک بار خواستگاری شده بود. هم به خاطر زیباییش و هم این‌که داشت پزشکی می‌خوند و آینده روشنی داشت. برای عمه نصرت چی از این بهتر که هم پسرش و هم عروسش دکتر باشه.
وارد حیاط شدم. اوایل پاییز بود و هوا هنوز سرد نبود. مونس کنار حوض مشغول شستن دیگ بزرگ آش بود. دو سال از من بزرگ‌تر بود و یک بچه یک ساله داشت. آهسته به هانیه گفتم:
- نباید می‌اومدی. باید مثل من جیم می‌شدی. تو که می‌دونی همه‌اش حرف خاله زنکی می‌زنن؟
هانیه با نگرانی آهسته طوری که فقط من بشنوم گفت:
- عمه نصرت جوری حرف می‌زنه انگار من باید منتظر اویس می‌موندم. نکنه خود اویس هم همین فکر رو بکنه؟
تا جایی که من می‌دونستم هانیه و اویس رابطه‌ی خاصی نداشتن. فقط عمه خواستگاری کرده بود و بابا جواب مثبت داده بود. با این حال پرسیدم:
- مگه چیزی بین تو و اویس بوده؟
به مونس رسیده بودیم و هانیه نمی‌تونست جواب بده. به مونس گفتم:
- تو برو مونس جون، ما هستیم.
بینیش از سرما سرخ شده بود. خندید و گفت:
- بد موقع رسیدی ساجده جون. درست موقع دیگ شستن.
از خدا خواسته دست‌هاش رو شست و ما رو تنها گذاشت. به هانیه نگاه کردم که حسابی ناراحت بود. اویس عاشق پیشه نبود. نمی‌دونم اصلاً هانیه و اویس با هم حرف زده بودن یا نه. این‌جور چیزها توی خانواده ما ممنوع بود. شلنگ آب رو برداشتم و گفتم:
- تو و اویس قول و قراری داشتید؟

هانیه به جای کمک روی تخت گوشه حیاط نشست و گفت:
- نه بابا. چه قولی؟! هر چی عمه حرف زده بود، همون بود.
مشکوک می‌زد. پرسیدم:
- احسان چی؟
منظورم همون همکلاسیش بود که ازش خواستگاری کرده بود.
هانیه صورتش غمگین‌تر شد و گفت:
- خانواده‌اش اصرار داره برای ادامه تحصیل و تخصص بره کانادا. میگه بیا ازدواج کنیم و باهم بریم.
- درست چی؟
- میگه اون‌جا ادامه بده.
مامان و بابا قطعاً با دور شدن هانیه و رفتنش به کانادا مخالفت می‌کردن، اما چاره چی بود! پرسیدم:
- خودت چی میگی؟
- نمی‌دونم. گیر کردم. کاش تو این موقعیت اویس برنمی‌گشت. این هم از معایب زیبا بودن! الآن که اوضاع برای هانیه به هم ریخته بود، نمی‌تونستم قضیه کمالی رو براش بگم. قضیه داشت برای من خوب پیش می‌رفت و دلم نمی‌خواست باعث ناراحتی هانیه بشه. اسکاچ رو برداشتم و به جون دیگ افتادم.

فصل چهارم
#مهرداد#

اینِستاگرام رو باز کردم و بین پیج‌هام، پیج آذین رو آوردم. آدرسش روی کارت دعوتی بود که بهم داده بود. جدیدترین پستش، مربوط به

دورهمی دیشبشون بود. بیشتر عکس‌هاش دورهمی یا گزارش کارهای خیریه‌اش بود. ازش خوشم اومده بود. مثل بقیه دخترهایی که دیده بودم، پست کیف و کفش گرون قیمت نمی‌ذاشت.
علاوه بر این که مشخص بود به ظاهرش می‌رسه، فکرش رو هم به کار می‌انداخت و کار مفید می‌کرد. به عکس‌های قدیمی‌ترش رفتم و اون‌ها رو هم نگاه کردم. بوی سیگار شایان زیر دماغم خورد.
می‌دونستم هر موقع ناراحته، سیگار می‌کشه و ناراحتیش هم فقط و فقط یک دلیل داشت؛ مهدیس.
سر جام روی نیمکت حیاط دانشگاه جا به جا شدم تا کامل زیر درخت بید قرار بگیرم و آفتاب توی صفحه گوشیم نیفته. شایان سمت چپم نشسته بود و زیر تابلوی «سیگار ممنوع» دانشگاه، سیگار می‌کشید. این صحنه برام خیلی تکراری بود. همیشه این موقع‌ها مهدی شروع به غرغر می‌کرد.
سرم رو توی گوشیم کردم که بعد از چند ثانیه دیدم صدای غرغر مهدی نمیاد. به سمت راستم نگاه کردم. مهدی سرش رو به پایین بود و حرف نمی‌زد. لوکاس هم متوجه‌ی این موقعیت شده بود. سؤالی به من نگاه کرد. با سر پرسیدم «چی شده». لوکاس شونه بالا انداخت. وقتی مهدی ساکت می‌شد و در مورد چیزی وراجی نمی‌کرد، یعنی اتفاق خیلی مهمی افتاده بود.
لوکاس محکم پشت مهدی زد و پرسید:
- چه خبر آقا مهدی؟
مهدی چیزی نگفت و آه کشید. شایان پکی به سیگارش زد و گفت:
- من نمی‌فهمم چرا این بچه رو این قدر لوس می‌کنید؟
شایان دوست صمیمی ما سه تا نبود و همیشه با اکیپش مشغول خرابکاری بودن. بعضی وقت‌ها که حوصله‌اش از اکیپش سر

می‌رفت، با ما می‌چرخید. لوکاس به شایان چشم غره رفت و مهدی گفت:
- قراره یک برادر کوچولو داشته باشم.
من و لوکاس یک لحظه با تأسف به هم نگاه کردیم که شایان خندید و گفت:
- مادرت توی این سن حامله شده؟
حالا من هم به شایان چشم غره می‌رفتم. لوکاس بلند شد، به بوفه‌ی دانشگاه که چند متر دورتر بود اشاره کرد و گفت:
- من دارم میرم آب هندونه بگیرم. چیزی می‌خورید؟
من گفتم:
- هر چی خواستی بگیر. فرقی نداره.
لوکاس دست مهدی رو گرفت و گفت:
- بلند شو با هم بریم. من نمی‌تونم همه‌اش رو بیارم.
به زور مهدی رو بلند کرد و با هم به طرف بوفه رفتند. شایان دود غلیظی رو از دهنش بیرون داد و گفت:
- حالا برادردار بشه، مگه چی میشه؟
- برادرش از زن دوم پدرشه.
شایان چیزی نگفت و پک دیگه‌ای به سیگارش زد. به مهدی نگاه کردم که نطقش باز شده بود و داشت با لوکاس حرف می‌زد. حتماً داشت تعریف می‌کرد، چ۶طوری فهمیده نجلا بارداره. به شایان نگاه کردم که به یک نقطه خیره شده بود. رد نگاهش رو گرفتم که به مهدیس رسید. پنج یا شش متر دورتر کنار یکی از خرخون‌های کلاس ایستاده بود و باهاش حرف می‌زد. فقط من می‌دونستم درد شایان، مهدیسه. پرسیدم:
- باز دیگه چی‌شده؟

شایان با سر به مهدیس اشاره کرد و گفت:
- دیشب داشت از این که از این پسره خوشش اومده، حرف می‌زد.
- کدوم پسره؟
با دقت به پسر ایستاده کنار مهدیس نگاه کردم؛ مجتبی کمالی که پسر یکی از استادهای دانشکده مکانیک بود. با اون ته‌ریش و یقه‌ی بسته اصلاً به مهدیس نمی‌خورد. با چندش گفتم:
- حالا چرا این پسرِ؟
- گفت پسر خوبیه. تابستون باهاش آشنا شده. توی کلاس‌های فوق برنامه دانشگاه. گفت دوستش داره!
شایان ساکت شد و پک مهمی به سیگارش زد. صداش توی جمله آخر بغض داشت. پرسیدم:
- حالا قراره با این پسره ازدواج کنه؟
شایان ته سیگارش رو تکوند و گفت:
- نه. انگار این پسرِ اصلاً تو باغ نیست. مهدیس می‌گفت یکی از دخترها خیلی دور و برش می‌پلکه و می‌خواد تورش کنه.

خندیدم و گفتم:
- خب این به نفعته. اگه این پسره به مهدیس بگه «نه»، راه برای تو باز میشه.
مهدیس ناخواهری شایان بود و فقط من می‌دونستم شایان به مهدیس علاقه داره. شایان با دستش یکی از چشم‌هاش رو مالید و کلافه گفت:
- اولش من هم همین فکر رو می‌کردم، اما مهدیس به خاطر این قضیه ناراحت بود. من تحمل ندارم ناراحتیش رو ببینم.
یاد خودم افتادم که اگه خار توی دست لادن می‌رفت، زمین و زمان

رو به هم می‌دوختم. پرسیدم:
- حالا می‌خوای چی‌کار کنی؟
- مهدیس سر این پسره خیلی جدیه. تا حالا نیومده بگه از کسی خوشم میاد. این اولین و شاید هم آخرین بارشه.
چند ثانیه مکث کرد، ته سیگارش رو روی زمین انداخت و ادامه داد:
- اگه چیزی که مهدیس رو خوشحال می‌کنه این پسره‌اس، دستش رو توی دست مهدیس می‌ذارم.
چشم‌هام گشاد شد و با حیرت گفتم:
- چی؟! دیوونه شدی؟!
یک سیگار دیگه از توی پاکت درآورد و جواب داد:
- من خوشبختیش رو می‌خوام؛ حتی اگه با یکی دیگه باشه!
با خنده گفتم:
- زده به سرت؟!
با سرزنش گفت:
- تو دیگه این حرف‌ها رو نزن! تو خودت نهایت دیوونگی رو سر لادن کردی.
و به مچ دستم اشاره کرد که بعد از همون دیوونگی، همیشه با مچ بند می‌بستمش. هیچکس از خودکشیم خبر نداشت. هیچ کس به جز شایان نفهمیده بود؛ حتی مهدی و لوکاس. آچمز شده بودم و حرفی برای گفتن نداشتم. سعی کردم از یک سمت دیگه به قضیه نگاه کنم و گفتم:
- شاید این علاقه‌ی تو به مهدیس فقط یک علاقه خواهر و برادریه.
یک لحظه یاد مشت و لگدهایی افتادم که من و مهرسا توی خونه نصیب هم می‌کردیم. جوابم رو گرفتم و گفتم:

- نه! تو واقعاً مهدیس رو دوست داری. عمراً من برای مهرسا همچین کاری بکنم.
شایان به مهدیس و کمالی نگاه می‌کرد. برق اشک رو می‌تونستم توی چشم‌هاش ببینم. پرسیدم:
- حالا دختری که می‌خواد کمالی رو تور کنه، کی هست؟
شایان با سر به همون سمت اشاره کرد و گفت:
- همون دختری که کنارشه و مانتوی کرم داره.
به اون دخترِ با دقت نگاه کردم. کفش اسپرت پوشیده بود با مانتو و شلوار کاملاً ساده که شبیه دختر دبیرستانی‌ها شده بود. حتی نمره دو هم از من نمی‌گرفت. هیچ ظرافت و زیبایی زنانه‌ای نداشت؛ نه آرایشی، نه مدل موی خاصی. با تمسخر گفتم:
- این؟! مطمئن باش اصلاً رقیب به حساب نمیاد. کسی مهدیس رو ول نمی‌کنه به این بچسبه.
شایان هم الکی نگران بود! سرم رو دوباره توی گوشیم کردم که شایان گفت:
- فعلاً که این دختره داره موفق میشه. من نمی‌دونم مهدیس چی توی این پسره دیده!
عکس آذین رو با یک پسر چهارساله که به خاطر شیمی درمانی مو نداشت، لایک کردم و پرسیدم:
- حالا می‌خوای چی‌کار کنی؟
- دارم فکر می‌کنم چه‌طوری میونه‌ی کمالی و این دخترً رو به هم بزنم.
- خودت برو سمت دخترِ و مخش رو بزن.
به ایده‌ای که ناگهانی به ذهنم رسیده بود، خندیدم. حتی نمی‌تونستم یک لحظه شایان رو کنار دختر دیگه‌ای تصور کنم. مطمئنم اگه

مهدیس با یک نفر دیگه ازدواج می‌کرد، شایان تا آخر عمر مجرد می‌موند و لِلّه بچه‌های مهدیس می‌شد. حتی به خاطر این‌که با مهدیس که سال پایینی بود کلاس برداره و پیشش باشه، یا درس‌هاش رو حذف می‌کرد یا عمداً می‌افتاد. شایان که پیشنهادم رو جدی گرفته بود گفت:

- این دخترِ به امثال من و تو پا نمیده.

عکس بعدی آذین رو لایک کردم و جواب دادم:

- شاید به تو کسی پا نده ولی من هر کی رو بخوام سمتم میاد. شکی توش نیست. بهتره روی مهارت‌هات بیشتر کار کنی!

فعلاً که قرار بود همه مهارت‌هام رو برای آذین به کار ببرم. یک پیام از آذین اومد که زمان مراسم رو یادآوری کرد. جوابش رو دادم که حتماً با خودم چند تا جیب پر پول میارم. همون‌طور که سرم توی گوشی بود، گفتم:

- هفته‌ی بعد وقتت خالیه؟ می‌خوام یک جایی با من بیای.

شایان برای این‌جور مراسم‌ها پول خوبی خرج می‌کرد. جواب نداد. خیلی وقت بود که سکوت کرده بود. بهش نگاه کردم که دیدم خیره به من نگاه می‌کنه. سرم رو تکون دادم و گفتم:

- چیه؟

شایان مثل کسی که چیزی رو کشف کرده بود گفت:

- تو برو سمت دخترِ. بکشش طرف خودت!

- من؟! عمراً. من کلاسم رو تا این حد پایین نمیارم.

- بیارش لواسون، توی مهمونی این هفته.

- روی من حساب نکن.

- مگه گفتم چی‌کار کن؟! نه باهاش قرار بذار، نه حرف بزن. فقط بیارش ویلای لواسون. همین که توی اون مهمونی با یه آدمی مثل تو

دیده بشه کافیه که این پسرِ ازش دل کنده بشه.
- با یه مهمونی اومدن کافر نمیشه.
- من این‌جور آدم‌ها رو می‌شناسم. همین که پسرِ اون رو تو یه مهمونی اون شکلی، اون هم با آدمی مثل تو ببینه ازش دل چرک میشه.
کلافه گفتم:
- مگه من چمه؟! هی میگی کافیه با تو دیده بشه! کافیه اشاره کنم صدتا از این دختر بهتر سمتم میان.
شایان با اصرار گفت:
- تو به حرف من گوش کن. فقط باهات توی مهمونی دیده بشه کافیه.
کاملاً جدی بود. به دخترِ نگاه کردم. اصلاً تیپ من نبود. صورتم رو جمع کردم و گفتم:
- من شهرتم رو به خاطر این به هم نمی‌زنم. اگه یه کم بهتر بود، یه دو ساعتی باهاش می‌پریدم اما این!
شایان با لحن تهدیدآمیزی گفت:
- یادت باشه اون کسی که تو بدترین روز زندگیت کمکت کردم من بودم. حتی دوست‌های صمیمیت هم نمی‌دونن چه حماقتی کردی. اگه بقیه این رو بفهمن اعتبارتت رو به کل از دست میدی.
دقیقاً می‌دونست نقطه ضعف من چیه. با عصبانیت بهش نگاه کردم. لبخند شیطانی روی لب‌هاش بود. می‌دونست پیروز میدانه. چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. کسی به جز شایان در جریان خودکشی احمقانه‌ی من نبود.
با حرص گفتم:
- داری تهدید می‌کنی؟

صداش رو ملایم کرد و با التماس گفت:
- نه! دارم یادآوری می‌کنم رابطه‌ی من و تو چه‌طوریه. من و تو همیشه موقع نیاز به هم کمک می‌کنیم. ازت خواهش می‌کنم.
شایان با التماس به چشم‌هام خیره شد. تصویر خودم رو توی چشم‌های درمونده و ناراحتش می‌دیدم. صدای مهدی رو شنیدم:
- شما دو تا چرا مثل عاشق‌ها به هم زل زدید؟
چشم از شایان گرفتم و به مهدی نگاه کردم که با نی داشت آب طالبی می‌خورد. یک لیوان آب هندونه به طرفم گرفت. شایان آب طالبی رو از لوکاس گرفت و به مهدی گفت:
- من ورژن افسرده‌ات رو بیشتر دوست دارم. دهنش رو می‌بنده و توی کار بقیه دخالت نمی‌کنه.
مهدی با پا محکم به کفش شایان زد. لوکاس کنارم نشست و پرسید:
- در مورد چی حرف می‌زدید؟
شایان به جایی که مهدیس و دختره ایستاده بودن اشاره کرد و گفت:
- با مهرداد شرط بندی می‌کردم این دخترِ رو بیاره مهمونی لواسون.
سریع به سمت شایان نگاه کردم که چشم‌هاش رو گشاد کرد و با تهدید بهم نگاه کرد. به جای گفتن حقیقت، اسم شرط بندی رو آورده بود. مهدی به طرف دخترِ نگاه کرد و گفت:
- کی؟ ساجده مصطفوی رو میگی؟!
من پرسیدم:
- مگه تو می‌شناسیش؟
- من آمار همه رو دارم. رتبه سوم کلاسه. تا حالا هر چی درس پاس کردیم، با جزوه‌های مصطفوی بوده.
لوکاس بلند شد، دقیق به اون سمت نگاه کرد و گفت:
- من هم تو شرط بندی هستم. خیلی دلم می‌خواد بدونم این آدم‌هایی

که ادعاشون میشه تا کجا به عقایدشون پایبند می‌مونن. فکرش رو بکن تو همچین جایی دیده بشه! من میگم نمیاد. اگه اومد، یک هفته شام مهمون من.
لوکاس با نگاهی به من و شایان پرسید:
- شما سر چی شرط بستید؟
شایان خندید و گفت:
- ماشین من. قرار شد اگه سلطان اغواگر بتونه این دختر رو بیاره مهمونی چهارشنبه، من ماشینم رو بهش بدم.
الکی- الکی داشت قضیه پیچیده می‌شد. کلافه گفتم:
- بس کنید! شرط بندی در کار نیست. شایان شوخی می‌کنه.
شایان دستش رو روی مچ بندم گذاشت تا یادآوری کنه که شوخی نمی‌کنه و می‌تونه حقیقت رو بهشون بگه. دست شایان رو پس زدم و از لای دندون‌های به هم فشرده‌ام گفتم:
- خیلی‌خوب، باشه!
مهدی خیلی جدی گفت:
- باهاش این کار رو نکن. این ترم جزوه گیرمون نمیاد.
به ساجده نگاه کردم که تنها شده بود. بلند شدم که مهدی با اخطار گفت:
- این دختره رتبه سومه. احمق نیست.
به شایان نگاه کردم که برق خوشحالی توی چشم‌هاش می‌درخشید.
شلوار جینم رو مرتب کردم و جواب دادم:
- الآن معلوم میشه!
به طرف ساجده رفتم که تنها ایستاده بود. لبخندی روی صورتم نشوندم و سلام کردم. در کوله‌اش رو بست، بهم نگاه کرد و جواب سلامم رو داد. پرسیدم:

- این ترم با دکتر اسفندیاری کلاس دارید؟
کوله رو روی دوشش انداخت و جواب داد:
- بله. چه‌طور؟
- راستش من اوضاع درس‌هام قاراشمیشه. می‌ترسم این ترم مشروط بشم. دکتر هم که نمره پروژه رو ده نمره گذاشته. می‌خوام با شما هم گروهی بشم.
ساجده نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:
- من گروهم رو تشکیل دادم.
- با کی؟
- حسن داوودی.
قیافه حسن داوودی توی ذهنم اومد. بچه فعالی بود و همیشه مثل مگس مزاحم، همه جا سر و کله‌اش پیدا می‌شد. صدای زنگ گوشیش بلند شد. بدون توجه به صدا پرسیدم:
- نمیشه اون گروه رو کنسل کنید و با هم باشیم؟ من به این نمره خیلی احتیاج دارم.
از خودم متنفر بودم که داشتم التماس می‌کردم. اوضاع درس‌هام این‌قدر هم بد نبود. گوشیش رو از جیبش درآورد و گفت:
- نه. من اسم‌هامون رو به دکتر دادم.
همون‌طور که به صفحه گوشیش نگاه می‌کرد ادامه داد:
- ببخشید. من باید برم. کار واجبی پیش اومده.
گوشی رو روی گوشش گذاشت و گفت:
- الو؟
- اما...
برام دست تکون داد و درحالی‌که با گوشی حرف می‌زد دور شد. بهتر! خودم هم ازش خوشم نمی‌اومد. خیالم راحت شد که کم محلی

کرد. به طرف شایان رفتم که با اخم بهم نگاه می‌کرد. انگار تقصیر من بود، دخترِ پا نداد! لوکاس سوت زد و مهدی با خوشحالی گفت:
- نگفتم!
شایان با نگاه معناداری بهم خیره شد. نفسم رو بیرون دادم. عجب گیری کرده بودم!
***
خمیازه کشیدم و به دکتر شیرزاد نگاه کردم که به نظر می‌رسید فقط اون سر کلاس بیداره. کلاس نیمه تاریک بود و شیرزاد از روی پاورپوینت درس می‌داد. از همه بدتر چهارشنبه صبح بود؛ آخرین روز دانشگاه که دیگه جونی برای سر کلاس موندن باقی نمونده بود. همه این‌ها باعث شده بود بیشتر بچه‌های کلاس در حال چرت زدن باشند.
من توی دو دریف مونده به آخر پشت سر لوکاس نشسته بودم.
صدای شیرزاد مثل لالایی بود. خودم رو پشت لوکاس پایین کشیدم تا شیرزاد من رو نبینه و یه چرت بزنم. می‌خواستم چشم‌هام رو ببندم که چشمم به مهدی افتاد. کنار لوکاس نشسته بود و با کاغذ، قورباغه و موشک درست می‌کرد. یکی از موشک‌ها رو بلند کرد و سه ردیف جلوتر پرت کرد که توی سر حسن داوودی خورد.
حسن داوودی برگشت و به مهدی چشم غره رفت. شونه من و لوکاس از خنده لرزید. شایان که با اعصابی خرد و بی‌حوصله کنار من نشسته بود، با دست پشت گردن مهدی زد و طوری که استاد نشنوه پچ- پچ کرد:
- آروم بشین بچه!
مهدی با اخم به طرف شایان برگشت و گفت:
- دارم کار خیر می‌کنم. نمی‌بینی چند نفر رو بیدار کردم!

همون موقع چشم مهدی جایی پشت سرم ثابت شد. با اشاره به پشت سر من، به لوکاس که ریز- ریز می‌خندید گفت:
- اون دخترِ مسیحیه.
سر من و لوکاس چرخید و به جایی که مهدی اشاره می‌کرد، نگاه کردیم. سه نفر بودند که من نمی‌شناختمشون. پرسیدم:
- کدومشون؟
- همون که مانتوی زرشکی داره.
با دقت نگاه کردم. موهای طلایی رنگش از مقنعه مشکی بیرون زده بود. صورت گرد و بامزه‌ای داشت. با چشم‌های نیمه باز به استاد نگاه می‌کرد. نمره شش یا شش و نیم می‌گرفت. کیس بدی نبود.
لوکاس آهسته پرسید:
- از کجا می‌دونی مسیحیه؟
- چون یک دفعه شنیدم به دوست‌هاش می‌گفت باهاشون به مسجد نمیره، چون مسلمون نیست.
- مگه هر کی مسلمون نیست مسیحیه؟
مهدی شونه بالا انداخت. لوکاس پرسید:
- اسمش چیه؟
- مهرزاد.
- فامیلیش چی؟
- هنوز نمی‌دونم. انتقالیه. تازه اومده.
من گفتم:
- مهرزاد که اسم مسیحی نیست.
مهدی حق به جانب گفت:
- ولی اسمش ایرانیه.
به شایان نگاه کردم که نظرش رو بدونم. بدون توجه به بحث ما به

مهدیس که ردیف اول نشسته بود، نگاه می‌کرد. کلا روی زمین نبود و توی دنیای مهدیس سیر می‌کرد. رو به مهدی گفتم:
- حالا چرا دنبال دختر مسیحی می‌گردی؟
- دارم برای لوکاس کیس جور می‌کنم. پدرش کشیشه. نمی‌تونه که با غیرمسیحی ازدواج کنه!
لوکاس می‌خواست جوابش رو بده که صدای استاد قطع شد و صدای دخترونه‌ای از ردیف اول به گوش رسید؛ صدای ساجده بود که داشت از استاد سؤال می‌پرسید. سر من، مهدی و لوکاس همزمان به اون طرف چرخید. مهدی آهسته به من گفت:
- خوب شدی نرفتی سراغش که بدبختمون کنی. جزوه کی از این کامل‌تره؟ نه تنها سر این کلاس نخوابیده، حتی داره از استاد سؤال هم می‌پرسه.
اون‌قدر جمله‌ی آخر رو بامزه گفت که من و لوکاس زیر خنده زدیم. بدبختانه خنده‌مون بلندتر از دفعه قبل بود که شیرزاد با صدای بلند گفت:
- آقای پطرسیان، اگه چیز خنده‌داری هست بگید ما هم بخندیم.
نصف کلاس با صدای بلند شیرزاد از خواب بیدار شدن. من پشت سر لوکاس پایین‌تر رفتم که توی دید نباشم. لوکاس درحالی‌که سعی می‌کرد خنده‌اش رو کنترل کنه جواب داد:
- ببخشید استاد. دیگه تکرار نمیشه.
شیرزاد با عصبانیت روش رو برگردوند و جواب ساجده رو داد. به شایان نگاه کردم که دمغ بود. آهسته گفتم:
- بی‌خیالش.
- مهدیس دیشب داشت گریه می‌کرد.
به کمالی نگاه کرد و با حرص ادامه داد:

- به خاطر این پسرِ!
محکم میز رو چنگ زد و گفت:
- کمالی قراره مصطفوی رو ببره تو شرکتی که کار می‌کنه و استخدامش کنه. اگه این اتفاق بیفته دیگه نمیشه جداشون کرد.
- خودت که دیدی! من همه‌ی تلاشم رو کردم.
شایان با دلخوری بهم نگاه کرد. هم شایان و هم من می‌دونستیم همه تلاشم رو نکردم. تقصیر من چی بود؟! دخترِ نچسب بود. قیافه دلخورد شایان وادارم کرد بگم:
- باشه. یک بار دیگه سعی می‌کنم بیارمش مهمونی امشب.
به پشتی صندلی تکیه دادم و به ساجده خیره شدم. داشت با دقت به استاد گوش می‌داد. شیرزاد بالأخره «خسته نباشید» گفت. داخل کلاس همهمه افتاد. مهدی در گوش لوکاس پچ- پچ می‌کرد. با نگاهی به شایان به سمت ساجده رفتم که داشت با کمالی حرف می‌زد.
مهدیس که چند قدم دورتر پشت کمالی ایستاده بود، کیفش زنونه و کوچیکش رو روی دوشش انداخت و به کمالی چشم دوخت. گلوم رو صاف کردم، وسط صحبت کمالی و ساجده زدم و گفتم:
- ببخشید خانم مصطفوی! میشه چند لحظه باهاتون حرف بزنم؟
ساجده به من نگاه انداخت، چینی به پیشونیش داد و گفت:
- اگه در مورد گروه بندیه باید بگم من گروهم رو تغییر نمیدم.
منتظر نشد چیزی بگم. به سمت کمالی برگشت و گفت:
- من تا سه کلاس دارم.
کمالی گفت:
- بعد از کلاس بیاید پارکینگ. از اون‌جا با ماشین من میریم شرکت.
داشتن قرار و مدار می‌گذاشتن. اومدم دوباره وسط حرفشون بپرم که کمالی با اخطاری توی نگاهش گفت:

- مشکلی دارید آقای سعادت؟!
من مشکلی نداشتم. مهدیس و شایان داشتند. اصلاً به من چه که خودم رو این‌قدر کوچیک کنم! حتی در حد حرف زدن با من نبودن! شونه بالا انداختم، چشم از کمالی گرفتم. برگشتم و کوله‌ام رو برداشتم. شایان گفت:
- نشد، نه؟!
- به جون شایان راه نداره. من رو با این‌جور آدم‌ها در نینداز.
مهدی از دم در کلاس بلند گفت:
- من و لوکاس داریم میریم تریا. بیا اون‌جا.
براش کله تکون دادم. شایان نفسش رو شبیه به آه بیرون داد و بلند شد. کمالی و ساجده در حال حرف زدن از جلومون رد شدند.
مهدیس به شایان نزدیک شد و با قیافه‌ای گرفته گفت:
- من دارم میرم خونه داداش. حالم خوش نیست.
اگه لادن من رو «داداش» صدا می‌زد، درجا سکته می‌کردم و می‌مردم. به شایان نگاه کردم که بدون توجه به این کلمه، صورتش نگران شد و گفت:
- چرا حالت خوب نیست؟
مهدیس به مسیر رفتن کمالی و ساجده نگاه کرد و با بغض گفت:
- حالم خوب نیست دیگه. می‌خوام برم خونه. حوصله‌ی کلاس بعد از ظهر رو ندارم.
چشم‌هاش قرمز بود. به شایان نگاه کردم که دستش رو مشت کرده بود. هر دومون درد مهدیس رو می‌دونستیم. شایان با مهربونی به مهدیس گفت:
- برو پارکینگ. الآن میام می‌رسونمت خونه.
مهدیس سرش رو پایین انداخت و به طرف در کلاس کرد. شایان

جوری با نگرانی به مهدیس نگاه می‌کرد که انگار مهدیس بیماری لاعلاج داشت و نمی‌تونست درمانی براش پیدا کنه. یاد لادن افتادم. من این درد رو خیلی خوب می‌فهمیدم.
درد من اون‌قدر لاعلاج شده بود که برای درمونش تیغ رو روی رگ دستم گذاشتم. اگر اون موقع کسی پیدا می‌شد تا دستش رو برای کمک به سمتم دراز کنه، من حماقت نمی‌کردم. دلم برای شایان سوخت. مثل خودم اون‌قدر احمق بود که عاشق کسی شده بود که دوستش نداشت. دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و با لحن مطمئنی گفتم:
- ساجده رو امشب توی مهمونی لواسون می‌بینی. قول مردونه.
به طرفم برگشت که ادامه دادم:
- حتی اگه شده بدزدمش و توی گونی بیارمش، امشب توی مهمونی می‌بینیش.
شایان توی چشم‌هام دنبال ضمانت گشت. با اطمینان گفتم:
- تا ساعت چند کلاس داره؟
صورتش باز شد و گفت:
- تا سه. بعدش با کمالی میرن شرکت دوستش.
مچ بندم رو مرتب کردم و با اعتماد به نفس گفتم:
- امروز ساجده توی شرکت پیداش نمیشه. بعد از دانشگاه یک راست میره مهمونی لواسون.
کیفم رو روی کولم انداختم و ادامه دادم:
- می‌تونی مهدیس رو یک جوری راضیش کنی و به جای ساجده، بفرستیش شرکت. دیگه بهتر از این می‌خوای؟
شایان لبخند زد و گفت:
- روت حساب می‌کنم. گند نزنی.

- خیالت راحت. قول مهرداد قوله!

فصل پنجم
#ساجده#

به ساعت نگاه کردم. نزدیک به سه بود. استاد هم کلاس رو تموم نمی‌کرد. چشم‌هام از بی‌خوابی می‌سوخت و به زور باز نگه‌شون داشته بودم. تموم دیروز و پریروز بیداری کشیده بودم و پیشنهاد راه‌اندازی یک نرم افزار جدید رو برای شرکت لهراسبی، دوست آقای کمالی نوشته بودم.
هنوز خسته نباشید از دهن استاد کامل بیرون نیومده بود که از سرجام بلند شدم. محیا پرسید:
- کجا؟
- من امروز زودتر میرم. جایی کار دارم.
براش دست تکون دادم و قبل از این‌که چیزی بگه، سریع از کلاس بیرون اومدم. نمی‌خواستم تا قطعی شدن کار، به کسی چیزی بگم. حتی مامان و بابا هم چیزی نمی‌دونستند. وارد سرویس بهداشتی شدم. کسی رو ندیدم. روسری‌ام رو از توی کوله درآوردم. هانیه می‌گفت رنگ آبی بهم میاد. مقنعه رو با روسری عوض کردم.
رژم رو درآوردم و با دقت روی لبم کشیدم. به چشم‌های قرمزم نگاه کردم. قطره چشم رو از کیفم درآوردم تا از میزان قرمزی‌اش کاسته بشه. شرط استخدام، داشتن یک ایده خوب بود که توی این دو روز حسابی روش کار کرده بودم. بیداری کشیده بودم؛ اما به ایده‌ای که

داشتم می‌ارزید.
با دقت و با دهن نیمه باز به مژه‌هام ریمیل کشیدم. بعد از تموم شدن کار به خودم توی آینه نگاه کردم و لبخند زدم. رژ کالباسی رنگ به پوست تیره‌ام می‌تومد.
در یکی از دستشویی‌ها باز شد و دختری بیرون اومد. خوش‌بختانه من کارم تقریباً تموم بود. ادکلنم رو درآوردم و به خودم زدم. عالی-عالی شد. نگاه خیره دختر رو نادیده گرفتم و از سرویس بهداشتی بیرون اومدم که صدای پیامک گوشیم بلند شد. آقای کمالی پیام داده بود:
- نزدیک در شرقی منتظرتونم.
از این‌که همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت هیجان زده بودم. هم آقای کمالی رو به دست می‌آوردم و هم یه شغل خوب و پر پول پیدا می‌کردم. مطمئن بودم ایده‌ام می‌ترکوند. پشت سر چند نفر از در دانشکده بیرون اومدم. گوشی رو توی کیفم برگردوندم. هنوز زیپ کیف رو کامل نبسته بودم که کوله از دستم دراومد.
سر بلند کردم و مهرداد رو دیدم که با یک لبخند مسخره کوله‌ام رو بالا نگه داشته بود. با عصبانیت گفتم:
- چی‌کار داری می‌کنی؟
- می‌خوام باهات حرف بزنم.
به ساعت نگاه کردم. داشت دیرم میشد. این هم وقت گیر آورده بود. حتماً می‌خواست در مورد هم گروهی شدنش حرف بزنه. گفتم:
- بذار بعداً حرف می‌زنیم. من الان عجله دارم.
- کجا می‌خوای بری؟ خودم می‌رسونمت.
با دقت بهش نگاه کردم ببینم جدی میگه یا شوخی می‌کنه که مظلوم گفت:

- من که گفتم اوضاع درس‌هام خوب نیست. چرا به من کمک نمی‌کنی؟
دستم رو به طرف کوله دراز کردم و گفتم:
- کیفم رو بده.
یک قدم عقب رفت. کوله رو بالا گرفته بود و داشت توجه بقیه رو جلب می‌کرد. قدش بلندتر از من بود و دستم به کوله نمی‌رسید. اگه بچه‌های دانشکده من رو می‌دیدند، کلی حرف در می‌آوردند. به ناچار گفتم:
- خیلی خب، باشه. بریم یه جای دیگه حرف بزنیم.
مهرداد لبخندی از سر پیروزی زد و به راه افتاد. همه جا رو پاییدم تا مطمئن بشم آقای کمالی اون دور و بر نیست و دنبال مهرداد رفتم. از در شمالی دانشگاه بیرون رفت که گفتم:
- داری کجا میری؟
سوار ماشینش شد و کوله‌ام رو با خودش برد. دیوونه بازی هم حدی داشت! دیگه خیلی تحملش کرده بودم. صدای پیامک گوشی‌ام از داخل کیفم اومد. حتماً آقای کمالی بود. دلشوره گرفتم. کیفم رو روی صندلی کمک راننده گذاشت و سقف ماشین رو زد.
اومدم کیفم رو از روی صندلی بردارم که مهرداد زودتر اون رو برداشت و دوباره بالا گرفت. عصبی گفتم:
- من عجله دارم. یک نفر منتظرمه. کیف رو پس بده. بعداً با هم حرف می‌زنیم.
مهرداد ابرو بالا انداخت و گفت:
- نچ. سوار شو. می‌ریم یه جای ساکت. مفصل حرف می‌زنیم.
دوباره صدای پیامک از داخل کیفم بلند شد. به کیف طوسی بینوام نگاه کردم. نگاهم به دست مهرداد کشیده شد که کیف رو نگه داشته

بود. همون دستی که مچ بند داشت. آدم مشکل‌دار که شاخ و دم نداشت؛ همین کارها رو می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم تا خون‌سردی‌ام رو به دست بیارم.
سوار ماشین شدم و دستم رو به طرف کیفم دراز کردم. کیف رو بهم داد و خیلی سریع ماشین رو راه انداخت تا پیاده نشم. به محض اینکه کیف رو گرفتم، گوشی رو درآوردم و چک کردم. دو تا پیام از آقای کمالی بود که پرسیده بود کجام. نوشتم:
- مشکلی پیش اومده. منتظرم نباشید. من خودم رو به شرکت می‌رسونم.
به مسیرمون نگاه کردم. داشت به سمت شمال شرق می‌رفت. آدرس شرکت لهراسبی هم همین طرف بود. تصمیم گرفتم چند دقیقه با مهرداد حرف بزنم و بعد نزدیکی شرکت پیاده بشم. این‌جوری یک سواری مجانی هم می‌گرفتم.
به مهرداد نگاه کردم که با خون‌سردی رانندگی می‌کرد. عینک آفتابی زده بود و موهای کوتاه و لختش زیر نور ضعیف آفتاب پاییزی به سیاهی شب می‌زد. نگاهم به طرف دست چپش روی فرمون کشیده شد. مچ بند قهوه‌ای رنگی بسته بود که باعث می‌شد مقابلش، عصبانیتم رو کنترل کنم. همون طور که چشمم به مچ بند بود، توی خاطرات یک سال و نیم پیش حل شدم.
اواخر ترم یک بود و موقع پایان ترم‌ها. کتابخونه دانشگاه موقع امتحانات تا نیمه شب باز بود. ساعت یازده و نیم شب جزوه رو بستم و از کتابخونه بیرون اومدم. چشم‌هام به خاطر زل زدن به جزوه، درد گرفته بود. از در دانشگاه بیرون اومدم و به دنبال پژو سفید بابا گشتم. صبح ماشین رو از بابا گرفته بودم تا بی دردسر برگردم.
کوچه خلوت و تاریک بود. ماشین رو خیلی راحت پیدا کردم.

جلوش یک مانع بود و پشتش یک ماشین دیگه پارک شده بود که باعث میشد نتونم ماشینم رو به این راحتی بیرون بیارم. به طرف ماشین مزاحم رفتم. انگار راننده پشت فرمون بود. کوچه تاریک بود و من درست نمی‌دیدم. به شیشه زدم که راننده تکون نخورد.

چراغ گوشی‌ام رو توی ماشین انداختم. راننده رو می‌شناختم. مهرداد سعادت یکی از بچه‌های هم ورودی‌مون بود. به پشت صندلی تکیه داده بود و چشم‌هاش رو بسته بود. آخه ماشین جای خواب بود؟! دوباره به شیشه زدم و صداش کردم. هیچ اتفاقی نیوفتاد. یعنی خوابش سنگین بود؟! شاید هم غش کرده بود!

سعی کردم در ماشین رو باز کنم که فایده نداشت. نور چراغ رو داخل ماشین گردوندم و با دیدن مچ خونی مهرداد نفس کم آوردم. دقیق نگاه کردم. مچش خونی‌اش روی پاش بود و شلوارش رو قرمز کرده بود.

سرم گیج رفت و تصویر خونی شهره جلوی چشم‌هام اومد. تصویر رو پس زدم و سعی کردم حواسم رو جمع کنم. مرگ و زندگی یک نفر دست من بود و نباید ضعف نشون می‌دادم؛ البته اگر هنوز زنده بود. به اطراف نگاه کردم که پرنده پر نمی‌زد. با دست یخ زده و لرزون شماره اورژانس رو گرفتم.

آمبولانس توی راه بود؛ اما من نمی‌تونستم آروم بمونم. به در ماشین می‌زدم و صداش می‌کردم تا هوشیار بشه. اگه مثل شهره می‌مرد چی؟! چرا آدم‌هایی که قصد کشتن خودشون رو داشتند به تور من می‌خوردند؟!

یاد روزی افتادم که جنازه‌ی شهره رو توی خونشون پیدا کرده بودم. سال اول دبیرستان بودم و صبحش توی مدرسه سر یک موضوع مسخره‌ای با شهره دعوا کرده بودم. بعد از ظهر به خونشون رفتم تا ازش معذرت‌خواهی کنم؛ اما با جنازه خونینش

مواجه شدم. اون موقع خیلی دیر شده بود. قبل از رسیدن من، شهره مرده بود. دست‌هام رو با اضطراب به هم پیچیدم و تا اومدن آمبولانس چند دور آیه الکرسی خوندم.
یکی از مردها از آمبولانس پیاده شد و با شکستن شیشه در رو باز کرد. سریع دستش رو روی گردن مهرداد گذاشت تا نبضش رو بگیره. نفس رو حبس کردم که به همکارش بلند گفت:
- زنده‌اس. عجله کن.
با این جمله نفسم رو بیرون دادم. انگار از آسمون به زمین افتادم.
مرد به من گفت:
- چه نسبتی باهاش داری؟
- من نمی‌شناسمش. اتفاقی پیداش کردم. پشت ماشین من پارک کرده بود.
با خوشحالی گفت:
- به موقع زنگ زدی. زنده می‌مونه.
عقب رفتم تا کارشون رو بکنند. از دست من کاری بر نمی‌اومد. سوار ماشینم شدم. نزدیک ساعت دوازده و نیم بود که مهرداد رو به آمبولانس منتقل کردند. تصویر شهره دوباره جلوی چشمم اومد. به مامان پیام دادم:
- دوستم حالش بد شده. داریم می‌ریم اورژانس.
و پشت سر آمبولانس راه افتادم. دروغم اون‌قدرها هم دروغ نبود.

یک ساعت بعد، داخل اورژانس روی صندلی کنار تخت مهرداد نشسته بودم. مچ دست چپش باندپیچی شده بود و صورتش سفید و بی‌روح بود؛ درست مثل صورت شهره. با یادآوری چندباره‌ی شهره، سوزش اشک رو توی چشم‌هام احساس کردم. اگر نیم ساعت

زودتر رسیده بودم الآن زنده بود.
گوشی مهرداد لرزید و یک پیامک براش اومد. گوشی‌اش رمز داشت و نتونسته بودیم به کسی خبر بدیم. من هم خیلی نمی‌شناختمش. پیامک رو به امید پیدا کردن سرنخی از خانواده‌اش خوندم. بخشی از پیامک قابل خوندن بود. شخصی به اسم لادن نوشته بود:
- مهرداد، هرچی در مورد من شنیدی دروغ بوده. در مورد این‌که دروغ گفتم ازت معذرت نمی‌خوام. این کار رو کردم تا از دستت خلاص شم. لطفاً دیگه... .
گوشی رو پایین گذاشتم. به نظر نمی‌رسید این دختر خیلی توی این شرایط کمک کننده باشه. کاش یک نفر به مهرداد زنگ می‌زد.
نمی‌خواستم تنهاش بذارم. چون احتمال داشت بعد از به‌هوش اومدنش دوباره خودکشی کنه. به ساعت چشم انداختم. عقربه‌ها داشتند ساعت دو نیمه شب رو نشون می‌دادند.
صفحه‌ی گوشی‌اش روشن شد و کسی به اسم شایان باهاش تماس گرفت. لبخند به لبم اومد و جواب دادم:
- بله؟
بعد از چند ثانیه مکث، صدای مردونه‌ای توی گوشم پیچید:
- تو کی هستی؟ مهرداد کجاست؟
- صاحب گوشی الان بیمارستانه. اگه می‌شناسیدش زودتر بیاید.
نچی کرد و پرسید:
- چش شده؟
- پشت تلفنن نمیشه توضیح داد. الآن بی‌هوشه.
صدای غر- غر آرومش رو شنیدم و بعد گفت:
- خیلی خب، آدرس بده.

بعد از دادن آدرس و قطع کردن تلفن، تصمیم گرفتم بیمارستان رو ترک کنم. خیالم راحت شده بود که کسی دنبالش میاد. اسمم رو به پرستارها ندادم. بهشون گفتم رهگذرم. نمی‌خواستم مهرداد با دیدن من توی دانشکده، از کاری که کرده بود خجالت بکشه. من هم نیازی به تشکر نداشتم.

با حرکت دستش روی فرمون، از خاطراتم بیرون اومدم و به نیم رخش نگاه کردم. کی می‌تونست حدس بزنه مهرداد سعادت، با این ابهت و دبدبه و کبکبه، این‌قدر شکننده باشه؟! ازش چشم گرفتم و به بیرون نگاه کردم. باد توی صورتم می‌خورد و سرحالم می‌آورد.

گوشی‌ام لرزید. چشمم به پیام تازه رسیده کمالی افتاد. نوشته بود:

- چی‌شده خانم مصطفوی؟ تو رو خدا من رو پیش دوستم بدقول نکنید.

نگران شدم. گوشی رو توی کیفم گذاشتم وبه مهرداد گفتم:

- خیلی خب، حرف‌هات رو بزن. من زیاد وقت ندارم.

- بذار برسیم یه جای دنج.

- من نمی‌خوام برم جای دنج. گفتم که قرار دارم. باهات اومدم تا توی مسیر با هم حرف بزنیم.

چشمم به یک خروجی افتاد که به سمت شرکت می‌رفت. به خروجی اشاره کردم و گفتم:

- از اون طرف برو.

مهرداد واکنشی نشون نداد. بلندتر گفتم:

- از اون طرف برو. کجا داری میری؟

گوش نداد. دلشوره به جونم افتاده بود. قرارمون با لهراسبی ساعت چهار بود. نمی‌خواستم توی چشم کمالی آدم بدقولی باشم. اون هم توی زمینه کار که این‌قدر مهم بود. داد زدم:

- نگه دار. داره دیرم میشه.
کمالی روی من حساب کرده بود. دو روز بیدار بودم و داشتم برای اپلیکیشن جدید تحقیق می‌کردم. دور روز بی‌خوابی کشیده بودم و مهرداد داشت همه زحمت‌هام رو به باد می‌داد. به مهرداد نگاه کردم که اصلاً به هیچ‌کدوم از حرف‌هام گوش نداده بود.
چشمم به تابلوی کنار اتوبان افتاد. داشت از شهر خارج میشد. دیگه دیوونگی رو از حد گذرونده بود! داد زدم:
- نگه دار! داری کجا میری؟
مهرداد کلافه گفت:
- دو دقیقه ساکت باش. دارم میرم یه جای خلوت با هم حرف بزنیم. ویلای یکی از بچه‌ها.
چشم‌هام گشاد شد. یک دیوونه تموم عیار بود! هرچی مراعاتش رو کرده بودم، کافی بود. داد زدم:
- نگه دار! وگرنه به پلیس زنگ می‌زنم.
مهرداد اهمیت نداد و سرعتش رو بیشتر کرد. یک پیام دیگه از کمالی رسید و قلب من تند زد. داشت گله می‌کرد. از دستم دلخور بود. داشت ازم ناامید می‌شد. اگه بینمون به این خاطر به هم بخوره چی؟! با عصبانیت به مهرداد نگاه کردم و داد زدم:
- نگه دار دیوونه روانی!
مهرداد خندید. حتماً همیشه همین‌جوری زندگی کرده بود که لادنی که من نمی‌شناختمش، بهش دروغ گفته بود تا از دستش خلاص بشه. حقش بود! از دستش راحت شد! داشت کم- کم خونم رو به جوش می‌آورد. یک پیام دیگه از کمالی رسید. برای خالی کردن حرصم داد زدم:
- همین کار رو کردی که لادن از دستت در رفت و بهت دروغ

گفت. نگه دار!
خنده از صورتش محو شد و به سمت من برگشت. جوری بهم نگاه کرد که حتی با وجود اینکه عینک زده بود و چشم‌هاش رو نمی‌دیدم، ازش ترسیدم. بلندتر از من داد زد:
- چی زر- زر کردی؟
فکر می‌کرد من کم میارم. داد زدم:
- حتماً همین دیوونه بازی‌ها رو درآوردی که لادن ولت کرد.
با تموم شدن جمله‌ام، پاش رو روی گاز گذشت و من به عقب پرتاب شدم. جیغ زدم. چشمم به جاده افتاد که با سرعت زیاد از کنارمون رد می‌شد. اگه با همین سرعت می‌رفت هردومون می‌مردیم. مهرداد قبلاً خودکشی کرده بود و از مردن ترسی نداشت. نباید سربه‌سر آدمی که پتانسیل خودکشی داره، می‌ذاشتم. داد زدم:
- غلط کردم. نگه دار!
دستش روی فرمون سفت شد. حرکت آروارەهاش رو از عصبانیت می‌دیدم. سرعت رو بیشتر کرد. بلندتر جیغ زدم. من نمی‌خواستم بمیرم. داشتم به گریه می‌افتادم که خیلی بی‌مقدمه و ناگهانی سرعت رو کم کرد و نگه داشت. حرکتش اون‌قدر ناگهانی بود که توی صندلی به جلو پرت شدم که سرم به داشبوردش خورد.
همه چیز به جز قلبم که توی دهنم تند می‌زد، ساکن شد. پیشونی‌ام درد گرفته بود. کامیونی با بوق بلندی از کنارمون رد شد و راننده‌اش بهمون فحش داد. به مهرداد نگاه کردم که هنوز به جلو نگاه می‌کرد. به طرفم برگشت، عینکش رو درآورد. رگ‌های پیشونیش از عصبانیت برجسته شده بود. با چشم‌های خشمگینی داد زد:
- گمشو پایین!

از صدای دادش به خودم اومدم. دنبال دستگیره در بودم که کیفم رو برداشت و به بیرون پرت کرد. صدای برخورد لپ‌تاپم رو با زمین شنیدم. با خشم به طرفش برگشتم؛ اما با دیدن صورتش، ترسیدم و با دستپاچگی در رو باز کردم.
به محض این‌که پام به زمین رسید، گازش رو گرفت و رفت. معلوم نبود لادن چه دروغی بهش گفته بود که این‌جوری قاطی کرد!
مردیکه وحشی! کیفم رو برداشتم که خاکی شده بود. درش رو باز کردم و با دیدن گوشه پریده لپ‌تاپم، آه از نهادم برخاست. انتظار نداشتم بعد از اون برخود سالم مونده باشه؛ اما باز هم دیدن خرابیش ناراحتم می‌کرد.
حدأقل گوشی‌ام رو توی جیبم گذاشته بودم و از ضربه در امان مونده بود. با دیدن پیام‌های رگباری از کمالی نزدیک بود به گریه بیوفتم. ساعت از چهار گذشته بود. یک فرصت به این مهمی با کمالی رو به راحتی از دست داده بودم. همه‌اش تقصیر مهرداد احمق بود! اگه این همه مراعاتش رو نمی‌کردم، این اتفاق نمی‌افتاد.
چشم‌هام از بی‌خوابی و اشکی که توش جمع شده بود، می‌سوخت. دستم رو به چشمم کشیدم و به مسیری که مهرداد رفته بود، نگاه کردم. رد لاستیک‌هاش روی جاده افتاده بود. به خاطر حرفی که من زدم، یکهو وحشی شد. سرعتی که باهاش به راه افتاده بود، زیاد بود. اگه به خاطر من تصادف می‌کرد چی؟! اگه به خاطر حرف‌هایی که زده بودم، یک چیزیش می‌شد چی؟!
صورت بی‌روح شهره توی نظرم اومد. اگه زودتر رسیده بودم، شهره الآن زنده بود. اگر اون روز توی مدرسه باهاش دعوا نکرده بودم، شاید الآن زنده بود. نمی‌خواستم مهرداد هم به سرنوشت اون دچار بشه. من مهرداد رو نجات نداده بودم که دوباره به کام مرگ بفرستمش!

گوشی‌ام لرزید و پیام جدید کمالی رو دیدم که نوشته بود:
- دستتون درد نکنه خانم مصطفوی. ازتون انتظار نداشتم.
بغض کردم. حالا باید چه‌کار می‌کردم؟! کار درست چی بود! ناامید به مسیری که مهرداد رفته بود چشم دوختم.

فصل ششم
#مهرداد#

صدای ساجده توی ذهنم اکو میشد:
- همین کار رو کردی که لادن از دستت در رفت و بهت دروغ گفت.
فرمون رو محکم با دستم فشردم. صورت گندمگون لادن با چشم‌های زیبای قهوه‌ای رنگش توی ذهنم اومد که با صدای دلنشینی گفت:
- اگه یک روز نبینمت از غصه دق می‌کنم.
صدای خنده‌اش رو می‌شنیدم. انگار همین جا بود؛ کنارم توی ماشین و می‌گفت:
- من همیشه پیشت می‌مونم مهرداد.
چشم‌هام رو بستم. صداش واضح‌تر از همیشه بود. حتی بوی عطرش رو می‌تونستم حس کنم. از همون اولین باری که دیده بودمش می‌دونستم نمی‌تونم بدون لادن زندگی کنم. وقتی اعلامیه مرگش رو دیدم به سیم آخر زدم. خودکشی تنها راهی بود که اون زمان به ذهنم رسید.
پوزخند زدم و پام رو روی گاز فشردم. نمی‌دونستم عشق چشم آدم

رو کور می‌کنه. اون‌قدری که نمی‌فهمی دختری که دوستش داری داره بهت دروغ میگه. اون‌قدری که نمی‌فهمی اعلامیه مرگش دروغی بوده.
چشم‌هام رو باز کردم و گاز ماشین رو بیشتر فشردم که پیامک آخرش توی ذهنم اومد:
- مهرداد، هر چی در مورد من شنیدی دروغ بوده. در مورد این‌که دروغ گفتم ازت معذرت نمی‌خوام. این کار رو کردم تا از دستت خلاص شم. لطفاً دیگه سراغم نیا. من دارم با کسی که دوستش دارم از ایران میرم. از پول‌هایی که بهم دادی بهترین استفاده رو می‌کنم.
نفس عمیقی کشیدم و صدای دوست لادن بی‌رحمانه توی ذهنم پیچید:
- لادن می‌خواست از دست پدرش فرار کنه و با ایلیا از ایران بره؛ اما پول نداشت. می‌گفت دو- سه روزی باهات می‌چرخه و پول رفتنش رو جور می‌کنه. اعلامیه مرگش رو درست کرد که هم تو و هم پدرش رو دست به سر کنه؛ اما قبل از رفتن دلش به حالت سوخت و تصمیم گرفت همه چی رو بهت بگه.
پام رو بیشتر روی گاز فشار دادم. اشک‌هام رو با دست پاک کردم که چشمم به گارد ریل افتاد. صدای ساجده دوباره توی ذهنم اکو شد:
- همین کار رو کردی که لادن از دستت در رفت و بهت دروغ گفت.
باید چه‌کار می‌کردم که می‌موند؟! من هنوز هم لادن رو دوست داشتم. اگه برمی‌گشت می‌بخشیدمش. تحمل پس زده شدن توسط اون رو نداشتم. چرا لادن اون‌قدر عاشقم نبود که پیشم بمونه؟! چه چیز ایلیا بهتر از من بود که لادن اون رو به من ترجیح داد! من که همه چیز داشتم؛ من که عاشقش بودم!
با نگاهی به گاردریل لبه دره، سرعتم رو بالاتر بردم. اگه می‌مردم

دیگه این‌قدر عذاب نمی‌کشیدم و به یاد لادن نمی‌افتادم. پام رو بیشتر روی گاز فشردم که صدایی با بلندگو بهم فرمون ایست داد. توجهی نکردم. صدا نزدیک‌تر شد. می‌خواستم به سمت گاردریل بپیچم که ماشین پلیس جلوم پیچید و به ناچار روی ترمز زدم.
عکس العملم به قدر کافی سریع نبود. محکم به ماشین پلیس خوردم و سرم به فرمون کوبیده شد. درد توی سرم پیچید. مأمور پلیس رو دیدم که با عصبانیت پیاده شد و شروع به داد و بی‌داد کرد. به پشتی صندلی تکیه دادم و صدای لادن دوباره توی ذهنم اکو شد:
- مهرداد، دوستت دارم!
***
در جعبه کمک‌های اولیه رو باز کردم و یک چسب زخم از داخلش بیرون آوردم. به پیشونی زخمی‌ام توی آینه بالای روشویی نگاه کردم. چسب رو باز کردم. کسی به در سرویس بهداشتی زد. بلند گفتم:
- کسی اینجاست.
صدای محو موسیقی از بیرون می‌اومد. توی دلم به پلیس و ساجده فحش دادم و چسب رو روی زخم پیشونی‌ام چسبوندم. اگه پلیس سر نرسیده بود، ماشینم به جای حیاط این ویلا، ته دره جاخوش کرده بود و من هم از شر این زندگی نکبت راحت شده بودم.
یک نفر دیگه به در سرویس بهداشتی زد. نمی‌ذاشتند دو دقیقه آدم راحت باشه! از سرویس بهداشتی بیرون اومدم که یک پسر جوون سریع واردش شد. وسط نشیمن بزرگ ویلای ترلان بودم. فقط ترلان، دخترخاله شایان، جرأت داشت از این مهمونی‌ها بگیره.
هوا تاریک شده بود و چراغ‌های رنگی، این طرف و اون طرف چشمک می‌زدند. چشمم به جمعی افتاد که گوشه‌ی نشیمن مشغول

بازی جرات و حقیقت بودند. صدای موسیقی از حیاط ویلا می‌اومد. ویدا از اون طرف سالن توی جمع دوست‌هاش به من زل زده بود. حوصله این یکی رو نداشتم. اون رو نادیده گرفتم و به طرف میز نوشیدنی‌ها رفتم تا یک چیز درست و حسابی پیدا کنم.
می‌خواستم حرف‌هایی رو که ساجده بهم زده بود، از ذهنم بشوره و ببره. مستقیم گفته بود دروغ گفتن لادن و ترک کردن من، تقصیر من بوده. دختره‌ی احمق! مونده بودم از کجا این اطلاعات رو آورده؟

ویدا کنارم ایستاد و گفت:
- فکر می‌کردم تا حالا از نفرین‌های من مرده باشی!
پوزخند زدم. یاد موقعی افتادم که نزدیک بود ماشین رو پایین دره پرت کنم و گفتم:
- نترس. نفرینت کم- کم اثر می‌کنه.
با طعنه گفت:
- هنوز کسی رو پیدا نکردی که در حدت باشه؟
به ویدا نگاه کردم که سایه تیره پشت چشمش مالیده بود؛ درست مثل لادن. چشم‌های قهوه‌ای روشنش با اون آرایش تیره، خود چشم‌های لادن بود. دلیل این‌که چند وقتی باهاش بیرون می‌رفتم، همین بود. به چشمش اشاره کردم و گفتم:
- این رنگ سایه بهت نمیاد. زشت شدی.
وا رفت و لب برچید. ازش فاصله گرفتم. صدای جیغ و داد از گروهی که جرأت و حقیقت بازی می‌کردند بلند شد. یکی از پسرها داشت تیشرتش رو درمی‌آورد و بقیه سوت می‌زدند. چشمم به شایان افتاد که با ترلان حرف می‌زد. ترلان لباس شنا پوشیده بود و هیکل

متناسبش رو به رخ همه می‌کشید.
با ترلان هم یکی دو روزی گشته بودم. اون توی این موارد حرفه‌ای‌تر از من بود و من زود دلش رو زده بودم. چشم از شایان و ترلان گرفتم و به طرف بالکن رفتم که شایان من رو نبینه. بهش قول داده بودم ساجده رو به مهمونی میارم اما!
گوشی رو درآوردم و اینستای لادن رو آوردم. صفحه جدیدش بود که بعد از رفتن از ایران زده بود. هر چی با اکانت‌های مختلف بهش درخواست فالو داده بودم، درخواستم رو رد کرده بود. این مسئله که لادن فقط من رو به خاطر پول می‌خواست و با پول من از ایران رفت، من رو ناراحت نمی‌کرد؛ این که در مورد مرگش دروغ گفته بود تا من دست از سرش بردارم، این که این همه ازم بی‌زار بود، ناراحتم می‌کرد.
به لبه‌ی سنگی بالکن تکیه دادم و به پایین نگاه کردم. جمعیت زیادی با صدای آهنگ بالا و پایین می‌پریدند. چند متر دورتر چند نفری داخل استخر شنا می‌کردند. همه داشتند از آخرین دورهمی که توی فضای باز قبل از سرد شدن هوا برگزار شده بود، لذت می‌بردند.
دستی روی شونه‌ام نشست و من رو از افکارم بیرون آورد. شایان بود که با خوشحالی لبخند می‌زد و گفت:
- دمت گرم. ساجده امروز شرکت نرفت. مهدیس جاش رو گرفت.
گوشی‌اش رو نشون داد و ادامه داد:
- مهدیس بهم خبر داد. انگار کمالی از دست ساجده عصبانی بود.
به اطرافم نگاه کرد وگفت:
- الان کجاست؟
جوابش رو ندادم و از نرده بالکن کمی فاصله گرفتم. دوباره پرسید:
- ساجده کجاست؟ مگه نیاوردیش؟

توی ذهنم داشتم داستان می‌ساختم تا تحویل شایان بدم که لوکاس دست‌هاش رو به طرف من گرفت و بلند گفت:
- و اینک بزرگ‌ترین اغواگر قرن را معرفی می‌کنم.
مهدی با خنده تعظیم کرد و گفت:
- درود بر خدای اغواگر.
لوکاس و مهدی کر- کر می‌خندیدند. لوکاس میون خنده‌هاش گفت:
- یک هفته شامی که بهتون میدم کوفتتون بشه.
مهدی گفت:
- ولی جدی اگه این ترم جزوه گیرمون نیاد همه‌تون رو می‌کشم.
سردرگم بین مهدی و لوکاس چشم چرخوندم. شایان پرسش‌گر به لوکاس نگاه کرد. لوکاس کنارم ایستاد و با سر پایین بالکن رو نشون داد. جلوتر رفتم و از بالا ساجده رو دیدم که سعی می‌کرد از بین جمعیتی که بالا و پایین می‌پریدند، رد بشه. این دختره احمق این‌جا چی‌کار می‌کرد؟ نکنه اومده بود تلافی کنه و همه چیز رو به بقیه بگه. ترس به دلم افتاد. اگه جلوی همه حرفی از دهنش بیرون می‌اومد و چیزی در مورد زنده بودن لادن می‌گفت، کارم ساخته بود.
شایان کنارم به لبه‌ی بالکن تکیه داد و به ساجده چشم دوخت که سردرگم به اطراف نگاه می‌کرد. ساجده سرش رو چرخوند و چشمش به من افتاد. چند ثانیه به من خیره شد که با تنه یکی از بچه‌ها به خودش اومد. به پله‌هایی که به بالکن وصل می‌شد، نگاه کرد و به اون طرف رفت. شایان دست روی شونه‌ام گذاشت و در گوشم گفت:
- سوژه داره میاد بالا. چند تا ژست به درد بخور بگیر. اتاق سمت چپ سالن رو هم براتون آماده کردم.

دوربینش رو آماده کرد. به ساجده که از پله‌ها بالا می‌اومد، نگاه کردم و گفتم:
- عکس‌های درست و حسابی بگیر. ممکنه خودم هم بهش احتیاج پیدا کنم. صدای آهنگ رو زیاد کن. خیلی زیاد.
شایان خندید و من به سمت پله‌ها رفتم. اگه ساجده از من آتو داشت، من هم باید ازش آتو می‌گرفتم. به هم رسیدیم و ایستادیم. متعجب بودم چرا تا این‌جا اومده یا حتی آدرس رو از کی گرفته. سر تا پام رو از نظر گذروند که پرسیدم:
- این‌جا چه‌کار می‌کنی؟
قبل از این‌که چیزی بگه، صدای موسیقی زیاد شد و به دنبالش جیغ و داد بقیه هم به هوا رفت. چیزی رو گفت که نشنیدم. سرم رو پایین بردم و بلند گفتم:
- چی گفتی؟
صدای جیغ و داد بقیه بلندتر شد. سرش رو نزدیک گوشم برد و بلند گفت:
- اومدم چیزی بهت بگم.
سرم رو به گوشش نزدیک کردم و گفتم:
- چی می‌خوای بگی؟
از فاصله کم بینمون جا خورد و کمی عقب رفت. امیدوار بودم شایان یک عکس هنری درست و حسابی از این صحنه گرفته باشه. سرم رو دوباره به گوشش نزدیک کردم و بدون توجه به معذب بودنش، بلند گفتم:
- این‌جا سرو صداست. بریم یه جای آروم‌تر.
و به اتاق گوشه نشیمن اشاره کردم. سرش رو به موافقت تکون داد. مسیر رو با دست نشون دادم و جلوتر به راه افتاد. برگشتم و به

شایان نگاه کردم که با شصتش علامت داد همه چیز خوبه. روی لب‌هاش خنده بود. وارد اتاق شدیم و با بستن در، از میزان سر و صدا کاسته شد.
کوله‌اش رو از روی دوشش برداشت و روی زمین گذاشت. خسته به نظر می‌رسید. به دور و بر اتاق نگاهی انداخت. یک اتاق کوچیک تقریبا دوازده متری بود با یک تخت. نگاهش رو از اتاق گرفت و به من دوخت. چشم‌هاش روی چسب زخم روی پیشونی‌ام، ثابت موند.
گلوم رو صاف کردم و گفتم:
- آدرس این‌جا رو از کجا آوردی؟
همون‌طور که چشمش روی چسب زخم بود، گفت:
- از بچه‌ها گرفتم. انگار همه می‌دونستند امشب این‌جا مهمونیه.
خندیدم و گفتم:
- آره. مهمونی‌های ترلان توی دانشکده که چه عرض کنم، توی دانشگاه تکه.
چشم از پیشونی‌ام برداشت و پرسید:
- تصادف کردی؟
اخم‌هام رو درهم کشیدم و گفتم:
- به تو ربطی نداره.
- چراغ جلوی ماشینت شکسته بود.
چشم‌هام رو از حرص بستم. اومده بود این‌جا که روی اعصاب من راه بره؛ می‌دونستم! کاری به جز این بلد نبود. چشم‌هام رو باز کردم وبا تحکم پرسیدم:
- چرا اومدی این‌جا؟
چشم‌های سیاهش غمگین شد و بعد از من و من کردن گفت:

- اومدم به خاطر حرفی که زدم معذرت بخوام.
همون موقع در باز شد و صدای بلند موسیقی به داخل هجوم آورد. یک پسر و دختر در حالی که می‌خندیدند، وارد اتاق شدند. پسر با دیدن ما گفت:
- اوپس. ببخشید. انگار قبلا رزرو شده.
و همراه دختر زیر خنده زدند. در رو بستند و بیرون رفتند. به سمت ساجده برگشتم که با تعجب و کنجکاوی به در نگاه می‌کرد. سرش رو به سمت من چرخوند. چند ثانیه به چشم‌هام نگاه کرد، سرش رو پایین انداخت، با دسته کوله بازی کرد و گفت:
- عصبانی بودم اون حرف‌ها رو زدم. منظوری نداشتم. اصلاً من نمی‌دونم بین تو و اون دختر، لادن، چی گذشته یا چرا دروغ گفته یا چرا رفته. ربطی هم به من نداره.
سرش رو بالا آورد و با چهره‌ای که پشیمونی ازش می‌بارید، بهم نگاه کرد. خیالم راحت شد که چیزی از من و لادن نمی‌دونه.
پرسیدم:
- از کجا اسم لادن رو می‌دونی؟
چند ثانیه مکث کرد، ازم چشم گرفت و گفت:
- از یکی از دوست‌هات شنیدم.
حتماً کار شایان بوده. می‌دونستم بالأخره یک چیزی از دهنش در میره. دختر خطرناکی به نظر نمی‌رسید. گفتم:
- خیلی خب. اگه چیزی به کسی در مورد لادن نگی، من هم می‌بخشمت.
سرش رو تند و تند به معنی تأیید تکون داد. به ساعتم نگاه کردم. به قدر کافی توی اتاق مونده بودیم. به سمت در رفتم و بازش کردم. صدای بلند موسیقی از همه جای ویلا به گوش می‌رسید. ساجده

پشت سر من بیرون اومد و چشمش به بچه‌هایی افتاد که هنوز داشتند جرأت و حقیقت بازی می‌کردند. دهنش باز موند.
پوزخند زدم و به سمت میز نوشیدنی‌ها رفتم. ساجده با عجله به سمت پله‌هایی که به حیاط می‌رفت به راه افتاد. ویدا که کنار میز ایستاده بود، نگاه خیره‌اش رو از ساجده گرفت. برای من پشت چشم نازک کرد و رفت. کنار شایان ایستادم که با خوشحالی عکس‌های توی دوربینش رو بررسی می‌کرد. پرسیدم:
- چه‌طور بود؟
- همه چیز عالیه. دمت گرم. بی‌حساب شدیم.
لیوان رو پر کردم و گفتم:
- تو در مورد من و لادن این و اون ور وراجی کردی؟
با سردرگمی نگاه کرد و گفت:
- چی؟ نه.
شونه بالا انداخت و گفت:
- من به کسی چیزی رو واضح نگفتم. شاید چند تا جمله از دهنم بیرون اومده باشه؛ ولی کسی از اصل ماجرا خبر نداره. خیالت راحت.
بهش فحش دادم که صورتش رو درهم کشید. به طرف مهدی و لوکاس رفتم که داخل بالکن از سر و کول هم بالا می‌رفتند و مسخره بازی درمی‌آوردند. لوکاس پکی به سیگار توی دستش زد و مهدی اون رو به زور از دستش در آورد. لیوان رو به دهنم بردم و از بالکن به ساجده نگاه کردم که سعی می‌کرد بدون برخورد به کسی از لا به لای جمعیت، راهش رو به بیرون پیدا کنه؛ انگار بقیه نجس بودند. یادمه مامان همیشه از این‌جور آدم‌ها بدش می‌اومد.
پوزخند زدم و نوشیدنی رو مزه- مزه کردم. مزه آب آلبالوی ساده

می‌داد. بوش کردم. بوی خاصی نمی‌داد. به سمت میز رفتم تا یک لیوان دیگه برای خودم بریزم. صدای موسیقی داشت گوشم رو کر می‌کرد. وقتی مشغول تست چند تا نوشیدنی بودم، صدا ناگهانی قطع شد و یک نفر بلند داد زد:

- پلیس! پلیس!

یک فحش آب‌دار و بلند دادم و به سمت خروجی دویدم. همه جیغ می‌زدند و با لباس‌های نصفه و نیمه به بیرون می‌دویدند. از بین جمعیتی که به چپ و راست هلم می‌دادند، به دنبال مهدی و لوکاس بودم. انگار غیب شده بودند و توی زمین رفته بودند. به طرف ماشینم دویدم و سریع سوارش شدم.

صدای آژیر پلیس رو می‌شنیدم. پشت سر چندتا ماشین بیرون زدم و توی خیابون متصل به ویلا آروم رانندگی کردم تا اگه لوکاس و مهدی رو دیدم، با خودم ببرمشون. بچه‌ها این طرف و اون طرف می‌دویدند. حواسم بود بهشون نزنم. چشمم به ساجده افتاده که گوشه خیابون کوله‌اش رو بغل کرده بود و وحشت زده به این طرف و اون طرف نگاه می‌کرد. نادیده گرفتمش و از بین جمعیت پیاده‌ای که میدویدند، راهم رو باز کردم.

به سر خیابون نزدیک شده بودم. اثری از مهدی و لوکاس نبود. ترمز کردم تا وضعیت رو بررسی کنم. ساجده از ناکجا آباد ظاهر شد و پرسید:

- میری تهران؟

- آره.

قبل از این‌که کلمه کامل از دهنم خارج بشه، در رو بازکرد و سوار شد. شاکی پرسیدم:

- داری چی‌کار می‌کنی؟

به عقب اشاره کرد و وحشت‌زده گفت:
- پلیس.
ماشین پلیس چراغ زنان داشت نزدیک میشد. فحش دادم و ماشین رو به راه انداختم. امشب به اندازه تمام عمرم به این و اون فحش داده بودم. سریع توی جاده‌های فرعی انداختم تا پلیس رو گم کنم. راهم دور می‌شد؛ اما به گم کردن پلیس می‌ارزید. صدای آژیر پلیس کم- کم محو می‌شد و سکوت شب جاش رو می‌گرفت.
به ساجده نگاه کردم که از سرما توی خودش جمع شده بود. به بالای سرش اشاره کرد و گفت:
- سقف ماشین رو نمی‌بندی؟
توی دلم خندیدم و گفتم:
- مگه سرده؟
به خاطر نوشیدنی‌های گرمی که خورده بودم، بدنم هنوز داغ بود. برای این‌که اذیتش کنم، سقف رو پایین ندادم. اون هم دیگه چیزی نگفت. توی صندلی فرو رفته بود و کوله رو توی بغلش گرفته بود. بدون توجه به این‌که می‌لرزید، شماره لوکاس رو گرفتم و گوشی رو روی جای مبایلی گذاشتم. بعد از دو تا بوق، صدای لوکاس توی ماشین پیچید:
- کجایی؟ در رفتی؟
- آره. تو راهم.
صدای خنده مهدی بلند شد و لوکاس ادامه داد:
- خدا بگم این شایان رو چی‌کار نکنه. صدای آهنگ رو زیاد کرد. پلیس‌ها رو کشوند توی خونه.
- شما کجایید؟
- توی راهیم. میریم خونه مهدی.

- باشه. فعلاً.
گوشی رو قطع کردم و به ساجده نگاه کردم که خمیازه می‌کشید. با چشم‌های قرمز و اشک گرفته از بی‌خوابی بهم نگاه کرد. کم- کم خودم هم داشت سردم می‌شد. سقف ماشین رو زدم و گفتم:
- چیه؟! از وقت خوابت گذشته، بهت فشار اومده؟!
- نه. چند روزه کم خوابیدم.
چشمم رو به جاده دادم. این همنشینی اجباری بود. دوست نداشتم دیگه باهاش حرف بزنم. سابقه نداشت این‌قدر با دختری که برام ارزش نداشت، وقت بگذرونم. یک آهنگ ملایم گذاشتم. بخاری رو روی پایین درجه‌اش روشن کردم. همیشه شب‌های جاده رو دوست داشتم. ساکت و خلوت بود. انگار همه آدم‌ها با بدی‌هاشون ناپدید میشدند؛ فقط تو بودی، آرامش و جاده بی‌انتها.
آرنجم رو روی پنجره گذاشتم و همراه با آهنگ آلمانی که پخش می‌شد، زمزمه می‌کردم. بابا این آهنگ رو دوست داشت و یک کپی‌اش رو توی همه ماشین‌هاش داشت. یادآور سرزمین مادری‌اش بود. آهنگ شبیه لالایی بود و مامان بزرگ همیشه می‌گفت بابا با این آهنگ به خواب می‌رفته.
به ساجده نگاه کردم که صورتش به سمت جاده بود و هم چنان کوله رو محکم در آغوش گرفته بود. ساکت بود و حرف نمی‌زد. بهتر! وقتی که کم- کم خواب به سراغم اومد، آهنگ رو با یک آهنگ تند عوض کردم و پنجره رو کامل پایین کشیدم تا هوای سرد به صورتم بخوره. سرعتم رو کم کردم تا بیشتر از سکوت جاده لذت ببرم.
مسیر یک ساعته ویلا تا تهران رو داشتم دو سه ساعته می‌رفتم. به ساجده نگاه کردم که به صدای بلند و ریتم تندش اعتراض نکرد.
وقتی به ورودی تهران رسیدم از ساجده پرسیدم:

- خونه‌تون کجاست؟
جواب نداد. دوباره پرسیدم:
- رسیدیم تهران. آدرس خونتون کجاست؟
بهش نگاه کردم که واکنشی نشون نداد. بلندتر پرسیدم:
- هی خونه‌تون کجاست؟ نکنه خوابیدی؟
آستین مانتوش رو کشیدم که دستش افتاد. واقعاً خوابیده بود! ماشین رو کنار جاده نگه داشتم و بلند پرسیدم:
- بیداری؟
خیر! با دست بازوش رو تکون دادم. هیچ اتفاقی نیوفتاد. داد زدم:
- بیدار شو خانم!
آهنگ عوض شد و یک خواننده راک آلمانی شروع به داد و فریاد کرد. صدای آهنگ رو زیاد کردم. هیچ اتفاقی نیوفتاد. همچنان خواب بود. آهنگ رو قطع کردم. گوش خودم داشت کر می‌شد. با حیرت بهش نگاه کردم توی یک جای ناراحتی مثل ماشین با این همه سر و صدا خوابیده بود. اون هم توی ماشین مرد غریبه‌ای که نمی‌شناخت؛ با خودش چه فکری کرده بود؟!
صدای لرزش گوشی‌تش داخل کیفش بلند شد. نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم یه راه حل پیدا کنم. صدای لرزش گوشیش قطع نمی‌شد. بلند صداش زدم که جوابم رو نداد. آروم کیفش رو از توی دست‌هاش بیرون آوردم و بازش کردم.
چراغ گوشی‌اش میون یک عالمه خرت و پرت توی کیفش، چشمک می‌زد. چند تماس بی‌پاسخ از هانیه و محیا داشت. یک فکر شیطانی به ذهنم اومد. اگه تا صبح خونه نمی‌رفت نقشه شایان بهتر می‌گرفت. من که مجبورش نکرده بودم بخوابه؛ خودش خوابیده بود. صداش هم زده بودم که خودش بیدار نشده بود. چیزی تقصیر من

نبود.
خرت و پرت‌ها رو با دستم کنار زدم و گوشی‌اش رو بیرون آوردم. خاموشش کردم و به داخل کیفش برگردوندم. عکس‌های شایان چیز بدی رو نشون نمی‌داد و برای من خیلی آتو حساب نمی‌شد. تصمیم گرفتم خودم چند تا عکس بگیرم. سرش رو به سمت خودم چرخوندم و چند تا عکس سلفی از خودم و خودش گرفتم.
به سمت تهران راه افتادم. تصمیم گرفتم تا وقتی هوا روشن بشه توی خیابون‌ها بچرخم. نزدیک طلوع آفتاب بود که نزدیک یک کافی‌شاپ نگه داشتم و قهوه گرفتم. به ماشین تکیه دادم و به مردمی که با عجله سر کارشون می‌رفتند نگاه کردم.
به ساجده نگاه کردم. صورتش به پنجره چسبیده بود و با دهن باز خوابیده بود. از خواب عمیقش تعجب می‌کردم. من باید حتماً توی تخت خودم با ملحفه تمیز و بدون هیچ نور و صدایی بخوابم. به ساعت نگاه کردم که پنج و نیم رو نشون می‌داد. دیگه خواب بس بود.
در سمت ساجده رو باز کردم. به محض باز شدن در به سمت بیرون افتاد. قبل از این‌که که کامل بیرون بیوفته بیدار شد، خودش رو محکم گرفت و سردرگم به من نگاه کردم.
دست به سینه بهش نگاه کردم و گفتم:
- تو اولین کسی هستی که از بنتلی به عنوان تخت خواب استفاده کرده.
چشم‌هاش رو مالید و به من نگاه کرد. هنوز گیج به نظر می‌رسید. پرسید:
- بنتلی چیه؟ کجاییم؟
- تهران. خیلی وقته رسیدیم.

- ساعت چنده؟
- نزدیک ششه. نمی‌بینی هوا روشنه؟
چشم‌هاش یکهو گشاد شد و گفت:
- شش؟! بابام!
سریع گوشی‌اش رو بیرون آورد و من با زدن نیشخندی، لیوان قهوه رو به لبم بردم. به سمتم برگشت و با نگرانی گفت:
- خاموشه. ای وای! حالا چه‌کار کنم؟! بابا پوستم رو می‌کنه.
جوابش رو ندادم که با به یاد آوردن چیزی، نفس عمیقی از سر راحتی کشید و گفت:
- دیشب بهشون گفتم پیش محیا میرم. یادم رفته بود. حتماً فکر می‌کنند الآن اون‌جام.
خمیازه کشید، کش و قوسی به بدنش داد و ادامه داد:
- خیلی خسته بودم. نفهمیدم کی خوابم برد. صندلی‌های ماشینت خیلی راحته.
به من نگاه کرد و طلبکارانه پرسید:
- چرا بیدارم نکردی؟
پوزخندی زدم و گفتم:
- بیدارت نکردم؟! مثل خرس خوابیده بودی و هرکاری می‌کردم، تکون نمی‌خوردی.
لب‌هاش رو به داخل دهنش کشید و روی هم فشار داد. سرش رو از خجالت پایین انداخت و گفت:
- من خیلی خوش خوابم. ببخشید.
- بله. مشخصه!
لیوان قهوه رو دور انداختم و گفتم:
- سوار شو بریم.

پشت فرمون نشستم که لب زد:
- من رو نزدیک ایستگاه مترو پیاده کن.
در ماشین رو بست. ماشین رو به حرکت درآوردم و گفتم:
- من هیچ وقت توی عمرم مترو سوار نشدم. نمی‌دونم ایستگاهاش کجاست. خودت بگو دقیقا کجا پیاده‌ات کنم.
پوزخندی زد و گفت:
- حتماً از وقتی به دنیا اومدی سوار همین ماشین‌ها بودی؟
- اشکالش چیه؟
- چرخیدن با این ماشین‌ها خودنماییه.
- خودنمایی نیست. تبلیغه. این تجارت خانوادگی‌مونه.
با تعجب نگاهم کرد که گفتم:
- خرید و فروش ماشین‌های مختلف یک بخشی از شغل پدرمه. البته ناگفته نماند که مادربزرگم، لورا، یکی از سهامدارهای بی ام وِ است.
چشم از صورت حیرت‌زده‌اش گرفتم که پرسید:
- مادربزرگت آلمانیه؟
- آره.
برگشتم و با تفریح به قیافه‌ی متعجبش نگاه کردم. چیزی نگفت و از پنجره به بیرون نگاه کرد. باید می‌فهمید با امثال من، از زمین تا آسمون فرق داره. سوای از همه چیز، در مورد یک چیز کنجکاو بودم. پرسیدم:
- حالا جدای از خوش‌خواب بودنت، فکر نکردی توی ماشین یک مرد غریبه‌ای و ممکنه بلایی سرت بیاره؟
همون‌طور که از پنجره بیرون رو نگاه می‌کرد، گفت:
- مرد غریبه شاید. ولی من تو رو می‌شناسم.

به حرفش خندیدم و پرسیدم:
- از کجا می‌شناسی؟
به سمتم چرخید و گفت:
- شناختنت کار سختی نیست.
خیلی عجیب نگاهم می‌کرد. چیزی توی نگاهش بود که مور- مورم می‌کرد. مثل وقتی که فیلم‌های ترسناک می‌دیدم. نگاهم رو ازش گرفتم و بحث رو ادامه ندادم. بعد از ده دقیقه با آدرسی که ساجده داد، روبه‌روی ایستگاه مترو نگه داشتم. پیاده شد. می‌خواستم راه بیوفتم که از پنجره بهم نگاه کرد و گفت:
- به خاطر همه چی ممنون.
دست تکون داد و به سمت در مترو دوید. پوزخندی زدم و به طرف کافی‌شاپ یوسف روندم. بعد از خوردن صبحانه‌ی مفصل، به سمت خونه رفتم. حسابی خسته بودم و دلم یک تخت گرم و نرم می‌خواست؛ البته بعد از یک دوش حسابی.
پشت در ماشین روی خونه رسیدم و بوق زدم تا آقا کمالِ باغبون در رو باز کنه. یک دختر چادری دم در پیاده‌رو ایستاده بود و زنگ در رو می‌زد. این‌جور آدم‌ها دم خونه ما پیدا نمی‌شدند مگه این‌که پلیس باشند. دقیق نگاه کردم؛ اما ماشین پلیسی ندیدم.
در ماشین رو باز شد و وارد شدم. بعد از چند متر رانندگی از در ورودی، مسیر دوشاخه می‌شد که یک طرفش به سمت عمارت و یک طرفش به سمت پارکینگ خونه می‌رفت. به طرف پارکینگ پیچیدم.
پارکینگ یک فضای خیلی بزرگ سر پوشدار بود که نزدیک به ده تا ماشین اون‌جا پارک شده بود. پنج‌تای اون‌ها مدل‌های مختلف بی ام وِ بود که هدیه مامان بزرگ بود و بقیه یا خرید خود بابا بود یا هدیه

دوست‌هاش.
از ماشین پیاده شدم و چشمم به بابا افتاد که کت و شلوار پوشیده، نزدیک یکی از ماشین‌ها با تلفن به آلمانی حرف می‌زد. از حرف‌هاش فهمیدم با مامان بزرگه. مش خلیل هم داشت یک چمدون بزرگ رو توی صندوق عقب ماشین جا میداد. از مش خلیل پرسیدم:
- بابا داره میره آلمان؟
مش خلیل با لهجه‌ی شمالی‌اش جواب داد:
- بله. آقا گفتند تا هوا سرد نشده یه سر به مادرشون بزنند.
بابا همیشه از هوای سرد آلمان، به خصوص بارون‌های پی‌درپی و طوفان‌هاش وحشت داشت. دلیل این‌که ایران رو برای زندگی انتخاب کرده بود، همین فوبیاش بود. خوشبختانه صورت بابا این طرف نبود و چراغ شکسته جلوی بنتلی رو ندید. بعد از پارک ماشین، مسیری رو که با ماشین اومده بودم، پیاده برگشتم و به طرف عمارت رفتم.
به جز چند مسیر ماشین‌رو یا پیاده‌رو، بقیه فضای حیاط رو چمن و گل و درخت تشکیل می‌داد که با شروع پاییز کم- کم جلوه خودشون رو از دست می‌دادند. آقا کمال مشغول جمع کردن برگ ریخته شده درخت‌ها بود.
به محض وارد شدن به عمارت، صدای مامان رو شنیدم که با منشیش تلفنی حرف می‌زد. صداش از سمت دیگه سالن که به در ورودی دید نداشت، می‌اومد. به طرف راه پله گوشه نشیمن که به طبقه بالا و اتاق‌های خواب راه داشت، به راه افتادم.
سر راهم وسط پله‌ها به مهرسا برخورد کردم که موهای قهوه‌ای رنگش رو با حرص جمع می‌کرد و زیر لب غر- غر می‌کرد. با دیدن من با عصبانیت گفت:

- متنفرم از این‌که تو اینو و اونرو می‌چرخی و من باید صبح پنج شنبه از خواب نازم بزنم و سر کلاس کنکور بشینم.
- مهرسا!
هر دو با صدای مامان کله چرخوندیم. پایین پله‌ها ایستاده بود و یک ماسک سبز روشن روی صورتش گذاشته بود. رو به مهرسا گفت:
- بدو. معلم خصوصیت اومد. معطلش نکن.
و زیرلب غر- غر کرد:
- از اول هم از این حکومتی‌ها خوشم نمی‌اومد.
پس اون دختر چادری دم در، معلم خصوصی مهرسا بود. مامان با حرص رو به مهرسا گفت:
- معلم قحط بود؟ اگه بقیه ببینند این‌جور آدم‌ها به خونه ما رفت و آمد دارند چی می‌گند؟
مهرسا کلافه از پله‌ها پایین رفت و گفت:
- لولوخرخره که نیست. پوران پارسال با همین معلم، ریاضی‌اش رو نود و پنج زده بود.
مامان نچی کرد، نگاهش به من افتاد و گفت:
- سحرخیز شدی. اول صبحی داری کجا میری؟
مهرسا از پشت مامان ریز- ریز خندید. نفهمیده بود دیشب بیرون بودم. دقت مامان توی این‌جور چیزها افتضاح بود. با خون‌سردی گفتم:
- قرار بود با بچه‌ها بریم بیرون اما کنسل شد. دارم میرم بالا بخوابم.
قبل از این‌که مامان چیزی بگه، در ورودی باز شد و مش خلیل یک کارتن رو روی زمین گذاشت. مامان به سمت مش خلیل چرخید و گفت:

- اِ اِ! چرا این رو برگردوندی؟
- آقا گفتند بارشون سنگین میشه.
- یعنی چی سنگین میشه؟ برای بچه‌ام مهرانه.
بابا وارد شد و گفت:
- خانم مگه اون‌جا آجیل پیدا نمیشه که یک کارتن فرستادی؟!
- آجیل اصل نه. به جز ایران، کجا می‌تونی پسته اصل پیدا کنی؟
مهرسا چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند و یک سیب از روی میز برداشت. بحث مامان و بابا همیشه همین بود. مامان ماسک رو از روی صورتش برداشت و اصرار کرد:
- من بهش قول دادم. گفت دلش پسته می‌خواد.
- بچه که نیست. مردیه برا خودش. مهران تا دو ماه دیگه میاد ایران. حالا این دوماه پسته ایرانی نخوره، چیزیش نمیشه!
بدون توجه به بحثشون سر پسر ارشد و عزیز دردونه خونه، از پله‌ها بالا رفتم. فکر کردم از مهلکه جستم که بابا با صدای بلند گفت:
- وایسا ببینم مهرداد. دیشب تا حالا کجا بودی؟
چرخیدم و به قیافه‌های منتظر بابا نگاه کردم. دنبال یه توجیه می‌گشتم که مامان با تعجب پرسید:
- دیشب خونه نیومدی؟!
از کی تا حالا این مسئله براشون مهم شده بود؟! مهرسا که همیشه آتیش بیاره معرکه بود، گفت:
- نه. مهمونی ترلان بوده.
و به سیبش گاز زد. به مهرسا چشم غره رفتم که بابا با سرزنش گفت:
- مگه قبلاً نگفتم بنتلی رو بیرون نبر؟! دیشب مشتری آورده بودم

ببیندش که دیدم جا تره و بچه نیست. دیشب کجا رفتی که جلوش داغون شده؟ من می‌خواستم این رو بفروشم.
مهرسا اعتراض کرد:
- اِ بابا. من می‌خواستم سوارش بشم. گفتم تا گرفتن گواهینامه‌ام صبر کن.
بابا آروم گفت:
- دخترِ بابا، من که گفتم یه ماشین دیگه برات می‌خرم. این خوش دست نیست. ببین مهرداد نتونسته کنترلش کنه، زده داغونش کرده.
حالا داغونِ- داغون که نشده بود. فقط چراغ جلوش شکسته بود. با بی‌حوصلگی گفتم:
- ببخشید. حواسم نبود به یک ماشین دیگه خوردم.
مامان پشت دستش زد و بابا گفت:
- به ماشین دیگه؟! چه ماشینی؟ دوباره کلی خسارت رو دستم گذاشتی، آره؟!
با یادآوری ماشین پلیس چشم‌هام رو بستم. حسابی جریمه شده بودم. اگه بابا می‌فهمید ماشین دیگه، ماشین پلیسه کله‌ام رو می‌کند. به بابا چشم دوختم که گفت:
- مگه نگفتم خوش‌دست نیست؟ همین میشه دیگه. نمی‌تونی کنترلش کنی می‌زنی به بقیه.
حوصله‌ام از این حرف‌ها داشت سر می‌رفت. کاری بود که شده بود. سرزنش فایده نداشت. تهش هم قرار نبود من درس بگیرم.
می‌خواستم بحث رو جمع کنم و برم بخوابم.
مقابله با پدر و مادر من خیلی راحت بود. نقطه ضعفشون مهران بود. لبخند زدم و به مامان گفتم:
- مهران گفت دلش لواشک می‌خواد. انگار که توی آلمان لواشک

پیدا نمیشه.
مامان که چیزی یادش اومده بود گفت:
- ای وای! راست میگی. دفعه پیش خودش گفت. یک کیلو لواشک براش خریده بودم. یادم رفت بذارمش توی کارتن. خرما هم گرفتم.
به سمت آشپزخونه رفت که غر- غر بابا رو درآورد. بابا هم دنبالش رفت و گفت:
- نمی‌خواد! من کجا لواشک دستم بگیرم برم؟ تا حالا کسی بدون لواشک نمرده.
مهرسا ته سیبش رو توی بشقاب گذاشت و گفت:
- فکر نکن با این‌کار بابا بی‌خیالت میشه.
با دست «برو بابا»یی گفتم و از پله‌ها بالا رفتم. وارد اتاقم شدم که مثل یک سوییت کوچیک و جمع و جور بود. یک فضای بزرگ داشت که یک گوشه‌اش تخت آبی- سرمه‌ای و یک گوشه دیگه‌اش، کتابخونه و میز تحریر بود. یک حموم و دستشویی کوچیک هم داشت.
روبه‌روی آینه ایستادم و چسب پیشونی‌ام رو کندم که هیچ‌کس بهش توجه نکرده بود؛ البته به جز ساجده فضول! به لباس‌هام نگاه کردم. سابقه نداشت نزدیک بیست و چهار ساعت یک لباس تنم باشه. مچ بند دستم رو باز کردم و لباس‌هام رو جلوی کمدم درآوردم تا دوش بگیرم. حوله رو دور خودم پیچیدم که در بی‌مقدمه باز شد و مامان توی چارچوب در پیدا شد. داد زدم:
- حریم خصوصی توی این خونه معنی نداره؟
دستم رو روی مچ بدون مچ بندم گذاشتم. مامان در حالی که شالش رو روی سرش مرتب می‌کرد، گفت:
- من خودم پوشکت رو عوض می‌کردم.

- چی‌شده؟ چی‌کار داری؟
- مانکن مردمون استعفا داده. ساعت پنج شرکت باش. امروز چندتا عکس برداری داریم.
کلافه گفتم:
- من که مانکن نیستم. برو یکی دیگه رو پیدا کن. من خودم کلی برنامه دارم.
مامان کیفش رو روی دوشش انداخت و گفت:
- این همه زحمت کشیدم، بزرگتون کردم که عصای دستم بشید. می‌دونی چه‌قدر خسارت بهم وارد میشه اگه کنسل بشه؟ «نه» معنی نداره. ساعت پنج! من رو بپیچونی حسابی حالت رو می‌گیرم.
منتظر جواب من نموند. در رو تا نیمه بست، دوباره بازش کرد و گفت:
- در ضمن بابات گفت وقتی برگشت در مورد خسارت بنتلی باهات حرف می‌زنه. گفت بهت بگم فکر نکنی یادش میره.
لپ‌هام رو باد کردم که مامان در رو بهم زد و بیرون رفت.

فصل هفتم
#ساجده#

به آسمون ابری بالای سرم نگاه کردم و نالیدم:
- بارون! ببار.
عطیه با خشم به ملافه‌های توی تشت لگد زد و گفت:
- از شانس ماست. دیشب اخبار گفت بارون میاد. اگه الان بارون

می‌اومد، ما با این خفت ملافه نمی‌شستیم.
بی‌حوصله ملافه‌های توی تشت زیر پام رو لگد کردم. ذهنم درگیر بود. هنوز گوشی‌ام رو روشن نکرده بودم. نمی‌دونستم اگه روشنش کنم با چند تا تماس و پیام از کمالی مواجه میشم. تا قبل از این‌که جواب درست و حسابی برای غیبت دیروزم پیدا کنم، قرار بود گوشی‌ام رو خاموش نگه دارم.
محسن، برادر بزرگم، مسئول آب کشیدن و پهن کندن ملافه‌ها روی بندهای حیاط بود. آخرین ملافه رو پهن کرد و به سمت من و عطیه اومد که توی دو تا تشت بزرگ وسط حیاط ایستاده بودیم. هانیه با ملافه‌های جدیدی وارد حیاط شد. عطیه ناله کرد:
- پس ماشین لباسشویی به چه درد می‌خوره؟
محسن با زبون اشاره گفت:
- ماشین داره ملافه بالشت‌ها رو می‌شوره.
هانیه به تشت من و عطیه ملافه اضافه کرد و گفت:
- بهتره امروز همه‌اش تموم بشه. ماشین با این همه ملافه خراب میشه.
هر وقت محسن دور و برمون بود، هم با زبان اشاره و هم به زبان گفتار با هم حرف می‌زدیم. صدای باز شدن پنجره اومد و سر همه‌مون به جز محسن، به سمت پنجره اتاق اویس چرخید که بالای اتاق من و هانیه بود. محسن با دیدن ما، به طرف پنجره نگاه کرد. سر عمه از پنجره بیرون اومد وگفت:
- ماشالله، ماشالله. دارید ملافه می‌شورید؟ چند تا ملافه از اویس هست. بیارم پایین؟
هانیه نگران به من نگاه کرد. از وقتی که عمه، خبر آزادی اویس رو داده بود، هانیه با هر حرفی در مورد اویس از جا می‌پرید. به

عمه نگاه کردم و دنبال جمله‌ای بودم تا مو
مؤدبانه درخواستش رو رد کنم که عطیه با حرص گفت:
- عمه! مگه ما بی‌کاریم؟ همین‌ها هم زیادیه. ملافه‌ها رو بنداز توی ماشینت!
من، هانیه و محسن زیر- زیرکی خندیدیم. عمه صورتش رو چین داد و گفت:
- چته عمه؟! زهر ترک شدم! دست داداشم با این بچه بزرگ کردنش درد نکنه.
عطیه بینیش رو چین داد. بهش چشم غره رفتم تا با عمه کل- کل نکنه و چیز نامربوطی نگه. عمه شروع به غر- غر کرد و پنجره رو بست. عطیه گفت:
- دست خودش با بچه بزرگ کردنش درد نکنه که الان گوشه‌ی زندونه.
هانیه با خنده گفت:
- هر خونه‌ای یه عطیه لازم داره.
عطیه به ملافه لگدی زد، از تشت بیرون اومد و گفت:
- بازیگر مملکت رو چه به این‌کارها!
هانیه پاچه‌های شلوارش رو بالا زد، وارد تشت شد و گفت:
- با دو دقیقه فیلم بازی کردن، شدی بازیگر مملکت؟!
محسن یکی از ملافه‌ها رو از داخل تشت من برداشت و برای آبکشی برد. عطیه روی تخت گوشه حیاط نشست. گوشی‌اش رو درآورد و مشغول وبگردی شد. توی ذهنم دنبال توضیح مناسب برای آقای کمالی می‌گشتم. نمی‌دونستم اون‌قدر روشن فکر بود که اگر حقیقت رو بهش بگم، درک کنه؟ صدای متعجب عطیه من رو از افکارم بیرون آورد:

- ساجده تو دیشب مهمونی رفته بودی؟!
هانیه پرسشگر بهم نگاه کرد. چشم‌هام گشاد شد و جواب دادم:
- نه.
عطیه چشم‌هاش رو تنگ کرد وگفت:
- صبورا، دختر منیره خانم، عکست رو توی یه مهمونی برای من فرستاده.
هانیه با حیرت به من نگاه کرد. از داخل تشت بیرون پریدم و به سمت عطیه رفتم. یک پست ای‌نستا رو بهم نشون داد. عکس من و مهرداد بود. همون موقعی که سرش رو به گوشم نزدیک کرد و حرف زد. چهره هردومون واضح- واضح بود و از عکس هم بد برداشت می‌شد. عطیه نوشته زیر پست رو بهم نشون داد و دلم پایین ریخت. پست بعدیش من و مهرداد رو نشون می‌داد که وارد اتاق شدیم.
عطیه پست‌های بعدی رو آورد و با بچه‌هایی مواجه شدیم که توی سالن دیده بودمشون. چند تا عکس هم از کنار استخر بود. عطیه با چشم‌های گشاد شده گفت:
- این‌جا ایرانه؟!
و رو به من گفت:
- واقعاً این‌جوری بود؟!
دست و پام شروع به لرزیدن کرد. اگه آقای کمالی این رو ببینه؟ نکنه تا الان دیده؟! به سمت ساختمون دویدم و به صدا زدن‌های هانیه توجه نکردم. وارد اتاقم شدم و گوشی‌ام رو روشن کردم. هانیه و محسن پشت سرم وارد شدند. روی تختم نشستم و پاهام رو عصبی تکون دادم. منتظر بودم تا گوشیم روشن بشه. عطیه وارد اتاق شد و گفت:

- مطمئن باش منیره خانم تا الان این رو دیده. اگه شایعه پخش کنه چی؟ اگه خواستگاری‌ات بهم بخوره چی؟
وای! یاد پیامک‌های دیروز کمالی افتادم. حالا چه‌جوری همه چیز رو براش توضیح بدم؟ اگه در مورد من فکر بد بکنه چه‌کار کنم؟
هانیه کنارم نشست و گفت:
- تو مگه دیشب نگفتی میری پیش محیا؟ من دیشب به محیا زنگ زدم گفت اون‌جایی.
ناخنم رو به دندون گرفتم و جویدم. محسن هم با زبان اشاره پرسید:
- دیشب واقعاً رفته بودی همچین جایی؟
سرم رو به چپ و راست تکون دادم. چهره‌ی عصبانی کمالی توی ذهنم اومد. چهره‌اش رو پس زدم. من همه چیز رو تمام و کمال بهش توضیح می‌دادم و سو تفاهم رو برطرف می‌کردم. صدای بابا اومد که وارد خونه شد و داد زد:
- ساجده! ساجده کجایی؟!
عطیه گفت:
- ای وای! حتماً بابا همه چیز رو فهمیده. امکان نداره منیره خانم زبون به دهن بگیره.
هانیه داشت با زبون اشاره به محسن می‌گفت بابا اومده و بره باهاش حرف بزنه. بعد از رفتن محسن، گوشی‌ام بالأخره روشن شد و با سیل تماس‌ها و پیام‌ها مواجه شدم. صدای بابا بلندتر شد و هانیه و عطیه هم برای آروم کردنش بیرون رفتند. در رو بستم تا صدای بابا رو نشنوم. پیام‌های محیا رو نادیده گرفتم و مستقیم سراغ پیام‌های کمالی رفتم. با خوندن هر خطش بغض کردم.
عنوان عکس خیلی بد بود. از اون بدتر کامنت بچه‌ها زیر هر پست بود. کمالی عکس کامنت بچه‌ها رو برام فرستاده بود و نوشته بود:

- ازتون اصلاً انتظار نداشتم خانم مصطفوی. حسابی ناامیدم کردید.
این نشون می‌داد واقعاً بهم علاقه داشته که این قضیه عصبانیش کرده. اشک توی چشمم جمع شد. صدای بابا از بیرون بلندتر شنیده می‌شد. به کمالی زنگ زدم. جواب نداد؛ اون‌قدر بوق خورد تا خودش قطع شد. دوباره زنگ زدم. سه باره زنگ زدم که ریجکت کرد. بازهم زنگ زدم که گوشی‌اش خاموش بود. در اتاقم باز شد و بابا داد زد:
- دیشب کجا بودی ساجده؟ هان؟! تو اون مهمونی چه غلطی می‌کردی؟
هانیه پشت سرش گفت:
- بابا بسه! ما که نمی‌دونیم دقیقاً چی‌شده. با داد و فریاد که نمیشه چیزی رو حل کرد!
به صفحه تماس گوشیم نگاه کردم که اسم کمالی روش نوشته بود. همه چیز تموم شده بود؛ می‌دونستم. اشک از چشمم پایین چکید و روی اسمش افتاد. دیگه هیچ‌وقت بهم سلام نمی‌کرد. دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونستم بهش نزدیک بشم. بابا داد زد:
- جواب من رو ندادی؟!
به گریه افتادم و هق- هق کردم. دیگه هیچ‌وقت کمالی مال من نمی‌شد؛ هیچ‌وقت.
***

کنار عطیه به دیوار کنار تختم تکیه داده بودم و فین- فین می‌کردم. هانیه با یک لیوان آب به دست وارد اتاقم شد و گفت:
- محسن بابا رو آروم کرده.
لیوان آب خنک رو به دستم داد. دهنم خشکِ خشک بود. آب رو یک نفس سر کشیدم. وقتی لیوان رو پایین آوردم چشمم به بابا افتاد

که با اخم‌های درهم به در اتاقم تکیه داده بود. محسن و مامان هم کنارش ایستادند. بابا با لحنی که عصبانیتش مشهود بود گفت:
- تو که گفتی میری پیش دوستت! چه‌طوری از هم چین جایی سر درآوردی؟
- یه کار واجب پیش اومد. باید یکی حرف می‌زدم. مجبور شدم تا اون‌جا برم. برای رقص و آواز که نرفتم. بعدش رفتم خونه‌ی محیا!
هانیه در تکمیل حرفم گفت:
- من خودم زنگ زدم به محیا. گفت پیشش بوده.
سرم رو با شرمندگی پایین انداختم. نمی‌خواستم دروغ بگم؛ اما راه بهتری برای توضیح ماجرا وجود نداشت. نمی‌خواستم دلیل اصلی‌ام رو برای رفتن به اون مهمونی بگم. مطمئن بودم افرادی که از خودکشی مهرداد خبر داشتند تعدادشون خیلی کم بود.
از محیا خواسته بودم بگه که پیشش بودم. خجالت می‌کشیدم به کسی بگم توی ماشین مهرداد خوابم برده بود. اون وقت نمی‌شد قضیه رو هیچ جوره جمعش کرد. با ناراحتی به بابا نگاه کردم. دلم نمی‌خواست بهش دروغ بگم؛ اما راست گفتن توی چنین شرایطی بدتر بود.
فکر کردن به دروغ‌هام باعث شد اشک توی چشم‌هام جمع بشه. بابا هیچ وقت ما رو دعوا نکرده و سرمون داد نکرده بود. این عصبانیتش نشون می‌داد حسابی ناامیدش کردم. دستم رو زیر چشمم کشیدم و با بغض گفتم:
- به خدا من کار اشتباهی نکردم.
بابا با دیدن اشک‌هام کوتاه اومد و با لحن ملایم‌تری گفت:
- آخه ساجده جان! اصلاً من حرفت رو قبول دارم. فرض کنیم حق با توئه. با خودت نگفتی اگه یکی اون‌جا ببیندت چی میشه؟ نگفتی

اگه مردم این عکس‌ها رو ببیند چی می‌گند؟
مامان نچ- نچ کرد و گفت:
- تا الان همه فامیل فهمیدند. تو نمی‌دونی دختر نباید پشتش حرفی باشه! نمی‌فهمی باید آسه بره و آسه بیاد مبادا کسی چیزی پشت سرش بگه؟ از فردا هر جا برم در مورد تو حرف می‌زنند. فکر می‌کنی خوشم میاد به این حرف‌ها گوش بدم؟!
عطیه گفت:
- اگه آدم به حرف مردم بخواد زندگی کنه که باید بره بمیره. اون‌ها از همه چیز آدم حرف درمیارند.
عطیه با دیدن چشم غره بابا ساکت شد. صدای زنگ تلفن بلند شد و مامان زیر لب غر- غر کرد. تا الآن عمه زهره و دو تا از داییم‌هام زنگ زده بودند و در مورد عکس‌ها پرسیده بودند. محسن به طرف تلفن رفت و بعد از دیدن شماره روش، تلفن رو از پریز بیرون کشید. بابا کلافه دستی به صورتش کشید. محسن کنار بابا ایستاد و به زبون اشاره گفت:
- خاله عاطفه بود.
هانیه برای دلداری دادن به همه‌مون گفت:
- یه مدت بگذره یادشون میره.
اما همه‌مون می‌دونستیم این‌جوری نیست. پسر خاله عاطفه رو چند سال پیش توی یک مهمونی گرفته بودند و هیچ کس یادش نرفته بود. به قول مامان این چیزها تا ابد با آدم می‌موند. این‌که بقیه مردم چی فکر می‌کردند برام مهم نبود. فقط نظر یک نفر مهم بود که امیدوار بودم با گوش دادن به حرف‌هام در موردم قضاوت نکنه.
تنها مسئله‌ای که این وسط ناراحتم می‌کرد، ناراحتی بابا و مامان بود. من می‌تونستم حرف بقیه رو نادیده بگیرم؛ اما اون‌ها نه. مطمئن

بودم کلی حرص می‌خوردند. بابا با بیرون دادن نفسش از اتاق بیرون رفت. امیدوار بودم همون‌طور که هانیه گفته بود بعد از یک مدت همه یادشون بره.
به چشم‌های پف کرده‌ام داخل آینه اتاقم نگاه کردم. تموم پنج شنبه شب و دیروز رو گریه کرده بودم. هر چی به کمالی پیام داده بودم و زنگ زده بودم، جواب نداده بود. هانیه کیفش رو روی دوشش انداخت و گفت:
- مطمئنی امروز می‌خوای بری دانشگاه؟
سرم رو به تأیید تکون دادم و سعی کردم کامنت‌های وحشتناک بچه‌های کلاس رو زیر پست‌ها از ذهنم پاک کنم. هانیه با دلسوزی عینک آفتابیش رو به طرفم گرفت. عینک رو به چشمم زدم که گفت:
- احسان میاد دنبالم. بیا برسونیمت.
- نه. نمی‌خواد. خودم میرم.
می‌خواستم از اتاقم بیرون بیام که دیدم هانیه سوالی بهم زل زده. سرم رو تکون دادم و پرسیدم:
- چیه؟
- تو مطمئنی چیزی بین تو و اون پسر داخل عکس نیست؟
کلافه گفتم:
- چندبار بگم هانیه! نه! یک کار واجب باهاش داشتم که تا اون‌جا رفتم. چیزی بینمون نیست.
هانیه با قیافه‌ای که نشون می‌داد هنوز قانع نشده، پشت سرم از اتاق بیرون اومد. تا اون‌جا رفته بودم که مطمئن بشم مهرداد زنده‌اس و به خاطر حرف‌هایی که بهش زده بودم، بلایی سر خودش نیاورده. با دیدن ماشین تصادف کرده و پیشونی زخمی‌اش، فهمیده بودم کار

درستی کردم که دنبالش رفتم.
مامان از داخل آشپزخونه با دیدن من گفت:
- بیا صبحونه بخور.
- نمی‌خوام. اشتها ندارم.
بابا آماده برای سرکار از اتاقش بیرون اومد و با قیافه گرفته‌ای گفت:
- صبح عباس زنگ زد. خواستگاری رو به هم زد.
عکس رو دختر عباس آقا و منیره خانم، صبورا فرستاده بود. کنسل شدن خواستگاری قابل حدس زدن بود. مامان به صورتش چنگ زد. هانیه لقمه‌ای رو که مامان گرفته بود، از روی اپن آشپزخونه برداشت و گفت:
- بهتر! آدم‌هایی که از روی عکس در مورد بقیه قضاوت می‌کنند، بهتره که پاشون رو توی خونه ما نذارند.
بابا آروم به من گفت:
- چرا به من چیزی نمیگی ساجده جون؟! تو اون‌جا چی‌کار می‌کردی؟! چرا به ما خبر ندادی؟!
تو این دو روز سعی کرده بود ازم حرف بکشه. سرم رو پایین انداختم که ادامه داد:
- اگه پسره کاری کرده بگو برم خودم حسابش رو برسم.
- چندبار بگم قضیه اون‌جوری نیست که فکر می‌کنید. من حتی نیم ساعت هم اون‌جا نبودم.
بابا با اصرار پرسید:
- این پسره کیه توی عکس؟
جواب ندادم که بابا «لا اله الا الله»ی زیر لب گفت. مامان دستی توی موهای کوتاه مشکی‌اش کشید و گفت:

- اگه به پلیس بگیم شاید کاری بکنه.
عصبانی گفتم:
- پلیس چرا؟! مگه قتل کردیم؟! من کار واجب داشتم رفتم اون‌جا. برای علافی و رقص که نرفتم!
مامان عقب نشینی کرد و گفت:
- من که حرفی نزدم. فقط به پلیس‌ها میگیم عکس رو پاک کنند. همون پلیس اینترنتی. اسمش چی بود؟
کلافه به سمت در رفتم و گفتم:
- ولش کنید. دردسر درست می‌کنید. تا دو روز دیگه همه یادشون می‌ره.
وقتی که یک ساعت بعد وارد لابی دانشکده شدم، خیلی مطمئن نبودم که حرفم درست باشه. انگار توی روشن‌ترین نقطه لابی دانشکده ایستاده بودم، همه بهم زل زده بودند و زیر لب پچ- پچ می‌کردند. سرم رو پایین انداختم تا چشمم به کسی نیوفته و سریع وارد سرویس بهداشتی شدم که خوش‌یختانه کسی اون‌جا نبود.
عینکم رو برداشتم و به چشم‌های پف کرده‌ام نگاه کردم. باید تموم امروز رو عینک می‌زدم. وارد یکی از سرویس‌ها شدم. دنبال جایی برای گذاشتن کیفم می‌گشتم که صدای پا و به دنبال اون صدای دو نفر آشنا به گوشم خورد؛ الهام و مینا از بچه‌های هم ورودیمون که تازه وارد سرویس بهداشتی شده بودند. الهام که همیشه به خاطر لهجه اصفهانی که داشت راحت شناسایی می‌شد، گفت:
- من همیشه از ساجده بدم می‌اومد. حدس می‌زدم یه ریگی به کفشه. دیدی هم که حدسم درست بود.
مینا گفت:
- آره بابا! چند وقتی بود دور و بر کمالی می‌چرخید. حتماً از اون

ناامید شده، سراغ مهرداد رفته. چه لقمه‌های بزرگی رو هم برمی‌داره.
دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. با هم زیر خنده زدند که الهام گفت:
- بچه‌ها، چهارشنبه دیدنش که سوار ماشین مهرداد شده.
- کی اون رو دیده؟
- کیمیا. همون دختر سال پایینی‌مون که مهرداد جلوی همه ضایعش کرد. همیشه ماشینش رو نزدیک ماشین مهرداد پارک می‌کنه تا ازش آتو بگیره.
قیافه گریون کیمیا توی ذهنم اومد؛ چه‌قدر کینه‌ای! صدای باز شدن در کِرِم اومد و مینا گفت:
- زیبا هم ساجده رو چهارشنبه دیده که این‌جا داشته حسابی خودش رو خوشگل می‌کرده.
چشم‌هام رو روی هم فشار دادم. یک‌بار من توی عمرم توی دانشگاه آرایش غلیظ کردم؛ البته قبل از رسیدن به لواسون پاکش کرده بودم.
الهام ریز خندید و گفت:
- آدم این روزها از ظاهر کسی نمی‌تونه بشناسدش. صحرا رو که می‌شناسی. همون که همیشه آویزون مسلمیه. می‌گفت توی مهمونی لواسون مهرداد و ساجده رو دیدند که توی یه اتاق بودند.
صداش رو در حد پچ- پچ پایین آورد و ادامه داد:
- معلوم نیست اون‌جا داشتند چی‌کار می‌کردند.
صدای باز شدن شیر آب اومد که الهام ادامه داد:
- صبح بچه‌ها جلوی کمالی اسم مصطفوی رو میارند. می‌خواستند ببینند واکنشش چیه. کمالی کلا قیافه‌اش این‌جوری بود «مصطفوی کیه دیگه».

بغض کردم و اشکم رو پس زدم. بعد از این‌که با خنده چند تا جمله چرت و پرت دیگه گفتند، از سرویس بیرون رفتند. این‌که بقیه در موردم چی فکر می‌کردند، برام مهم نبود؛ فقط نظر آقای کمالی برام مهم بود.
من که می‌دونستم حقیقت چیه؛ اما اوضاع خراب‌تر از اونی بود که فکر می‌کردم. باید کمالی رو پیدا می‌کردم و همه چیز رو براش توضیح می‌دادم. عینکم رو زدم و بیرون اومدم. توی لابی چشمم به محیا افتاد که روی یکی از صندلی‌های لابی تنها نشسته بود و سرش توی لپ‌تاپ بود.
کنارش نشستم. نگاه کوتاهی به من انداخت و دوباره سرش رو توی لپ‌تاپ کرد. گفتم:
- سلام.
محیا همون‌طور که به صفحه نگاه می‌کرد، گفت:
- چرا جواب پیام‌هام رو نمیدی؟ می‌دونی چند تا پیام بهت دادم؟!
صداش دلخور بود. گفتم:
- می‌خواستم رو در رو برات توضیح بدم. اون‌جوری نمی‌شد.
محیا بهم نگاه کرد و با سرزنش گفت:
- توضیح بده! توضیح بده ببینم چرا به من گفتی میای خونه‌مون و سر از لواسون درآوردی؟! چرا من تا صبح منتظرت بودم و دلشوره داشتم که نکنه بلایی سرت اومده و تو پیدات نشد؟! وقتی هانیه زنگ زد بهش گفتم پیش منی. توضیح بده چرا من رو جلوی پدر و مادرت دروغگو کردی؟!
سرم رو پایین انداختم و لب گزیدم؛ حق داشت. قرار بود بعد از مهمونی ترلان برم پیشش بمونم؛ اما نشد. محیا گفت:
- من به خاطر تو دروغ گفتم. حالا باید به من بگی اون شب تا صبح

کجا بودی؟
لب‌هام رو روی هم فشردم. هر جور توضیح می‌دادم بد برداشت می‌شد. محیا که سکوتم رو دید گفت:
- پدر و مادرت نمی‌دونند اون شب پیش من نبودی، نه؟! بهشون نگفتی؟!
اشک توی چشمم جمع شد. چرا همه چیز یکهو اینجوری شد؟! همه چیز که داشت خوب پیش می‌رفت! محیا لپ‌تاپش رو جمع کرد و پرسید:
- حرف‌هایی که بچه ها می‌زنند راسته؟!
ظاهر حرف‌ها درست بود؛ اما برداشتشون کاملا غلط بود. وقتی سکوتم رو دید، ادامه داد:
- تا وقتی حقیقت رو بهم نگفتی، طرف من نیا. اگه پدرت از من درباره اون شب پرسید بهش میگم پیش من نبودی.
با التماس صداش زدم:
- محیا!
اما گوش نداد، بلند شد و رفت. محیا تنها دوستم توی این دو سال و خرده‌ای بود. تا حالا بینمون به هم نخورده بود و نمی‌دونستم برای درست کردن رابطه‌مون باید چه‌کار کنم. چشمم به کمالی افتاد که توی جمع دوست‌هاش ایستاده بود. اول باید کمالی رو قانع می‌کردم. بعد هم همه چیز خود به خود درست می‌شد؛ حدأقل امیدوار بودم اینجوری بشه.
کمالی حواسش این طرف نبود. بهش پیام دادم که فرصت بده بهش توضیح بدم. دیدم که گوشی رو از داخل جیبش بیرون آورد و پیام رو خوند. یک نگاه کوتاه از همون‌جا به من انداخت و چیزی نوشت. پیامش به دستم رسید که نوشته بود:

- لازم نیست چیزی به من توضیح بدید. این که شما چی‌کار می‌کنید به من هیچ ربطی نداره.
بهش نگاه کردم که روش رو بگردوند و به طرف کلاس رفت. با چشم‌های پر از اشک از پشت عینک دودی دیدم که مهدیس سر راهش، صداش زد. به هم رسیدند و در حالی که با لبخند با هم حرف می‌زدند، به طرف کلاس رفتند. تحمل نداشتم امروز رو توی دانشگاه بمونم. کیفم رو برداشتم و از دانشگاه بیرون زدم.
***
بشقاب‌ها رو از توی کابینت درآوردم و کنار گاز گذاشتم تا هانیه داخلشون برنج بکشه. مامان و بابا برای ولیمهٔ از مکه برگشتن یکی از فامیل‌های دور رفته بودند و مسئولیت شام با من و هانیه بود. از داخل آشپزخونه به عطیه که روی مبل، روبه‌روی تلویزیون نشسته بود نگاه کردم و گفتم:
- عطیه! بلندشو برو محسن رو برای شام صدا بزن.
عطیه که با دقت به تلویزیون زل زده بود، جواب داد:
- خودت برو!
همیشه همین‌جوری سرتق بود. سبد سبزی رو از روی اُپن برداشتم و داد زدم:
- بلندشو!
داد زد:
- الآن صحنه‌ای که بازی کردم میاد روی تلویزیون. من نمیرم. بهش پیام بده.
گوشیم رو برداشتم و به محسن پیام دادم تا برای شام بیاد. معلوم نبود گوشیش رو چک می‌کنه یا نه. هانیه بشقاب پر از برنج رو روی میز آشپزخونه گذاشت و پرسید:

- امروز دانشگاه چه‌طور بود؟
خودم رو با چیدن لیوان‌ها روی میز مشغول کردم و جواب دادم:
- خوب بود.
در واقع افتضاح بود! اولین بار بود که یک روز کامل دانشگاه نرفته بودم. توی پارک‌ها چرخیده بودم و به همه چیز فکر کرده بودم. آخر سر، از غیبت کلاس‌ها و ننوشتن جزوه‌ها، عذاب وجدان گرفته بودم. به خصوص درس اسفندیاری که پروژه‌اش ده نمره داشت و هیچ‌کس به جز من، جزوهٔ درست و حسابی نمی‌نوشت.
از یک طرف دیدن کمالی که بهم محل نمی‌گذاشت، آزارم می‌داد و از طرف دیگه نرفتن سر کلاس‌ها. تصمیم گرفته بودم از این به بعد به کلاس‌هام برم. اگه حواسم رو به استاد می‌دادم، شاید حواسم از کمالی پرت می‌شد.
یک برگ نعنا از داخل سبد روی میز برداشتم و داخل دهنم گذاشتم. هانیه آخرین بشقاب برنج رو روی میز گذاشت و مشغول کشیدن خورشت‌ها شد. ساکت و گرفته بود. پرسیدم:
- چی شده؟
یکی از بشقاب‌ها رو روی میز گذاشت، به عطیه نگاه کرد که شش دنگ حواسش به تلویزیون بود و آهسته گفت:
- امروز با احسان سر خواستگاری حرف زدم. می‌گفت زودتر عقد کنیم تا بتونه برای هر دومون ویزا بگیره.
از این که رفتن هانیه داشت واقعی می‌شد، حالم گرفته شد. دل همه‌مون براش تنگ می‌شد؛ به خصوص من که هم اتاقی‌اش بودم. تربچه رو توی دهنم گذاشتم و منتظر موندم ادامه بده. هانیه بهم نگاه کرد و با چشم‌هایی که ناراحتی توش موج می‌زد، گفت:
- می‌خوام قبل از آزادی اویس بیاند خواستگاری؛ توی این هفته یا

هفتهٔ بعد. این‌جوری عمه هم می‌فهمه و از من انتظاری نداره.
آه کشیدم. مشکل هانیه بزرگ‌تر از من بود. بین من و کمالی قول و قراری نبود. فقط یک حس بود که شاید همون حس هم توهم من بوده. پشت میز نشستم و گفتم:
- من به مامان و بابا میگم. این‌جوری زودتر راضی میشن.
هانیه با همه رودروایسی داشت و می‌دونستم هر چی مامان و بابا بهش بگن، میگه «چشم». بهتر بود من با اون‌ها حرف بزنم و قانعشون کنم. به خصوص توی این اوضاع که خواستگاری پسر منیره خانم به هم خورده بود. هانیهٔ به نشونه تشکر شونه‌ام رو فشرد و لبخند زد. جوابش رو با لبخند دادم که صورتش یک کم باز شد.
رو به عطیه تشر زدم:
- شام سرد شد! برو محسن رو صدا بزن. گوشیش رو ندیده.
عطیه زیر لبی بهم فحش داد و غر زد:
- فقط زورتون به من میرسه!
هانیه خندید و یک قاشق خورشت کشید. محسن همراه عطیه از اتاقش که گوشهٔ نشیمن چسبیده به اتاق من و هانیه بود، بیرون اومد. موهای کوتاهش ژولیده بود و معلوم بود خواب بوده. عطیه چشمش به تلویزیون افتاد و جیغ کشید:
- این منم!
همه در سکوت به تلویزیون نگاه کردیم. صحنهٔ فیلم، حیاط یک دبیرستان دخترونه رو نشون می‌داد که دوتا دختر داشتند با هم دعوا می‌کردند. بقیه سعی می‌کردند جداشون کنند و عطیه هم جزو همین دار و دسته بود. بعد از جدا شدن و اومدن ناظم، عطیه شروع کرد به ناظم توضیح بده چی شده. وقتی ناظم سر بقیه داد زد و دخترهایی رو که دعوا کرده بودند، به دفترش برد، عطیه تلویزیون رو

خاموش کرد و با خوشحالی گفت:
- معروف شدم!
محسن دستی به ته ریشش کشید، پشت میز نشست و با زبون اشاره گفت:
- نصف دخترهای محله توی فیلم بودند.
در واقع فیلم‌برداری، پارسال توی دبیرستان دخترانهٔ محله انجام شده بود و بیشتر بازیگرهاش، بچه‌های خود دبیرستان بودند. عطیه هم به ما پیوست و با خوشحالی جواب داد:
- آره ولی هیچ‌کدوم به جز من دیالوگ نداشتند.
دست‌هاش رو مشت کرده بالای سرش برد و گفت:
- آخ جون! خدا جون! یک کاری کن معروف بشم.
محسن که به عطیه نگاه می‌کرد و حرف‌هاش رو لب‌خونی کرده بود، با تاسف سر تکون داد. هانیه با خنده رو به من چشم‌هاش رو گشاد کرد. من هم به زور لبخند زدم و سرم رو به غذام گرم کردم.

فصل هشتم
#اویس#

شیر دوش رو بستم و حوله رو به دور خودم پیچیدم. وارد قسمت عمومی حمام شدم و روبه‌روی ردیف روشویی‌ها ایستادم. چشمم به اصغرپاطلا افتاد که نزدیک ردیف شیر آب‌ها مشغول شستن لباس‌هاش بود. روی یک پا خم شده بود و سعی می‌کرد تعادل هیکل

سنگینش رو حین لباس شستن حفظ کنه. دانیال پسر جوونی که تازه .به زندان اومده بود، وارد حمام شد و با گیجی به اطرافش نگاه کرد نزدیک ساعت ده شب بود و حمام مثل بقیهٔ ساعات روز شلوغ نبود. پنج‌تا دوش جدا از هم داشت که فقط سلمان‌بی‌دست داخل یکیشون بود و بقیه خالی بودند. درِ قسمت عمومی حمام با صدای بلندی باز شد و دوتا از نوچه‌های سلطان، مرد لاغر و مسنی رو کشون-کشون آوردند.

وارد یکی از دوش‌ها شدند و شروع به کتک زدن مرد کردند. دانیال با چشم‌های بیرون زده از ترس، به این صحنه نگاه می‌کرد. خوب یادمه اون اول که تازه به زندان اومده بودم به محض دیدن چنین صحنه‌ای جلو پریدم تا کسی رو که کتک می‌خورد، نجات بدم.

با یادآوری اون روزها پوزخند زدم. اصغرپاطلا و من بدون توجه به صدای ناله‌های مردی که کتک می‌خورد، به کارمون ادامه دادیم. من به بررسی صورت تازه اصلاح شده‌ام توی آینهٔ زنگار گرفته پرداختم. سلمان‌بی‌دست با یک حوله از زیر دوش بیرون اومد و بدون توجه به کسی بیرون رفت.

همون وقت‌ها یاد گرفتم که برای زنده موندن باید سرم توی کار خودم باشه و به خصوص، به دار و دستهٔ سلطان کای نداشته باشم. دانیال ترسان و لرزان کنار من ایستاد. باید یاد می‌گرفت تنها توی محیط این‌جا زندگی کنه. بهش اهمیت ندادم و موهای تازه کوتاه شده‌ام رو بررسی کردم که کار دست اوس‌محمود بود.

مشغول خشک کردن خودم و پوشیدن لباس‌هام شدم. وقتی صدای نالهٔ مرد ممتد شد، نوچه‌های سلطان دست از کتک زدن کشیدند. چشم من، دانیال و اصغرپاطلا به نوچه‌ها بود که بیرون می‌رفتند. یکی از نوچه‌ها که لاغر و قد کوتاه بود و روی سر کچلش رد چاقو داشت ایستاد و رو به من گفت:

- مُشکل پُشکلیه دُکی؟
بدون این که جوابشون رو بدم، سر چرخوندم و صورت سه تیغه‌ام رو توی آینه بررسی کردم. هر وقت این شکلی می‌شدم، بابا کفری می‌شد. نوچه‌ها نیم نگاهی به اصغرپاطلا انداختند و بدون حرف دیگه‌ای بیرون رفتند. اصغرپاطلا بلند شد، لباس‌هاش رو محکم چلوند و توی تشت کنارش گذاشت. دانیال هنوز وحشت‌زده به مرد کتک خورده نگاه می‌کرد که به زحمت سعی می‌کرد بنشینه.
به سمت مرد رفتم. چند جای صورتش زخمی شده بود و خون از دماغش راه افتاده بود. به دست چپش نگاه کردم که انگشت شستش از جهت اصلی‌اش منحرف شده بود. دانیال آروم پرسید:
- دستش شکسته؟
- نه. در رفته.
به مرد نگاه کردم و گفتم:
- می‌خوام جا بندازمش.
با ناله سر تکون داد. دست مرد رو گرفتم. اصغرپاطلا تشت رو به شکم برآمده‌اش تکیه داد و رو به مرد گفت:
- دوباره چه خبط و خطایی کردی؟ پیش خودت خیالات ورت داشته اگه از سلطون مواد کش بری کسی بو نمی‌کشه، هان؟!
صدای فریاد بلند مرد با جا انداختن انگشتش به هوا رفت. کار من تموم شده بود، بلند شدم و به بازوی دانیال زدم که مات صحنه شده بود. از در حمام بیرون زدم و به سمت بندها رفتم. فردا روز آزادی‌ام بود و امروز حسابی به خودم رسیده بودم.
وارد بند شدم که از دوازده نفر، فقط فرهاد، جهان و من بیدار بودیم. جهان که تقریباً پنجاه سالش بود و مسن‌تر از بقیهٔ بچه‌های بند بود، مشغول گرفتن ناخن‌های پاش بود و فرهاد روی تختش کتاب

می‌خوند. روی تختم توی طبقهٔ پایین نشستم و مشغول بستن کیفم شدم. جهان از بالای عینکی که زده بود، پرسید:
- کی میاد ببردت؟
- هیچ‌کس. بهشون نگفتم فردا آزاد میشم. دو هفته دیگه منتظرم هستن.
فرهاد خنده‌ای کرد و گفت:
- الآن تو بهشت زندگی می‌کنی. جهنم اون بیرون منتظرته.
از تخت پایین پرید و کنار جهان نشست. تقریباً هم‌سن و سال خودم بود. یک استکان چایی ریخت، قند رو گوشهٔ دهنش گذاشت و گفت:
- اگه بیرون کار پیدا نکردی یک سر به قهوه‌خونه‌ای که آدرسش رو بهت دادم بزن، دُکی، تو دکتر قابلی هستی. می‌تونی خیلی خوب پول در بیاری.
زیپ کیف رو بستم، ته تختم گذاشتم و گفتم:
- من دور کار غیر قانونی رو خط کشیدم.
جهان و فرهاد زیر خنده زدند. فرهاد با خندهٔ نصفه و نیمه‌ای گفت:
- از این‌جا برو بیرون، ببین کی بهت کار میده. بازگشت همه به دامان خلافه.
آتیلا از تخت بالای من بلند گفت:
- خفه بمیرید تا کپهٔ مرگمون رو بگذاریم!
فرهاد رو به آتیلا گفت:
- تو که صدات بلندتره!
آتیلا روی تخت نیم خیز شد و با تهدید گفت:
- گاله رو می‌بندی یا خودم ببندمش؟!
جهان به علامت صلح، دستش رو برای آتیلا بالا برد و به فرهاد اشاره کرد که ادامه نده. مشغول جمع کردن ناخن‌های گرفته شده‌اش

شد و با پچ-پچ از من پرسید:
- حالا کسی رو بیرون چشم به راه داری، دُکی؟
جوابش رو ندادم و خودم رو با مرتب کردن تختم مشغول کردم. بعد از سه سالی که این تو، توی تنهایی سر کرده بودم، فهمیدم از بین چیزهایی که از دست دادم شغل و رشتمه که بیشتر از همه غصه‌اش رو می‌خورم.
صورت هانیه خیلی محو توی ذهنم اومد. مطمئن بودم منتظر من نمی‌مونه. هانیه کسی بود که خواستگار، چپ و راست در خونه‌شون رو می‌زد؛ منتظر یک سابقه‌دار اخراجی نمی‌موند. افکار بی‌فایده‌ام رو پس زدم و زیر پتو رفتم.
***
به سر در دانشگاه با حسرت نگاه کردم. دانشگاهی که پنج سال توش درس خوندم و آخر سر اخراج شدم. از بین تموم چیزهایی که از دست داده بودم این بدترینشون بود. چهار ساعت از آزادی‌ام می‌گذشت و اولین جایی که اومده بودم، این‌جا بود.
روی جدول کنار خیابون نشستم و به در دانشگاه نگاه کردم. همیشه یک لحظه‌ای توی زندگی آدم هست که باید یک تصمیم سرنوشت ساز بگیره؛ تصمیمی که می‌تونه به نابودی بقیهٔ زندگی‌ات منجر بشه. من از تصمیمی که گرفته بودم پشیمون نبودم؛ هر چند تاوان خیلی سنگینی رو براش داده بودم.
نزدیک‌های ظهر بود و من قصد نداشتم تا شب خونه برم.
می‌خواستم فقط موقع خواب سر و کله‌ام پیدا بشه و بقیه فرصت سوال و جواب نداشته باشند. بلند شدم که چشمم به هانیه افتاد. داشت از در دانشگاه بیرون می‌اومد و تنها نبود. خیلی عوض شده بود. پخته‌تر و جا افتاده‌تر شده بود.

با دقت نگاه کردم. هانیه داشت همراه مرد کناری‌اش می‌خندید که یکی از هم ورودی‌های من بود؛ احسان میرعلم. می‌شناختمش؛ هم پسر خوب و با اخلاقی بود و هم خانوادهٔ تحصیل کرده و با فرهنگی داشت. با هم سوار ماشین احسان شدند. می‌دونستم دیگه توی زندگی هانیه جایی ندارم اما دیدنش با یک شخص آشنا، بیشتر ناراحتم می‌کرد.

یک جایی اون ته-ته‌های دلم، امیدوار بودم منتظرم مونده باشه. دوست داشتم فکر کنم با وجود سابقه داشتن، حداقل برای یکی مهمم اما عقلم می‌دونست این‌ها فقط انتظارات بی‌جای دِلمه و واقعیت این‌جوری نمیشه. شاید هم تا حالا ازدواج کرده بودند و مامان چیزی به من نگفته بود.

چشم از اون‌ها گرفتم و به گز کردن خیابون‌های شهر پرداختم که توی این سه سال از این رو به اون رو شده بودند. تا خود شب این‌طرف و اون‌طرف چرخیدم و نزدیک‌های ساعت نه شب به طرف خونه به راه افتادم. سر کوچه بوی شیرینی قنادی حاج بابا به دماغم خورد. بعد از سه سال بوش مثل بوی بهشت بود.

هنوز آمادگی مقابله با حاج بابا رو نداشتم. بدون نگاه به قنادی، به طرف سوپری کنارش راه افتادم و واردش شدم. ماهان یکی از هم محله‌ای‌ها که قبلاً با هم دبیرستان می‌رفتیم، پشت دخل ایستاده بود. با دیدن من نیش‌خند زد و گفت:

- به-به آقا اویس! به سلامتی دراومدی؟

سه سال بود اسمم رو از زبون کسی نشنیده بودم. همه توی زندان «دُکی» صدام می‌کردند. لبخندی زورکی زدم، به ردیف سیگارها اشاره کردم و گفتم:

- از اون بده.

نیش‌خندش از بین رفت. عاقل اندر سفیه بهم نگاه کرد. سیگار رو روی ویترین گذاشت. بهش پول دادم. خندید و با طعنه گفت:
- هر دم از باغِ حاج بابا بری می‌رسد!
اخم کرده پرسیدم:
- منظور؟
لبخند رو جمع کرد و وارفته جواب داد:
- هیچی!
با خشم پاکت رو برداشتم و بیرون اومدم. این هم از اولین برخوردم با آدم‌هایی که من رو می‌شناختند. پشت در خونه رسیدم. زنگ زدم و منتظر موندم تا در باز بشه. صدای یونس از داخل آیفن توی گوشم پیچید:
- کیه؟
- منم، اویس.
بعد از چند ثانیه مکث گفت:
- اویس؟! بیا تو! بیا تو! چرا بهمون خبر ندادی؟
در رو زد و وارد شدم. از پله‌ها بالا رفتم. پشت در دایی یک لحظه مکث کردم. سر و صدای حرف زدن و تلویزیون از خونه‌شون می‌اومد. سرم رو چرخوندم و بالا رفتم. همین که پشت در خودمون رسیدم، در باز شد و سر و کلهٔ یونس برادر کوچک‌ترم با خنده ظاهر شد. بغلم کرد که پشتش زدم. حسابی مرد شده بود.
مامان کنارش زد و سریع بغلم کرد. مونس بچه به بغل، بهم نزدیک شد و گفت:
- بگذار بیاد تو، بعد.
با لبخند بهش سلام کردم. قبل از زندون رفتنم عقد کرده بود. وقتی زندون بودم، ازدواج کرده بود و بچه‌دار شده بود. وارد نشیمن شدم

و به شوهر مونس سلام کردم که کنار دایی نشسته بود و سرش توی گوشی بود. دایی با دیدن من سلام نصفه و نیمه‌ای کرد. جمع همه جمع بود. مامان گفت:
- چرا نگفتی دنبالت بیایم؟! مگه دو هفته دیگه قرار نبود آزاد بشی؟
خندیدم و گفتم:
- یهویی شد. می‌خواستم سوپرایزتون کنم.
با چشم دنبال بابا گشتم و گفتم:
- بابا کجاست؟
یونس روی یکی از مبل‌ها کنار دایی نشست و گفت:
- توی آشپزخونه هست.
انگار یک اتفاقی افتاده بود! کسی توجه زیادی به من نکرد. وارد آشپرخونه شدم. به بابا سلام کردم که سنگین جوابم رو داد و خیلی زود بیرون رفت. انتظار برخورد بهتری رو از بابا نداشتم. در یخچال رو باز کردم تا آب بخورم. مونس وارد آشپزخونه شد و آهسته گفت:
- خوش موقع اومدی.
مشغول چایی دم کردن شد که پرسیدم:
- چه‌طور؟
- همه سرشون به رسوایی دخترِ دایی گرمه. فعلاً خبر دست اول اونه. کسی حواسش به تو نیست.
با اسم دخترِ دایی، ذهنم به طرف هانیه و احسان رفت و پرسیدم:
- مگه چی شده؟
- توی یک مهمونی مختلط گرفتنش. عکس‌هاش روی اینترنت هست. همه جا نُقل مجلس شده.
ابروهام از هم باز شد و با تعجب به مونس نگاه کردم. خوشبختانه

آشپزخونه اُپن نبود؛ نه کسی به ما دید داشت نه راحت می‌تونست صدامون رو بشنوه. هانیه و احسان اصلاً اهل این چیزها نبودند.
مونس استکان‌ها رو توی سینی چید وگفت:
- الآن دایی اومده یک راهی پیدا کنه، پسره رو گیر بندازن.
یونس گوشی به دست وارد آشپزخونه شد و با خنده گفت:
- اصلاً یک وضعیه!
روی یک صندلی نشست و مشغول گشتن توی گوشیش شد. نگاه متعجب من رو که دید گفت:
- بهش گفتی مونس؟
مونس به تایید سرتکون داد که یونس با خنده گفت:
- دارم می‌گردم پیج پسره رو پیدا کنم.
سعی کردم خودم رو بی‌تفاوت نشون بدم. شاید هانیه و احسان اتفاقی توی یک مهمونی دیده شدن و یکی ازشون عکس گرفته. با این حساب کسی در جریان رابطه‌شون نبود و هنوز ازدواج نکرده بودن. یک لیوان دیگه آب ریختم و از مونس که شیشهٔ آب داغ برای بچه‌اش آماده می‌کرد، پرسیدم:
- دقیقاً چه اتفاقی افتاده؟
مونس داغی آب رو با پشت دستش امتحان کرد و گفت:
- ساجده به دایی میگه می‌خواد بره پیش دوستش اما سر از یک مهمونی در میاره و بعد هم عکس‌هاش با یک پسری توی اینترنت پخش میشه.
لیوان رو پایین گذاشتم و با حیرت گفتم:
- ساجده؟!
مونس خندید و گفت:
- تعجب همه همینه. حالا اگه هانیه یا عطیه بود یک چیزی. ساجده

اصلاً توی این باغ‌ها نیست.
یونس روی صندلی جابه‌جا شد و گفت:
- اون هم چه مهمونی‌ای! اگه ما که پسریم می‌رفتیم، حاج یوسف سرمون رو می‌گذاشت لب باغچه و می‌برید. بیا ببین.
دلم برای «حاج یوسف» گفتن یونس تنگ شده بود. وقتی بابا رو این‌جوری صدا می‌کرد، بابا حسابی کفری می‌شد. لبخند زدم و جلو رفتم. یونس یک پست اینستاگرامی رو بهم نشون داد که داخلش، یک پسر و دختر خیلی نزدیک به هم ایستاده بودند و سرهاشون تقریباً به هم چسبیده بود. هر چند ساجده رو خوب به یاد نمی‌آوردم اما میشه گفت خودش بود.
پست بعدی رو نشون داد که یک فیلم کوتاه از ورودی ساجده و همون پسر به داخل یک اتاق بود و زیرش یک تومار داستان نوشته شده بود. عکس‌های ساجده چیز بدی رو نشون نمی‌داد اما برای همه سوال ایجاد می‌کرد که اون وقت شب توی چنین جایی با اون پسر مجهول چه کار داشته. عکس‌های بعدی از دخترها و پسرهایی بود که یا کنار استخر بودند یا داخل ویلا می‌رقصیدند. به عنوان پیج، «ترلان پارتی»، نگاه کردم و عنوانش رو سوالی تکرار کردم:
- ترلان پارتی؟
- ظاهراً کسی که مهمونی‌ها رو می‌گیره اسمش ترلانه.
- و پلیس این خانمِ «ترلان» رو دستگیر نکرده؟
- چرا دستگیر کنه؟! این‌قدر ملت خلاف می‌کنند که این توش گمه.
نگاهش به من افتاد و ساکت شد. تصمیمی که سه سال پیش گرفته بودم عواقبی داشت که قبلاً خودم بهش فکر نکرده بودم. یونس شرمنده سرش رو توی گوشی کرد و من به سمت سماور رفتم تا چای بریزم. از این که عواقبش خانواده‌ام رو نشونه گرفته بود

ناراحت بودم.
بهترین کار توی چنین موقعیتی سکوت بود. چایی تازه دم رو مزه-مزه کردم. پیدا کردن چنین چیزی توی زندان، از نوشیدنی‌های بهشتی هم سخت‌تر بود. مونس سر به زیر خودش رو مشغول استکان‌ها و چایی کرده بود که یونس مثل کسی که گنج پیدا کرده با نیش باز گفت:
- پیداش کردم!
و بلند رو به هال داد زد:
- پیداش کردم دایی!
من و مونس پشت سر یونس ایستادیم. دایی وارد آشپزخونه شد و سراسیمه پرسید:
- کوش؟!
یونس پیجش رو نشون داد و گفت:
- اینه. اسمش مهرداد سعادته.
یکی از پست‌هاش رو نشون داد. پسر جوونی بود که تیشرت و شلوار جین پوشیده به یک ماشین تکیه داده بود. صورتش به خاطر عینک آفتابی کامل مشخص نبود. یونس گفت:
- کل اموال ما با پول این ماشین برابری نمی‌کنه.
دایی نگران گفت:
- آخه چرا باید همچین آدمی بره سراغ ساجده؟
مونس نگاه معنا داری به یونس کرد و بی‌صدا خندید. یونس عکس بعدی‌اش رو نشون داد که یک عکس تبلیغاتی از اَفترشِیو بود.
پرسیدم:
- مدله؟
یونس لب زیریش رو بیرون داد و گفت:

- چه می‌دونم والا.
عکس بعدی‌اش کنار یکی از بازیگرهای زنی بود که توی تلویزیون دیده بودم. چندتا عکس بعدی هم با چند مدل ماشین گرون قیمت مختلف بود که به قول یونس هر کدومشون از کل دارایی‌های ما بیشتر بود. داخل آخرین عکسی که یونس نشون داد، یک دختر خیلی جوون و شاید هم دبیرستانی، دستش رو دور گردن مهرداد انداخته بود. موهای بلند و قهوه‌ای رنگ دختر، دورش پراکنده بودند. دایی چشمش رو بست و گفت:
- استغفرالله! چه‌جوری به بچه‌هاشون اجازه میدن عکس‌های این‌جوری بگیرند؟!
یونس با دقت به عکس نگاه کرد و گفت:
- زیرش نوشته خواهرشه. مهرسا.
مونس با چشم‌های گشاد شده به من نگاه کرد؛ این خانواده زمین تا آسمون با ما فرق داشتند. دایی کلافه سر خاروند و گفت:
- معلوم نیست این خونواده چه کاره هستن؟ اصلاً به گروه خونی ما نمی‌خورند!
سردرگم به ما نگاه کرد و درمونده پرسید:
- حالا چه کار کنم؟
پرسیدم:
- خود ساجده چی میگه؟
دایی که انگار تازه سر درد و دلش باز شده بود پشت میز نشست و گفت:
- ساجده که چیزی نمیگه. فقط میگه کار واجب داشته که رفته. اگه بدونی چه حرف‌هایی پشت سرشه! دوتا از همکارهام قرار بود بیاند خواستگاری‌اش که با دیدن این عکس‌ها جا زدند. یکیش همین عباس

آقای خودمونه که هفت جدمون رو می‌شناسه.
ابروهاش از ناراحتی در هم رفت و ادامه داد:
- من می‌خوام سر دربیارم ببینم چی شده و این حرف و حدیث‌ها رو بخوابونم. بچه‌ها هم پشت ساجده در اومدند و چیزی به من نمی‌گند. میگن ولش کن. همه یادشون میره.
یونس متفکر به دایی گفت:
- میشه این پسر رو پیدا کرد.
دایی که امیدوار شده بود پرسید:
- چه‌طوری؟!
- می‌تونیم بریم دم دانشگاه ببینیمش.
- ساجده اصلاً اسمش رو بهم نگفته. بهش بگم نمی‌گذاره پسره رو ببینم.
یونس گلوش رو صاف کرد و مثل کسانی که قراره نقشهٔ قتل بچینند، با صدای آرومی گفت:
- لازم نیست به ساجده چیزی بگی. این پسره قطعاً با یکی از همین ماشین‌ها میره دانشگاه. مگه چند نفر توی تهران از این جور ماشین‌ها دارند. عکس همشون هم توی اینستاشه. راحت میشه گیرش انداخت.
دایی چند ثانیه فکر کرد، سرش رو به تایید تکون داد و گفت:
- راست میگی. فردا میرم دانشگاه پسره رو پیدا می‌کنم ببینم حرف حسابش چیه. چندتا عکس از ماشین‌هاش برام بفرست. تو هم باهام بیا.
یونس گوشی رو روی میز گذاشت و گفت:
- من فردا آتش‌نشانی شیفتم. باید ببینم بهم مرخصی میدن یا نه.
به من نگاه کرد و گفت:

- اویس رو ببر. سرش از من خلوت‌تره.
دایی، یونس و مونس منتظر جواب به من نگاه کردند. توی زندان یاد گرفته بودم خودم رو قاطی چیزی نکنم. دایی که انگار فهمیده بود می‌خوام درخواستش رو رد کنم، بلند شد و به من گفت:
- دستم به دامنت دایی. فردا بیا بریم ته و توی قضیه رو در بیاریم.
به قیافه‌های منتظر بقیه نگاه کردم و ناچار سرم رو به تایید تکون دادم. به هر حال به قول یونس، بی‌کار بودم و باید به یک دردی می‌خوردم.
***

در حیاط رو باز کردم و منتظر شدم دایی ماشینش رو بیرون ببره. چشمم به پنجرهٔ اتاق هانیه افتاد که پایین اتاق من بود. یک نفر داشت از لای پرده نگاه می‌کرد که با چرخوندن سر من، سریع پرده رو انداخت. مشغول بستن در شدم و از دایی که پشت فرمون بود، پرسیدم:
- ساجده کجاست؟
دایی از پنجرهٔ ماشین جواب داد:
- صبح رفت دانشگاه. اون از کلاس‌هاش نمی‌گذره.
قبل از این که در رو کامل ببندم، از لای در به پنجرهٔ اتاق هانیه نگاه کردم که کسی پشتش نبود. سوار شدم و دایی به راه افتاد. دایی حین رانندگی هر از گاهی چیزی زیر لب می‌گفت اما من درست نمی‌شنیدم. نمی‌دونم چی در انتظارمون بود اما دوست نداشتم هر چی که بود، توش دخالت کنم. الآن هم اگه اصرار دایی و بقیه نبود، این‌جا نبودم.
نزدیک‌های ساعت یازده بود که به دانشگاه رسیدیم. دایی روبه‌روی در اصلی دانشگاه که رو به خیابون باز می‌شد، نگه داشت. من پیاده

شدم تا از نگهبانی اطلاعات بگیرم. بر طبق اطلاعاتی که از نگهبانی گرفتم، کسی به جز اساتید و کارمندها حق نداشت ماشینش رو داخل دانشگاه ببره و دانشجوها، بیرون از دانشگاه، نزدیک به یکی از درها ماشین رو پارک می‌کردند.
قرار شد من سراغ در شمالی و شرقی برم و دایی سراغ دوتا در دیگه. بعد از کلی گشتن و بالا و پایین کردن، یک ماشین به چشمم خورد که شماره پلاکش با شماره پلاک عکسی که یونس فرستاده بود، یکی بود. به دایی زنگ زدم تا سریع‌تر بیاد. ماشین برای خودش عروسکی بود؛ یک بی‌امِو مشکی رنگ.
به گوشیم نگاه کردم. دوباره دست گرفتنش بعد از سه سال، حس خوبی داشت. توی زندون فقط می‌تونستی با کارهای دستی خودت رو سرگرم کنی. تا دایی بیاد سراغ پیام‌هام رفتم و پیام‌های آخری رو آوردم که به هانیه داده بودم و لبخند تلخی روی لبم نشست.
مامان خودش فکر هانیه رو توی سرم انداخت. اون موقع هانیه پیش‌دانشگاهی بود. مامان می‌گفت هانیه کمالات داره، زود ازدواج می‌کنه و باید تا دیر نشده دست بجنبونم. پوزخندی زدم و به یاد اون روزها افتادم. وقتی مامان جواب «بله» رو آورد، قند توی دلم آب می‌کردند. کی از هانیه بهتر؛ به قول مامان هم بَر و رو داشت، هم مودب بود و مثل عطیه چیزی بار آدم نمی‌کرد، هم درس‌خون بود و قرار بود پزشکی قبول بشه.
یادمه یک بار توی حیاط گیرش آوردم و ازش پرسیدم جواب خودش هم «بله» هست یا توی رودروایسی گیر کرده. هانیه پوست روشنی داشت و سرخ و سفید شدنش خیلی توی چشم بود. با یاد آوری اون روز که مثل لبو سرخ شده بود، خنده به لبم اومد. به اولین پیامی نگاه کردم که با کلی ترس و لرز همون روز براش فرستاده بودم. از اون روز به بعد دوران خوش زندگیم شروع شد و بدون اطلاع

بقیه شروع به چت کردیم.
با صدای دایی از خیالاتم بیرون اومدم. سریع گوشی رو توی جیبم گذاشتم. دایی به ماشین نگاه انداخت و پرسید:
- خودشه؟
- آره.
به ماشین تکیه داد و گفت:
- حالا باید منتظر بشیم شازده تشریف فرما بشه! ببین به خاطر یک الف بچه چه‌جوری علاف شدم!
کنار دایی به ماشین تکیه دادم و به نیم رخش نگاه کردم. با سه سال پیشش فرقی نکرده بود. همون موهای سیاه و ریشی که هر از گاهی بهش حنا می‌گذاشت. به ساعتش نگاه کرد و گفت:
- تو رو هم از کار و زندگی انداختم.
پوزخند زدم؛ من نه کار داشتم و نه زندگی. به در دانشگاه نگاه کردم که هر از گاهی چند نفر بیرون می‌اومدند. با هم حرف می‌زدند، می‌گفتند و می‌خندیدند و من رو یاد دوران خوش دانشجویی‌ام می‌انداختند. تکیه‌ام رو از ماشین مهرداد گرفتم و جایی ایستادم که به در دید بهتری داشته باشه.
توی ساختمون روبه‌روی دانشگاه بنایی بود و صدای سنگ‌بُری هر از گاهی به گوش می‌خورد. به اون سمت نگاه کردم. شاید فعلاً باید کارگری می‌کردم تا تکلیفم با خودم معلوم بشه.
- اون مهرداد نیست؟
با صدای دایی به طرف در دانشگاه سر چرخوندم. بله! خودش بود. صاف ایستادم. کت اسپرت سورمه‌ای داشت و محکم و استوار راه می‌رفت. اصلاً قیافه‌اش به دانشجوها نمی‌خورد. به خصوص این که کیف یا کوله‌ای هم نداشت. گوشیش رو درآورد و چک کرد. از

روبه‌روی من گذشت، به ماشینش نزدیک شد و رو به دایی گفت:
- می‌خوام حرکت کنم. برید کنار.
دایی تکیه‌اش رو از ماشین گرفت و به مهرداد نگاه کرد که داشت قفل ماشینش رو می‌زد. با دیدن نگاه خیرهٔ دایی سرش رو تکون داد و پرسید:
- چیزی شده؟
دایی کتش رو مرتب کرد و گفت:
- من پدر ساجده‌ام. ساجده مصطفوی.
صورش رو کاویدم؛ علامتی از تعجب یا جا خوردن نداشت. چند ثانیه بین من و دایی چشم چرخوند و با لحن گستاخانه‌ای گفت:
- چی کار کنم که پدرشی!
توی دلم گفتم «مردک بی‌ادب». دایی بدون توجه به لحنی و حرفی که زده بود گفت:
- توی اون مهمونی با دختر من حرف زدی و عکستون همه جا پخش شده. می‌خوام ببینم قضیه چی بوده.
مهرداد نیش‌خندی زد و جواب داد:
- من اون شب با صدتا دختر حرف زدم. مهمونیه دیگه! یک عالمه آدم می‌بینی. قرار نیست برای هر کدومشون جواب پس بدم.
در ماشینش رو باز کرد که دایی دستش رو روی در گذاشت. با تاسف به گستاخی مهرداد سر تکون داد و گفت:
- پسر خوب، من یک جواب ازت خواستم. تو با دختر من توی اون مهمونی چی کار داشتی؟!
مهرداد کم-کم داشت کلافه می‌شد.
- بابا!
به سمت صدا سر برگردوندم. ساجده بود که داشت به سمت ما

می‌دوید. وقتی به ما رسید نفس-نفس می‌زد. دولا شد تا نفس بگیره. کوله‌اش رو مرتب کرد، صاف ایستاد و بریده-بریده گفت:
- بابا! هانیه گفت داری میای دانشگاه. چرا اومدی؟!
دایی با اشاره به مهرداد رو به ساجده گفت:
- اومدم ببینم توی اون شب توی اون مهمونی چی کار می‌کردی؟ تو که چیزی نگفتی، اومدم از این بپرسم.
ساجده کلافه چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و گفت:
- بابا بگذار بره. به این ربطی نداره.
دایی با حرص گفت:
- یعنی چی ربطی نداره؟! هزارتا حرف نامربوط پشت سرت هست. من باید بدونم چی شده که بتونم در دهن مردم رو ببندم.
ساجده با التماس گفت:
- من که گفتم چیزی نشده.
دایی بازوی مهرداد رو گرفت و رو به من گفت:
- اویس، زنگ بزن پلیس بیاد تکلیف ما رو روشن کنه. بالاخره یکی توی این مملکت هست که بفهمه این‌جا چه خبره!
مهرداد سعی کرد دستش رو از دست دایی دربیاره. گوشیم رو درآوردم و نمی‌دونستم دقیقاً باید چی کار کنم. ساجده بازوی دایی رو کشید و گفت:
- بابا! بدتر نکن. بگذار بره.
رو به مهرداد گفت:
- برو مهرداد. زود باش!
مهرداد به دستش اشاره کرد و گفت:
- اگه بابای جناب‌عالی بگذاره می‌خوام برم.
مهرداد عصبانی به نظر نمی‌رسید که برام عجیب بود. ساجده به

زور دایی رو کنار کشید. دایی با عصبانیت گفت:
- کجا بره؟! باید وایسه به من بگه چی شده؟!
ساجده با التماس گفت:
- چیزی نشده.
دایی رو به من تشر زد:
- اویس!
شماره رو گرفتم. ساجده دستش رو به سمت گوشیم دراز کرد که گوشی رو عقب کشیدم. با التماس بهم نگاه کرد. به دایی نگاه کردم تا حرف نهایی رو بزنه. ساجده بین هر سه تاییمون چشم چرخوند و با بغض گفت:
- باشه. میگم.
دایی منتظر به ساجده نگاه کرد. ساجده نگاه کوتاهی به مهرداد انداخت، چشمش رو سریع دزدید و سر به زیر گفت:
- من ترسیدم خود کشی کنه. به خاطر همین رفتم.
قبل از این که دایی چیزی بگه، مهرداد با ناباوری گفت:
- چی؟!
ساجده به مهرداد نگاه کرد که با عصبانیت ادامه داد:
- چرا ترسیدی خود کشی کنم؟!
- به خاطر حرف‌هایی که اون روز بهت زدم.
مهرداد سردرگم و دایی کلافه به نظر می‌رسید. بعد از چند ثانیه سکوت دایی با ملایمت گفت:
- ساجده بابا، کسی به خاطر حرف‌هایی که توی می‌زنی نمیره خود کشی کنه. چند بار بگم شهره خودش مشکل داشت. به خاطر تو نبود.
ساجده با اصرار گفت:

- چرا! مهرداد این‌کار رو می‌کنه.
زیرچشمی به مهرداد نگاهی انداخت و با صدای لرزونی ادامه داد:
- چون قبلاً یک بار این‌کار رو کرده.
صورت مهرداد مثل یک تیکه سنگ شد، یک قدم جلو اومد، بازوی ساجده رو محکم گرفت و با عصبانیت داد زد:
- چی گفتی؟!
گوشی رو کنار گذاشتم. معلوم نبود این‌جا چه خبره! دایی روی دست مهرداد زد و دستش رو از بازوی ساجده جدا کرد. ساجده بدون نگاهی به مهرداد، سرش رو پایین انداخت و گفت:
- یک سال پیش توی ماشینت، توی همین کوچه خود کشی کردی.
داستان داشت جالب می‌شد. شروع به تحلیل اطلاعاتی که گرفته بودم کردم. دایی سردرگم بین مهرداد و ساجده چشم می‌چرخوند. دست به کمرش زد. مشخص بود اون هم غافلگیر شده و نمی‌دونه چی به چیه. مهرداد دندون‌هاش رو از عصبانیت روی هم سابید، دایی رو هول داد، سوار ماشینش شد و داد زد:
- گمشید کنار! همین حالا!
ساجده جلوی ماشین ایستاد و با التماس گفت:
- کجا میری؟
صدای داد مهرداد دوباره بالا رفت:
- گفتم گمشو کنار!
دایی ساجده رو کنار کشید. با صدای جیغ مانندی، لاستیک‌ها از جاده کنده شد. ساجده با ناراحتی به مسیر رفتن مهرداد نگاه کرد و گفت:
- دیدی چی شد بابا؟! نباید می‌اومدی! اگه بلایی سرش بیاد چی؟! اون‌وقت من مقصرم.

دایی با ملایمت گفت:
- شهره به خاطر حرف‌های تو نمرد. دکتر گفت بار اولش نبوده. قبلاً خود کشی کرده. این هم به خاطر حرف‌های تو بلایی سرش نمیاد. من شاهدم. اویس هم شاهده. حرفت بد نبود.
از این نرمش دایی حسابی گیج شده بودم. ساجده رو به دایی گفت:
- شما برید. من برم دوست‌هاش رو پیدا کنم.
به راه افتاد که دایی کلافه صداش زد:
- ساجده بابا! ولش کن.
ساجده گوش نداد و دور شد. دایی عرق پیشونی‌اش رو پاک کرد و گفت:
- می‌بینی وضع من رو؟
- شهره کیه؟
- دختر مش کاظم که رگش رو زد. ساجده پیداش کرد. کمر همت بسته همهٔ آدم‌هایی رو که خود کشی می‌کنند نجات بده.
اون‌قدر توی این سه سال خاطراتم رو فراموش کرده بودم که دختر مش کاظم رو به سختی به خاطر می‌آوردم. یادم اومد تا چند ماه محله سیاه پوش بود. به مسیری که ساجده رفته بود نگاه کردم. دایی ادامه داد:
- اون اوایل ساجده رو پیش روان‌پزشک می‌بردم. حسابی شکه شده بود. جنازهٔ دوستش رو خونین پیدا کرده بود. مگه چند سالش بود که این چیزها رو بتونه راحت تحمل کنه!
سرش رو تکون داد و با ناراحتی گفت:
- می‌دونستم آخرش سر این قضیه برای خودش دردسر درست می‌کنه.
رو به من گفت:

- بریم که این‌جا دیگه جای ما نیست. فقط خدا خودش کمک کنه و این قضیه زودتر حل بشه بره.
دایی رو این‌جوری نشناخته بودم. کاش حاج یوسف هم به اندازهٔ یک دهم دایی منطقی بود. به نیم رخش خیره شده بودم که نگاهم رو گیر انداخت و گفت:
- چیه؟
به راه افتادم و گفتم:
- هیچی. فقط آرزو می‌کنم کاش بابای من هم مثل شما بود.

فصل نهم
#ساجده#

از پله‌های سلف بالا رفتم. از همین‌جا هم بوی قرمه سبزی به مشامم می‌رسید. به محض ورود به سلف، گرمای محیط توی صورتم زد. صدای همهمهٔ حرف زدن از پشت میزهای طویل و دراز سلف می‌اومد. در کیفم رو باز کردم و کارت دانشجویی‌ام رو درآوردم. کیفم این روزها با نبودن لپ‌تاپم خیلی سبک شده بود. لپ‌تاپم حسابی خراب بود و جرات نداشتم به بابا بگم یکی دیگه برام بخره؛ به خصوص اگه می‌فهمید که مهرداد اون رو خراب کرده. با نمایشی که نیم ساعت پیش جلوی دانشگاه راه افتاده بود، دیگه عمراً بهش می‌گفتم خرابی لپ‌تاپ کار مهرداده. اگه هانیه بهم خبر نداده بود بابا داره میاد، معلوم نبود چه اتفاقی می‌افتاد.
یک سینی غذا و قاشق و چنگال برداشتم و پشت چند نفر دیگه توی

صف ایستادم. از یک طرف دل‌شوره مهرداد رو داشتم و دلم غذا نمی‌خواست، از یک طرف دیگه هم معده‌ام قار و قور می‌کرد. بعد از ناهار تصمیم داشتم از دوست‌های مهرداد بپرسم ببینم خبری ازش دارند یا نه. بوی قرمه سبزی هم اصلاً دل‌نشین نبود. خیلی با قرمه سبزی‌ها مامان‌پز فرق داشت. معلوم نبود توی سبزی‌اش چی هست. اگه محیا بود می‌گفت «چمن‌های دانشگاه رو توش می‌ریزند».

دلم برای محیا تنگ شده بود. از شنبه تا امروز که چهارشنبه بود باهام حرف نزده بود. با چشم میزهای سلف رو بررسی کردم. محیا پیش الهام و مینای خبر چین نشسته بود و حسابی سرشون به حرف زدن گرم بود. دختری که جلوم بود غذاش رو گرفت. نوبت من که رسید سینی رو جلو بردم و خانمی که روپوش سفید و کلاه آشپزی داشت برام برنج و خورشت کشید. یک ماست لیوانی کوچولو هم کنارش گذاشت.

سینی به دست به میزها نگاه کردم تا یک جای خالی پیدا کنم. سر میز نزدیکم، نزدیک چهار پنج‌تا صندلی خالی بود. اون‌جا نشستم و با نفرت به قرمه سبزی داخل سینی نگاه کردم؛ حیف که حسابی گرسنه‌ام بود. قاشق رو برداشتم که صدایی گفت:

- جای کسی نیست؟

سرم رو بالا آوردم و یکی از هم‌کلاسی‌هام رو دیدم. انتقالی بود و درست نمی‌شناختمش. با سر جواب «نه» دادم. رو به دختر دیگه‌ای کرد که مشغول غذا گرفتن بود و گفت:

- آتی بیا این‌جا.

سینی‌اش رو روی میز گذاشت و با لبخند گفت:

- اسم من مهرزاده.

روبه‌روی من پشت میز نشست که گفتم:

- همه من رو می‌شناسند. فکر نکنم نیاز به معرفی داشته باشم.
خندید و گفت:
- آره. توی این یک هفته هر جا می‌رفتم خبر مهمونی ترلان بود. دلم می‌خواد یک بار برم ببینم چه‌طوریه.
نگاه خیره و بهت‌زدهٔ من رو که دید با خنده گفت:
- شوخی کردم.
با یادآوری بچه‌های کنار سالن چشم‌هام رو گشاد کردم و گفتم:
- من که دیگه عمراً همچین جاهایی برم.
مقنعه‌اش رو کامل عقب برد و روی شونه‌اش انداخت. موهای طلایی رنگش بیرون اومد و گفت:
- این‌جا تنها جاییه که میشه چیزی نپوشید.
با دست خودش رو باد زد و ادامه داد:
- خیلی هم گرمه.
به تایید سر تکون دادم. داخل سلف، هم به خاطر جمعیت و هم بخاری که از غذاها بلند می‌شد، حسابی گرم بود. سویشرت صورتی‌ام رو درآوردم و کنارم گذاشتم. صندلی کنار مهرزاد عقب رفت و دوستش آتوسا که از سال بالایی‌ها بود و من دورادور می‌شناختمش، کنارش نشست. شاید بهتر بود سرم رو به حرف زدن گرم کنم تا مهرداد از یادم بره.
با آتوسا سلام و احوال‌پرسی مختصری کردم. چادرش رو درآورد و روی صندلی کنارش گذاشت. رو به مهرزاد پرسیدم:
- چرا انتقالی گرفتی؟
مهرزاد قاشق رو پایین گذاشت و گفت:
- به خاطر کار پدرم مجبور شدیم بیایم تهران. پدرم هم دوست نداره ازش دور باشیم.

در ماست رو باز کردم و گفتم:
- کجا بودی قبلاً؟
- یزد.
- شغل پدرت چیه؟
این چه سوالی بود که از دهنم بیرون پرید؟! همیشه نسبت به این موضوع حساسیت داشتم. در حالی که دست ماستی‌ام رو می‌لیسیدم، دنبال یک راه برای ماست‌مالی کردن قضیه می‌گشتم که مهرزاد گفت:
- نمایندهٔ مجلسه.
خیالم راحت شد که شغل عجیب و غریبی نداشت. پرسیدم:
- نمایندهٔ کدوم شهر؟
- نمایندهٔ زرتشتی‌ها.
خورشت رو روی برنج ریختم و گفتم:
- نمی‌دونستم زرتشتی‌ها هم نماینده دارند.
با لبخند جواب داد:
- همه همین رو میگن.
به آتوسا نگاه کردم که مشغول غذا خوردن بود. دختر مودب و کم حرفی بود. قبلاً یک درس عمومی با هم داشتیم. در عجب بودم چه‌طوری با هم دوست شدند. بینشون نگاهم رو چرخوندم و پرسیدم:
- از کجا همدیگه رو می‌شناسید؟
آتوسا با خنده‌ای که نشون می‌داد یاد اولین ملاقاتشون افتاده گفت:
- از کلاس تربیت بدنی. تو هم با ما کلاس داری. توی گروه خانم قدیری هستی. ما توی کلاس خانم پرورشی هستیم.
من که چیزی یادم نمی‌اومد؛ خیلی دقت نکرده بودم. بحث رو عوض کردم و از آتوسا پرسیدم:

- داری برای ارشد می‌خونی؟
- نه هنوز. می‌خوام یک دو سالی برم سرکار ببینم اوضاع چه‌جوریه.
مهرزاد با سر تایید کرد و گفت:
- ارشد و لیسانس کامپیوتر خیلی فرقی نداره. شنیدم خیلی از استادها شرکت خودشون رو دارند و بچه‌ها رو استخدام می‌کنند.
- آره. مثلاً همین دکتر اسفندیاری.
آتوسا صحبت در مورد دکتر اسفندیاری رو ادامه داد که من رو به فکر فرو برد. باید یک لپ‌تاپ قسطی می‌خریدم و با کار کردن قسطهاش رو می‌دادم. بهتر از پول گرفتن از بابا بود. بحث سر مسائل متفرقه ادامه پیدا کرد.
ناهارم تقریباً تموم بود که محیا ظرف غذا به دست از جلوم رد شد و از سلف بیرون رفت. هیچ‌وقت غذای سلف رو نمی‌خورد. همیشه از خونه می‌آورد. دوست داشتم توی این شرایط یکی کنارم باشه و براش درد و دل کنم اما نه کسی بود و نه من می‌تونستم این چیزها رو به فرد قابل اعتمادی بگم.
بعد از ناهار به طرف دانشکده به راه افتادیم. آتوسا داشت در مورد سیسمونی دخترخاله‌اش حرف می‌زد که چشمم به شایان افتاد.
نزدیک تریا، کنار مهدیس ایستاده بود و داشت نوشیدنی می‌خرید.
رو به بچه‌ها گفتم:
- شما برید دانشکده. من جایی کار دارم.
مهرزاد و آتوسا سر تکون دادند و دور شدند. به طرف شایان به راه افتادم. موهای مواجش روی پیشونیش ریخته بود و یک تیشرت مشکی با طرح‌های عجیب و غریب پوشیده بود که کاملاً شبیه به خلاف‌کارها شده بود. یک لیوان داغ رو که بخار ازش بلند می‌شد به

دست مهدیس داد.
به چند قدمی‌شون رسیده بودم که شال گردنش رو درآورد و دور گردن مهدیس پیچید. مهدیس از زمین و زمان شانس داشت؛ اون از آقای کمالی که این روزها زیاد دور و بر مهدیس می‌چرخید، این هم از برادرش. محسن هیچ‌وقت از این کارها برای ما نمی‌کرد.
شایان مشغول پوشیدن کاپشنش شد و چشمش به من افتاد. به هر دو سلام کردم که مهدیس آروم جوابم رو داد. رو به شایان پرسیدم:
- مهرداد رو ندیدی؟
یقهٔ کاپشنش رو درست کرد و گفت:
- برای ناهار رفته. چی کارش داری؟
- میشه بهش زنگ بزنی ببینی کجاست.
شایان تک خنده‌ای کرد و گفت:
- چیه؟ از مهمونی دلت رو برده؟! در این خونه رو نزن که خالیه. برو خدا یک جای دیگه روزی‌ات رو بده.
اومدم بهش اصرار کنم که مهدیس کیفش رو روی کولش مرتب کرد و گفت:
- من برم دیگه داداش. امروز درگیر نمایشگاهم. تا دیر وقت دانشگاه می‌مونم.
- اگه کسی نبود باهاش بیای به من زنگ بزن.
شایان روی خلاف‌کاری‌اش رو برای بقیه نگه می‌داشت و روی مهربون پری مانندش رو برای مهدیس. مهدیس خداحافظی کرد و با لبخند عریضی از ما دور شد؛ مقصدش یکی از نیمکت‌های دانشگاه بود که آقای کمالی سر به زیر و خوشحال اون‌جا منتظرش بود.
دیدن لبخند آقای کمالی قلبم رو مچاله کرد. تا جایی که یادمه هیچ‌وقت موقع حرف زدن با من این‌جوری نخندیده بود.

اون‌قدر درگیر لپ‌تاپ و مهرداد بودم که فرصت غصه خوردن برای این وضعیت رو پیدا نکرده بودم. حتی فرصت نشده بود با آقای کمالی حرف بزنم. همیشه توی جمع دوست‌هاش بود. هیچ‌وقت نمی‌شد تنهایی گیرش آورد. چند باری هم که بهش پیام داده بودم جواب نداده بود. آقای کمالی کیف مهدیس رو گرفت. نزدیک بود گریه‌ام بگیره که خودم رو کنترل کردم.

تیپ مهدیس هم یک کم تغییر کرده بود؛ مانتوی بلندتری پوشیده بود و موهاش کمتر پیدا بود. همون‌طور که نگاهم به مهدیس و آقای کمالی بود از شایان پرسیدم:

- مهدیس در مورد چه نمایشگاهی حرف می‌زد؟

- خطاطی. مهدیس توی این زمینه عالیه. از اول تابستون تا الآن دارن روش کار می‌کنند.

آقای کمالی و مهدیس با هم به طرف ساختمون فرهنگی دانشگاه به راه افتادند. پس هر دو توی کلاس‌های خطاطی شرکت می‌کردند. یعنی مهدیس واقعاً آقای کمالی رو دوست داشت که همه‌اش دورش می‌پلکید و حتی تیپش رو هم عوض کرده بود؟! یعنی حسی که من نسبت به کمالی داشتم کاملاً یک طرف بود؟ کم-کم داشتم از این وضعیت گیج می‌شدم.

باید حواسم رو به کاری می‌دادم که براش اومده بودم. همون‌طور که نگاهم به مهدیس بود از شایان پرسیدم:

- زنگ بزن ببین مهرداد کجاست. یا شماره‌اش رو بده خودم زنگ می‌زنم.

به طرفش چرخیدم که دیدم شایان نیست. داشت به طرف اکیپش می‌رفت و سر راهش سیگاری رو هم روشن کرد. این هم از این! به اکیپش نگاه کردم که شامل پنج‌تا از پسرهای سال بالایی بود که

دوتاشون ارشد بودند و روی یکی از نیمکت‌های دانشگاه نشسته بودند. نمی‌خواستم حتی به یک متری اکیپش نزدیک بشم. به خصوص با حضور هوشنگ توی اکیپ که معلوم نبود با خودش چند-چنده.
به ساعت نگاه کردم که نشون می‌داد کلاسم نیم ساعت دیگه شروع میشه. ناامید به طرف دانشکده به راه افتادم. دو طرف سویشرتم رو به هم رسوندم و زیپش رو بستم. هوا دو سه روزی بود که سرد شده بود و سوز داشت. داخل لابی گرم‌تر از بیرون بود. بچه‌ها روی میز و صندلی‌ها پراکنده نشسته بودند و صدا به صدا نمی‌رسید. چشمم به مهدی و لوکاس افتاد که ته لابی پشت یکی از میزها نشسته بودند.
از کنار حسن داوودی و دوست‌هاش گذشتم و به نشونهٔ آشنایی با سر بهش سلام کردم. به میز لوکاس و مهدی نزدیک شدم. لوکاس سرش توی لپ‌تاپ بود و مهدی کنارش لم داده به صندلی توی گوشی می‌چرخید. گلوم رو صاف کردم که لوکاس از پشت لپ‌تاپ سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. لبخند زدم و پرسیدم:
- مهرداد رو ندیدید؟ باهاش کار دارم.
مهدی سرش رو از گوشی بالا آورد و جواب داد:
- رفته ناهار.
- شماره‌اش چنده؟
مهدی و لوکاس نگاهی رد و بدل کردند و صاف نشستند. لوکاس پرسید:
- چی کارش داری؟ اگه در مورد مهمونیه..
حرفش رو قطع کردم و گفتم:
- شماره‌اش رو بده. خودم بهش زنگ می‌زنم.
مهدی پقی زیر خنده زد و لوکاس با لبخندی کش اومده روی لبش

گفت:
- شرمنده. شماره‌اش خیلی خصوصیه.
مهدی با خنده گفت:
- فقط از ما بهترون دارن.
اصرار کردم:
- خب خودتون بهش زنگ بزنید.
لوکاس نگاهی به مهدی انداخت و گفت:
- باشه.
چند حرکت عجیب و غریب به ابروش داد و بالاخره شماره گرفت. دستی به موهای بلند تا روی شونه‌اش کشید و منتظر به من نگاه کرد. بعد از چند ثانیه قطع کرد و گفت:
- فقط بوق می‌خوره. من امشب می‌بینمش اگه کارت واجبه بگو بهش بگم.
تا شب ممکن بود خیلی دیر بشه! مهدی به صندلی تکیه داد و رو به لوکاس گفت:
- من شاید نتونم امشب بیام. می‌خوام برم برای نیما خرید کنم.
لوکاس به سمت مهدی چرخید و پرسید:
- نیما کیه؟
- برادرم دیگه! نجلا می‌خواد اسمش رو نیما بگذاره. فردا هم سرم حسابی شلوغه. اسباب‌کشی دارم.
- اسباب‌کشی برای چی؟
- بابا برام خونه گرفته. قراره مستقل و جدا زندگی کنم.
لوکاس سرش رو به سمت لپ‌تاپش چرخوند، چشمش به من افتاد و پرسید:
- تو که هنوز این‌جایی!

به هیچ‌کس هیچ امیدی نبود. دیگه نمی‌دونستم چی کار کنم. نفسم رو بیرون دادم و به طرف آسانسور به راه افتادم. گوشیم رو درآوردم. پیج اینستای مهرداد رو آوردم و فالوش کردم. پیجش عمومی بود و نیاز به اکسپت نداشت. آخرین بازدیدش دو ساعت پیش بود. این تنها راه ارتباطی‌ام باهاش بود.

تمام مدتی که سر کلاس بودم یک چشمم به صفحهٔ اینستای مهرداد بود و یک چشمم به استاد. حوصلهٔ جزوه نوشتن نداشتنم. با ام‌پی‌تری صدای استاد رو ضبط کردم تا بعداً جزوه بنویسم. بعد از تموم شدن کلاس تصمیم گرفتم بهش توی "پیام شما به علت تخطی از قوانین N.a25برای مدیریت ارسال شد!( )" پیام بدم. چند باری نوشتم و پاک کردم اما جمله درست و حسابی‌ای به ذهنم نمی‌رسید. با دیدن محیا که به طرفم می‌اومد، گوشی رو کنار گذاشتم و خوشحال لبخند زدم.

از این که پیش قدم آشتی شده بود دل توی دلم نبود. داشت توی این بلبشو حداقل یک اتفاق خوب می‌افتاد. قبل از این که حرفی بزنم گفت:

- کمالی من رو فرستاد تا بگم گروهت رو برای درس دکتر اخوان عوض کنی.

مثل بادکنکی که سوزن خوره باشه وا رفتم؛ نه تنها محیا برای آشتی نیومده بود بلکه خبر بدی رو هم آورده بود. وا رفته پرسیدم:

- چرا؟!

- می‌گفت مسئولیت پذیر نیستی. قول میدی زیر قولت می‌زنی. نمی‌خواد باهات پروژهٔ مشترک داشته باشه.

تموم امیدی که به رفع و رجوع کردن قضیه با کمالی داشتم، دود شد و به هوا رفت. یعنی این مسئله این‌قدر بزرگ بود که نخواد با هم

هم‌گروهی باشیم؟! محیا که قیافه وا رفته‌ام رو دید با لحن آروم‌تری گفت:
- گروه مهرزاد هنوز کامل نیست. گروهشون دو نفره. استاد گروه‌های سه نفری رو هم قبول می‌کنه. هفتهٔ دیگه باید سری اول تمرین رو تحویل بدیم.
- آخه چرا؟
محیا با نگاهی که می‌گفت «خود کرده را تدبیر نیست» تنهام گذاشت و از کلاس بیرون رفت. به دکتر آقاجانی «خسته نباشید» گفتم و از کلاس بیرون اومدم. این حرکت کمالی خیلی بچه‌گانه بود! هر چه‌قدر هم که کار اشتباهی کرده باشم، باید بهم فرصت می‌داد براش توضیح بدم. این آدم نه تنها حاضر نبود چیزی بشنوه و از روی حرف بقیه خیلی راحت قضاوت کرده بود، بلکه نمی‌خواست دیگه حتی با من رو در رو بشه. من رو باش که روی این آدم داشتم حساب زندگی طولانی مدت باز می‌کردم!
ناراحتی‌ام کم-کم داشت به عصبانیت تبدیل می‌شد. من هم برای خودم غرور و شخصیت داشتم. تصمیم گرفتم فقط یک بار دیگه، اون هم برای آخرین بار سعی کنم همه چیز رو به کمالی توضیح بدم. از کلاس بیرون اومدم که چشمم به کمالی افتاد که اون طرف راهرو ایستاده بود. خوشبختانه مهدیس باهاش نبود. داشت داخل کیفش رو می‌گشت. بهش نزدیک شدم و سلام کردم. سرش رو بالا آورد و با دیدن من تعجب کرد. آروم پرسیدم:
- خانم غفاری الآن به من گفتند که شما خواستید توی گروه درس دکتر اخوان نباشم.
مثل کسی که مچش رو گرفته باشند، دست‌پاچه شد. کیفش رو روی زمین گذاشت و گفت:

- ببینید خانم مصطفوی، من روی شما برای اون روز شرکت حساب کرده بودم. شما بی‌خبر همه چیز رو کنسل کردید. داشتم جلوی دوستم شرمنده می‌شدم که مهدیس خانم به کمکم اومدند.
من «خانم مصطفوی» بودم و مهدیس «مهدیس خانم»؟ شاید از خیلی وقت پیش با هم رابطه داشتند و من نمی‌دونستم! شاید توی جریان همین نمایشگاه با هم آشنا شده بودند. می‌دونستم کمالی تابستون رو دانشگاه می‌اومده و توی گروه خطاطی کار می‌کرده. با این حال خودم رو نباختم و گفتم:
- من می‌خواستم براتون توضیح بدم. الآن هم می‌خوام توضیح بدم که..
- که چی؟ که به جای شرکت رفته بودید مهمونی اون‌چنانی؟ اون هم با مهرداد سعادت؟!
سرش رو پایین انداخت، زیر لب «استغفرالله»ی گفت و ادامه داد:
- من از آدم‌های دو رو خوشم نمیاد خانم مصطفوی. ظاهرتون یک چیز میگه و باطنتون یک چیز دیگه. کار کردن با چنین آدم‌هایی برام سخته. بهتره با امثال خودتون کار کنید که..
- آقا مجتبی!
با صدای مهدیس سر برگردوندم که با دیدن من لبخندی که روی لبش داشت، ناپدید شد. برام چشم غره رفت و یکی از لیوان‌های توی دستش رو که ازش بخار بلند می‌شد به «آقا مجتبی» داد. کمالی هنوز سر به زیر ایستاده بود. احساس می‌کردم توی این جمع سه نفره من اضافی هستم. این‌جا دیگه جای من نبود. زیر لب خداحافظی کردم و به سمت آسانسور رفتم. شاید اون کسی که بین رابطه‌ی این دو تا افتاده بود، من بودم!
نزدیک آسانسور ایستادم، برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم که

مهدیس با لبخندی که نشون می‌داد خیلی خوشحاله با آقای کمالی حرف می‌زد. خیلی نزدیک بهش ایستاده بود و به نظر نمی‌رسید کمالی معذب باشه. حتماً همین‌جوری دلبری کرده بود که آقای کمالی، «آقا مجتبی» شده بود. دلم می‌خواست کلهٔ مهدیس رو از جا بکنم؛ دست خودم نبود. یک «لعنت بر شیطون» توی دلم گفتم و دکمهٔ آسانسور رو زدم.

تنها چیزی که بعد از ماجراهای امروز حالم رو خوب می‌کرد، شیرینی‌های خامه‌ای حاج بابا بود. یک ساعت بعد وقتی مغازهٔ حاج بابا رو از دور دیدم، لبخند به لبم اومد. هوا تازه تاریک شده بود و صدای اذان از مسجد محل می‌اومد. کسی رو داخل مغازه ندیدم. یک بشقاب برداشتم و سراغ یکی از یخچال‌ها رفتم که شیرینی‌های خامه‌ای تپل بهم چشمک می‌زد.

صدایی اومد:

- بفرمایید.

به مش قاسم، کارگر مغازه، نگاه کردم که من رو از پشت ویترین‌ها درست نمی‌دید. دست تکون دادم و گفتم:

- منم مش قاسم! ساجده!

مش قاسم لبخندی زد و با لهجهٔ آذری‌اش کفت:

- تویی دخترم. بفرما. مغازه از خودتونه.

مشغول پر کردن بشقابم شدم که با صدای اویس از جا پریدم.

- چندتا هم برای من بگذار.

به بشقاب دراز شده‌اش نگاه کردم و پرش کردم. گوشهٔ مغازه قنادی سه‌تا میز و صندلی بود. به طرف یکی از میزها رفتم که اویس هم دنبالم اومد. سر راهش چنگ زد و یک مشت پسته از یکی از ظرف‌های سر راه برداشت و توی بشقابش گذاشت.

کنار من پشت میز نشست. صورتش لاغرتر و تکیده‌تر از قبل شده بود. معلوم بود اون تو بهش خوش نگذشته. مش قاسم دو تا لیوان آب هویج برامون گذاشت و پشت صندوق برگشت. بعد از رفتنش، اویس آهسته گفت:

- این شیرینی‌ها با چایی بیشتر می‌چسبه.

بهش نگاه کردم که بعد از گلی که ظهر کاشته بود، داشت با بی‌خیالی شیرینی می‌خورد. با اخم گفتم:

- برو خونتون با چایی بخورش.

خنده‌ای کرد که گفتم:

- خائن!

شونه بالا انداخت و گفت:

- دایی گفت همراهش بیام. من اصلاً نمی‌دونستم چی به چیه. حالا پسره کجاست؟

سابقه نداشت من و پسرهای فامیل یک جایی بنشینیم و حرف بزنیم؛ حتی اویس که از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. بچه‌های دانشگاه قضیه‌اش فرق می‌کرد اما با پسر عمه اون هم توی محله جلوی چشم همه یک کم ناجور بود. جوابش رو ندادم و سرم رو به گوشیم گرم کردم.

اویس دیگه چیزی نگفت و با شیرینی‌اش سرگرم شد. با این که بابا دیشب گفته بود اویس برگشته، باز هم دیدنش بعد از سه سال اون هم ناگهانی دم دانشگاه عجیب و غریب بود. بهش نگاه کردم که سرش توی گوشی بود. اصلاً بهش نمی‌اومد همین دیروز از زندان آزاد شده باشه.

همون موقع در قنادی باز شد و حاج بابا وارد شد. پالتوی مشکی رو که روی شونه‌هاش انداخته بود مرتب کرد و چشمش به ما افتاد. من

و اویس بلند شدیم و "سلام" کردیم. اویس با دیدنش دست‌پاچه شد و چند بار گلوش رو صاف کرد. حاج بابا کلاه روی سرش رو درست کرد و با لبخند رو به اویس گفت:
- رسیدن به خیر بابا.
و آروم و پدرانه پشت اویس زد. هر سه سکوت کرده بودیم. اویس سر به زیر ایستاده بود و حاج بابا به تسبیح توی دستش نگاه می‌کرد. کسی حرفی برای گفتن نداشت. دنبال یک موضوعی می‌گشتم تا این جو معذب رو از بین ببرم که مش قاسم به کمکم اومد و رو به حاج بابا گفت:
- حاجی خوب شد اومدی. این حساب کتاب‌ها با رجب‌علی یک کم به هم ریخته.
حاج بابا تسبیح رو توی دستش گردوند و رو به ما گفت:
- شما راحت باشید. من برم ببینم چی شده.
وقتی به طرف مش قاسم رفت، پشت میز نشستم و آخرین شیرینی خامه‌ای رو برداشتم. اویس هم پشت میز نشست و کنجکاو پرسید:
- الآن که وقت نمازه. حاجی چرا مسجد نمیره؟
با این سوال یک تکه از شیرینی توی گلوم پرید و لیوان آب هویج رو برداشتم. اویس مشکوک بهم نگاه کرد. گلوم رو صاف کردم و گفتم:
- بعد از زِن..
مکث کردم. نمی‌خواستم بگم «بعد از زندان رفتنت»، حرفم رو تصحیح کردم و گفتم:
- بعد از رفتنت، همه جا حرف تو بود. همه پشت حاج بابا حرف می‌زدند.
اویس با شرمندگی سرش رو پایین انداخت که ادامه دادم:

- بهش بی‌اعتماد شدند. بعد از این که مسئولیت صندوق مسجد رو ازش گرفتند دیگه مسجد نرفت.
اویس سرش رو بالا آورد و با حیرت به من نگاه کرد. بعد از رفتنش خیلی اتفاق‌ها افتاده بود که زندگی خیلی‌ها رو عوض کرد. حتی عروسی مونس هم داشت به هم می‌خورد که حاج بابا پا در میونی کرد. هانیه هم اون زمان سر زبون‌ها افتاده بود. یادمه مامان چه‌قدر حرص خورد. مطمئن بودم عمه به اویس چیزی در مورد هیچ‌کدوم نگفته.
بلند شدم و کیفم رو برداشتم. یک جعبه برداشتم تا برای خونه هم چندتا شیرینی ببرم. در حال پر کردن جعبه، از پشت شیشهٔ ویترین به اویس نگاه کردم که غرق در افکارش با شیرینش بازی می‌کرد. قبل از رفتنش، عمه پز اویس رو به همه می‌داد اما بعد از زندانش، توی دورهمی‌های فامیل و محله کمتر پیداش می‌شد. مشکلات خودم کم نبود و فرصت غصه خوردن برای بقیه رو نداشتم.
گوشیم رو درآوردم و پیام "شما به علت تخطی از قوانین برای N.a25مدیریت ارسال شد!( )" رو برای هزارمین بار چک کردم که هنوز خبری نبود. از مغازه بیرون اومدم و به طرف خونه به راه افتادم. کسی خونه نبود. شیرینی‌ها رو طبقهٔ خودمون گذاشتم و به طرف پشت بوم به راه افتادم. وارد مخفی‌گاه رو بازم شدم که تا چند روز دیگه به خاطر بارون دیگه نمی‌شد این‌جا اومد.
جلوش دیوار یک متری پشت بوم بود و پشتش کولر. سمت چپش هم کمد چوبی قدیمی عمه نصرت بود که عملاً گنجهٔ چیپس‌های من حساب می‌شد. روی صندلی چوبی پایه لق توی مخفی‌گاهم نشستم و قیمت لپ‌تاپ‌ها رو بررسی کردم. موقع تحویل تمرین‌ها بود و من حتماً باید یک چیزی می‌خریدم.

بعد از نیم ساعت گشتن، صدای «میو» ی گربه و به دنبالش «چخ» یک نفر من رو از جا پروند. صدای یک مرد بود که از اون‌طرف پشت بام می‌اومد. ترس برم داشت. میز و صندلی من پشت یک کولر بود و به طرف دیگهٔ پشت بام دید نداشت. چترم رو که برای چنین مواقعی با خودم این‌طرف و اون‌طرف می‌بردم از توی کیفم درآوردم و به طرف صدا رفتم.
سایهٔ یک مرد رو اون‌طرف پشت بام دیدم. آروم و آهسته جلو رفتم که سر راه پام به یک بطری خورد و صدا داد. برای فرار و مخفی شدن دیر بود. مردی که کنار بام ایستاده بود برگشت و به من نگاه کرد. با دیدنش چتر رو پایین آوردم و بهش توپیدم:
- زهر ترک شدم!
اویس متعجب پرسید:
- تو این بالا چی کار می‌کنی؟
توی دستش یک سیگار بود. از کی تا حالا سیگار می‌کشید؟ بدون جواب دادن بهش به طرف صندلی‌ام برگشتم. اصلاً من از چیزی شانس نداشتم. اون از کمالی که مهدیس خیلی راحت از دستم درآورده بود، اون هم از لپ‌تاپم که مهرداد داغونش کرده بود، این هم از مخفی‌گاهم که قرار بود از دست بدم. اویس پشت سرم اومد و با دیدن میز و صندلی چوبی کوچک خنده‌ای کرد و گفت:
- این‌جا چه خبره؟
- تا امروز مخفی‌گاه من بود اما به لطف تو که تمومی نداره این رو هم از دست دادم.
بلند شدم و از داخل کمدی که اون‌جا بود یک بسته چیپس درآوردم. اویس با اشاره به کمد گفت:
- این مال جهیزیهٔ مادرم نیست؟!

- اوهوم. پارسال می‌خواست بندازه دور، من برش داشتم.
بستهٔ چیپس رو روی میز که تقریباً هم ارتفاع با صندلی من بود گذاشتم و نشستم. اویس پکی به سیگارش زد و به لبهٔ پشت بام تکیه داد. بهش نگاه کردم که ناراحت به نظر می‌رسید. سرش رو پایین انداخته بود و با نوک کفشش یک سنگ کوچک رو تکون می‌داد. حتماً به خاطر حرف‌هایی بود که زده بودم ناراحت بود. برای عوض کردن فضا گفتم:
- حاج یوسف می‌دونه پسرش سیگار می‌کشه؟
سر بلند کرد، خندهٔ نصف و نیمه‌ای روی لبش اومد و گفت:
- از ترس حاج یوسف اومدم این‌جا. اگه بفهمه، من رو از خونه‌اش بیرون می‌اندازه.
و آروم ادامه داد:
- تا حالا هم خیلی لطف کرده بیرونم نینداخته.
سیگار رو به لبش برد که پرسیدم:
- از کی سیگار می‌کشی؟
دود رو بیرون داد و با پوزخند گفت:
- یادگار زندانه.
و بعد از "آه"ی ادامه داد:
- البته یادگاری‌های دیگه هم از زندان دارم.
سیگار رو دوباره به لب برد. نور ضعیفی روی پشت بوم می‌تابید و نصف صورتش رو روشن می‌کرد. یک عمیقی به سیگار زد که من رو یاد شایان انداخت. با این پیراهن راه-راه و شلوار پارچه‌ای اصلاً شبیه به زندانی‌ها نبود.
دوست داشتم در مورد هانیه بپرسم و یک جوری بهش حالی کنم یک نفر رو داره. با صدای «اهم» گلوم رو صاف کردم. توجهش

بهم جلب شد که پرسیدم:
- توی این یک روزی که از آزادی‌ات گذشت، فرد خاصی رو هم دیدی؟ کسی که دوست داشته باشی بعد از سه سال ببینیش؟
سیگارش رو لبهٔ پشت بام له کرد، دست به سینه به من خیره نگاه کرد و گفت:
- سه بار دختر داییم رو دیدم. یک بارش توفیق اجباری بود اما بقیه‌اش تصادفی بود. میگن تا سه نشه بازی نشه!
و لبخند شیطنت باری زد. دقیقاً صورتش مثل بچگی‌هامون شده بود. وقتی که توی حیاط بازی می‌کردیم و با شلنگ آب همه رو خیس می‌کرد؛ البته همه رو نه! از عطیه و چوقولی‌هاش می‌ترسید و باهاش کاری نداشت، به هانیه هم هیچ وقت آب نمی‌پاشید. شاید از همون روزها یک خبرهایی بینشون بود. شاید هم به دخترهایی که خوشگل بودند، آب نمی‌پاشید. زیاد پیش اومده بود که وقتی من و هانیه بیرون می‌رفتیم، پسرها به اون توجه می‌کردند؛ حتی یک بار توی اتوبوس جاشون رو بهش داده بودند.
با این فکر ابروهام رو درهم کشیدم. به میز نزدیک شد و از توی بسته چندتا چیپس برداشت و با خنده گفت:
- چه‌قدر هم مجهزی!
اومد روی میز بشینه که با هشدار گفتم:
- نشین!
اما دیر شده بود. دو پایهٔ سمت چپ میز با صدای ترق شکست و با کج شدن میز، اویس هم به طرف زمین سر خورد. متعجب با چیپسی که هنوز توی دستش بود گفت:
- چی شد؟!
به میز بینوا نگاه کردم و "آه"م دراومد. قبلاً پایه‌اش لق بود و حالا

دیگه کامل شکست. چرا هیچ چیز توی زندگی‌ام درست پیش نمی‌رفت؟! یاد بدجنسی‌های بچگی‌اش افتادم که فقط من رو اذیت می‌کرد. بلند شدم و با عصبانیت گفتم:
- از عمد روش نشستی، آره؟ دیدی پایه‌اش لقه می‌خواستی بشکنیش؟
متعجب گفت:
- نه! چی داری میگی؟!
- دستت درد نکنه. اون از ظهر جلوی دانشگاه که با بابا آبرو ریزی راه انداختید، این هم از حالا.
بلند شد و خودش رو تکوند که با لحن تندی ادامه دادم:
- این‌جا مخفی‌گاه منه! دیگه پات رو این‌جا نمی‌گذاری!
به طرف در پشت بام به راه افتادم که بلند گفت:
- یهو چی شد؟! کجا رفتی؟
بهش محل نگذاشتم و در فلزی پشت بام رو محکم پشتم بهم زدم. گوشیم رو بالا آوردم تا ساعت رو ببینم که با دیدن پستی که تازه توی "پیام شما به علت تخطی از قوانین برای مدیریت ارسال N.a25شد!( )" پست شده بود، نفس راحتی کشیدم. عکس مهرداد و لوکاس توی مایوی شنا و ایستاده کنار استخر بود. زیرش هم نوشته بود: «یک عصر عالی با رفیق همیشه پایه». همین که زنده بود خدا رو شکر کردم. با شنیدن صدایی از کنار گوشم، قلبم از ترس پایین ریخت:
- پس میای مخفی‌گاه که عکس لخت مردم رو دیدن بزنی؟
به طرف اویس چرخیدم که خیلی نزدیک ایستاده بود. بوی سیگارش توی بینی‌ام پیچید. صورتش رو عقب برد که گفتم:
- چرا مثل جن بی‌هوا ظاهر میشی؟
- من بی‌هوا ظاهر نشدم. تو خیلی توی گوشی غرق بودی.

- تو کار من دخالت نکن!
با دقت به صفحهٔ گوشیم نگاه کرد و متفکرانه گفت:
-این همون پسر ظهری نیست؟ مهرداد؟
صفحهٔ گوشی رو خاموش کردم. اون رو توی جیبم گذاشتم و گفتم:
- نه! دیگه هم این بالا نبینمت!
کنجکاو پرسید:
- به نظر می‌رسید باهاش صنمی نداری؟ چرا داری عکسش رو نگاه می‌کنی؟
برای این که جوابش رو ندم و بپیچونمش پرسیدم:
- صنم چیه؟! اصطلاح زندانه؟
دست‌هاش رو توی جیب شلوارش گذاشت و خندید. هنوز دو سه پله پایین نرفته بودم که با لحن شوخی گفت:
-نمیشه ساعتی از مخفی‌گاه استفاده کنیم؟ این‌جوری به یک ماه نکشیده جام تو کوچه‌اس!
بدون توجه به حرفش به پایین رفتن ادامه دادم. همین که مهرداد زنده بود کافی بود. مثل یک اسلحه شده بودم که هر وقت به مهرداد نزدیک می‌شد، یک گلوله بهش می‌خورد و یه آسیبی بهش می‌رسید. تصمیم گرفتم فاصله‌ام رو ازش حفظ کنم. دیگه کلاهمم توی صد متری‌اش می‌افتاد، نمی‌رفتم بر دارم.

فصل دهم
#مهرداد#

سر لوکاس از آب استخر بیرون اومد، نفس گرفت و دوباره زیر آب رفت. لیوان آبمیوه رو از روی میز جلوم برداشتم و به پشتی صندلی تکیه دادم. من حوصلهٔ شنا رو نداشتم و روی یک صندلی کنار استخر نشسته بودم. هدفون رو روی گوشم جابه‌جا کردم و صدای آهنگ رو تا ته زیاد کردم.
به لوکاس نگاه کردم که بالا اومد و دوباره نفس گرفت. محوطهٔ استخر، چسبیده به عمارت و سر پوشیده بود و می‌شد توی پاییز و زمستون توی آبی حتی گرم‌تر از آب معمولی استخر شنا کرد.
امروز روزی بود که نه تنها حوصلهٔ شنا بلکه حوصلهٔ هیچ کار دیگه‌ای رو نداشتم.
حوله رو دور خودم محکم کردم و لیوان رو روی میز گذاشتم. سرم رو به صندلی تکیه دادم و به سقف نگاه کردم. صحنهٔ امروز ظهر جلوی چشمم اومد. همون لحظه‌ای که ساجده جلوی پدرش گفته بود من خود کشی کردم. تا حالا کسی این‌جوری ضعفم رو جلوی بقیه جار نزده بود. تحقیر آمیزترین صحنه‌ای بود که توی عمرم تجربه‌اش کرده بودم! هیچ‌وقت دیگه‌ای رو به یاد ندارم که تا این اندازه خوار و ذلیل شده باشم.
چشم‌هام رو بستم و سعی کردم خاطرهٔ امروز ظهر رو از ذهنم پاک کنم؛ اما چه فایده که حتی اگه من موفق می‌شدم اون رو از ذهنم پاک کنم، اون خاطره توی ذهن افرادی که امروز اون‌جا بودند، باقی می‌موند؛ ساجده، پدرش و اون پسری که تا حالا ندیده بودمش.
آرنجم رو تا کردم و پشت دستم رو روی پیشونی‌ام گذاشتم.
اگه خبرش توی دانشگاه می‌پیچید، دیگه نمی‌تونستم سرم رو بلند کنم. این دختر آفت جونم شده بود و داشت زندگی‌ام رو از هم می‌پاشید. کاش از همون اول به حرف شایان گوش نمی‌دادم و هیچ‌وقت طرف این دختر نمی‌رفتم.

با پاشیدن قطرات آب به صورتم، به خودم اومدم. چشم‌هام رو باز کردم و با قیافهٔ خندان لوکاس مواجه شدم که اشاره می‌کرد هدفون رو بردارم. عینک شنا رو روی صندلی کنارم انداخت و کلاهش رو درآورد. از سر و صورتش آب می‌چکید.
هدفون رو از روی گوشم پایین آوردم، دور گردنم گذاشتم و گفتم:
- چته؟! مرض داری؟ شنات رو بکن!
حوله رو از روی دستهٔ صندلی کنارم برداشت، مشغول خشک کردن خودش شد و گفت:
- هر وقت هدفون می‌گذاری یعنی یک اتفاقی افتاده. چی شده؟
تکیه‌ام رو از صندلی گرفتم، آرنج‌هام رو روی زانوم گذاشتم و جواب دادم:
- چیزی نیست.
لوکاس در حالی که روی صندلی می‌نشست گفت:
- یک چیزیت هست. مطمئنم! اگه تو و مهدی رو نشناسم که به درد لای جرز دیوار می‌خورم!
جوابش رو ندادم و خودم رو با آبمیوه مشغول کردم. هدفون رو از دور گردنم برداشت و روی گوشش گذاشت. رو به من چرخید و گفت:
- از این آهنگ بدتر نبود؟!
جزو غمگین‌ترین آهنگ‌هایی بود که تا حالا گوش داده بودم؛ کمک می‌کرد یک کم آروم بشم. هدفون رو روی میز گذاشت و پرسید:
- تکلیف شرطبندی چی شد؟
لیوان رو روی میز گذاشتم و جواب دادم:
- شرطبندی‌ای در کار نبود. شایان بعضی وقت‌ها زیادی چرت و پرت میگه.

- یعنی همین‌جوری ساجده رو کشوندی ویلای لواسون؟
حتی به اسمش هم آلرژی گرفته بودم؛ اسمش خبر از اتفاق‌های بد می‌داد. گلوم رو صاف کردم و پرسیدم:
- مهدی کو؟
لوکاس به عوض کردن بحث تک خنده‌ای کرد. خوشبختانه باهام همراه شد و جواب داد:
- شاید نیاد. رفته خرید برای بچهٔ نجلا.
از داخل ظرف میوهٔ روی میز، انگور برداشت و گفت:
- من نمی‌دونم این بشر زیادی احمقه یا زیادی عاقله. فکر کن شش ماه یکی رو دوست داشته باشی، بعد طرف بره با پدرت ازدواج کنه. تو هم برای بچه‌شون سیسمونی بخری.
یک دونه انگور دهنش گذاشت و با دهن نیمه پر ادامه داد:
- تازه خبر بارداری رو هم توی هفت ماهگیِ نجلا بهش دادند. دم به دنیا اومدنش. دلم نمی‌خواد این رو بگم ولی انگار اصلاً آدم حسابش نکردند!
نیش‌خندی زدم که ادامه داد:
- من اگه جاش بودم یک بلایی سر خودم می‌آوردم. باید چهار چشمی مواظبش باشیم.
با شنیدن این حرف، چشم از لوکاس گرفتم و به آب آروم استخر نگاه کردم. موقع خود کشی، هنوز لوکاس و مهدی رو نمی‌شناختم. در مورد لادن یک چیزهایی شنیده بودند اما در مورد خود کشی، نه. این دوتا من رو جور دیگه‌ای شناخته بودند. دوست نداشتم چیزی رو که ازش خجالت می‌کشیدم، ببینند.
اوایل دوستیمون بود که مهدی فهمید پدرش قصد ازدواج مجدد داره و از قضا از نجلا که منشیش بود، خواستگاری کرده بود. خیلی

خوب یادمه که مهدی گریه می‌کرد. اولین بار بود که می‌دیدم یک مرد اون‌جوری اشک می‌ریزه.
مهدی نجلا رو به پدرش برای منشی‌گری معرفی می‌کنه؛ چون دست خانوادهٔ نجلا تنگ بوده و مهدی هم که اون رو دوست داشته، سعی کرده بود براش کاری انجام بده؛ این معرفی همان و ازدواج نجلا با پدرش هم همان! با یادآوری روزهایی که مهدی پارسال گذرونده بود گفتم:
- خیلی پدر و مادر بی‌فکر و بی‌مسئولیتی داره.
لوکاس با سر تایید کرد. اگه من و لوکاس نبودیم معلوم نبود تا الآن چه بلایی سر مهدی می‌اومد. در پایینی استخر باز شد و مهدی کیسه به دست به طرف ما اومد. لوکاس خندید و گفت:
- چه حلال‌زاده!
مهدی به لوکاس گفت:
- یالا برای من جا باز کن!
لوکاس جابه‌جا شد و مهدی بین من و لوکاس نشست. کیسه‌های خرید رو جلوش گذاشت و گفت:
- باز هم داشتید غیبت من رو می‌کردید؟
با دست آروم پشت مهدی زدم و گفتم:
- حالا چی خریدی؟
لوکاس داخل یکی از کیسه‌های مهدی رو نگاه کرد و مهدی رو به من جواب داد:
- یک سری خرت و پرت.
لوکاس چندتا کتاب از داخل کیسهٔ کنارش بیرون آورد و عنوان اولی رو خوند:
- «اولین سال تولد کودک به زبان آدمیزاد»!

یکی از ابروهای لوکاس بالا رفت و با خنده به مهدی نگاه کرد که سرگرم درآوردن چیزی از توی یکی از کیسه‌ها بود. لوکاس عنوان کتاب بعدی رو خوند:

- «مغز کودک من»!

لبم با یک لبخند کش اومد. مهدی یک دست لباس خیلی کوچک آبی بیرون آورد و با لبخندی که چال‌های روی گونه‌اش رو معلوم می‌کرد، گفت:

- این رو براش گرفتم. چه گوگولیه.

لوکاس کتاب‌ها رو زمین گذاشت و من گفتم:

- تو که تا دیروز افسردگی گرفته بودی چرا نجلا داره بچه دار میشه، حالا رفتی خرید کردی؟

مهدی وسایل رو داخل کیسه برگردوند و جواب داد:

- اولش ناراحت شدم اما بعد به این نتیجه رسیدم که باید از این وضعیت خوشحال باشم. من همیشه تنها بودم اما از این به بعد یک برادر دارم.

لبخند از روی لبش محو شد و با حسرت ادامه داد:

- حداقل برادرم کسیه که هیچ‌وقت نمی‌تونه طلاق بگیره و بره.

مهدی مشغول به جمع و جور کردن و جابه‌جا کردن خریدهاش شد. خریدهاش یا کتاب بودند، یا لباس نوزاد یا اسباب‌بازی. لوکاس پرسید:

- ناراحت نیستی که خیلی دیر بهت گفتند؟

- نه. آخه من خونهٔ بابا نمی‌رفتم که بفهمم. همش خونهٔ مامانم بودم.

از ظرف میوهٔ روی میز آووکادو برداشت و گفت:

- چه باکلاس. داشتن دوست پولدار این‌جوریه!

خندیدم و گفتم:

- بابا از آلمان آورده. نوش جونت. البته اون میوه نیست. نمی‌دونم این‌جا چی کار می‌کنه.
- چه‌جوری می‌خورند؟
-چاقو می‌خواد. بگذار رفتیم توی عمارت بخورش.
لوکاس گردنبند صلیبش رو روی از پشتش چرخوند، روی سینه‌اش گذاشت و از مهدی پرسید:
- زندگی با مادرت چه‌طوره؟
مهدی شونه بالا انداخت، لیوان آب سیب جلوش رو برداشت و گفت:
- هیچ‌وقت خونه نیست. الآن هم می‌خواد ازدواج کنه.
لوکاس به من نگاه کرد که با تاسف سرم رو تکون دادم. مهدی ادامه داد:
- بابا برام خونهٔ جدا گرفته. فردا اسباب‌کشی دارم. می‌گفت بگذار مادرت راحت باشه.
قیافهٔ مهدی در هم رفت که قلب آدم رو فشرده می‌کرد. لوکاس لب‌هاش رو روی هم فشار داد. این که پدر و مادرش سال تا ماه سراغش رو نمی‌گرفتند، بدترین قسمت زندگی‌اش بود. اگه مهدی سراغشون نمی‌رفت، حتی نمی‌فهمیدند که بچه دارند.
پدرش رو قبلاً دیده بودم اما مادرش رو نه. لوکاس به نشونهٔ هم‌دردی دست روی شونهٔ مهدی گذاشت و برای خارج کردنش از این حال و هوا پرسید:
- حالا کتاب‌ها برای چیه؟
صورت مهدی سریع تغییر کرد و با خوشحالی گفت:
- به نجلا گفتم روی کمک من حساب کنه. هر موقع نیاز به پرستار یا چیزی داشت قراره برم پیشش. می‌خوام این کتاب‌ها رو بخونم تا در مورد نگهداری از بچه‌ها یاد بگیرم.

لوکاس معنی‌دار به من نگاه کرد. می‌تونستم سوالش رو توی ذهنم بشنوم که می‌پرسید «مهدی احمقه یا عاقله؟». می‌تونستم بگم زیادی عاقل و باهوشه. یکی از خصوصیات خوبش این بود که خیلی زود فراموش می‌کرد و آدم‌ها رو می‌بخشید. کاری که عمراً من نمی‌تونستم انجام بدم. خندیدم و روی شونهٔ مهدی زدم. لوکاس دستش رو دور گردن مهدی انداخت و گفت:

- من از همین الآن به اون بچه حسودی‌ام میشه.

و با گریهٔ مصنوعی گفت:

- ما رو تنها نگذار!

بیشتر از هدفون، مهدی و لوکاس آرومم می‌کردند. بلند شدم و گفتم:

- پاشید بریم شنا.

مهدی گفت:

- من زود باید برم. برم توی آب، سرما می‌خورم.

- امشب پیشم بمونید!

نمی‌دونم این جمله از کجا یهویی از دهنم بیرون اومد. شاید ناخودآگاهم می‌دونست قراره روز بعد چه بلایی سرم بیاد و می‌خواست با موندنشون من رو برای اون فاجعه آماده کنه. با نگاهی جدی بهم چشم دوختند. حس می‌کردم دارند ذهنم رو می‌خونند تا ببینند چه‌قدر امشب بهشون احتیاج دارم. لوکاس بلند شد، کلاه رو روی سرش گذاشت و گفت:

- امشب رو هستیم.

مهدی بلند شد، در حالی که لباس‌هاش رو در می‌آورد گفت:

- فردا اسباب‌کشی دارم. هر دوتون باید بیایید.

کلاه شنا رو روی سرم محکم کردم و رو به مهدی گفتم:

- فردا خیریهٔ آذینه. نمی‌تونم کامل پیشتون بمونم. فقط برای جابه‌جا

کردن وسایلت میام.
لوکاس عینک شنا رو به چشمش زد و رو به من گفت:
- آذین همون دختری نیست که تازه دیدیش؟
- آره. به نظر میرسه دختر خوبیه.
مهدی خندید و گفت:
- پس بالاخره داری به سر و سامون گرفتن نزدیک میشی.
- خیریه آزاده. شما هم اگه خواستید بیاید.
لوکاس گفت:
- من که شیش ته جیبم می‌رقصه. به مهدی کمک کنم واجب‌تره.
نفس گرفت و توی آب استخر پرید. مهدی به طرف من دوید، بازوم رو گرفت و در حالی که می‌خندید، من رو با خودش داخل استخر کشید.
***
تموم تلاشم رو کردم که صورتم چیزی از تعجب و حیرت رو نشون نده. آروم لبخندی روی لبم نشوندم و به کسی که فکر می‌کردیم مادر مهدیه و در رو، رومون باز کرده بود نگاه کردم. مادر احتمالی مهدی گفت:
- مهدی همیشه از شما تعریف می‌کرد! بیایید بشینید تا بیاد.
و به مبلمان اشاره کرد که توی چند متری ما بود. من و لوکاس نزدیک در ورودی، معذب ایستاده بودیم. بهش لبخند زدم و جواب دادم:
- منتظر می‌مونیم مهدی بیاد.
به لوکاس نگاه کردم که سعی در پنهان کردن تعجبش نداشت. زن رو به رومون به من نگاه کرد و پرسید:
- چایی یا قهوه؟

- چایی.
- الان آماده میشه.
به طرف آشپزخونه اپنی رفت که رو به رومون و اون طرف نشیمن بود. نشیمنشون شاید یک چهارم سالن همکف ما می‌شد. یک دست مبلمان بنفش رنگ وسطش بود. سمت چپمون هم دو تا اتاق خواب بود که مهدی توی یکی از اون‌ها مشغول بسته بندی کردن وسایلش بود.
با این که لوکاس حرفی نزده بود، اما می‌دونستم همونی تو ذهنشه که توی ذهن منم هست. اون زن مشغول پر کردن کتری برقی شد.
لوکاس همون‌طور که بهش نگاه می‌کرد، سرش رو به طرف من خم کرد و با پچ- پچ گفت:
- شاید خواهرشه.
- مهدی خواهر نداره!
- برای مادر مهدی بودن خیلی جوونه!
- مهدی گفت مادرش بیست سالش بوده که ازدواج کرده. الان باید چهل و دو یا سه سالش باشه.
- به نظر من سی و چند سالشه. شاید خاله‌اشه!
خاله منطقی‌تر بود. خیلی جوون‌تر از این می‌زد که مادر مهدی باشه! یک بلوز طرح‌دار سفید و شلوار جین پوشیده بود. هیچ اثری از سن و سال بالا مثل چهل سالگی توی صورتش نداشت. اصلا نمی‌تونستم جای مادر خودم تصورش کنم؛ بیشتر توی سن و سال زن برادرم بود! سرم رو تکون دادم و گفتم:
- خاله بیشتر بهش می‌خوره. شاید هم خدمتکاره!
- مگه این خونه به این کوچیکی... .
صدای بلند مهدی از داخل اتاق، حرف لوکاس رو قطع کرد:

- مامان! کاپشن مشکیم کو؟
- توی ماشین لباسشوییه، هانی. بعد که اومدی به من سر بزنی، ببرش.
خب، مسئله حل شد! لوکاس آروم گفت:
- یا مریم مقدس! هانی؟!
و بی‌صدا خندید. بهش سقلمه زدم که دستش رو جلوی دهنش گرفت.
مهدی چمدونی رو وسط هال گذاشت و رو به ما گفت:
- دو تا کارتن دیگه هم هست.
به ساعتم نگاه کردم که ده صبح رو نشون می‌داد. دو ساعت دیگه وقت آرایشگاه داشتم. بعد از اون هم باید برای خیریه آذین آماده می‌شدم. وقتی مهدی به اتاقش برگشت، لوکاس خنده‌اش رو جمع کرد و نگران و آروم به من گفت:
- نکنه مهدی رو به فرزندی قبول کردند؟!
با این حرف، منم نگران شدم. متاسفانه این احتمال منطقی‌تر بود!
همون موقع مادر مهدی به طرفمون اومد و گفت:
- چند دقیقه صبر کنید الان آب جوش میاد. بیایید بشینید.
- مزاحمتون نمی‌شیم.
- مزاحم چیه؟ شما هم مثل پسرهای من هستید. تعارف نکنید.
بعد از گفتن این حرف، وارد اتاق دیگه شد. مثل هر چیز دیگه‌ای بودیم، جز «پسرهاش»! لوکاس با بهت به من نگاه کرد که شونه‌ام را بالا انداختم. مادر مهدی بعد از چند ثانیه، در حالی که مانتو پوشیده بود بیرون اومد. مشغول مرتب کردن روسریش توی آینه نزدیک در شد. مهدی با یک کارتن بیرون اومد و از مادرش که آماده شده بود پرسید:
- کجا؟

- سعید داره میاد دنبالم. قراره ناهار بریم بیرون.
صدای کتری برقی قطع شد، که گفت:
- من برم سراغ چایی.
وقتی مادرش وارد آشپزخونه شد، لوکاس آروم از من پرسید:
- سعید کیه؟
- چه می‌دونم. حتما همونیه که مادرش می‌خواد باهاش ازدواج کنه.
مهدی به اتاقش برگشت و صدای زنگ در بلند شد. مادر مهدی از داخل آشپزخونه بلند گفت:
- هانی، در رو باز می‌کنی؟ حتما سعیده.
لوکاس دستش رو جلوی دهنش گرفت و دوباره زیر خنده زد. بیشتر شبیه نمایش سیرک شده بود! اعصابم داشت به هم می‌ریخت. بهش سقلمه زدم تا آبرومون رو نبره و بلند گفتم:
- من باز می‌کنم.
از داخل آیفون یه دسته گل دیدم. دکمه در رو زدم و در چوبی آپارتمان رو باز کردم. کنار لوکاس ایستادم که بدنش از خنده داشت می‌لرزید. وقتی یک مرد جوون همراه با دسته گل وارد شد، لوکاس خنده‌اش رو قطع کرد و صاف ایستاد. مادر مهدی سینی چایی رو روی میز گذاشت و رو به مرد تازه وارد گفت:
- اومدی عزیزم؟ من تقریبا آماده‌ام.
مرد تازه وارد، سی و چند ساله می‌زد. اینبار دیگه تلاشی برای نشون ندادن تعجبم نکردم. مرد دسته گل رو بهش داد و گفت:
- من همیشه از زن‌هایی که مردها رو معطل نمی‌کنند خوشم می‌اومد!
مادر مهدی لبخند زد و دسته گل رو گرفت. مرد چشمش به ما افتاد، که مادر مهدی توضیح داد:

- دوست‌های مهدی‌اند.
و با اشاره به مرد توضیح داد:
- ایشون هم همسر آینده‌ام، سعید.
به لوکاس نگاه کردم که ناباورانه به سعید نگاه می‌کرد. یعنی این قرار بود ناپدری مهدی بشه؟! وقتی دیدم که سعید منتظر داره به ما نگاه می‌کنه، دستم رو جلو بردم و آروم گفتم:
- خوشبختم.
اون هم دست داد. شاید حق با لوکاس بود و مهدی فرزند خوانده بود. این‌جوری کم محلی‌های پدر و مادرش هم یه جورایی توجیه می‌شد. از این فکر دلم پایین ریخت. به سمت لوکاس برگشتم که با نگاهش داشت می‌گفت، «دیدی گفتم!». مهدی از اتاقش بیرون اومد، کوله‌اش رو پشتش انداخت و با سعید احوال‌پرسی کرد.
لوکاس دستش رو مشت کرده روی دهنش گذاشت و به مهدی نگاه کرد، که از مادرش پرسید:
- قرار ناهارتون دو نفره‌ست؟
سعید به جاش جواب داد:
- نه. خانوادگیه.
- خانوادگی؟
مادر مهدی کیفش رو روی شونه‌اش انداخت و گفت:
- آره عزیزم. ما و پدرت و نجلا.
مهدی حیرت‌زده چند ثانیه سکوت کرد و بعد با گلایه گفت:
- پس چرا من دعوت نیستم؟
- عزیزم، یه ناهاره که ترجیح دادیم خودمون باشیم، نه بچه‌ها.
- بچه‌ها؟ به جز من و بچه به دنیا نیومده نجلا، دیگه چه بچه‌ای هست؟

- منظورم فقط تویی هانی. حرص نخور، صورتت چروک میشه!
لوکاس عصبی سرش رو پایین انداخت و مشغول مالیدن چشم‌هاش شد. نمی‌دونم اسم این وضعیت رو چی می‌شد گذاشت! مهدی با صدای بلندی پرسید:
- یعنی چی؟! اصلا چرا با بابا می‌خوای ناهار بخوری؟
مادرش با لحن آرومی جواب داد:
- هانی، من و پدرت فکر کردیم بهتره خونواده‌های جدیدت با هم آشنا بشند. به هر حال تو نقطه مشترکمونی.
مهدی با صدایی که نشون می‌داد نزدیکه اشکش دربیاد گفت:
- بدون حضور من؟! بدون این‌که به من بگید؟
لوکاس کلافه به طرف کارتن‌های مهدی رفت، یکی رو برداشت و بدون توجه به بحثی که راه افتاده بود بیرون رفت. مهدی شروع به گلایه کرد و مادرش انگار که یه بچه چهارساله رو قانع می‌کنه، دلیل و برهان می‌آورد. من هم سوییچ رو از توی جیب شلوار مهدی که همیشه اونجا می‌گذاشت بیرون کشیدم، کارتن باقی مونده رو برداشتم. بحث «خانوادگی» بود و جایز نبود ما اونجا باشیم.
بیرون در به لوکاس برخوردم که هنوز اونجا بود. مشخص بود فالگوش ایستاده! با سر بهش اشاره کردم حرکت کنه. پرسید:
- سوییچ؟
سوییچ رو تکون دادم. از پله‌ها پایین رفتیم. خوشبختانه آپارتمان توی طبقه اول بود. در صندوق عقب پژوی مهدی رو که توی کوچه پارک بود باز کردم، که لوکاس با حرص کارتن رو توی صندوق عقب گذاشت. کارتنی رو که دستم بود، کنار اون یکی جا دادم.
لوکاس در صندوق رو محکم به هم زد که نزدیک بود دستم زیر در بمونه. بلند گفتم:

- چته؟! سر دست من خالی نکن!
بلند گفت:
- من تا حالا خونواده داغون زیادی دیدم، اما این یکی دیگه نوبره!
- بسه! مهدی می‌شنوه ناراحت میشه.
به صندوق تکیه داد و گفت:
- مطمئنم مهدی همه این‌ها رو می‌دونه. الان هم به اندازه کافی ناراحت هست!
لوکاس آهی کشید و ادامه داد:
- خوب شد مهدی پیش مادربزرگش بزرگ شد، واگرنه معلوم نبود با این پدر و مادر، چی از آب درمیومد.
دست به کمر به سمت لوکاس چرخیدم و گفتم:
- نکنه واقعا پدر و مادرش نباشند؟
قبل از اینکه لوکاس چیزی بگه، در باز شد و مهدی بیرون اومد. در رو پشتش با عصبانیت به هم کوبید. صورتش قرمز شده بود و ابروهاش در هم بود. لوکاس چمدون رو از دستش گرفت، در صندوق رو باز کرد و چمدون رو کنار کارتن‌ها جا داد.
مادر مهدی و سعید با هم بیرون اومدند و به طرف ماشین مشکی رنگی که اون طرف پارک شده بود رفتند. به نظر نمی‌رسید مادر مهدی عصبانی، یا ناراحت باشه. قبل از این‌که سوار ماشین بشه رو به مهدی گفت:
- بعدا با هم حرف می‌زنیم، هانی.
لوکاس با ابروهای بالا رفته به من نگاه کرد و مهدی با حرص در ماشینش رو باز کرد. وقتی ماشین سعید از سر کوچه پیچید، مهدی پشت فرمون نشست. به در راننده تکیه دادم و از مهدی پرسیدم:
- می‌خوای من پشت فرمون بشینم؟

- نه!
لوکاس کنار من به ماشین تکیه داد و از مهدی پرسید:
- سعید چند سالشه؟
مهدی نفسش رو بیرون داد و گفت:
- سی و هفت یا هشت سال. پنج سال از مادرم کوچیکتره.
- دقیقا به همین خاطر نباید با هم ازدواج کنند.
گوینده جمله آخر، دختر جوونی بود که از پشت ماشین مهدی بهمون نزدیک می‌شد. تیپ اسپرت زده بود و موهای رنگ شده‌اش دو طرف صورتش آویزون بود. نمره پنج می‌گرفت! لوکاس گفت:
- هر چند شما رو نمی‌شناسم، اما باهاتون موافقم.
مهدی کلافه سری تکون داد و گفت:
- من قبلا هم بهتون گفتم سلاله خانم، تو این قضیه دخالت نکنید.
سلاله بین من و لوکاس ایستاد و رو به مهدی گفت:
- پای برادر من در میونه. برادر من با این سن و سال و موقعیت اجتماعی خوب، چرا باید بیاد مادر تو رو بگیره؟ چند وقته پدر و مادرم دلشون از دست سعید و کارهاش خونه.
با لحن وسوسه‌انگیزی رو به مهدی گفت:
- می‌تونیم میونشون رو به هم بزنیم! خیلی راحت میشه اینکار رو کرد. این‌جوری دو تا خانواده از دست کارهای این‌ها راحت می‌شند!
مهدی ازش رو گرفت و گفت:
- من با ازدواجشون مخالفتی ندارم.
- اما... .
مهدی دستش رو بالا آورد تا سلاله دیگه ادامه نده. لوکاس گفت:
- به نظرم منم فکر خوبیه.
بهش نگاه کردم و گفتم:

- تو کار بقیه دخالت نکن!
- اما سلاله خانم درست میگه.
مهدی با بی‌حوصلگی رو به ما گفت:
- سوار بشید بریم.
سلاله برگه کاغذی بیرون آورد. چیزی روش نوشت. برگه رو، رو به مهدی گرفت و گفت:
- این شمارمه. فکرهات رو بکن. ضرر نمی‌کنی.
مهدی با اخم به جلو نگاه می‌کرد و شماره رو نگرفت. سلاله ادامه داد:
- این به نفع همه‌ست. این ازدواج به نفع کسی نیست! خوب فکرهات رو بکن.
دست مهدی دور فرمون محکم شد. لوکاس دستش رو دراز کرد و رو به سلاله گفت:
- من راضیش می‌کنم.
سلاله که تا اون لحظه منتظر به مهدی زل زده بود، صورتش رو چرخوند و به لوکاس نگاه کرد. چشم بین مهدی و لوکاس در گردش بود و آخر سر، شماره رو توی دست لوکاس گذاشت. تشکر کرد و با خداحافظی کوتاهی به طرف ماشینش که چند متر عقب‌تر از ماشین مهدی بود رفت.
لوکاس رو به مهدی پرسید:
- چجوری مادرت و سعید با هم آشنا شدند؟
- توی کلاس زبان. مادرم برای رفتن به آمریکا زبان می‌خوند. می‌خواست بره پیش خالم. سعید معلمش بود.
حالا تکلیف «هانی» هم مشخص شد! لوکاس به سمت در کمک راننده رفت. می‌خواست صندلی جلو بنشینه که کنارش زدم تا خودم

جلو بشینم. این ماشین‌ها به اندازه کافی ناراحت بودند، دیگه چه برسه به این که صندلی عقب بشینی!
لوکاس روی صندلی عقب جا گرفت. یک آرنجش رو روی پشته صندلی من، و آرنج دیگه رو روی پشته صندلی مهدی گذاشت و پرسید:
- می‌خوای بری پیش پدر و مادرت رستوران؟ من و مهرداد وسایلت رو می‌بریم.
مهدی با حرص استارت زد و جواب داد:
- نه. نمی‌خواد. وقتی می‌خوان من نباشم رفتن من فایده‌ای نداره.
ماشین راه افتاد و لوکاس نگران به من نگاه کرد. لب زد «بپرسم؟».
می‌دونستم منظورش اینه که بپرسه پدر و مادر واقعیش هستند یا نه؟ با سر جواب منفی دادم. اگه مهدی تا حالا به این نکته توجه نکرده بود، بهتر بود توی این وضعیت متوجه قضیه نشه. داشتن یه پدر و مادر نصفه و نیمه، خیلی بهتر از نداشتنش بود!
مهدی از سرکوچه پیچید. بعد از رد کردن دو تا کوچه توی سومی پیچید و جلوی یه خونه ایستاد. روی به مهدی گفتم:
- چرا اینجا وایسادی؟
به ساختمون نقلی کنارمون اشاره کرد و گفت:
- این خونه‌امه.
در رو باز کرد و من و لوکاس رو بهت‌زده توی ماشین گذاشت. با ماشین حتی دو دقیقه هم نشد! لوکاس آهسته رو به من گفت:
- این هر چی می‌خواد کنار پدر و مادرش زندگی کنه، اون‌ها نمی‌ذارند.
- یواش، می‌شنوه.
پیاده شدم و از مهدی که در صندوق رو باز می‌کرد، پرسیدم:

- به خاطر این دو قدم راه، ما رو آوردی؟
- کارتن‌ها سنگین بود. نمی‌شد پیاده بیارم.
لوکاس به در نیمه باز ماشین تکیه داد، چونه‌اش رو روی لبه در گذاشت و با لحن آرومی پرسید:
- چرا این‌قدر نزدیک به مادرت خونه گرفتی؟
مهدی چمدون رو روی زمین گذاشت و با لبخندی مصنوعی جواب داد:
- هم قیمتش خوب بود، هم پیاده میشه برم خونه مامان. اینجوری پول بنزین نمی‌دم. صرفه جویی اقصادی! تازه از آلودگی هوا هم کم میشه.
با هن و هن کارتن بعدی رو درآورد. دلیل اینکه پدر و مادرش اینهمه مهدی رو می‌روندند، نمی‌فهمیدم. پدر منم خیلی خوش‌اخلاق نبود، اما این‌جوری هم کم‌محلی نمی‌کرد. من و لوکاس با دلسوزی به مهدی نگاه می‌کردیم که کارتن دوم رو با تقلا از توی صندوق عقب بیرون آورد و رو به ما گفت:
-چرا اونجا وایسادید؟ مثلا آوردمتون که کمکم کنید.
لوکاس به خودش تکونی داد و به سمت یکی از کارتن‌ها رفت. وقتی مهدی در فلزی ساختمون رو باز کرد و واردش شد، لوکاس نفسش رو بیرون داد و آهسته با لحن شوخی گفت:
- من مطمئنم خدا من رو فرستاده تا شما دو تا رو نجات بدم.
لبخند نصف و نیمه‌ای زدم که ادامه داد:
- من امشب پیشش می‌مونم. تو هم بعد از مراسم بیا.
- باشه فرشته نجات! حالا راه بیفت.
***
ماشینم رو رو به روی خیریه امید، پشت ماشین شایان پارک کردم.

شایان تک و تنها نزدیک در ورودی منتظر ما ایستاده بود. مهرسا شال سبزش رو توی آینه مرتب کرد، از ماشینم پیاده شد و در رو محکم به هم زد که بهش هشدار دادم:
- چه خبره؟ آرومتر!
برای من پشت چشم نازک کرد و به طرف شایان رفت. این روزها با ماشینی این طرف و اون طرف می‌رفتم که مامان بزرگ به مناسبت هجده سالگی بهم هدیه داده بود. تنها ماشینی بود که به اسم خودم بود و حسابی روش حساس بودم. بعد از خراب کردن بنتلی، دیگه حق نداشتم سوار بقیه ماشین‌ها بشم که تنبیه بزرگی بود!
مچم رو چرخوندم و به ساعت نگاه کردم که دو بعد از ظهر رو نشون می‌داد. ماشین رو قفل کردم و برای شایان دست تکون دادم. به یک قدمیش که رسیدم، پرسیدم:
- مهدیس کو؟
- نمایشگاهه. نمیاد.
مهرسا گفت:
- شما سلام بلد نیستید؟
شایان زیپ کاپشنش رو باز کرد و جواب داد:
- سلام مال آدم‌هاییه که چند سال از هم دورند، نه ما که دیروز هم رو دیدیم!
به شایان که دست خالی بود، نگاه کردم و پرسیدم:
- پس دسته گل کو؟ قرار بود بخریش.
- ترلان می‌گیره.
- مگه به ترلان هم گفتی؟
صدای موسیقی بلندی از ماشینی که بهمون نزدیک می‌شد، ما رو از جا پروند. مهرسا به ماشین نگاه کرد و با خوشحالی گفت:

- اِ ترلانه!
و با تحسین ادامه داد:
- من همیشه دوست داشتم مثل ترلان باشم. آزاد و رها و ریسک‌پذیر!
شایان سوییچ رو توی دستش چرخوند و گفت:
- زیادی ریسک‌پذیر بودن هم خوب نیست. به خاطر همین آزاد و رها بودنش کلی سر پارتی هفته پیش پیاده شدند.
پرسیدم:
- چجوری حل شد؟
- مثل همیشه. با پول و پارتی! مگه پلیس‌ها به همین راحتی راضی می‌شند. این وکیل‌ها هم که چند برابرش رو می‌گیرند.
ترلان بعد از پارک، از ماشینش پیاده شد. پالتوی سفید و بلندی پوشیده بود که باعث شده بود قد بلندتر به نظر برسه، و تضاد خیلی شیکی با موهای پر کلاغیش ایجاد کرده بود. اون دو- سه باری رو هم که با هم قرار گذاشته بودیم، رنگ روشن پوشیده بود. در کل نمره هفت از من گرفته بود! با سبد گل توی دستش به طرف ما اومد و گفت:
- منتظر من بودید؟ دیر که نکردم؟!
مهرسا و من باهاش سلام و احوال‌پرسی کردیم. شایان با دو دست و به حالت تعظیم، به در ورودی اشاره کرد، و ترلان جلوتر از بقیه وارد شد. من و شایان پشت سر دخترها به راه افتادیم. به خودم حسابی رسیده بودم؛ کت اسپرت خاکستری با شلوار همرنگش پوشیده بودم. امروز تا جایی که تونسته بودم آدم با خودم آورده بودم تا به خیریه آذین کمک کنند. شایان آروم گفت:
- یادت باشه من پنج شنبه‌ها کارهای مهمتری دارم، اما به خاطر

روی ماه تو تا اینجا اومدم.
به ترلان اشاره کردم و آروم پرسیدم:
- چرا ترلان رو آوردی؟
- می‌دونی که من همیشه برات سنگ تموم می‌ذارم. ترلان دست به جیب بودنش از من و تو بیشتره. به خصوص توی این مورد.
- چطور؟
- خاله‌ام به خاطر سرطان فوت شده. ترلان هر ساله به موسسه‌های سرطانی کمک می‌کنه.
می‌دونستم مادر ترلان فوت کرده، اما دلیلش رو نمی‌دونستم. از در شیشه‌ای ورودی گذشتیم. وارد سالنی شدیم که نزدیک به در ورودی بود و با عکس بچه‌های سرطانی یا عکس‌های خیریه قبلی تزیین شده بود. چند میز پراکنده بلند توی سالن بود و پشت هر کدوم چند نفری ایستاده بودند. صدای موسیقی ملایمی به گوش می‌رسید. شایان سالن رو از نظر گذروند و گفت:
- بیا ببینیم این دختری که ما رو به خاطرش تا اینجا کشوندی کیه؟
مهرسا گفت:
- منم کنجکاوم. می‌خوام ببینم بعد از اون لادن افسانه‌ای، کی دل داداش ما رو برده؟!
شایان زیر لب گفت:
- لادن افسانه‌ای!
و آروم خندید که بهش چشم غره رفتم. شایان ادامه داد:
- البته اگه اون قطار دخترهایی رو که موقت می‌دیدی حساب نکنیم!
و رو به ترلان گفت:
- بهت برنخوره ترلان جون!
- نه عزیزم. من خودمم مثل مهرداد تو اینجور چیزها ثبات ندارم!

آذین رو دیدم که کنار یک مرد مسن ایستاده بود و با هم حرف می‌زدند. چشمش به من افتاد. تیپ آبی-سرمه‌ای رنگ زده بود که خیلی بهش می‌اومد. روی پوست روشنش حسابی جلوه داشت. نمره هشت واقعا حقش بود؛ شاید هم بیشتر از هشت!

با سر، آذین رو به بقیه نشون دادم. آذین به شخصی که کنارش بود، چیزی گفت و به طرف ما اومد. شایان با دیدنش سوت کوتاهی زد و آروم گفت:

- اوه- اوه! می‌بینم که هنوز قابلیت به دام انداختن داری.

ترلان با سر حرف شایان رو تایید کرد و با لحن شایان گفت:

- می‌بینم که هنوز خوش سلیقه‌ای.

گلوم رو صاف کردم و آروم هشدار دادم:

- از اینجا به بعد مودب باشید.

ترلان لبخند زد و اولین نفری بود که با آذین سلام و احوال‌پرسی کرد. آذین بعد از احوال‌پرسی با بقیه به طرف من اومد. می‌تونستم برق خوشحالی رو توی چشمش ببینم. با خنده گفتم:

- الوعده وفا!

لبخند ملیحی زد و در جوابم گفت:

- امسال سال خوبی برام میشه. از کمکت ممنونم.

به جایی که چند نفری ایستاده بودند اشاره کرد و رو به ما گفت:

- بیایید تا با بقیه آشناتون کنم.

بعد از معرفی به آدم‌های مختلف که من اسمشون رو فوری از ذهنم پاک کردم و گفتگوی کوتاهی با اون‌ها، پشت یکی از میزها برای پذیرایی ایستادیم. مهرسا پاکت‌های پول همه رو گرفت و به طرف صندوقی رفت که اونجا قرار داده بودند.

دوست داشتم با آذین حرف بزنم، اما سرش خیلی شلوغ بود. به

ناچار کنار بقیه ایستادم. وقتی مهرسا برگشت، کنار ترلان ایستاد و رو به من و ترلان گفت:
- شما دو تا خیلی به هم می‌اومدید. حیفه که با هم نباشید.
ترلان آرنجش رو روی میز گذاشت و گفت:
- من و مهرداد خیلی شبیه به همیم عزیزم. ترجیح میدم دوست باشیم تا زوج.
یاد اون دو- سه باری که به رستوران رفته بودیم، افتادم. به تایید حرف ترلان گفتم:
- من با ترلان راحتم. دوست خوبیه اما برای دوست دختر بودن نمیشه.
ترلان با سر تایید کرد و هم ادامه داد:
- من یکی رو می‌خوام که متفاوت تر از من باشه و چَلنج داشته باشه. با حرف مهرداد موافقم.
مهرسا انگشت اشاره‌اش رو بین من و ترلان چرخوند و گفت:
- دقیقا به همین دلیل میگم به هم میایید.
و رو به شایان گفت:
- ببین چقدر تفاهم دارند.
شایان شونه بالا انداخت و بی‌خیال، لیوان آبمیوه رو از روی میز برداشت. مهرسا چشم‌هاش رو تنگ کرد و رو به شایان گفت:
- من هیچ‌وقت با دختری ندیدمت.
با خنده گفتم:
- شاید هنوز کسی پیدا نشده دل شایان رو ببره!
شایان بدون توجه به حرف مهرسا، لیوانش رو روی میز گذاشت و گوشیش رو درآورد. مهرسا یک پر نارنگی برداشت و رو به شایان گفت:

- دلیلش همینه که مهرداد میگه؟
و با احتیاط ادامه داد:
- شاید هم به زن‌ها علاقه‌ای نداری!
شایان نگاه کوتاه و تیزی به مهرسا انداخت. من خنده‌ام بیشتر شد و گفتم:
- اگه اینجوری بود که مشکل شایان حل بود!
شایان با بدخلقی جواب مهرسا رو داد:
- پدر و مادرت بهت یاد ندادند تو کار بزرگترها دخالت نکنی؟ برو سراغ زن داداش آینده‌ات.
مهرسا «ایش» آهسته‌ای گفت، به سمت آذین سر چرخوند که داشت با دو بچه کوچیک حرف می‌زد و گفت:
- خوش قد و بالا هم هست. مامان این رو ببینه دست از سر من برای مدلینگ شرکتش برمی‌داره. تازه از بهار، همسر مهران هم خوش قیافه‌تره. دلم می‌خواد قیافه حسود بهار رو ببینم.
ترلان با انگشت نوک بینی مهرسا زد و گفت:
- چه خواهر شوهر بدجنسی هستی عزیزم!
مهرسا با بدجنسی خندید که ترلان ادامه داد:
- اوضاع شرکت مادرت چطوره؟
- خوبه. فعلا درگیر تبلیغ محصولات آرایشی مردونه‌اند. الان نوبت بیگاری مهرداده. موقع تبلیغ محصولات زنونه، من رو حسابی به کار می‌گیره.
ترلان آینه رو از کیفش درآورد و در حالی که گوشه چشمش رو داخل آینه بررسی می‌کرد، گفت:
- تجارت‌های خانوادگی همین‌جوری هستن عزیزم. یادم باشه یه سری به شرکتش بزنم. از خرید قبلیم راضیم.

بحث دخترها به سمت لوازم آرایشی رفت که حوصله من و شایان رو سر می‌برد. شایان روی یک صندلی نزدیک به میز ما نشست و مشغول گشتن توی گوشیش شد. من به آذین نگاه کردم و سعی کردم رفتارش رو تحلیل کنم. با همه خوش برخورد بود و به خوبی همه چیز رو کنترل می‌کرد.
قلبم با دیدنش نمی‌زد و هنوز پای عشق و علاقه‌ای وسط نبود. در واقع برای این‌چیزها هنوز زود بود. باید یه کم به خودم و خودش فرصت می‌دادم. مرد جوون و کت و شلوار پوشی بهش نزدیک شد و با هم احوال‌پرسی کردند. شاخک‌های من این‌جور مواقع خوب کار می‌کرد. بوی رقیب به مشامم می‌رسید. مشغول تحلیل رابطشون بودم که یه نفر اون مرد رو صدا کرد و آذین تنها شد.
فرصت رو غنیمت شمردم و به طرفش رفتم که با لبخند ازم استقبال کرد. خستگی از چشم‌هاش می‌بارید. به جمعیت اشاره کردم و گفتم:
- حسابی خسته شدی.
روی جمعیت چشم گردوند و جواب داد:
- خستگی که آره. یک هفته است درست نخوابیدم، اما نتیجه‌اش شیرینیه.
همون موقع یک پسر چهار یا پنج ساله به پای آذین چسبید. آذین دولا شد و بغلش کرد. به پسر بچه کوچولو نگاه کردم که در گوش آذین چیزی گفت و آذین با مهربونی جوابش رو داد. آذین یه بوسه به لپ پسر بچه زد و رو به من گفت:
- خواهرزادمه، متین. تازه سرطانش خوب شده. به خاطر این کوچولو بود که خواهرم تصمیم گرفت یه همچین موسسه‌ای بزنه.
متین توی بغل آذین جمع شد و به من نگاه کرد. به نظر می‌رسید بچه توی بغل آذین سنگینی می‌کنه. رو به متین گفتم:

- می‌خوای بیای بغل عمو؟
متین سرش رو بالا انداخت و آذین با خنده گفت:
- عمو بهت نمیاد!
- چرا نمیاد؟ مگه عموها چجورین‌د؟
آذین روی موهای فر متین دست کشید و گفت:
- آخه کلمه عمو آدم رو یاد یه آدم پیر می‌ندازه!
- محض اطلاعتون من همین الانش هم عمو هستم.
مردی رو که داشت یک سینی نوشیدنی می‌گردوند، نگه داشتم و دو تا آب پرتغال برداشتم. به آذین تعارف کردم که گرفت و ادامه دادم:
- برادرم یه بچه دوساله داره.
لیوان دوم رو سمت متین گرفتم که آذین رد کرد و گفت:
- این‌ها رو نمی‌خوره. براش خوب نیست.
لیوانش رو به لب برد که ادامه دادم:
- البته برادر زاده‌ام رو خیلی نمی‌بینمش. برادرم بعد از ازدواجش از ایران رفت. پیش مادربزرگم کار می‌کنه.
از اینکه بحث به سمت خانواده‌ها رفته بود، خوشحال بودم. باعث می‌شد به هم نزدیک‌تر بشیم. تحت تاثیرش قرار گرفته بودم. دختر الکی خوشی نبود. معلوم بود وقتش رو سر چیزهای بیهوده تلف نمی‌کنه. همون موقع دست شایان روی بازوم نشست و رو به آذین گفت:
- من با اجازتون آقا مهرداد رو چند دقیقه قرض می‌گیرم.
توی دلم گفتم «خروس بی‌محل»! از آذین عذرخواهی کردم و همراه شایان به سمت در ورودی رفتم. وقتی به اندازه کافی از آذین دور شدم، اخم کرده رو به شایان گفتم:
- تازه داشتم سر حرف رو باز می‌کردم. فقط اگه من رو به خاطر

چیز بی‌خودی کشیده باشی اینجا... .
با دیدن صورت جدی شایان ساکت شدم. ترس به دلم افتاد. به صفحه گوشیش نگاه کوتاهی انداخت و خیلی جدی پرسید:
- به جز من کی از خودکشیت خبر داره؟
چیزی توی دلم پایین ریخت و با تن پایینی پرسیدم:
- چی شده؟
شایان دهنش رو باز کرد، اما چیزی از توش بیرون نیومد. به صفحه گوشیش یه نگاه مختصر انداخت و به من رو کرد. نگران گفتم:
- بنال دیگه!
هر چی بود توی صفحه گوشیش بود. می‌خواستم به صفحه‌اش نگاه کنم که گوشی رو دور کرد و گفت:
- شوکه نشو! اول خوب گوش بده.
آب دهنم رو قورت دادم که ادامه داد:
- یه نفر که از خودکشیت اطلاع داشته، عکس‌های مدلینگت رو از شرکت مادرت کش رفته و فوتوشاپ کرده.
نفسم بند اومد. دستم رو به سمت گوشیش بردم که گوشی رو دور کرد و گفت:
- فوتوشاپش خیلی ناجوره. آمادگی هرچیزی رو داشته باش. اوکی؟
دستم رو بیشتر دراز کردم که با تاکید گفت:
- اوکی؟!
با خشم بهش توپیدم:
- بده به من اون رو شایان! روی اعصاب من راه نرو!
با تردید صفحه رو بهم نشون داد. اولین چیزی که دیدم سر بریده شده‌ام بود که دورش رو خون گرفته بود! بریدگی‌های مچم شروع به

زق- زق کرد. احساس ضعف از قفسه سینه‌ام شروع شد و به پاهام راه پیدا کرد. داخل دستم توی عکس، یه چاقو بود که ازش خون می‌چکید.
هر چی فکر کردم عکس تبلیغاتی اصلی به ذهنم نرسید. یه عکس فوتوشاپ شده خون‌آلود ازخودم جلوم بود که کنارش نوشته بود:
«من خودم رو می‌کشم تا همه دنیا از دستم راحت بشه». دست و پام شروع به لرزیدن کرد. بوی خون زیر بینیم خورد. حالت تهوع گرفتم.
آب دهنم رو قورت دادم. می‌خواستم عکس بعدی رو ببینم که شایان گوشی رو از دستم گرفت و گفت:
- این بهترینش بود.
گلوم خشک شده بود. پاهام تحمل وزنم رو نداشت. شایان کمکم کرد روی یک صندلی بنشینم. به زحمت پرسیدم:
- کی فرستاده؟
- پِیجش ناشناسه. یه اسم عجیب و غریب که با «اِس» انگلیسی شروع میشه. کی اسمش با «س» شروع میشه؟ به کی مشکوکی؟ کی به جز من می‌دونه؟
ساجده! ساجده! ساجده که مثل بختک افتاده بود به جون زندگیم. می‌کشتمش! خودم می‌کشتمش! با همین دو تا دست‌هام می‌کشتمش!
بلند شدم که تلو- تلو خوردم. شایان بازوم رو گرفت و گفت:
- جایی نرو، الان میام.
عکس فوتوشاپ شده توی ذهنم اومد و دچار نفس تنگی شدم. یاد همون شب سیاه افتادم؛ همون شبی که با دست لرزون تیغ رو روی مچم گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم که شایان برگشت و گفت:
- به دخترها گفتم خودشون برگردند. بیا بریم. من می‌رسونمت.

نفهمیدم چجوری بیرون اومدیم و شایان من رو روی صندلی کمک راننده نشوند. فقط تصویر مچ دست خونی و تیغ جلوی چشمم بود. نوشته کنار عکس توی ذهنم با صدای ساجده اکو می‌شد: «من خودم رو می‌کشم تا همه دنیا از دستم راحت بشه».
شایان ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد. سرم گیج می‌رفت. پنجره رو پایین کشیدم. چند تا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم. عکس توی ذهنم حک شده بود، و هیچ جوره بیرون نمی‌رفت. سر بریده‌ام جلوی چشمم اومد و بوی خونی که از مچم بیرون می‌زد، زیر بینیم پیچید. چشم‌هام رو بستم. کاش از روی زمین محو می‌شدم!
انگار چند تا وزنه چندین کیلویی روی شونه‌هام گذاشته بودم؛ انگار من رو داخل یک قوطی گذاشته بودند و از همه طرف بهم فشار وارد می‌کردند. دوباره حالت تهوع بهم دست داد که به شایان علامت دادم نگه داره.
سریع پیاده شدم، کنار خیابون دولا شدم و نفس‌های عمیق پشت سر هم کشیدم. برای اکسیژن تقلا می‌کردم. خیلی وقت بود که فراموش کرده بودم؛ فراموش کرده بودم که اون شب پشت فرمون نشستم و در ماشین رو قفل کردم، فراموش کرده بودم که تیغ رو با دست راستم گرفتم و روی مچ دست چپم کشیدم، فراموش کرده بودم که خون قرمز مثل یک چشمه کوچیک بیرون می‌جوشید.
همه این جزییات رو فراموش کرده بودم. انگار فراموشی بعد از حادثه گرفته بودم. فقط چند تا خط به جا مونده روی مچم رو می‌شناختم. اما الان با دیدن اون عکس، همه‌اش به یادم اومد.
همه‌اش توی ذهنم دوباره تکرار شد. انگار الان توی ماشین نشسته بودم و همون کارها رو دوباره تکرار می‌کردم. همون حس خلایی رو داشتم که اون شب داشتم. یک بطری آب جلوی روم اومد و

صدای شایان توی گوشم پیچید:
- قرصی، چیزی نداری؟
با سر «نه» گفتم. بطری رو با دست لرزون گرفتم. شایان ادامه داد:
- خودم پیداش می‌کنم. حتی مادرت می‌تونه به پلیس فتا به خاطر سوءاستفاده از عکس‌ها شکایت کنه.
وای! مامان! شرکتش! محصولاتش! روی زمین کنار خیابون نشستم. استاد گند زدن به همه چیز شده بودم؛ به خودم، به زندگیم، به همه آدم‌هایی که اطرافم بودند. دلم می‌خواست یه گوشه بنشینم و زار-زار گریه کنم. کف دستم رو روی دهنم گذاشتم. شایان به ماشین تکیه داد و گفت:
- می‌خوای به لوکاس و مهدی زنگ بزنم؟
با دست علامت دادم زنگ نزنه. نمی‌تونستم حرف بزنم. احساس می‌کردم اگه دهنم رو باز کنم، بالا میارم. همیشه دلم می‌خواست بدترین قسمت‌های زندگیم رو از کسانی که دوستشون دارم و بهشون اهمیت میدم، مخفی کنم. دوست نداشتم به دیده ترحم و دلسوزی بهم نگاه کنند. اما الان نه تنها اون‌ها، بلکه همه کسانی که من رو می‌شناختند و نمی‌شناختند، از بدترین اتفاق زندگیم خبردار شده بودند.
حس آدم لختی رو داشتم که همه مردم شهر همه چیزش رو دیده بودند! به کشیدن نفس‌های عمیق ادامه دادم تا این استرس و تنش دور بشه. صداش زنگ گوشیم بلند شد. بدنم بی‌حس شده بود و نمی‌تونستم حرکت کنم. شایان از توی جیبم درش آورد، به صفحه‌اش نگاه کرد و گفت:
- مادرته. پیج شرکتش رو توی عکس‌ها تگ کرده بودند. حتما تا حالا همه چیز رو دیده.

بریده- بریده گفتم:
- ردش کن!
شایان انگشتنش رو روی صفحه گوشیم کشید و صداش قطع شد. با صدایی که خودم به زحمت می‌شنیدم، پرسیدم:
- چیزی هم در مورد خودکشی نوشته؟
وقتی شایان جواب نداد، بهش نگاه کردم که سرش رو با ناراحتی تکون داد و گفت:
- نوشته توی کوچه دانشگاه و توی ماشین خودکشی کردی. ولی چجوریش رو ننوشته. هر کی بوده دقیق همه چیز رو می‌دونسته.
ساجده بود؛ مطمئن بودم. اون احمق آخر کار خودش رو کرد و زندگیم رو به نابودی کشید! صدای زنگ گوشیم دوباره بلند شد.
شایان به صفحه‌اش نگاه کرد و ادامه داد:
- مادرته. دوباره زنگ زده.
دستم رو روی پیشونیم گذاشتم که عرق کرده بود. نای حرف زدن نداشتم. همزمان با قطع شدن زنگ گوشیم، شایان گفت:
- خاموشش کردم.
سرم رو تکون دادم. ضعف توی پاهام پیچیده بود و نمی‌تونستم از جام بلند بشم. برای مقابله با پیامدهای این اتفاق، احساس ناتوانی می‌کردم. اونقدر بریده و خسته بودم که شاید همین امروز کار نیمه تموم یک سال و نیم پیش رو تموم می‌کردم!
***
زانوهام رو روی تخت جمع کردم و آرنج و سرم رو روش گذاشتم. احساس می‌کردم بدن و ذهنم از هوا پر شده. صدای حرف زدن مامان و بابا تا اتاق من می‌اومد. نه احساس ترس می‌کردم، نه نگرانی، نه ناراحتی. از گوشه چشم دیدم که در اتاقم باز شد و کسی

وارد شد.
مهرسا توی دیدم قرار گرفت که مانتو پوشیده، آماده مدرسه بود.
سینی رو که توی دستش داشت، روی میز کنار تختم گذاشت و آروم گفت:
- بیا یه کم سوپ بخور.
چشم‌هام رو بستم. حتی خواب هم ازم فرار کرده بود. انگار توی یه دریا شناور بودم. کاش یه ذره، فقط به اندازه یه ذره، یه چیزی حس می‌کردم. وقتی دید جواب نمی‌دم گفت:
- دو روزه که نخوابیدی. بیا یه چیزی بخور.
واکنشی نشون ندادم. همون موقع بوی سیگار توی اتاق پیچید.
صدای عصبانی مهرسا بلند شد:
- سیگارت رو خاموش کن!
کاش می‌تونستم مثل مهرسا عصبانی بشم! سرم رو چرخوندم و چشمم رو باز کردم. شایان که روی لبه پنجره اتاقم نشسته بود، جواب داد:
- این چیزها برادرت رو نمی‌کشه.
- حیف که تو این موقعیت مهرداد بهت احتیاج داره، واگرنه پرتت می‌کردم بیرون.
شایان تعظیم نصفه و نیمه‌ای کرد و گفت:
- لطفت مستدام باد بانو!
سرم رو از روی زانوم برداشتم و به پشتی تخت تکیه دادم. شایان از اون پنج شنبه نحس تا امروز که شنبه بود، پیشم مونده بود. دل نداشتم بهش بگم بره. به خودم اطمینان نداشتم. می‌ترسیدم بلایی سر خودم بیارم. حداقل اون می‌تونست جلوم رو بگیره. نه احساساتم دست خودم بود، نه رفتارم!

مهرسا بلند شد و از کمدم، لباس راحتی درآورد. روی تخت گذاشت و با لحن دلسوزانه‌ای گفت:
- از روز خیریه تا حالا لباست رو عوض نکردی. تو که اینجوری نبودی.
شایان دود سیگار رو از پنجره بیرون داد و گفت:
- آدم افسرده همینه دیگه. دست و دلش به هیچ کاری نمیره.
- الان روانشناس هم شدی؟!
انگار یک قرص بی حسی خورده بودم و هم اعضای بدنم و هم فکرم از حس افتاده بود. در اتاق باز شد. حتی با وارد شدن بابا و مامان هم احساس ترس یا نگرانی سراغم نیومد؛ مثل یک مرده شده بودم! بابا دست به کمر نزدیک در ایستاد. مامان با احتیاط بهم نزدیک شد و آروم گفت:
- بهتری مهرداد؟ با وکیلمون حرف زدیم. میگه زنگ بزنید پلیس.
مهرسا کنارم روی لبه تخت نشست و از مامان پرسید:
- شاید خودمون بتونیم بی سر و صدا یه کاری بکنیم.
بابا بلند گفت:
- چه کاری؟ عکس‌های شرکت همه جا پخش شده. می‌دونی چقدر خسارته؟ هر کی بوده قصدش لکه دار کردن اسم شرکت مادرت بوده. تو همین دو روز کلی افت سهام داشتیم.
کاش از این حرف‌های بابا ترس به دلم می‌افتاد و من از این خلا بیرون می‌اومدم. همون لحظه چشم بابا به شایان افتاد که در حالی که لبه پنجره نشسته بود پشت سر هم دود بیرون می‌داد. بابا صورتش رو درهم کشید اما چیزی نگفت. مامان با چشم‌هایی که نگرانی توش موج می‌زد، کنار من نشست. بابا رو به من گفت:
- حالا قضیه خودکشی دقیقا چی بوده؟

شایان دست از سیگار کشیدن برداشت، صاف لبه پنجره نشست و به من نگاه کرد. مهرسا گلوش رو صاف کرد و گفت:
- بذارید برای یه روز دیگه. الان وقتش نیست.
بابا کلافه داد زد:
- پس کی وقتشه؟! هر روز یه جور دردسر درست می‌کنه!
و رو به من ادامه داد:
- چرا این‌کار رو کردی؟! نکنه این هم یکی از اون خربازی‌هاییه که با دوستات در میاری؟ چه می‌دونم از این بازی ها که شرط می‌بندید کی جراتش بیشتره. مثل اون باری که رفته بودید وسط اتوبان ایستاده بودید و نزدیک بود یه کامیون از روتون رد بشه!
مهرسا با تشر گفت:
- بابا!
مامان بلند شد، بازوی بابا رو گرفت و با هشدار گفت:
- ساشا، الان وقت این حرف‌ها نیست. بریم بیرون.
بابا بازوش رو درآورد و داد زد:
- پس کی وقتشه؟ این‌قدر گند زده که من نمی‌دونم کدومش راسته، کدومش دروغه. دونه- دونه نام ببرم به یه طومار می‌رسه. عواقبشم یا کار من رو نشونه می‌گیره یا کار تو رو.
به خونه اشاره کرد و رو به من ادامه داد:
- فکر کردی این‌ها از کجا میاد؟ فکر کردی پول، یه درخته بکاری خودتش سبز میشه؟ من هر سال نصف درآمدم رو بابت کارهایی که کردی دارم توی جوب می‌ریزم.
کاش به جای این حرف‌ها یه سیلی توی گوشم می‌زد؛ شاید این‌جوری یه چیزی حس می‌کردم. شایان گلوش رو صاف کرد و دخالت کرد:

- با عرض معذرت، من هم فکر می‌کنم یه وقت دیگه مناسب‌تره.
بابا جوری بهش نگاه کرد که شایان حساب کار دستش اومد و ساکت شد. مهرسا بلند شد و به مامان و بابا اشاره کرد، بیرون برند. بابا زیر لب غر- غر کرد و با اصرار مامان بیرون رفت. مهرسا در رو پشت سرشون بست. برگشت و به من گفت:
- لوکاس و مهدی صبح به گوشی خونه زنگ زدند. می‌گفتند گوشیت خاموشه.
چشم‌هام رو بستم. صدای شایان رو شنیدم که جواب مهرسا رو داد:
- ردشون کن. مهرداد گفت که نمی‌خواد ببیندشون.
- آخه چرا؟
- تو چرا این‌قدر با من بحث می‌کنی؟!
چشم‌هام رو باز کردم که هر دوشون به سمت من سر چرخوندند. در باز شد و مامان دوباره وارد اتاق شد. کنارم روی تخت نشست و گفت:
- بابات رو که می‌شناسی. منظوری نداشت. صبح تا حالا سرمایه‌گذارها بهش زنگ می‌زنند کلافه‌اش کردند. دق و دلیش رو سر تو درآورد.
چیزی نگفتم؛ اصلا چیزی نداشتم که بگم. مامان دستی به سرم کشید و گفت:
- به دکتر دربندی گفتم بعد از ظهر بیاد. به ما که چیزی نمی‌گی، شاید با اون راحت‌تر باشی.
سر به زیر انداختم. کاش حداقل خوابم می‌برد و برای چند ساعت هم که شده از این دنیا جدا می‌شدم. اولین چیزی که از دکتر دربندی می‌خواستم، قرص خواب بود. مامان به مهرسا گفت:
- پاشو برو مدرسه. دیرت میشه.

مهرسا بلند شد، دستش رو دور گردنم انداخت و آروم گفت:
- سوپت رو بخور. باشه؟
ازم جدا شد و بیرون رفت. مامان رو به شایان گفت:
- اینجا می‌مونی؟
- بله. اگه مشکلی نیست.
- مشکل چیه؟ اینجوری خیال من راحت‌تره. باید یه سر به شرکت بزنم ببینم چه‌کار میشه کرد.
مامان بوسه کوتاهی روی موهام زد و با نگاهی نگران به من بیرون رفت. وقتی در پشت سر مامان بسته شد، شایان به سیگارش پک زد و گفت:
- چرا به پدر و مادرت نگفتی ساجده صاحب اکانته؟
- چون مطمئن نیستم. از اون گذشته اگه پیگیر قضیه بشند یه سرش به من می‌رسه.
صدام خش‌دار شده بود و خودم به زحمت می‌شنیدم. وضعیت اسف باری پیدا کرده بودم. شایان متفکرانه پرسید:
- به جز اون، کار کی دیگه می‌تونه باشه؟ از کجا این‌قدر دقیق می‌دونسته؟
حتی حوصله بالا انداختن شونه‌ام رو نداشتم. شایان فقط می‌دونست ساجده در مورد خودکشیم می‌دونه. در مورد افتضاحی که پدرش به بار آورده بود، چیزی نمی‌دونست. از لبه پنجره پایین اومد، کنارم روی تخت نشست و پرسید:
- اصلا از کجا فهمیده؟
- فکر کردم تو بهش گفتی.
- من به کسی نگفتم. این‌قدر احمق نیستم!
بشقاب سوپ رو برداشت و گفت:

- به بچه‌ها سپردم ته و توی قضیه رو دربیارند. چند روز صبر کن!
سوپ رو به طرف من گرفت. بوش باعث حالت تهوعم شد. حداقل هنوز همه حس‌هام نمرده بود. سرم رو از کاسه سوپ دور کردم.
شایان یک قاشق دهنش گذاشت و گفت:
- می‌دونم چه حسی داری.
- هیچ حسی ندارم.
- دقیقا. درمون بی‌حسی اینه که یه حسی پیدا کنی؛ عصبانیت، ناراحتی، نفرت. اگه گفتی چی حالت رو خوب می‌کنه؟
پرسشی بهش نگاه کردم که با لحن وسوسه‌انگیزی گفت:
- انتقام!
خنده‌ای کرد و ادامه داد:
- همچین حال ساجده رو بگیرم که بفهمه حد و حدودش چیه!
ته دلم با شنیدن انتقام قلقلک شد. اینکه مسبب این ماجرا رو وادار کنی به اندازه خودت زجر بکشه، حس خوبی داشت. یک قاشق دیگه دهنش گذاشت و با دهن پر گفت:
- چهارشنبه بعد از ظهر دنبالت می‌گشت.
- کی؟
- ساجده دیگه!
قاشق رو توی بشقاب برگردوند و با چندش گفت:
- این سوپ چقدر بدمزه‌ست.
چهارشنبه بعد از ظهر می‌شد بعد از نمایشی که پدرش جلوی دانشگاه راه انداخته بود. توجهم بهش جلب شد و پرسیدم:
- چی‌کارم داشت؟
- حتما می‌خواست رو در رو ببیندت، یا عشقش رو ابراز کنه یا توی گوشت بزنه. جز این مگه چیز دیگه‌ای هست؟

هر چی بود در مورد اتفاق همون روز می‌خواسته حرف بزنه. حتما دوباره مثل مهمونی لواسون ترسیده بلایی سر خودم بیارم و دنبالم می‌گشته. از اینکه کسی به حالم دل بسوزونه، بیزار بودم. حس نفرتم به ساجده کم- کم داشت برمی‌گشت.
شایان یک قاشق دیگه خورد و ادامه داد:
- مطمئنم چون دستش بهت نرسیده این پست‌ها رو گذاشته تا حالت رو بگیره.
عکس‌های فوتوشاپ شده دقیقا یک روز بعد از اینکه جلوی پدرش اون حرف‌ها رو زده بود پخش شده بود. شاید اون پسری که باهاش بود عکس‌ها رو پخش کرده. مطمئن بودم هر کی پخش کرده، یه سرش به ساجده می‌رسه. مسبب همه چیز اون بود. کسی که باید سرزنش می‌شد و زجر می‌کشید اون بود؛ نه من! شایان ادامه داد:
- کی می‌دونه مادرت شرکت لوازم آرایشی داره؟
- همه. تبلیغ‌هاش توی پیج من هم هست.
با صورتی در هم یه قاشق دیگه از سوپ خورد که گفتم:
- اینجوری نخور. حالت تهوع می‌گیرم. مگه بدمزه نیست؟ بذارش کنار!
- بدمزه‌ست، ولی گشنمه.
تکونی به بدنم دادم، روی تخت جا به جا شدم و گفتم:
- پاشو برو پایین یه چیزی بخور.
- دروغ چرا. از پدرت می‌ترسم. قاطی کنه از پدر من بدتر میشه.
لبم به لبخند کش اومد که گفت:
- آره! همینه. باید بخندی. خودم کنارتم. با هم حالش رو می‌گیرم. بهت قول میدم.
روی پام زد و ادامه داد:

- مردونه بهت قول میدم.
بهش نگاه کردم که اطمینان توی صورتش موج می‌زد. اسم انتقام بدجور به دلم نشسته بود. فکر کردن به اینکه که ساجده به حال و روز من بیفته، لذت‌بخش بود. حداقل من رو از این بی حسی مزخرف دور کرده بود. به لباس‌ها اشاره کرد و گفت:
- پاشو این‌ها رو بپوش. بو میدی. پاشو.
تکونی به خودم دادم و گفتم:
- می‌خوام برم حموم.
- حموم ممنوعه فعلا. لباس‌ها رو بپوش.
- خریت نمی‌کنم.
-می‌کنی. من می‌شناسمت. فعلا باید حواسم بهت باشه. فعلا من پیشتم تا بعدا یه فکری به حال حمومت بکنیم. پاشو.
می‌خواستم بلند بشم و لباس‌هام رو عوض کنم که دیدم دست و پام بی‌حال‌تر از این حرف‌هاست. نشسته لباس‌هام رو عوض کردم. فکر کردن به اینکه چجوری ازش انتقام بگیرم، ذهنم رو داشت مشغول می‌کرد. هیچی به اندازه اینکه ببینم ساجده مثل من داره زجر می‌کشه من رو خوشحال نمی‌کرد. کاری می‌کردم که حال و روز من رو از نزدیک و با تموم گوشت و خون احساس کنه!

فصل یازدهم
#ساجده#

مربا رو روی نون مالیدم و به مامان و بابا نگاه کردم که منتظر

توضیح بیشتر از طرف من بودند. مامان لیوان شیر رو جلوی روم گذاشت، کنارم پشت میز نشست و پرسید:
- این خواستگار یهو از کجا پیداش شده؟
سعی کردم بدون اینکه مستقیم به چشم‌های بابا نگاه کنم توضیح بدم:
- یهویی نیست. یکی از هم دانشگاهی‌های هانیه است. سال آخریه. درسش تقریبا تمومه.
بابا که کنار در یخچال ایستاده بود، با اخم های درهم گفت:
- نه!
می‌دونستم اول همین رو میگه. خوب شد هانیه زودتر دانشگاه رفت.
مربای روی انگشتم لیسیدم و توضیح دادم:
- پسر خوبیه. یه بار که رفته بودم دانشگاه هانیه، دیدمش. مودب و متین. از خانواده درست و حسابی هم هست.
بابا کتش رو پوشید و با دلخوری گفت:
- پس همه کارهاتون رو کردید، حالا به ما می‌گید.
سعی کردم توضیح بدم:
- نه. اینجوری نیست. با هم توی گروه کوه دانشگاه بودند. به هر حال همدیگه رو خواه و ناخواه می‌دیدند. الان هم به اندازه کافی از هم شناخت پیدا کردند.
بابا زیر لب «لا اله الا الله» گفت. به نون گاز زدم و زیرچشمی به مامان نگاه کردم که انگار بدش نیومده بود. مامان پرسید:
- خونواده‌اش چه‌کارند؟
بابا به مامان چشم غره رفت، و من جواب دادم:
- همشون پزشکند.
بابا گفت:
- باز هم میگم نه. من دختر کوچیکم رو اول شوهر نمی‌دم.

قبل از اینکه من بگم «مگه عهد قلقله میرزاست»، مامان دلخور رو به بابا گفت:
- چطور اون وقت که اویس اومد خواستگاری، دختر بزرگ و کوچیک نکردی؟ برای پسر خواهرت طوری نیست، برای بقیه اشکال داره؟
بابا زیرلب غر- غر کرد و گفت:
- اصلا یه دلیلش همین اویسه. چند روزه تازه از زندان اومده. حالا من بگم برای دخترم داره خواستگار میاد، نصرت فکر نمی‌کنه روی لج دارم اینکار رو می‌کنم؟ یا از ترس اویس دارم دخترم رو هول- هولکی شوهر میدم؟
مامان خونسرد جواب داد:
- ربطی به اون نداره. اون قضیه سه سال پیش تموم شد. بعد از اون هم کلی خواستگار برای هانیه در این خونه رو زده.
می‌دونستم ته این بحث قراره بابا راضی بشه. وقتی مامان موافق یه چیزی بود، بابا رو هم راضی می‌کرد. از توی جیبم یه آدرس روی میز گذاشتم و به بابا گفتم:
- این آدرس خونه و بیمارستانیه که پدر و مادر احسان کار می‌کنند. می‌تونید تا قبل از خواستگاری برید تحقیق.
بابا رو به من گفت:
- احسان؟! چه زود پسرخاله شده!
سوتی داده بودم. لبم رو گزیدم و گفتم:
- هانیه گفت اسمش احسانه. فامیلیش رو یادم نیست.
مامان برگه رو برداشت و رو به بابا گفت:
- این هم مثل بقیه خواستگارها. یا جواب بله است یا نه.
اما هر سه می‌دونستیم این مثل بقیه نیست که فقط بیاند میوه و

شیرینی بخورند و برند. بابا اخم کرده به مامان نگاه می‌کرد. نگاهم رو بینشون چرخوندم و گفتم:
- پس من به هانیه میگم به پدر و مادر پسره بگه زنگ بزنند.
بابا دهنش رو باز کرد چیزی بگه که مامان رو به من گفت:
- باشه.
از پشت میز بلند شدم که مامان ادامه داد:
- صبحونه نخوردی؟
- چرا خوردم.
کیف حاوی لپ‌تاپ شکسته‌ام رو روی دوشم انداختم که بابا رو به من گفت:
- اون پسر دیگه اذیتت نکرد؟
از اون روزی که بابا جلوی دانشگاه اومده بود، یک هفته هم نمی‌گذشت. سرم رو به کیفم گرم کردم و جواب دادم:
- نه.
بابا نمی‌دونست اونی که باعث و بانی بلاست منم، نه مهرداد. سه-چهار روزی بود که عکس‌های فوتوشاپ شده‌اش همه جا پخش بود، و خودش دانشگاه نیومده بود. حتی شنیده بودم دوست‌هاش هم نتونستند ببیندش. فقط شایان پیشش بود.
توی این چند روز یک احساس عذاب وجدان ریزی ته دلم رو قلقلک می‌داد که به زور سرکوبش کرده بودم. پخش عکس‌ها کار من نبود. نمی‌فهمیدم این عذاب وجدان از کجا اومده؟! تصمیم گرفته بودم خودم رو کاملا از ماجرا بیرون بکشم. می‌ترسیدم دوباره یه کاری کنم و یه فاجعه دیگه به بار بیاد.
ماموریت امروزم تموم شده بود. وقتی از در خونه بیرون می‌اومدم، شنیدم که مامان داشت سر خواستگاری هانیه با بابا چونه می‌زد. یه

پیام به هانیه دادم و به طرف دانشگاه به راه افتادم.
کلاس‌های صبح به کندی می‌گذشت. من سرم رو به جزوه نوشتن گرم کرده بودم و سعی می‌کردم نه به کمالی و مهدیس که کنار هم توی ردیف اول نشسته بودند توجه کنم، نه به پچ- پچ بقیه در مورد خودکشی و عکس‌های مهرداد. بهتر بود مثل یه دانشجوی آروم و بی سر و صدا فقط سر کلاس می‌اومدم و به خونه برمی‌گشتم. این جوری ضررش برای بقیه و خودم کمتر بود.
قبل از ناهار، به طرف آزمایشگاه دکتر مختاری راه افتادم. بچه‌ها گفته بودند بهنام کاظمی، یکی از دانشجوهای دکترای دکتر مختاری، توی تعمیر لپ‌تاپ خبره است. دکمه طبقه هفت رو زدم و منتظر آسانسور موندم. اگه کاظمی می‌گفت لپ‌تاپم درست نمیشه، باید مستقیم به لپ‌تاپ فروشی می‌رفتم و یکی دیگه می‌خریدم؛ تا حالا هم زیادی دست- دست کرده بودم.
آسانسور توی طبقه هفت ایستاد. بیرون اومدم و به طرف در آزمایشگاه مختاری رفتم. پشت درش ایستادم و از پنجره شیشه‌ای روی در، به داخل آزمایشگاه نگاه انداختم. دور تا دورش رو میز چیده بودند و روی هر میز یک سیستم کامپیوتر بود. دقیقا به خاطر امنیت همین سیستم‌ها بود که در از بیرون باز نمی‌شد و همه بچه‌های آزمایشگاه کلید داشتند.
در زدم و منتظر شدم کسی بیاد در رو باز کنه. یک دختر در رو باز کرد و پرسید:
- با کی کار داری؟
- بهنام کاظمی هست؟
دختر یک بار سر تا پای من رو برانداز کرد و بعد از چند ثانیه مکث جواب داد:

- آره. بیا تو.
میز کاظمی رو که سمت چپ آزمایشگاه بین دو تا میز دیگه بود نشون داد و خودش سر کارش رفت. حدود ده دوازده تا دانشجوی دختر و پسر، پشت تمام میزها مشغول کار بودند. به طرف میز کاظمی رفتم و بهش سلام کردم. به طرفم برگشت. موی قهوه‌ای و چشم‌های عسلی داشت. از بقیه شنیده بودم که خوش قیافه و البته دختربازه.
با لبخند منتظر شد تا براش توضیح بدم اونجا چه‌کار می‌کنم. لپ‌تاپم رو درآوردم و بهش توضیح دادم که زمین خورده و می‌خوام ببینم درست میشه یا نه. حین توضیح‌های من، یک بار سر تا پام رو به معنای واقعی کلمه اسکن کرد که دوست داشتم توی صورتش بزنم، اما نمی‌شد.
سعی کردم ذهنم رو روی کارم متمرکز کنم؛ من که ده دقیقه بیشتر باهاش کار نداشتم. وقتی لپ‌تاپ رو روی میزش گذاشتم، ازم چشم گرفت و مشغول بررسیش شد. چند تا از درزهای لپ‌تاپ باز شده بود، یه گوشه‌اش پریده بود و بخشی از دل و روده لپ‌تاپ پیدا بود. از اون گذشته بعد از ضربه، به سختی روشن می‌شد و خیلی زود خاموش می‌شد.
بعد از یک دور بررسی کردن، روی صندلی به طرف من چرخید و گفت:
- درست نمیشه.
ناامید پرسیدم:
- حتی برای چند ماه؟
- نمی ارزه قطعاتش رو عوض کنی. تعمیرش کلی خرج برمی‌داره. یکی جدید بخری به نفعته.

تیر آخرم به سنگ خورده بود. توی یکی دو ماه گذشته قیمت لپ‌تاپ دو- سه برابر شده بود. شاید باید به مهرداد می‌گفتم خسارتش رو بهم بده؛ البته اگه دانشگاه می‌اومد. توی این چند روزی که عکس‌های فوتوشاپ شده‌اش توی اینترنت پخش شده بود، خودش رو توی دانشگاه نشون نداده بود. بهنام که قیافه وارفته‌ام رو دید، پیشنهاد داد:
- چرا به مهرداد نمی‌گی یکی برات بخره؟
تعجب کرده بودم. این از کجا می‌دونست مهرداد خرابش کرده؟!
انگار سوالم رو از روی قیافه‌ام خونده بود که ادامه داد:
- مگه با مهرداد نیستی؟ شنیدم برای دخترهایی که باهاشند حسابی خرج می‌کنه.
این توی چه فکری بود و من توی چه فکری! فکر می‌کردم بچه‌ها در موردش اغراق کردند اما دقیقا همون‌جوری بود که تعریفش رو کرده بودند. انگار حتی سلام کردن به این آدم اشتباه بود! با این حرف، دیگه عمرا به مهرداد در مورد خسارت لپ‌تاپ حرفی می‌زدم. مشغول جمع کردن لپ‌تاپم شدم و گفتم:
- من با مهرداد نیستم.
زیپ کوله رو بستم که پرسید:
- با کسی نیستی؟
این دیگه کی بود؟! زبونم بند اومده بود. یه برگه کوچیک برداشت و چیزی روش نوشت. برگه رو سمت من گرفت و گفت:
- این شمارمه. بهم زنگ بزن!
بهم چشمکی زد و ادامه داد:
- من هم مثل مهرداد برای دخترهایی که باهامند خوب خرج می‌کنم.
صدامون خیلی بلند نبود، اما آهسته هم نبود و آدم‌هایی که نزدیکمون بودند، می‌تونستند بشنوند. صدای خنده آهسته دختر میزکناری رو

شنیدم. یکی دو تا از پسرها هم برگشتند و به ما نگاه کردند. عجب اشتباهی کردم با این آدم حرف زدم!
توی دلم صدتا فحش بهش دادم. بهش چشم غره رفتم و بدون اینکه شماره رو بگیرم، بیرون اومدم. محیا اشتباه می‌کرد که می‌گفت بچه‌های بیست ساله چیزی حالیشون نیست. بی‌شعوری سن و سال نمی‌شناخت! آه کشیدم؛ دلم برای محیا و تزهایی که در مورد بقیه می‌داد، تنگ شده بود.
با حرص دکمه آسانسور رو زدم. باید یه لپ‌تاپ قسطی می‌خریدم؛ چاره‌ای نبود. از آسانسور توی طبقه همکف پیاده شدم. چشمم به حسن داوودی افتاد که تنها پشت یکی از میزهای لابی نشسته بود. به طرفش رفتم. با دیدن من سرش رو بالا آورد و قبل از اینکه چیزی بگم گفت:
- خوب شد دیدمتون. تمرین‌های این هفته رو تقسیم‌بندی کردم. سهم شما و خانم غفاری رو فرستادم واتس‌آپ.
گوشیم رو درآوردم و گفتم:
- باشه. الان نگاه می‌کنم. راستی آقای داوودی، بچه‌ها می‌گفتند شما کار پاره وقت انجام می‌دید. می‌خواستم ببینم من هم می‌تونم توی پروژه‌ها با شما همکاری کنم؟
ـ آره، چرا که نه. من توی شرکت برادرم کار می‌کنم. برای یه سری از پروژه‌ها از بچه.های لیسانس کاربلد استفاده می‌کنیم. ازش می‌پرسم ببینم کاری براتون داره یا نه.
- ممنون. پس خبرش رو بهم بدید.
واتس‌آپ رو آوردم تا تمرین‌هایی رو که برام فرستاده بود، چک کنم. بعد از چند ثانیه با من و من پرسید:
- از خانم غفاری خبر ندارید؟ پیام‌های واتس‌آپ رو جواب ندادند.

امروز هم سر کلاس‌ها نبودند.
بهش با دقت نگاه کردم که با دستپاچگی گفت:
- برای تمرین‌ها بهشون پیام دادم. گفتم شاید مریض باشند.
من هم محیا رو سر کلاس‌های صبح ندیده بودم. کم پیش می‌اومد که غیبت می‌کرد و دانشگاه نمی‌اومد. من هم با این حرف دلشوره گرفتم. از حسن داوودی فاصله گرفتم و به محیا زنگ زدم. به هر حال این قهر طولانی مدت باید یه جوری تموم می‌شد؛ چه بهانه‌ای بهتر از این! بعد از چند تا بوق، وقتی داشتم از برداشتن گوشی ناامید می‌شدم، محیا با صدای گرفته‌ای گوشیش رو جواب داد:
- الو؟
از جواب دادنش خوشحال و با شنیدن صدای گرفته‌اش ناراحت شدم و پرسیدم:
- سلام محیا. صدات چرا اینجوریه؟
زیر گریه زد که دلشوره‌ام بیشتر شد. بعد از کمی فین- فین کردن گفت:
- مامان جونم فوت کرد.
مادربزرگش خیلی پیر بود و این آخری‌ها مدام توی آی سی یو بود. توی این دو سه هفته اخیر این‌قدر با هم حرف نزده بودیم که این موضوع رو فراموش کرده بودم. با ناراحتی گفتم:
- خدا رحمتش کنه. می‌خوای بیام پیشت؟
- نه. فعلا خونه داییم هستیم.
کسی از پشت تلفن صداش زد که گفتم:
- باشه. من بعد از ظهر دوباره زنگ می‌زنم.
بعد از گفتن یکی دو تا جمله برای دلداری و خداحافظی، گوشی رو قطع کردم. به طرف حسن داوودی رفتم که با کنجکاوی بهم نگاه

می‌کرد، و گفتم:
- مادربزرگش فوت کرده.
- خدا بیامرزدش. احتمالا با این وضع نمی‌تونند تمرین رو به موقع برسونند. من سهمشون رو انجام میدم.
به تایید سر تکون دادم و توی دلم گفتم «خدا شانس بده». نه به محیا که به کسی محل نمی‌داد و پسرها داوطلبانه کارهاش رو انجام می‌دادند، نه به من که دنبال کمالی دویده بودم و آخرش اینجوری شد. از اون روز تا الان هزاربار فکر کرده بودم که کارم در رابطه با کمالی درست بوده یا نه، و هنوز به نتیجه قطعی نرسیده بودم. من که خیلی تجربه‌ای نداشتم. کسی هم نبود که باهاش درد و دل کنم. به هانیه هم روم نمی‌شد چیزی بگم. از اون گذشته فکر کردن به این چیزها دیگه چه فایده‌ای داشت؟! نفسم رو به شکل آه بیرون دادم، از حسن داوودی خداحافظی کردم و از در دانشکده بیرون اومدم. هنوز یه قدم از در دانشکده دور نشده بودم که کسی صدام زد:
- مصطفوی!
برگشتم و با مهدی و لوکاس مواجه شدم. هردوشون طلبکار بهم نگاه می‌کردند. فکر می‌کردم قضیه مهرداد از سرم باز شده، اما حضور مهدی و لوکاس نشون می‌داد این طور نیست. لوکاس با طلبکاری گفت:
- کار خودت رو کردی، نه؟!
می‌دونستم بالاخره یکی میاد من رو بازخواست می‌کنه. درمونده گفتم:
- منظورت چیه؟
لوکاس پوزخندی زد و گفت:

- منظورم چیه؟ نشستی با خودت فکر کردی این که عکس‌های من و مهرداد همه جا پخش شده تقصیر مهرداده بدبخته، نه منی که پا شدم رفتم مهمونی. چیکار کنم بقیه یادشون بره؟ آهان! یک شایعه جدید درست می‌کنم. رفتی عکس‌هاش رو فوتوشاپ کردی و پخش کردی.

با لحن ضعیفی گفتم:

- من کاری نکردم.

مهدی اخم‌هاش رو درهم کشید و لوکاس با لحن نیمه عصبانی گفت:

- جداً؟! پس چرا همه فکر می‌کنند کار تو بوده؟

سرم رو پایین انداختم. عذاب وجدانی که از روز پخش شدن عکس‌ها خفه‌اش کرده بودم، الان داشت سراغم میومد. من به کسی چیزی نگفته بودم اما چون عکس‌ها یک روز بعد از اینکه بابا به دانشگاه اومده بود، پخش شده بود احتمال زیادی وجود داشت که یه نفر حرف‌های من رو شنیده باشه و بر این اساس عکس‌ها رو پخش کرده باشه. نتیجه‌اش این بود که غیر مستقیم من مقصر بودم. حتی به خودم حق نمی‌دادم توی این مورد از خودم دفاع کنم. مهدی پرسید:

- تو از خودکشیش خبر داشتی؟

سرم رو بیشتر پایین انداختم. با تحکم ادامه داد:

- یالا جواب بده! خبر داشتی یا نه؟

سرم رو آروم به معنی «آره» بالا و پایین کردم. لوکاس نچی کرد و با عصبانیت گفت:

- بفرما! بعد می‌گه کار من نبوده. اینجوری که من فهمیدم انگار فقط تو از خودکشیش خبر داشتی.

مهدی متفکر ادامه داد:

- از کجا می‌دونستی؟ چرا من و لوکاس که دوست‌های صمیمیش هستیم چیزی نمی‌دونیم، بعد تو می‌دونستی؟
سرم رو بالا آوردم و به هر دو نگاه کردم. نوک بینیشون از سرما سرخ شده و با نفس‌هاشون بخار بیرون میومد. منتظر جواب به من نگاه می‌کردند. آروم گفتم:
- اتفاقی فهمیدم. ولی به خدا کار من نیست.
لوکاس دستی توی موهاش کشید و کلافه گفت:
- اگه کار تو نیست، پس کار کیه؟
- نمی دونم. من از کجا بدونم؟
- خودت بودی باور می‌کردی؟
معلومه که نه! ولی واقعا کار من نبود. لوکاس پرسید:
- به کی درباره خودکشی گفتی؟
- هیچ کس.
یاد اون روز افتادم. وقتی بلند در موردش حرف زدم، بابا و اویس اونجا بودند؛ ولی بعید بود کار اون‌ها باشه. حرفم رو تصحیح کردم:
- یعنی از بچه‌های دانشگاه به کسی نگفتم.
ابروهای لوکاس به هم نزدیک شد و گفت:
- یک کم فکر کن. اگه به کسی مشکوکی بهم بگو.
- گفتم که نمی‌دونم.
لوکاس نفسش رو با صدای بلند بیرون داد. از این که بازجوییش جواب نداده بود، کلافه بود. برای اتمام حجت گفت:
- من می‌گردم و بالاخره اون پدر سوخته‌ای رو که این کار رو کرده، گیر میارم. الان برو. ولی من حواسم بهت هست. وای به حالت اگه کار تو باشه.
جوری تهدید می‌کرد که ناخوداگاه فکر کردم نکنه کار من بوده و

خودم خبر ندارم. اومدم حرکت کنم و برم که مهدی گفت:
- صبر کن. من یک سوال دیگه هم داشتم.
منتظر بهش نگاه کردم. دلم می‌خواست این بازجویی زودتر تموم بشه که گفت:
- شما هنوز تمرین چهار درس اسفندیاری رو حل نکردید؟
- نه هنوز. تاریخش مال هفته دیگه نیست؟
- چرا. ولی من تو سوال چهار گیر کردم. می‌خواستم ببینم... .
لوکاس نذاشت جمله‌اش رو کامل کنه، کلافه دست مهدی رو کشید و گفت:
- بذار بعداً! الان کار مهم‌تری داریم.
بهم چشم غره رفت، دست مهدی رو کشید و در جهت مخالف من به راه افتاد. قبل از این که دور بشه، به طرف من برگشت. با دو تا انگشت، اول به دو تا چشمش و بعد به من اشاره کرد و آروم لب زد:
- حواسم بهت هست.
با حس عذاب وجدان به سمت سلف به راه افتادم. توی سلف همه می‌گفتند و می‌خندیدند اما من دل و دماغ نداشتم. فقط تند- تند می‌خوردم تا غذام تموم بشه. وسط غذا هم یادم افتاد که بعد از ناهار تربیت بدنی دارم و سعی کردم کمتر از همیشه بخورم.
بعد از خوردن ماکارونی چرب و نه چندان دل‌چسب سلف، بلند شدم تا سینی غذا رو تحویل بدم که با مهرزاد و آتوسا برخوردم که تازه وارد سلف شده بودند.
مهرزاد با دیدنم گفت:
- خوب شد دیدمت. اسفندیاری دنبالت می‌گشت. گفت اگه دیدمت بهت بگم تو وقت ناهار بری دیدنش.

- چه‌کارم داشت؟
- نمی‌دونم. در مورد پروژه و این‌ها حرف میزد.
ازش تشکر کردم. ظاهرا قبل از کلاس تربیت بدنی باید یک سری به دانشکده می‌زدم. اتاق استادها طبقه پنجم بود. قبلاً یک بار دفتر اسفندیاری رفته بودم و جای تقریبی‌اش رو می‌دونستم. وقتی پشت درش رسیدم در زدم که صداش رو شنیدم:
- بیا تو.
آروم در رو تا نیمه باز کردم که با دیدن من گفت:
- مصطفوی! بیا تو. الان داشتم به کمالی می‌گفتم بهت زنگ بزنه.
با شنیدن کمالی پاهام سست شد. سلام کردم، در رو کامل باز کردم و با کمالی مواجه شدم که جلوی میز استاد ایستاده بود. با دیدن من سرش رو پایین انداخت و زیر لب سلام کرد. ترس برم داشت.
شنیده بودم اسفندیاری بعضی دانشجوهایی رو که می‌شناسه برای ازدواج بهم معرفی می‌کنه. یک چند نفری رو می‌شناختم که همین جوری ازدواج کرده بودند. توی دلم دعا می‌کردم کارش مربوط به این موضوع نباشه.
اتاق اسفندیاری تقریباً یک اتاق نُه متری کوچیک بود. از پشت میزش بلند شد، به طرف میز کوچیکی که گوشه اتاقش بود رفت. دو تا لیوان یک بار مصرف برداشت و قهوه ریخت. از استرس کاری که باهام داشت، دست‌هام رو به هم پیچیدم. نزدیک در اتاق و در بیشترین فاصله از کمالی ایستاده بودم. قهوه‌ها رو روی میز جلوی ما گذاشت و گفت:
- وقتی آدم دو تا شاگرد زرنگ مثل شما داشته باشه دیگه غمی نداره.
خندید و ادامه داد:

- برای دو تا از درس‌های ترم یک، تی اِی (*) می‌خوام. بچه‌های آزمایشگاه هم سرشون شلوغه و چون دانشگاه پول خوبی نمی‌ده زیر بار نمی‌رند. وسط ترمه و سخته کسی رو گیر بیارم. نظرتون چیه؟ هم رزومه می‌شه براتون و هم کار یاد می‌گیرید.
منتظر به ما نگاه کرد. خیالم راحت شده بود که کارش مربوط به ازدواج نبود. تی اِی شدن خرکاری محض بود اما من روی رد کردن نداشتم. به خصوص که این ترم باهاش درس داشتم و نمره‌ام دستش بود. جواب دادم:
- بله، حتما.
اسفندیاری چشم از من گرفت، منتظر جواب به کمالی نگاه کرد و پرسید:
- تو چی؟
کمالی من و من کرد و بعد مثل کسی که دار جونش رو می‌ده گفت:
- بله. مشکلی نیست.
اسفندیاری دست‌هاش رو به منم زد و گفت:
- عالیه! این فرصت هم فرصت خوبیه که هم دیگر رو بهتر بشناسید.
چشمکی زد و با خنده چند تا برگه جلومون گذاشت. با این حرفش وارفتم. برای رد کردن دیگه دیر شده بود. معلوم بود کمالی هم داره حرص می‌خوره. سریع برگه‌ها رو برداشتم و زودتر از کمالی از اتاقش بیرون اومدم.
همین ملاقات باعث شد بدو- بدو به سالن تربیت بدنی برسم. پرده ضخیم دم در رو کنار زدم و وارد شدم. سریع به طرف رختکن رفتم که فقط یکی دو نفر اون‌جا بودند. لباس‌هام رو درآوردم و با تی‌شرت و شلوار ورزشی وارد سالن شدم.

سالن باشگاه، بزرگ بود و همزمان چهار تا گروه ده نفری کلاس داشتند. مربی هر گروه جدا بود. من به سمت بچه‌هایی که کنار خانم پرورش ایستاده بودند رفتم و کنارش ایستادم. همون موقع مربی سوت زد تا همه جمع بشند و شروع به حضور غیاب کرد. محیا غایب بود که دلیلش رو برای مربی توضیح دادم.
بعد از اون هم گرم کردن شروع شد. حین گرم کردن چشمم به مهرزاد و آتوسا افتاد که جهت مخالف ما بودند. مهرزاد با لبخند برام دست تکون داد که جوابش رو دادم. با سوت مربی شروع به دویدن کردیم. یکی از شاخص‌های امتحان، دویدن شونزده دور در مدت زمان معینی دور سالن بود.
من هنوز دست و پام خشک بود و نمی‌تونستم بیش‌تر از ده دور بدوم. حداقل دویدن کمک می‌کرد یک کم از اتفاق‌هایی که توی یک ساعت گذشته افتاده بود، دور بشم. حین دویدن ذهنم از لپ‌تاپ و قسط‌هاش به مهرداد و از مهرداد به کمالی می‌پرید. توی حال خودم بودم که یکهو صحنه جلوم ناپدید شد، محکم زمین خوردم و درد بدی توی آرنج مک پیچید.
چند ثانیه طول کشید تا به خودم بیام. صدای ریز خنده‌ای رو شنیدم. مشغول بررسی آرنجم شدم که قرمز شده بود. خوشبختانه آسیب جدی ندیده بود. مهرزاد نفس- نفس زنان به من رسید و کنارم ایستاد. به جایی اشاره کرد و گفت:
- اون دختره پشت پا زد.
رد دستش رو گرفتم. یک دختر سبزه و چشم و ابرو مشکی بود که در حال دویدن خصمانه به من نگاه می‌کرد. دست مهرزاد رو که به سمتم دراز شده بود، گرفتم و ایستادم. مشغول تکوندن لباس‌هام بودم که مهرزاد پرسید:
- می‌شناسیش؟ چه دشمنی باهات داره؟

-نمی‌دونم. این روزها همه با دلیل و بی‌دلیل می‌خوان حالم رو بگیرند.
- سال بالاییه. توی دانشکده دیدمش.
شونه بالا انداختم و گفتم:
- یادم نمیاد کاری به کارش داشته باشم.
مربی سوت زد و رو به ما داد زد:
- بدو!

توضیحات:
teaching (*) تی اِی: مخفف شده عبارت انگلیسی (assistant) یا دستیار آموزشی هست که وظیفه حل تمرین درس را بر عهده داره. بیشتر درس های فنی مهندسی و علوم پایه تی اِی دارند که معمولا دانشجوهای دکترا و ارشد و به ندرت دانشجوهای لیسانس هستند.
با سوت مربی شروع به دویدن کردیم. مهرزاد از من جلو افتاد. آرنجم ذوق- ذوق می‌کرد و حالم به خاطر کمالی و این دختری که معلوم نبود از کجا پیداش شده، بهم ریخته بود. بعد از حدود یک ساعت و نیم، وقتی احساس کردم دیگه جونی توی بدنم نمونده، مربی بالاخره سوت زد و کلاس تموم شد.
من چند دقیقه گوشه زمین نشستم تا هم یک کم جون بگیرم و هم رختکن یک کم خالی بشه. بعد از حدود ده دقیقه بلند شدم. جز آخرین نفرهایی بودم که به طرف رختکن می‌رفتم. چند متری رختکن، یک نفر روی شونه‌ام دست زد. برگشتم و با همون دختر چشم و ابرو مشکی مواجه شدم که دست به سینه بهم نگاه می‌کرد.
پرسیدم:

- چیزی شده؟
- شنیدم بهنام بهت شماره داده!
مغزم هنگ کرده بود و گیج بودم. پرسیدم:
- بهنام؟! بهنام کیه؟
- خودت رو به خریت نزن! بهنام کاظمی دیگه.
بچه‌ها گفته بودند پیش بهنام می‌رم مواظب باشم. بهنام کاظمی از مهرداد بدنام‌تر بود. عجب وضعیتی شده بود! پرسیدم:
- به تو چه ربطی داره؟
پوزخندی زد و گفت:
- من رو نمی‌شناسی؟ من فریناز دوست دخترشم. ما تازه کات کردیم. هنوز دو روز هم نشده. این کات کردنمون طولی نمی‌کشه و دوباره به هم برمی‌گردیم. پات رو از این رابطه بکش بیرون.
نه فریناز مهم بود و نه بهنام. خسته بودم و آرنجم هم درد می‌کرد. به خاطر این پسره احمق، زده بود آرنجم رو داغون کرده بود. آرنج رو مالیدم و گفتم:
- من به تو یا بهنام کاری ندارم.
مردم هم این روزها به چه چیزهایی فکر می‌کنند! اومدم برم که بلند گفت:
- فکر می‌کنی مارهای خوش خط و خالی مثل تو رو نمی‌شناسم؟ با مظلوم نمایی و مقدس بازی می‌خوای بگی کسی رو نداری و تا حالا دستت به کسی نخورده اما با همه پسرها تیک می‌زنی.
ایستادم و بهش نگاه کردم. حرف‌هایی که توی صورت آدم زده می‌شند، قدرتشون از حرف‌های پشت سری بیشترند. کم- کم داشتم از این وضعیت عصبانی می‌شدم. فریناز با طلبکاری ادامه داد:
- فکر کردی چیزهایی رو که در موردت می‌گن نشنیدم. اولش که

دنبال کمالی افتاده بودی. باز خوب شد دستت به موقع رو شد.
و با دلسوزی ادامه داد:
- مهدیس بیچاره!
به اطرافم نگاه کردم. خوشبختانه کسی بهمون نزدیک نبود و حرف‌هامون رو نمی‌شنید. فریناز دست بردار نبود. ادامه داد:
- بعد هم مهرداد که معلوم نیست توی اون پارتی باهاش چیکار داشتی. صحرا می‌گفت توی یک اتاق مچتون رو با هم گرفته.
آب دهنم رو قورت دادم. این رشته سر دراز داشت! من آدمی نبودم که اجازه بدم کسی جلو وایسته و حرف‌های مزخرف بهم بزنه.
حالت تدافعی گرفتم که فریناز ادامه داد:
- وقتی دیدی مهرداد طرفت نمیاد و بهت محل نمیده، خوب از دور خارجش کردی. عکس‌هاش رو فوتوشاپ کردی و همه جا پخش کردی. خیلی دختر ترسناکی هستی!
با این حرف ته دلم خالی شد و حالت تدافعیم از بین رفت. با اینکه حرف‌هاش درست نبود اما کم- کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که پخش شدن عکس‌ها تقصیر منه و باعث و بانیش منم. قضیه‌ای که یک سال و نیم مسکوت مونده بود، با دهن گشاد من رو افتاد. عذاب وجدانم دوباره برگشته بود که فریناز ادامه داد:
- دیدی مهرداد نمیاد دانشگاه، دنبال هدف جدید گشتی و اومدی سراغ بهنام.
انگشت اشاره‌اش رو سمت من گرفت و با حالت تهدید آمیزی گفت:
- بزار برات روشن کنم. من و بهنام تا حالا صد دفعه کات کردیم و دوباره آشتی کردیم. به آدمی مثل تو اجازه نمی‌دم بیاد بین ما. فهمیدی؟!
فهمیدی رو محکم و بلند گفته بود. فریناز تکرار کرد:

- فهمیدی یا نه؟!
خودم رو نباختم و با ته مونده جراتی که داشتم گفتم:
- اونی که برات خبر آورده نگفت من شماره ازش نگرفتم؟
با پوزخند گفت:
- شماره رو که راحت میشه گیر آورد. کاری نداره.
به من نزدیک شد و با هشدار گفت:
- ازش دور بمون. نمی‌خوام آخر و عاقبتش مثل مهرداد بشه.
با این حرف آخرین دیوار دفاعیم فرو ریخت و عذاب وجدانم چند برابر شد. فرینار رفت و من رو با کوله بار عذاب وجدانی که این چند روز سعی می‌کردم نادیده‌اش بگیرم، تنها گذاشت. هر بلایی که داشت سر مهرداد میومد تقصیر من بود. حالا دیگه خودم هم بهش ایمان داشتم.
اگه من روز مهمونی لواسون، ذهنم درگیر کمالی نبود و به خاطر رفتن به شرکت و عصبانیتم از مهرداد، حرف لادن رو پیش نکشیده بودم هیچکدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد. اصلا اینکه لادن کی بود و چی‌کار کرد، به من چه ربطی داشت؟ من آدمی نبودم که از ضعف بقیه سوء استفاده کنم؛ معلوم نبود اون روز چم شده بود. حالا دیگه خودم هم از خودم می‌ترسیدم. لب رو گاز گرفتم که اشکم درنیاد.
وارد رختکن شدم که دیدم یکی دو نفر بهم نگاه می‌کنند و پچ- پچ می‌کنند. سریع لباس‌هام رو عوض کردم و بیرون زدم. گوشیم رو درآوردم و اینستای مهرداد رو چک کردم. آخرین بازدیدش مال پنج شنبه صبح بود؛ قبل از اینکه عکس‌ها پخش بشه.
نزدیک دانشکده که رسیدم چشمم به شایان افتاد. ظاهرا تنها کسی که تونسته بود مهرداد رو ببینه، شایان بود. وسوسه شدم برم ازش در مورد مهرداد بپرسم. هنوز یک قدم برنداشته بودم که پشیمون شدم.

صدای فریناز توی سرم پیچید: «ازش دور بمون. نمی‌خوام آخر و عاقبتش مثل مهرداد بشه». بهتر بود از مهرداد و هر چی که به اون مربوطه دور باشم. وقتی شایان پیداش شده بود، یعنی مهرداد هم پیداش می‌شد. چرخیدم و در جهت مخالف به سمت در دانشگاه به راه افتادم.

فصل دوازدهم
#اویس#

سرم رو پایین بردم تا رو به روی محمدرضا که پشت میز نشسته بود، باشم و پرسیدم:
- یعنی چی که ظرفیت پر شد؟
محمدرضا در حالی که سرش پایین بود و چشم‌هاش رو ازم می‌دزدید جواب داد:
- یعنی ظرفیت پره. دستگاه‌ها کمه و تعداد زیاد. قرار شد عضویت توی باشگاه محدودیت داشته باشه.
صاف ایستادم و بهش نگاه کردم که هم چنان سرش پایین بود. روی دفتر جلوش خط و خطوط می‌کشید. گفتم:
- من قبلاً توی این باشگاه عضو بودم. جز اعضای قدیمی‌ام.
- سه سال پیش، نه حالا.
به سمت گوینده جمله برگشتم. آقا مصطفی از در اتاق وارد شد و رو به من گفت:
- سه ساله که دیگه عضو نیستی.

- این چه قانون جدیدیه آقا مصطفی؟ قبلاً که این‌جوری نبود این‌جا؟
آقا مصطفی در حالی که سراغ زونکن‌های چیده شده روی قفسه‌ها می‌رفت گفت:
- چرا راستش رو نمی‌گی محمدرضا؟
به محمدرضا نگاه کردم که سر به زیر سکوت کرده بود. هم محله‌ای و هم مدرسه‌ای بودیم. حتی می‌شد گفت یک جورایی با هم رفیق بودیم. آقا مصطفی که سکوت محمدرضا رو دید، سرش رو از روی زونکنی که دستش بود بلند کرد، بهم نگاه کرد و گفت:
- ما آدم سابقه دار عضو نمی‌کنیم.
محمدرضا بیشتر سرش رو پایین انداخت و من به آقا مصطفی نگاه کردم. از صبح تا حالا همین جمله رو مدام می‌شنیدم. هم سن بابام بود و خیلی اهل مدارا و کنار اومدن نبود. کم- کم داشتم به حرف‌های فرهاد می‌رسیدم. گفته بود وقتی بیرون بیام، جهنمم شروع میشه. صبح تا حالا از همه جا برای کار رونده شده بودم، چون سوء سابقه داشتم؛ سو سابقه‌ای که به خاطر حمل مواد بود. ولی دیگه عضویت باشگاه ورزشی زور داشت. رو به آقا مصطفی گفتم:
- ما توی یک محلیم آقا مصطفی. همدیگه رو می‌شناسیم. این کارها خوبیت نداره.
آقا مصطفی زونکن رو سرجاش گذاشت، به من رو کرد و گفت:
- این رو اون وقتی که داشتی مواد جابه‌جا می‌کردی، باید می‌فهمیدی، نه حالا. پارسال یک از خدا بی‌خبری داشت توی باشگاهم مواد پخش می‌کرد. نزدیک بود گواهینامه‌ام رو از دست بدم. دوباره ریسک نمی‌کنم. برو جایی که نشناسندت. این حرف آخرمه.
بدون حرف دیگه‌ای به هردوشون نگاه کردم. وقتی بابا که مثلاً من

رو بزرگ کرده و می‌شناسه، توی این سه سال یک بارم برای ملاقاتم زندان نیومد و حتی از وقتی که بیرون اومدم یک بارم توی صورتم نگاه نکرده و باهام حرف نزده، از بقیه چه توقعی میشه داشت! کاری نمی‌شد کرد. بدون خداحافظی بیرون اومدم.
اوضاع بدتر از چیزی بود که فکر می‌کردم. بیکار و بی‌پول و به عبارت بهتر، بدون آینده بودم. به طرف محله به راه افتادم. ساعت سه بود و دلم نمی‌خواست به خونه برگردم. اگه بابا من رو توی خونه می‌دید، کلی زیرلب غر می‌زد.
سر کوچه که رسیدم چشمم به نجاری افتاد که چند تا مغازه پایین‌تر از قنادی حاج بابا و اون دست خیابون بود. به طرف نجاری راه افتادم و سر راه به یکی دو تا از مغازه دارها سلام کردم. خدا رو شکر چند نفری جواب سلامم رو دادند. صدای برش چوب به گوشم رسید و خنده به لبم آورد.
دم نجاری ایستادم و به چهارچوب در تکیه دادم. جای کوچیک و جمع و جوری بود. به سید مرتضی نگاه کردم که پشت یکی از دستگاه‌ها مشغول کار بود. یک قلم پشت گوشش داشت و روی تکه چوب توی دستش تمرکز کرده بود. با دیدن من، چوب توی دستش رو کنار گذاشت و گفت:
- به به آقا اویس! چه خبرها؟ راه گم کردی؟
- شاگرد نمی‌خوای سید؟
خندید و گفت:
- یک دکتر از چوب‌بری چی می‌دونه؟
خنده تلخی زدم و جواب دادم:
- چوب بری هم ازم برمیاد. گواهینامه فنی حرفه‌ای دارم.
گواهینامه رو توی زندان گرفته بودم؛ زندانی‌ها رو آموزش می‌دادند

که بعد از بیرون اومدن دنبال خلاف نرند و بتونند کار پیدا کنند. من هم یک چندتایی دوره گذرونده بودم؛ از بیکاری توی زندون بهتر بود. دست به سینه بهش نگاه کردم و ادامه دادم:

- من خیلی تجربه ندارم اما می‌تونم یه مدت برات کار کنم و کار یاد بگیرم. مثل یک شاگرد. اگه راضی بودی استخدامم کن.

سید مرتضی به پسر جوونی که داشت چوب‌ها رو ته مغازه جا به جا می‌کرد، اشاره کرد و گفت:

- فرزاد برای هفت پشتم بسه. این‌جا کوچیکه و کار زیاد نیست. درآمدم اون‌قدری نیست که بتونم چیزی بهت بدم.

عینک نجاری رو به چشمش زد و ادامه داد:

- چرا پیش حاج بابا کار نمی‌کنی؟ چند روز پیش دنبال شاگرد می‌گشت.

با نگاهی به در قنادی به شوخی جواب دادم:

- گفتم این‌جوری بقیه می‌گن پدربزرگش پارتی بازی کرده، استخدامش کرده.

سید مرتضی خندید. لبخند ضعیفی روی لبم اومد. ازش خداحافظی کردم وبه طرف قنادی راه افتادم؛ انگار چاره‌ای نبود. وارد قنادی شدم که دیدم مَش قاسم پشت دخله. ویترین‌ها رو دور زدم و باهاش سلام و احوالپرسی کردم. مَش قاسم که دید مشتری نیست، به آشپزخونه برگشت.

چشمم به کتری برقی افتاد و هوس چایی کردم. مشغول پر کردن کتری بودم که در باز شد و خاله زهره داخل اومد. تا چشمش به من افتاد گفت:

- چشم ما روشن. بالاخره خواهرزادمون رو دیدیم. تو هم که نمیای یه سر به خاله پیرت بزنی ببینی تو چه حالیه.

- سلام خاله! درگیر بودم، ببخشید نشد.
- درگیر چی؟ الان که نه کار داری و نه درسی.
دکمه کتری رو زدم و پشت پیشخون ایستادم. خاله زهره بود دیگه. تا داغ دل آدم رو تازه نمی‌کرد، بی‌خیال نمیشد. چادرش رو مرتب کرد و پرسید:
- تو قنادی کار می‌کنی؟
دقیقاً به همین خاطر دلم نمی‌خواست این‌جا کار کنم. هر روز فک و فامیل رو می‌دیدم و به صد نفر باید جواب پس می‌دادم. جواب دادم:
- نه. اومده بودم یک سر بزنم. شیرینی می‌خوای؟
- آره. یه جعبه دانمارکی بده. شب مهمون دارم.
یک جعبه برداشتم و به سمت ویترین‌ها رفتم. خاله زهره ادامه داد:
- دختر داری همینه دیگه. صبح تا شب در خونه آدم رو می‌زنند برای خواستگاری، میترا هم که کم خواستگار نداره.
در حال چیدن شیرینی‌ها داخل جعبه پرسیدم:
- مگه داماد شیرینی نمیاره که داری شیرینی می‌خری؟
خاله زهره پشت چشم نازک کرد و گفت:
- چرا. ولی باید تو خونه آدم هم یک چیزی باشه، یک چند تا خامه‌ای هم بذار. مجلسی باشه.
خاله به یکی از ویترین‌ها اشاره کرد. به همون سمت رفتم و خاله به مرثیه‌اش ادامه داد:
- هر چی به حاجی میگم بیا میترا رو شوهر بدیم بلکه از دست این برو و بیا و خواستگاری راحت بشیم، می‌گه «نه. مگه چند سالشه بچه‌ام». حتی از هانیه بیشتر خواهان داره.
با شنیدن اسم هانیه، دستم از حرکت افتاد. این همه حرف زده بود که به این‌جا برسه. چندتا دونه آخر رو هم داخل جعبه گذاشتم، به زور

لبخند زدم و با جعبه پر به طرف پیشخون رفتم. مشغول بسته بندی شدم و برای اینکه جلوی حرف زدن در مورد هانیه رو بگیرم، پرسیدم:
- از حسین چه خبر؟ این روزها چیکار می‌کنه؟
خاله زهره با افتخار گفت:
- تازه فوق لیسانس گرفته. چند روزی مدرسه درس می‌ده.
روزهایی که مدرسه درس نداره می‌ره دانشگاه درس می‌ده. می‌خواد دکترا هم بده و استاد دانشگاه بشه. یک سری‌ها یک شبه دکتر و مهندس می‌شند. یک سری‌ها هم مثل بچه‌ام، هم درسش رو می‌خونه هم کار می‌کنه. اینجور آدم‌ها موفق ترند.
انگار بحث رو اشتباهی عوض کرده بودم. سریع جعبه رو پیچیدم و به دست خاله زهره دادم تا زودتر بره اما از تعریف کردن درباره پسرش حسین و اینکه دخترها براش سر و دست می‌شکنند، خسته نمی‌شد. شنیده بودم حسین هم خواستگار هانیه بوده که به خاطر شغل ساده معملیش ردش می‌کنه. چه زود ورق برمی‌گشت!
بالاخره بعد از ده دقیقه، خاله زهره از تعریف کردن از بچه‌هاش دست کشید و رفت. مَش قاسم با خنده از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:
- خدا عمر بده به همشیره. بعضی وقت‌ها با خودم می‌گم ازش بعیده بچه حاج بابا باشه.
به حرفش خندیدم و سراغ کتری رفتم که خیلی وقت بود خاموش شده بود. دوباره روشنش کردم و سراغ دفتر حساب و کتاب روی پیشخون رفتم. با دیدن قیمت‌ها سرم سوت کشید و گفتم:
- مثل اصحاب کهف شدم. اون وقتی که می‌رفتم قیمت‌ها اینجوری نبود.

مَش قاسم آهی کشید و گفت:
- ای بابا! این که داستان تازه‌ای نیست. خیلی زود هممون عادت می‌کنیم تا دوباره گرون بشه.
- فروش چطوره؟
- فروش اخیرمون خوب نبوده. ولی ایام فاطمیه و عید که بشه، فروش بالا می‌ره. اگه می‌تونی یهک نگاه به این حساب کتاب ها بنداز. حاجی قرار بود یکی رو استخدام کنه اما نشد.
مَش قاسم بعد از چک کردن ویترین‌ها به آشپزخونه برگشت و من هم سراغ چایی رفتم. با یک لیوان چایی و چند تا شیرینی خامه‌ای پشت پیشخون نشستم و به دفتر نگاه کردم. حداقل می‌تونستم یک سر و سامونی به اوضاع مغازه بدم.
اومدم لیوان چایی رو بردارم که دستم به خودکار خورد و روی زمین افتاد. دولا شدم برش دارم که دیدم زیر میز رفته. روی زمین چهار دست و پا نشستم. دستم رو دراز کردم که به خودکار خورد و عقب‌تر رفت. دستم رو بیشتر دراز کردم که صدای آشنایی به گوشم خورد:
- من الان قنادیم. چند تا شیرینی برمی‌دارم و میام.
صدای هانیه بود که بعد از سه سال داشتم می‌شنیدم. حس غریبی داشتم. دست دراز شده‌ام به خودکار رسیده بود. خودکار رو آروم بیرون آوردم. من رو از پشت میز نمی‌دید. شک داشتم بلند بشم یا نه که گفت:
- تا پنج دقیقه دیگه اون‌جام احسان.
داشت با تلفن حرف می‌زد. خودکار رو توی دستم فشار دادم. بهتر بود توی همون حالت بمونم. نمی‌خواستم بفهمه به مکالمه‌اش با احسان گوش دادم. صدای برداشتن جعبه به گوشم خورد. بعد از چند

ثانیه وقتی فکر کردم به قدر کافی دور شده، آروم بلند شدم و به سمت آشپزخونه راه افتادم که صداش از فاصله نزدیک میخکوبم کرد:

- مَش قاسم، این دستکش‌ها کجاند؟

آروم چرخیدم و بهش نگاه کردم. رنگش پریده و شوکه شده بود. انتظار دیدنم رو نداشت. هردومون سکوت کرده بودیم. دستکش رو برداشتم و سمتش گرفتم. هم چنان شکه بود. دستکش رو تکون دادم که به خودش اومد، سریع از دستم گرفت و به سمت یکی از ویترین‌ها رفت.

مشخص بود دستپاچه شده. توی همون سه ماهی که دور از چشم بقیه با هم چت کرده بودیم اخلاقش دستم اومده بود. می‌دونستم از اینکه با احسان جلوی من حرف زده معذبه. دلم نمی‌خواست این‌جوری باشه. دلم نمی‌خواست فکر کنه من هنوز بهش فکر می‌کنم یا چشم من دنبالشه، در حالی که این‌طور نبود.

قضیه من و هانیه سه سال پیش تموم شده بود. حتی اگه پای احسان وسط نبود باز هم جایی برای من، کنار هانیه نبود. می‌خواستم خیالش رو راحت کنم که جلوی من اینقدر عذاب وجدان نداشته باشه. بهش نزدیک شدم و آروم صداش زدم:

- هانیه خانم!

هانیه سرش رو پایین انداخت و با دست محکم جعبه رو فشرد. اون دو سه ماهی که با هم چت می‌کردیم، هانیه صداش می‌زدم. می‌خواستم با رسمی‌تر صدا زدنش، بهش نشون بدم قصد بدی ندارم. ادامه دادم:

- راستش چند روزی بود که می‌خواستم باهاتون حرف بزنم اما فرصتش پیش نمی‌اومد. هم من، هم شما و هم بقیه خیلی خوب

می‌دونیم که بعد از دستگیری من همه چیز عوض شد. می‌خوام بدونید من از اون لحظه به بعد هیچ توقعی از هیچ کسی ندارم.
سرش رو بالا آورد. ناراحت بود و این خیلی راحت از چشم‌های آبی رنگش خونده می‌شد. ادامه دادم:
- با تصمیمی که گرفتم زندگی خیلی‌ها عوض شد، به خصوص تو. می‌دونم راحت نبوده. می‌دونم حرف خاله زنکی از بقیه زیاد شنیدی. ازت هیچ انتظاری ندارم جز اینکه من رو ببخشی.
سعی کردم از حالت صورتش چیزی بفهمم. ازم چشم گرفت و سرش رو پایین داد. انگار قصد نداشت حرف بزنه. ادامه دادم:
- اون روز با احسان دیدمتون.
سرش رو بالا آورد و وحشت زده بهم نگاه کرد. صورتش داشت کم- کم سرخ می‌شد. برای این‌که خیالش رو راحت کنم، لبخند زدم و گفتم:
- مبارک باشه. احسان پسر خوبیه.
کار من تموم شده بود. توی چنین شرایطی ازش توقع حرف زدن نداشتم. به طرف دخل برگشتم و امیدوار بودم از حرف‌هام بد برداشت نکنه. قصد من تموم کردن همه چیز بود. هانیه هنوز همون طور اون‌جا ایستاده بود. بعد از چند ثانیه به خودش اومد، در جعبه رو بست و سریع بیرون رفت.
به پیشخون تکیه دادم و آخرین پیام‌های هانیه رو آوردم. همون روزی که دستگیر شدم، براش یک هدیه خریده بودم. می‌خواستم شبش یواشکی بهش بدم. براش نوشته بودم:
- امشب یک سوپرایز برات دارم هانیه. ساعت ده بیا توی حیاط برش دار.
نقشه کشیده بودم توی باغچه قایمش کنم تا کسی بو نبره. شب قبلش

کلی در مورد اینکه کجا قایمش کنم فکر کرده بودم. لبخند تلخی روی لبم نشست. هانیه هم جواب داده بود:
- کنجکاو شدم، منتظرتم.
بعد از اون دیگه پیامی نبود. یک ساعت بعدش دستگیر شده بودم. دوباره به پیام آخر نگاه انداختم. آخرین کلمه‌اش این بود «منتظرتم». کلمه قشنگی بود که ظاهراً هیچ وقت عملی نمی‌شد. همه پیام‌ها رو پاک کردم و گوشی رو توی جیبم گذاشتم.
فکر می‌کردم از زندان که بیرون بیام، یک زندگی جدید رو از صفر شروع می‌کنم اما این‌جوری نبود. زندگی جدیدم از منفی صد داشت شروع می‌شد و حالا حالاها مونده بود تا به صفر برسه.
سراغ چاییم رفتم که سرد شده بود. دوباره آب جوش گذاشتم. داشتم چایی رو مزه- مزه کردم که در باز شد و ساجده با قیافه‌ای گرفته و آویزون وارد شد. مستقیم به سمت یکی از ویترین‌ها رفت و شیرینی برداشت. یک لیوان دیگه برداشتم. چایی کیسه‌ای داخلش گذاشتم و روش آبجوش ریختم.
از پشت ویترین بیرون اومد، چشمش به من افتاد که گفتم:
- بیا چایی تازه دم!
چایی رو روی پیشخون گذاشتم. به طرف پیشخون اومد که ادامه دادم:
- مادر شوهرت خیلی دوستت داشته. درست به موقع!
چایی رو برداشت، فوت کرد و گفت:
- الان تنها چیزی که اصلا بهش اهمیت نمی‌دم، مادر شوهرمه.
یک قلپ چایی خورد و پرسید:
- اینجا چیکار می‌کنی؟
- تصمیم دارم یک مدت اینجا کار کنم تا یک جای درست و حسابی

پیدا کنم. فعلا که کفگیر من ته دیگه.
سر تکون داد، یک قلپ چایی دیگه خورد و گفت:
- من رو باش که می‌خواستم ازت پول قرض کنم. فکر می‌کردم اینایی که تو کار موادند، پولدارند.
اگه هر کسی دیگه‌ای این حرف‌ها رو میزد، باهاش سرسنگین می‌شدم اما اون لحظه فقط خنده‌ام گرفت. با خنده پرسیدم:
- تو برا چی پول می‌خوای؟
آهی کشید و گفت:
- قصه‌اش درازه.
چایی رو توی دستش گرفته بود و غمگین بهش نگاه می‌کرد.
پرسیدم:
- چی شده؟ چرا قیافت اینجوریه؟
- تازه از تربیت میام. کلی دویدم. بچه‌ها هم مدام تهدیدم می‌کنند.
- بچه‌ها یعنی کی؟ این پسره؟
- کی؟ مهرداد؟ نه! اون هم که قوز بالا قوزه.
سوالی بهش نگاه کردم که گوشیش رو درآورد و بعد از چند ثانیه گشتن توش، گوشی رو بهم داد و گفت:
- این عکس‌ها پخش شده.
اولش نفهمیدم چی دیدم اما وقتی با دقت نگاه کردم عکس همون پسره مهرداد رو دیدم که سرش بریده و خونی بود. صورتم رو درهم کشیدم و پرسیدم:
- کار کیه؟
- همه فکر می‌کنند کار منه. از وقتی این عکس‌ها پخش شده مهرداد دانشگاه نیومده. من هم بودم غیبم می‌زد.
گوشی رو پایین گذاشتم وپرسیدم:

- واقعا خودکشی کرده بود؟
سرش رو به معنی آره تکون داد و ادامه داد:
- موندم چیکار کنم.
- ولش کن. سراغش نرو.
- من هم همین فکر رو می‌کنم. احساس می‌کنم اگه بهش نزدیک بشم این‌بار واقعاً می‌میره.
بق کرده به چاییش زل زد. نمی‌تونستم احساسش رو درک کنم اما دلم به حالش سوخت. گفتم:
- تقصیر تو نیست.
- چرا، هست! اگه من دهنم رو می‌بستم هیچکدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد.
آهی کشید و ادامه داد:
- چه فایده دیگه. اتفاقی که نباید می‌افتاد، افتاده.
من توی دلداری دادن خوب نبودم. کاری هم از دستم برنمی‌اومد. چیزی نگفتم. بهش نگاه کردم که چایی‌اش رو تا ته سر کشید و لیوان خالی رو روی پیشخون گذاشت و گفت:
- ممنون به خاطر چایی.
کوله‌اش رو روی دوشش مرتب کرد و به سمت در مغازه رفت.
***
صداها رو از فاصله دور می‌شنیدم. دو تا مرد بودند. صداها واضح نبود و نمی‌فهمیدم چی می‌گند. شاید از دار و دسته سلطان بودند. چشم‌هام هنوز بسته بود. توی خواب و بیداری بودم و هنوز کامل هوشیار نشده بودم. دستم رو زیر بالشت بردم تا قاشقی رو که همیشه برای دفاع از خودم زیر بالشت می‌ذاشتم پیدا کنم که فهمیدم اون‌جا نیست.

دستی روی کمرم نشست. عرق سردی پشتم نشست و جای زخم سمت چپ شکمم شروع به سوزش کرد. یادمه سلطان همین‌جوری یک نفر رو توی زندان خفت کرده بود. صدای مردها قطع شده بود. نفسم رو حبس کردم. باید خیلی سریع عکس العمل نشون می‌دادم. دستم رو روی اون دست گذاشتم و سریع بلند شدم که صدای جیغ یک بچه بلند شد. به پشت سرم نگاه کردم که بچه مونس روی زمین به پشت افتاده بود. هول شده بودم. سریع بلندش کردم و یک نگاه مختصر انداختم ببینم چیزیش شده یا نه.

سعی کردم تمرکز کنم. هنوز توی گیجی بین خونه و زندان بودم. بعد از نماز صبح که وسط اتاق دراز کشیده بودم، خواب زندان رو دیدم. اون‌قدر واقعی بود که فکر می‌کردم هنوز اون‌جام. به دختر کوچولوی یک ساله روبه‌روم نگاه کردم که با موهای سیاه پریشون بهم زل زده بود؛ خوشبختانه چیزی‌اش نشده بود. بینیش رو آروم فشار دادم و آروم گفتم:

- چیه دایی؟ این چه طرز تو اومدنه؟

در جوابم آروم خندید و از خودش صدا درآورد. به اتاق به هم ریخته‌ام نگاه کردم. هنوز ذهنم عادت نکرده بود که به خونه برگشته و لازم نیست نگران صبح بیدار نشدن و مردن به دست نوچه‌های سلطان باشه. به روشنک نگاه کردم که بهم زل زده بود. لپش رو بوس کردم که دوباره خندید. صدای مونس از هال اومد:

- دایی رو بیدار کردی؟

با این بیدار کردنشون! زهرترکم کردند. در نیمه باز اتاقم رو کامل باز کرد و با دیدن ما که توی رختخواب بودیم گفت:

- چقدر شبیه همید. می‌گن حلال زاده به داییش میره.

خندیدم و روشنک رو تکون دادم که خندید. بلند شدم تا بچه رو دست

مونس بدم و جام رو که کف زمین پهن کرده بودم، جمع کنم. به پیرهن‌ام چنگ زده بود و بغلش نمی‌رفت. مونس به زور از بغلم گرفت. موقع دادنش پیراهنم بالا رفت و چشم مونس روی سمت چپ شکمم ثابت شد. چشم من به اون جای زخم ده سانتی متری افتاد که سریع پیراهنم رو پایین دادم.
چیزی رو که نباید می‌دید، دیده بود. در سکوت به مونس نگاه کردم. مونس که چشم‌هاش گشاد- گشاد بود پرسید:
- اون چیه؟
یک یادگاری فراموش نشدنی از زندان! جواب دادم:
- هیچی.
مشغول جمع کردن رختخوابم شدم تا مونس بره. از گوشه چشم می‌دیدم مونس ایستاده و خیال بیرون رفتن نداره. پتوی تا شده رو روی تشک گذاشتم و به سمتش چرخیدم. منتظر توضیح از طرف من بود. جلوش ایستادم که هنوز نگاه می‌کرد. دست برد و پیراهنم رو بالا داد. جای زخم از جایی نزدیک کلیه شروع می‌شد و تا پایین ادامه داشت. مچ دستش رو گرفتم و پیراهن رو پایین دادم که گفت:
- کی اینجوری شده؟ توی زندان؟
صدای مامان اومد:
- مونس؟ رفتی صداش بزنی، خودت هم موندی؟
قیافه مونس جوری بود که انگار بعد از بیرون رفتن از اتاق قرار بود به همه بگه. ازش خواهش کردم:
- به مامان نگو.
ابروهای مونس شکل هلال ماه دراومد و نگران بهم نگاه کرد که توضیح دادم:
- مونس! اونجا زندانه. حلوا که قسم نمی‌کنند.

به لطف همین زخم بود که یادگرفته بودم نباید با دار ودسته سلطان در بیفتم. چشم‌هاش دلسوز شد و گفت:
- شاید اگه وکیل درست و حسابی می‌گرفتیم می‌شد یک کاری کرد نری زندان.
- چه وکیل می‌گرفتید، چه نمی‌گرفتید نتیجه یکی بود. من مجرم بودم مونس.
بهم عاقل اندر سفیه نگاه کرد. همه انتظار داشتند بگم اشتباهی شد یا جای یکی دیگه گرفتنم اما واقعیت این نبود. ادامه دادم:
- من واقعا جرم کردم. هیچ راه فراری نبود. این انتخاب خودم بود.
مونس هنوز قانع نشده بود. بدون هیچ حرفی پشت سرم از اتاق بیرون اومد. بعد از آب زدن به دست و صورتم، به سمت آشپزخونه رفتم. به محض ورود من، بابا بدون سلام کردن و با اخم‌هایی درهم بیرون اومد. یونس پشت میز آشپزخونه داشت دولپی صبحونه می‌خورد. مونس هم سعی می‌کرد با شیشه به بچه‌اش شیر بده.
پشت میز نشستم که مامان برام چایی گذاشت و گفت:
- دیشب تقی رو دیدم. گفت یک چند شب دیگه برای هانیه خواستگار میاد.
لقمه پنیر گرفتم و توی دهنم گذاشتم. مونس گفت:
- خواستگار که همیشه میاد.
- انگار این یکی جدیه. یکی از همکلاسی‌های هانیه است.
لقمه رو قورت دادم و بی‌خیال گفتم:
- مبارکشون باشه.
مامان با ناراحتی گفت:
- از دستمون رفت. دختر خوبی بود.
یونس با دهن پر گفت:

- از این دخترها زیادند. اوف! بیا و ببین!
من و مونس خندیدیم که مامان گفت:
- حداقل باید برای عطیه دست بجنبونیم از دستمون نره.
و امیدوار به یونس نگاه کرد. یونس که نگاه خیره مامان رو روی خودش دید گفت:
- مادر من، ما رو بی‌خیال شو. اون هم هیچکی نه و اون جیغ-جیغو، از این لقمه‌ها برای من نگیر.
و یک لقمه بزرگ نون و پنیر دهنش گذاشت. مامان اصرار کرد:
- چرا؟ دختر خوبیه که.
- الله اکبر! اگه من می‌فهمیدم دختر خوب یعنی چه؟
مامان اخم کرد که من خنده‌ام گرفت. یونس کش و قوسی به بدنش داد و گفت:
- من برم بخوابم دیگه. دیشب شیفت بودم. کسی صدام نمی‌کنه تا شب.
همون طور که داشت بیرون رفت مامان گفت:
- برو مادر. قربون قد و بالات. عطیه قدش هم به تو می‌خوره.
یونس به مامان چشم غره رفت که خنده من و مونس رو درآورد.
بعد از رفتنش مامان رو به ما گفت:
- اگه ولش کنم پس فردا با یکی از این دخترهایی که معلوم نیست از کجا میاند و قاپ پسرم رو می‌دزدند خونه میاد.
مونس روشنک رو توی بغلش جابه‌جا کرد و گفت:
- حالا دخترها هم صف نکشیدند قاپ پسرت رو بدزدند.
من گفتم:
- پسرها خودشون می‌خوان قاپشون دزدیده بشه.
و رو به روشنک که به من نگاه می‌کرد گفتم:

- مگه نه دایی؟
صداهای نامفهومی از خودش درآورد و توی بغل مونس با خوشحالی جابه‌جا شد که مونس گفت:
- عجیبه باهات غریبی نمی‌کنه. بغل خواهر شوهرهام که اصلا نمیره.
بلند شدم که مامان سریع از من پرسید:
- کجا؟! قنادی؟
چه زود خبر پخش شده بود. پرسیدم:
- کی گفته؟ خاله زهره؟
- می‌خوای توی قنادی کار کنی؟
- فعلا اون‌جام تا یک کاری گیر بیارم.
قیافه مامان ناراضی بود ولی خوب می‌دونست چاره‌ای ندارم. چشم من به یک فلاسک روی کابینت‌ها افتاد. برای چایی گذاشتن توی قنادی خوب بود. از مَش قاسم شنیده بودم که ساجده بیشتر روزها بعد از دانشگاه به قنادی سر می‌زنه. مطمئن بودم ساجده هم مثل من از چایی دم شده بیشتر از کیسه‌ای خوشش میاد.
مشغول شستن فلاسک شدم و به مامان و مونس نگاه کردم که حواسشون به من نبود. داشتند برای یونس دنبال «دختر خوب» می‌گشتند. خوشبختانه ساجده توی لیستشون نبود. چشمم به چوب‌های دارچین افتاد و چندتایی برداشتم. امیدوار بودم ساجده هم مثل خودم چایی دارچینی دوست داشته باشه.
***

سرم رو از روی دفتر حساب قنادی بلند کردم و کش و قوسی به بدنم دادم. از پشت پیشخون، چشم‌ام به مَش قاسم افتاد که به سختی چند سینی شیرینی رو از آشپزخونه بالا می‌آورد. بلند شدم و به

کمکش رفتم. مَش قاسم گفت:
- خدا تو رو رسوند. یک چند وقتیه دست تنهاییم.
کمکش کردم شیرینی‌ها رو بچینه. دوباره به آشپزخونه برگشت. به حساب و کتاب‌ها تا حدی سر و سامون بخشیده بودم. خمیازه کشیدم و به سمت کتری رفتم تا چایی بذارم. بعد از ظهر بود و حسابی حوصله‌ام سر رفته بود. می‌دونستم به درد این کارهای بدون هیجان نمی‌خورم.
داخل فلاسک چایی خشک ریختم. ساجده رو دو روزی بود که ندیده بودم. هنوز فرصت نکرده بود از چایی دارچینی تازه دمی که درست می‌کنم بخوره. همون موقع در قنادی باز شد و صدای خنده و حرف زدن چند تا دختر توی قنادی پیچید. سر چرخوندم و با دیدن ساجده بینشون لبخند زدم. انگار حسابی حلال زاده بود که به محض این‌که فکرش رو کردم سر و کله اش پیدا شد.
ساجده به ویترین‌ها اشاره کرد و رو به سه دختر دیگه گفت:
- از هر کدوم می‌خواید بردارید. بذارید بشقاب بیارم.
دخترها با ذوق به سمت ویترین‌ها رفتند. ساجده با دیدن من سلام کرد و مشغول برداشتن چندتا بشقاب شد و رو به من گفت:
- چایی هست؟ بیرون یخ زدیم!
- آره. همین الان آماده میشه. چه خبره؟
- دارم به مناسبت خرید لپ‌تاپم شیرینی میدم.
خندیدم و گفتم:
- از کیسه خلیفه می‌بخشی؟
پشت چشم نازک کرد که بیشتر خنده‌ام گرفت و گفتم:
- پس بالاخره گنج پیدا کردی!
صورتش سریع تغییر کرد. آهی کشید و گفت:

- نه! قسطی خریدم.
یکی از دخترها پرسید:
- از کدوم می‌تونیم برداریم؟
ساجده سرش رو چرخوند و گفت:
- از همشون. از هر کدوم که خواستید.
آروم گفتم:
- نگفتم کیسه خلیفه است.
این‌بار بهم چشم غره رفت. یکی دیگه از دخترها با ذوق گفت:
- آتی! بیا از اون یکی هم برداریم. خوشمزه به نظر میاد.
ساجده با بشقاب‌ها دور شد و من سراغ چایی رفتم. پنج تا چایی ریختم. چهار تا رو برای دخترها بردم و یکی رو خودم برداشتم. به طرف در قنادی رفتم و بیرون دم در ایستادم. یک بعد از ظهر پاییزی با آسمون ابری و گرفته بود. به چهارچوب در قنادی تکیه دادم و همون طور که چایی می‌خوردم به اطراف چشم چرخوندم. به مردمی که در رفت و آمد بودند نگاه کردم؛ مردمی که سرگرم زندگی روزمره بودند. نزدیک قنادی حاج بابا مغازه‌های دیگه مثل نجاری، سوپری و مغازه یدکی لوازم خودرو بود. معمولاً این موقع روز این ناحیه شلوغ می‌شد.
یک قلپ چایی خوردم و به این فکر کردم که من اهل این زندگی آروم و بی‌سر و صدا نیستم که صبح تا شب به مغازه بیام و چیزی بفروشم. خیلی زود خسته‌ام می‌کرد. صدای خنده دخترها بلند شد و به اون سمت چشم چرخوندم. یاد ایام دانشجویی و جوانی بخیر!
معلوم بود ساجده سعی می‌کرد ماجرایی رو توضیح بده و بقیه بهش می‌خندیدند. لبخند زدم و سرم رو برگردوندم. ناگهان صدای فریاد از ته دل یک مرد و به دنبال اون صدای وحشت‌زده‌ای که بلند «یا

ابالفضل» می‌گفت به گوشم رسید.
خشکم زد. سر چرخوندم و به بقیه نگاه کردم. یکی دو تا از مغازه‌دارها بیرون اومده بودند. هر چی بود اتفاق بدی افتاده بود. به خودم اومدم و لیوان چایی رو پایین روی زمین گذاشتم. سرم رو به هوای پیدا کردن منبع صدا چرخوندم که ماهان صاحب سوپری کناری با ترس گفت:
- از طرف نجاریه.
پیرمرد مغازه بغلی پشت دستش زد و گفت:
- یا پیغمبر!
و به سمت مغازه نجاری پا تند کرد. بدون معطلی به سمت مغازه نجاری دویدم. تمام دستگاه‌ها جلوی چشم من اومد. جای خطرناکی بود و احتمال اتفاق افتادن هر چیزی می‌رفت. فقط توی دلم دعا می‌کردم طرف زنده باشه.
زودتر از پیرمرد به مغازه رسیدم. خون روی یکی از دستگاه‌ها ریخته بود. جلو رفتم و سید مرتضی را دیدم که روی زمین نشسته بود و با رنگ پریده و نفس زنان دست راست پر از خونش رو از مچ نگه داشته بود.
فرزاد شاگردش هم با چشم‌های بیرون زده از ترس کنارش نشسته بود. جلوی سید مرتضی زانو زدم و دستش رو بررسی کردم. سه تا از انگشت‌هاش قطع شده بود. می‌تونست خیلی بدتر از این باشه. باید جلوی خونریزی رو می‌گرفتم و به بیمارستان می‌فرستادمش. کار ساده‌ای بود. رو به فرزاد کردم و گفتم:
- جعبه کمک‌های اولیه ندارید؟
با بهت به دست خونی زل زده بود. محکم به بازوش زدم تا به خودش بیاد و داد زدم:

- جعبه کمک‌های اولیه!
با داد من سریع بلند شد و دست و پا لرزون به سمت ته مغازه رفت. به سید مرتضی نگاه کردم که به من نگاه کرد و با صدای لرزون و با التماس گفت:
- بچه‌هام!
- نترس سید. چیزی نمیشه. همه چیز درست میشه.
- اگه من نباشم.
به چشم‌های ترسیده‌اش نگاه کردم و گفتم:
- به من نگاه کن سید. به من نگاه کن و نفس عمیق بکش. همه چیز درست میشه. حتی ممکنه انگشت هات رو بشه پیوند زد و دستت مثل قبل میشه. به من نگاه کن و نفس عمیق بکش.
معمولا توی چنین مواقعی مصدوم ممکن بود از ترس غش کنه. باید آروم می‌موند و نفس عمیق می‌کشید. با صدای همهمه مردم سرم رو به سمت در مغازه چرخوندم. مردم کم- کم دم مغازه جمع می‌شدند.
به سید نگاه کردم که به دستش زل زده بود و به سختی نفس می‌کشید. صورتش از درد درهم رفته بود و عرق از کنار صورتش راه افتاده بود. به محض اینکه فرزاد با جعبه برگشت، مشغول ضدعفونی کردن دستم و پانسمان شدم. بعد از تموم شدن پانسمان، دست دیگه سید رو روی پانسمان گذاشتم و گفتم:
- فشارش بده تا خونریزی کم بشه. دست هم بالاتر از قلبت بگیر. این‌جوری.
محل دست رو تنظیم کردم. سید حسابی رنگش پریده بود ولی نفس‌هاش منظم تر از قبل شده بود. بهش لبخند زدم تا از ترسش کم بشه. معلوم بود درد داره و نمی‌تونست بروز بده. به مردمی که دم در جمع شده بودند نگاه کردم و گفتم:

- کی ماشین داره؟ باید برسونیمش بیمارستان.
اون پیرمرد سریع گفت:
- الان میارم.
و از بین جمعیت بیرون رفت. چشم من به ساجده و دوست‌هاش افتاد که نگران و ترسان به صحنه نگاه می‌کردند. رو به جمعیت مردها گفتم:
- خانم‌ها رو هم ببرید بیرون.
یک نفر مشغول پراکنده‌کردن جمعیت و دور کردن خانم‌ها شد.
فرزاد به سید مرتضی کمک کرد از روی زمین بلند بشه و من به سمت دستگاه رفتم تا انگشت‌ها رو پیدا کنم. اگه شانس می‌آورد، پیوندشون می‌تونست موفقیت آمیز باشه. خوشبختانه سریع پیداشون کردم. به طرف جعبه کمک‌های اولیه رفتم تا یک چیزی برای حملشون پیدا کنم.
پیرمرد برگشت، زیر بازی سید رو گرفت و به سمت ماشین برد که سید رو به من گفت:
- تو هم بیا اویس.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- میام سید. برو تو ماشین بشین. یادت نره نفس عمیق بکشی.
سریع انگشت‌ها رو با دستکش توی پلاستیک‌های جدا از هم گذاشتم. اینجوری اگه یکی‌شون دچار مشکل می‌شد، به بقیه آسیب نمی‌رسید.
فرزاد کنار من اومد و گفت:
- راستی اویس!
بهش نگاه کردم که حرفش رو ادامه بده اما چشم‌هاش روی انگشت‌ها زوم شده بود. تکرار کردم:
- راستی چی؟

دستش رو جلوی دهنش گرفت، عق زد و به سمت دستشویی دوید. وقت معطل کردن نبود. سریع به سمت ماشین پیرمرد رفتم. به نزدیک‌ترین بیمارستانی که می دونستم به درد اینکار می‌خوره رفتیم. وقتی وارد اورژانس می‌شدیم تند و تند شرایط رو توضیح دادم و انگشت‌ها رو بهشون دادم. حس یه پزشک واقعی رو داشتم. این حس زیاد طول نکشید. پرستاری من و پیرمرد رو که فهمیده بودم اسمش آصفه بیرون کرد تا خودشون اقدامات لازم رو انجام بدند. رونده شدن از اتاقکی که سید مرتضی توش بود، حس خوبی نداشت. بهم یادآوری می‌کرد دکتر نیستم و باید از این‌ها دور بمونم. کنار آصف توی راهرو ایستادم. اون با تسبیحش ذکر می‌گفت و من به پرستاری و دکترهایی نگاه می‌کردم که در حال دویدن به این طرف و اون طرف بودند. بوی بیمارستان، بهترین بویی بود که توی زندگیم می‌تونستم بهش فکر کنم.

می‌تونستم اعتراف کنم بعد از سه سال، پانسمان سید مرتضی لذت بخش ترین کاری بود که انجام داده بودم. کمک به بیمارها و حل مشکلات پزشکی‌شون به خصوص اگه کاری شبیه به جراحی باشه، ته دلم رو قلقلک می‌داد. آصف رو به من گفت:

- خوب می‌شه؟

- حالش آره ولی انگشت‌ها رو نمی‌دونم. دکتر باید نظر بده ببینه میشه پیوند زد یا نه. به کسی زنگ زدید؟

- به بچه‌ها گفتم به برادرش خبر بدند.

دست به سینه کنار آصف منتظر موندم و سعی کردم ذهنم رو روی چیز دیگه‌ای به جز پزشکی و آرزوهای غیرممکن‌ام متمرکز کنم که با وجود بودن توی بیمارستان کار سختی بود. ربع ساعت بعد، سید مجتبی برادر سید مرتضی، دوون- دوون و هراسون وارد اورژانس

شد و آصف زحمت کشید و به جای من وضعیت رو توضیح داد.
من روی یک نیمکت نشستم و با حسرت به کارکنان اورژانس زل زدم. گول زدن خودم فایده نداشت. پزشکی کار مورد علاقه‌ام بود ولی نمی‌تونستم دوباره از نو شروع کنم. نزدیک سی ساله‌ام بود و برای شروع دوباره خیلی دیر بود.
یاد حرف فرهاد افتادم که گفته بود می‌تونم از طریق پزشکی پول خوبی دربیارم. مگه درمان کردن خلافکارها با درمان کردن بقیه مردم چه فرقی داشت؟ ما سوگند می‌خوردیم که مردم رو جدا از هر جنس و نژاد و کاری که کردند درمان کنیم. وسوسه کم- کم و آروم- آروم به دلم راه باز می‌کرد.
با دیدن دکتر که از اتاقک سید مرتضی بیرون میومد، افکارم رو به طور موقت کنار گذاشتم، بلند شدم و به طرفش رفتم. سید مجتبی و آصف هم همراهم اومدند. دکتر رو به من گفت:
- اقدامات اولیه خوب بوده. دو تا از انگشت‌ها رو میشه پیوند زد. ممکن بود بدتر از این‌ها بشه. من توضیحات اولیه رو در مورد جراحی به مصدوم دادم. همراهش کدومتونید؟
سید مجتبی سریع گفت:
- من! برادرشم.
- برای توضیحات اضافه همراه من بیایید.
سید مجتبی همراه دکتر رفت و آصف با خنده رو به من گفت:
- خدا رو شکر به خیر گذشت. دستت درست جوون.
خنده بی‌جونی روی لبم شکل گرفت؛ این هم دلیلی که نیاز داشتم. پزشکی بیشتر از شغل، برای من عشق و علاقه بود و خیلی سخت بود که بخوام ازش بگذرم.

فصل سیزدهم
#مهرداد#

لابی دانشکده خیلی شلوغ بود. انگار همه دانشگاه اونجا جمع شده بودند. آروم و بی سروصدا وارد شدم. اولین کسی که توجهش بهم جلب شد، ساجده بود. کنار دوست‌هاش ایستاده بود و با دیدن من زیر خنده زد. با خنده اون، کم- کم توجه‌ها بهم جلب شد و همه بهم زل زدند. می‌تونستم زمزمه‌ها رو از دور و اطراف بشنوم:
- این همونی نیست که تا دیروز با ماشین‌های اون چنانی میومد دانشگاه؟
- خوشی زده زیر دلش، رفته خودکشی کرده.
- خودکشی نیست که، جلب توجهه! مثل اونی بود توی ای‌نستا که هر دفعه می‌گفت می‌خوام خودکشی کنم.
صدای خنده‌های ریزی از همه طرف به گوش می‌رسید. لوکاس و مهدی از بین جمعیت به طرفم اومدند. اخم‌های لوکاس از عصبانیت در هم رفته بود. مهدی با تعجب گفت:
- ساجده می‌گفت به خاطر لادن خودکشی کردی. راسته؟
لوکاس با عصبانیت گفت:
- به خاطر یه
به خاطر یک دختر احمق خودکشی کردی؟ کسی که قالت گذاشت و رفت؟ چرا هر چی زنگ می‌زنم جواب نمی‌دی؟!
همون موقع چشم من به بنر بزرگی افتاد که اون طرف لابی نصب شده بود. بنرِ همون عکسی بود که شایان بهم نشون داده بود. با دیدن

سر بریده شده‌ام حالت تهوع گرفتم. طاقت موندن نداشتم. چرخیدم تا از همون راهی که اومده بودم، برگردم اما دیدم پاهام به زمین چسبیده و نمی‌تونم تکونش بدم.
صدای خنده‌ها و زمزمه‌ها بیشتر و بیشتر می‌شد و تقلای من برای حرکت دادن پاهام هیچ نتیجه‌ای نداشت. صدای غرولندهای لوکاس و خنده ساجده لحظه به لحظه بلندتر به گوشم می‌رسید. صدای باز شدن دری اومد و به دنبال اون صدای مامان بلند شد:
- بلند شو. سر ظهره.
قبل از اینکه بفهمم چرا صدای مامان از دانشکده میاد، چشم‌هام باز شد. مامان به زور پتو رو از روم کشید و گفت:
- پاشو. توی تخت موندن نشونه افسردگیه.
دستم رو به پیشونی پر از عرقم کشیدم و طاق باز خوابیدم. صدای بلند و عصبانی لوکاس و خنده گوش‌خراش ساجده هنوز توی گوشم بود. مامان در حالی که پنجره اتاقم رو باز می‌کرد گفت:
- بلند شو. بابات داره می‌ره بدو. پاشو باهاش برو.
چشم‌هام رو روی هم گذاشتم. هنوز مغزم داشت لود می‌شد و بین دانشکده و اتاقم در رفت و آمد بود. تمام این یک هفته گذشته، همش همین خواب یا مشابه این خواب رو دیده بودم. یک بخش از ذهنم خوشحال بود که همه چی یک خواب بوده و یک بخش دیگه ذهنم همه‌اش رو باور کرده بود و باعث شده بود که الان حس و حال بدی داشته باشم؛ همون حس گنگی که بعد از پخش عکس‌ها پیدا کرده بودم، دوباره به سراغم اومده بود.
بلند شدم و روی تخت نشستم. مامان رو به من گفت:
- پاشو. امروز دکتر دربندی میاد باهات حرف بزنه.
- نمی‌خواد. من حالم خوبه.

خودم می‌دونستم حالم خوب نیست اما دوست نداشتم با اون مردک پیری که همیشه عاقل اندر سفیه نگاه می‌کرد و همه چیز رو کف دست پدرم می‌گذاشت، حرف بزنم. بلند شدم تا دوش بگیرم و از شر پیراهنم که از خیسی عرق به بدنم چسبیده بود، خلاص بشم.
لباس‌هام رو از کمد برداشتم و به مامان نگاه کردم که نگاهش روی مچ بند دستم ثابت شده بود. حواسش نبود دارم بهش نگاه می‌کنم.
توی دلم به باعث و بانی پخش عکس‌ها لعنت فرستادم و گفتم:
- من دارم می‌رم حموم.
مامان نگاهش رو بالا آورد و گفت:
- باشه مادر. زودباش. به سیمین می‌گم میز صبحونه رو بچینه.
- صبحونه؟! مگه نگفتی سر ظهره؟
به ساعت نگاه کردم که هفت صبح رو نشون می‌داد. مامان همون طور که سمت در می‌رفت گفت:
- از قدیم گفتند سحر خیز باش تا کامروا بشی، زودباش بیا سر میز.
صدای بستن در اومد و من به سمت حمام رفتم. قبلا که کسی از خودکشیم اطلاعی نداشت، مچ بندم رو موقع خواب درمی‌آوردم اما الان که همه فهمیده بودند، مجبور بودم بیست و چهار ساعته به دستم ببندمش. مامان از بعد از پخش عکس‌ها، شرکت نرفته بود و وقت و بی‌وقت بدون در زدن، برای سرکشی به من، به اتاقم می‌اومد. اصلا دوست نداشتم چشمش به بریدگی‌های روی مچم بیفته.
با یک حوله از حمام بیرون اومدم، روبه‌روی کمدم ایستادم و مشغول پوشیدن لباس‌هام شدم که با «سلام» شایان از جا پریدم. به طرفش سر چرخوندم که لبه پنجره اتاقم نشسته بود. مچ بند رو روی مچم بستم و گفتم:
- زهره ترک شدم. قبلا از اومدن یک صدایی بده. این‌جا چی‌کار

می‌کنی؟
شایان جواب نداد. با زیپ یکی از جیب‌های شلوارش بازی می‌کرد. به نظر ناراحت میومد. پرسیدم:
- چی شده امروز همه سحرخیز شدند؟ ناسلامتی پنج شنبه است. با بچه‌ها بیرون نرفتی؟
آهی کشید و جواب داد:
- نه. مهدیس با کمالی رفته کوه. منم گفتم می‌خوام به مهرداد سر بزنم و پیچوندمشون. حوصله خونه موندن رو هم نداشتم.
در اتاقم باز شد و مامان در حالی که وارد می‌شد، با صدای بلند پرسید:
- از حموم بیرون اومدی؟
هر بار که به حموم می‌رفتم، وضع همین بود. می‌خواست مطمئن بشه توی حموم کار دست خودم ندادم. این سرکشی‌های بی‌هوای مامان داشت کم- کم روی اعصابم می‌رفت. در پشت سرش بسته شد. با حرص گفتم:
- مادر من، در بزن!
چشمش به شایان افتاد و بدون توجه به حرف من با خوشرویی به شایان گفت:
- تو هم این‌جایی؟ کی اومدی؟
شایان از لبه پنجره پایین اومد و مودبانه سلام کرد. مامان ازش پرسید:
- حال مادرت چطوره؟ خیلی وقته ندیدمش. از انگلیس برنگشته؟
- نه. گفت برای کریسمس با شوهرش می‌ره اسپانیا. شاید برای عید نوروز بیاد.
مامان سرتکون داد و گفت:

- هر موقع اومد بهم خبر بده. دلم براش تنگ شده.
و بعد رو به هر دومون گفت:
- میز صبحونه آماده‌اس. زودتر بیاید.
همون موقع در اتاقم دوباره باز شد، مهرسا با یک دسته گل وارد اتاق شد و با خوشحالی گفت:
- ببین آذین جون دوباره چی فرستاده!
از لابه‌لای دندون‌های به هم فشرده‌ام غریدم:
- در بزنید. صدبار!
مهرسا دسته گلی رو که دیروز آذین فرستاده بود، از توی گلدون کنار تختم برداشت و دسته گل جدید رو به جای اون گذاشت. مامان با دیدن گل‌ها، چشم‌هاش برق زد و گفت:
- دختر با سلیقه‌ایه.
مهرسا گفت:
- آره. من که خیلی دوستش داشتم. توی این یک هفته خیلی به هم نزدیک شدیم.
چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و از اتاقم بیرون اومدم. مامان و مهرسا هنوز توی اتاقم مشغول حرف زدن در مورد آذین و دسته گل‌هایی بودند که هر روز می‌فرستاد. شایان با خنده دنبالم از پله‌ها پایین اومد و گفت:
- انگار این دختره ندیده به دل مادرت نشسته.
نفسم رو پوفی بیرون دادم و گفتم:
- از همون روزی که مهرسا به آذین گفت چه اتفاقی افتاده، هر روز یک دسته گل می‌فرسته تا مثلا من رو به زندگی امیدوار کنه.
شایان ریز- ریز خندید و من به سمت میز صبحونه‌ای رفتم که توی سالن سمت چپی چیده شده بود. سیمین آخرین ظرف رو روی میز

گذاشت و سینی خالی رو برداشت. شایان با دیدن میز رو به سیمین گفت:
- به- به! سیمین خانم چه کرده.
سیمین، زن آقا کمال که یک زن میان‌سال و نسبتاً تپلی بود خندید و گفت:
- چیزی دیگه‌ای نمی‌خواید، آقا شایان؟
- نه. ممنون. همین‌ها هم زیاده.
وقتی سیمین داشت از سالن بیرون می‌رفت رو به شایان گفت:
- برای ناهار می‌مونید؟
- آره.
- پس سوپی رو که دوست داری درست می‌کنم.
شایان خندید، در حالی که رو به روی من می‌نشست گفت:
- سیمین بیشتر از مادرم برای من غذا درست کرده.
نون رو برداشتم و گفتم:
- اتفاقاً بچه دار نمی‌شند. اگه ازشون بخوای، به فرزندی قبولت می‌کنند.
شایان خنده تلخی کرد و گفت:
- بیا امروز بریم بیرون. حالم قاطی پاتیه.
- چی شده؟ به خاطر مهدیس؟
شایان با اومدن مامان و مهرسا نتونست حرفی بزنه. همون موقع هم بابا که از دویدن توی پارک سر کوچه برگشته بود، وارد سالن شد و به سمت اتاقشون رفت تا دوش بگیره. بعد از صبحانه، من و شایان روی تختم کنار هم نشسته بودیم و توی گوشی می‌چرخیدیم. شایان از من بی‌حوصله‌تر بود و با اخم‌های گره خورده صفحات گوشیش رو بالا و پایین می‌کرد.

لوکاس برای هزارمین بار زنگ زده بود و پیام و ویس فرستاده بود. یاد خوابم افتادم و حرفی که توی خواب بهم زده بود. گفته بود ساجده بهش گفته به خاطر لادن خودکشی کردم. مغزم توی این مدت انواع و اقسام کابوس‌ها رو تولید کرده بود و هر بار، اسم لادن توی هر کدومشون میومد.

یهو ترس به دلم افتاد. ساجده در مورد لادن یک چیزهایی می‌دونست. اگه توی دانشکده دهن لقی کرده باشه و چیز نامربوطی گفته باشه، چی؟ به نیم رخ شایان نگاه کردم و پرسیدم:

- چیزی جدیدی در مورد من توی دانشکده پخش نشده؟

شایان بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

- نه. همون عکس‌های فوتوشاپ شده و حرف‌های قبلیه.

- در مورد لادن چی؟

- نه بابا! کسی لادن رو نمی‌شناسه.

- معلوم نشد پخش عکس‌ها کار کی بوده؟

- هنوز نه. هوشنگ می‌گفت کار ساجده است ولی هنوز تحقیقاتش کامل نشده. می‌گفت چند تا مدرک پیدا کرده که انگار کار خودشه ولی هنوز صد در صد مطمئن نیست.

آهی کشید و ادامه داد:

- این روزها هم این دختره خیلی زیاد دور و بر کمالی پیداش میشه. به بهونه تی اِی و این چیزها بهش چسبیده و ولش نمی‌کنه. علاوه بر مهدیس، اعصاب منم خورد کرده.

گوشیم رو روی میز کنار تخت گذاشتم که شایان ادامه داد:

- مهدیس و کمالی خیلی به هم نزدیک شدند. پسره اهل دوستی و این چیزها نیست. مطمئنم همین روزها پیشنهاد خواستگاری و ازدواج میده.

لحن شایان موقع گفتم این حرف‌ها بغض داشت. پرسیدم:
- مگه تو همین رو نمی‌خواستی؟ که مهدیس و کمالی به هم برسند؟
نفس عمیقی کشید و گفت:
- آره. ولی فهمیدم نمی‌تونم وایستم و ببینم که مهدیس داره با یک نفر دیگه ازدواج می‌کنه. دارم به این فکر می‌کنم که اگه ازدواج مهدیس قطعی شد، از ایران برم.
مطمئن بودم هیچ کس این روی شایان رو ندیده بود. از بچگی که به واسطه دوستی مادرهامون همدیگه رو می‌شناختیم، رابطمون همین جوری بوده. همیشه موقع بدبختی و غصه سراغ همدیگه می‌رفتیم. شایان جز معدود آدم‌هایی بود که بریدگی‌های مچ دستم رو دیده بود و از باز کردن مچ بندم جلوش ترسی نداشتم.
در اتاقم باز شد و مهرسا با سینی پر از میوه وارد شد. چشم از شایان گرفتم و بهش توپیدم:
- مگه اینجا طویله است؟! قبلش در بزن!
- باشه بابا! می‌ترسیدی خلوتتون رو بهم بزنم؟
و با نگاهی شیطنت بار به من و شایان نگاه کرد که کنار هم روی تختم نشسته بودیم. شایان بالشت رو سمتش پرت کرد و گفت:
- از بس می‌شینی این سریال‌های مزخرف رو می بینی، ذهنت اینجوری مسموم شده.
از این وضعیت خنده‌ام گرفته بود. مهرسا عاقل اندر سفیه بهش نگاهی انداخت و بیرون رفت. قبل از اینکه در رو کامل ببنده، بلند گفتم:
- دفعه دیگه میای تو اتاقم در بزن. اگه در نزدی، از این به بعد در رو قفل می‌کنم.
شایان بلند شد و سراغ سینی میوه رفت که گفتم:

- این یک هفته‌ای که خونه بودم، اوضاع همین بوده. مامان که روزی صدبار میاد اتاقم و چک می‌کنه ببینه زنده‌ام یا مرده. به خیال خودش می‌خواد موقع خودکشی مچم رو بگیره.
شایان یک تیکه سیب خورد و با دهن پر گفت:
- بیا با هم از ایران بریم. من که دارم فکر می‌کنم برم انگلیس پیش مادرم. دوست دارم کلاً از اوضاع این‌جا فاصله بگیرم.
صدای بلند مامان از پشت در اومد:
- الان تبلت رو بهش میدم.
نچی زیر لب کردم. دوباره بدون در زدن، در اتاقم باز شد و مامان تبلت به دست وارد شد. کم- کم داشت این کارهاش روی اعصابم می‌رفت. تبلت رو به من داد و گفت:
- مهرانه.
نمی‌گفت هم مشخص بود مهرانه؛ پشت میز نشسته بود و رو به روش هم یک لیوان بود. برخلاف بقیه‌امون موهای فر داشت. به مامان اشاره کردم بیرون بره و به مهران نگاه کردم که با خنده گفت:
- چه خبرا؟
چک کردم که مامان حتما بیرون رفته باشه و گفتم:
- از دست مامان ذله شدم.
مهران خندید و گفت:
- معلومه. توی این یه هفته، روزی دوبار به من زنگ زده و همش میگه با مهرداد حرف بزن.
به پشتی تخت تکیه دادم و به مهران نگاه کردم که به نظر می‌رسید موهای کنار سرش یه کوچولو سفید شدند. پرسیدم:
- اشکان کو؟ دلم براش تنگ شده.

- بهار بردش مهدکودک. منم دارم کم-کم آماده میشم برم سر کار.
چند ثانیه سکوت کرد. انگار توی گفتن و نگفتن چیزی مردد بود. توی این چند ثانیه فقط صدای خرپ و خرپ سیب خوردن شایان می‌اومد. بالاخره بعد از کمی مکث گفت:
- مامان می‌گفت یه هفته‌اس از خونه بیرون نرفتی.
به لیوان روی میزش نگاه کردم که ادامه داد:
- دیگه نمی‌خوای بری دانشگاه؟
یاد خوابی که صبح دیده بودم افتادم و جواب دادم:
- نمی‌دونم.
- بیا پیش من. اینجوری حال و هوات‌هم عوض میشه. اگه دوست داشتی هم بمون و همین جا برو دانشگاه.
به صورتش نگاه کردم که جدی به نظر می‌رسید. مهران ادامه داد:
- من می‌فهمم اینکه دوست نداشتی بری بیرون یعنی چی. بعد از اینکه ازدواج من و آوا بهم خورد، دیگه دلم نمی‌خواست برم بیرون. تموم سوراخ سنبه‌های تهران رو با هم گشته بودیم. هر جا که می‌رفتم یاد خاطراتمون می‌افتادم. فقط وقتی که اومدم اینجا، حالم خوب شد.
از گوشه چشم می‌دیدم که شایان دست از خوردن کشیده و با دقت داره گوش میده. مهران ادامه داد:
- بیا پیش من. فکر چیزی رو نکن؛ مطمئنم حالت بهتر میشه.
یه قلپ از لیوانش خورد و ادامه داد:
- مامان می‌گفت اون اتفاق، یک سال و نیم پیش افتاده. یعنی وقتی که اون دختر، لادن، مرد. آره؟
یک لحظه به شایان نگاه کردم که بهم زل زده بود. جواب مهران رو ندادم که ادامه داد:

- به خاطر اینکه که اون دختر مرد، اون کار رو کردی، نه؟
اسم خودکشی رو نمی‌آورد که به خاطر همین ازش ممنون بودم.
شایان زیر لب طوری که صداش به گوش مهران نرسه گفت:
- حداقل یکی درست حدس زد.
آب دهنم رو قورت دادم. مهران فهمید دوست ندارم راجع بهش حرف بزنم که ادامه داد:
- بیا پیش من مهرداد. اگه از بابت بابا نگرانی، من باهاش حرف می‌زنم. بابا توی این مدت چیزی نگفته؟
خیلی حرفه‌ای بحث رو از لادن منحرف کرده بود. شایان دوباره سراغ سیب خوردن رفت که گفتم:
- نه. بعضی وقت‌ها زیر لب غر می‌زنه. فکر می‌کنه برای جلب توجه یا به خاطر یه بازی بچگانه این‌کار رو کردم.
شایان نچ-نچی کرد و مشغول پوست گرفتن پرتغال شد. مهران به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و با لحن شوخی گفت:
- من دیگه کم‌کم باید برم. ملکه لورا روی سر وقت بودن حساسه. اصلا براش مهم نیست من نوه‌اشم یا یه کارمند معمولی. خوب فکرهات رو بکن و بهت خبر بده.
چشمک زد و تماس رو قطع کرد. شایان تک خنده‌ای کرد و حرف مهران رو تکرار کرد:
- ملکه لورا؟
- مهران همیشه مادربزرگم رو اینجوری صدا می‌زنه.
شایان با نگاه خیره‌ای بهم گفت:
- بد نمی‌گفت. بیا با هم بریم.
- کجا؟ آلمان؟
شایان سرش رو تکون داد و گفت:

- نه. من که آلمان بیا نیستم، همین انگلیسی هم به زور یاد گرفتم. من میرم پیش مادرم، تو هم برو پیش مهران. مگه آلمان تا انگلیس چقدر راهه؟ حتی می‌تونی بیای پیش من.
لب پایینی‌ام رو بیرون دادم و شونه‌ام رو بالا دادم. از روی تخت بلند شدم، کنار پنجره ایستادم و به حیاط نگاه کردم که دیگه هیچ اثری از رنگ سبز نداشت. حقیقت این بود که دلم نمی‌خواست برم. الان که بیخ گوش خانواده‌ام بودم، احساس می‌کردم فرسنگ‌ها ازشون فاصله دارم. اگه به آلمان می‌رفتم، مطمئن بودم سال تا ماه، بابا سراغم رو نمی‌گرفت. بابا به مهران دلبستگی خاصی داشت. می‌دونستم هر هفته بهش زنگ می‌زنه و باهاش حرف می‌زنه. مامان هم علاوه بر زنگ‌های دو روز یه بارش، هر دو ماه یه بار آلمان می‌رفت. طاقت دوری از مهران رو نداشت. اما من! آهی کشیدم که شایان گفت:
- اصلا تنها راه حل برای من و تو همینه. فقط باید قبلش کار نیمه تمومون رو تموم کنیم.
به سمتش چرخیدم و پرسیدم:
- چه کار نیمه تمومی؟
- من باید مطمئن بشم مهدیس با کمالی آینده خوبی داره و خوشبخت میشه و تو هم باید از اونی که عکس‌ها رو پخش کرده، انتقام بگیری. بعد از اینکه کار نیمه تمومون رو تموم کردیم، با هم میریم. نظرت چیه؟
- من دوست ندارم برم.
در اتاقم باز شد و مامان با یک سینی میوه وارد شد. چشم‌هام رو از حرص بستم و گفتم:
- مهرسا قبلا میوه آورده. الان هم شایان اینجاست. نیازی نیست بیای

هی سرکشی کنی.
به مامان نگاه کردم که دستپاچه گفت:
- من نفهمیدم آورده. حالا اشکالی نداره که.
شایان بلند شد، سینی رو ازش گرفت و گفت:
- من که جا دارم، همه‌اش رو می‌خورم. شما به کارتون برسید خاله، من حواسم بهش هست.
مامان با شرمندگی لبخندی زد و بیرون رفت. شایان هر موقع می‌خواست جلوی مامان چاپلوسی کنه، خاله صداش می‌زد. وقتی مامان بیرون رفت، به شایان گفتم:
- چاپلوس!
شایان خندید و گفت:
- تصمیمت رو بگیر. یا برگرد به زندگی عادی‌ات و بیا دانشگاه یا با من از ایران برو. جز این دوتا، راه دیگه‌ای نداری.
به در اشاره کرد و ادامه داد:
- نمی‌خوای که تا ابد اینجوری زندگی کنی؟!
***
دو تا تقه به در خورد و در اتاقم باز شد، حداقل بابا سر زده وارد اتاقم نمیشد. با دیدن دکتر دربندی کنار پدرم، از سر جام بلند شدم. به سمت پیرمردی که همسن پدربزرگم بود، رفتم و باهاش سلام و احوالپرسی کردم. بابا رو به دکتر گفت:
- تنهاتون می‌ذارم. بعد از جلسه، برای قهوه یه سر به اتاق کارم بزنید.
دکتر تشکر کرد و بابا بیرون رفت. منظورش از «یه سر به اتاقش زدن»، گزارش دادن در مورد روان درمانی من بود. دکتر مثل دفعه قبل که توی این هفته اومده بود، روی صندلی پشت میز

کوچیک اتاقم نشست و من هم روی صندلی دیگه‌ای رو به روی میز نشستم.
مثل دفعه پیش شروع کرد و در مورد اعتماد بهش و اینکه می‌تونه کمکم کنه حرف زد. حوصله‌اش رو نداشتم. به ساعتم نگاه کردم. باید یک ساعت تحملش می‌کردم و به حرف‌هاش گوش می‌دادم. به هر حال من حرفی برای زدن نداشتم.
بعد از یک ساعت وراجی، وقتی دید که من حرفی نمی‌زنم بلند شد تا بیرون بره. به نظر نمی‌رسید ناراحت شده باشه. به هر حال پدرم حسابی از خجالتش در می‌اومد. به خصوص اینکه امروز جمعه بود و کلی منت گذاشت که روز غیر کاری به صورت خصوصی به خونمون اومده تا من رو درمان کنه. به حرفش پوزخند زدم و بعد از رفتنش، سراغ شبکه‌های اجتماعی رفتم. کسی که عکس‌ها رو پخش کرده بود، حساب اینستاش رو با فاصله یک روز از پخش عکس‌ها پاک کرده بود اما عکس‌ها توی پیج‌های دیگه دست به دست می‌شد. دیدنشون هنوز هم حالم رو بد می‌کرد.
دو تا تقه به در اتاقم خورد، بابا با عصبانیت وارد شد و گفت:
- دکتر گفت باهاش حرف نزدی!
گوشی رو روی تختم انداختم و جواب دادم:
- دلیلش واضح نیست؟
- دلیل چی؟! اینکه ساعتی خداتومن پول توی حلقش می‌ریزم و تو لام تا کام حرف نمی‌زنی؟
این دفعه چندم بود که بابا از پول‌هایی که برای من خرج کرده بود، داشت حرف می‌زد. با عصبانیت گفتم:
- همین که همه چیز رو کف دستت می‌ذاره، به قدر کافی دلیل محکمیه.

مامان با هول و ولا وارد اتاق شد و پرسید:
- چرا صداتون رو بردید بالا؟
بابا به من اشاره کرد و با صدای بلند گفت:
- از پسر دسته گلت بپرس که هر دقیقه آبروی من رو جلوی یکی می‌بره.
مامان نگران به من نگاه کرد که بابا ادامه داد:
- اینقدر که من سر بزرگ کردن این اذیت شدم، سر بزرگ کردن مهران و مهرسا نشدم. هر روز یه داستان! هر روز یه دردسر!
- بسه ساشا! بیا بریم بیرون.
من هم به اندازه بابا از این تنش‌ها و درگیری‌ها خسته شده بودم.
مامان می‌خواست بابا رو به زور ببره بیرون که با صدای بلند گفتم:
- دیگه این دکتر رو اینجا نیارید. من باهاش حرف نمی‌زنم.
بابا ایستاد و خشمگین بهم نگاه کرد. مامان با ملایمت گفت:
- دکتر دیگه‌ای رو می‌خوای؟
کلافه داد زدم:
- نه! من کسی رو نمی‌خوام.
به هردوشون نگاه کردم و یه لحظه دلم به حالشون سوخت که گیر من افتاده بودند. توی این مدت خودم هم از خودم بدم اومده بود، چه برسه به بقیه. به چهره نگران مامان و عصبانی بابا نگاه کردم. با لحن آرومی گفتم:
- می‌ترسید دوباره خودکشی کنم؟ اگه قرار بود اینکار رو بکنم توی این یه سال و نیمی که نفهمیده بودید، اینکار رو می‌کردم.
رو به مامان گفتم:
- من حالم خوبه. دیگه بی‌هوا و بی‌اجازه نیا توی اتاقم. کاری دست خودم نمی‌دم. مطمئن باش.

و رو به بابا گفتم:
- بذار مشکلاتم رو خودم حل کنم.
بابا که آرومتر شده بود دست به سینه پرسید:
- چطوری؟
اولین چیزی رو که به ذهنم رسید به زبون آوردم:
- شاید مثل مهران رفتم آلمان.
- پس با فرار می‌خوای مشکلاتت رو حل کنی؟
مامان سردرگم پرسید:
- واقعا می‌خوای بری آلمان؟
- نمی‌دونم. دارم در موردش فکر می‌کنم.
بابا چشم‌هاش رو ریز کرد و نامطمئن بهم چشم دوخت. مامان سردرگم و نگران به نظر می‌رسید. خودم قصد رفتن نداشتم اما به نظر می‌رسید تنها راهی که مونده همین باشه. شاید باید جدی‌تر به قضیه فکر می‌کردم. هردوشون سکوت کرده بودند. بابا به سمت در به راه افتاد و زیر لب گفت:
- خدا به خیر کنه.
مامان هم آه عمیقی کشید و بیرون رفت. رفتن به آلمان تنها چیزی بود که توی این مدت تونسته بود بابا رو آروم کنه که یه جورایی باعث ناراحتی‌ام شد. چشم‌هام رو بستم. دلم نمی‌خواست برم. واقعا نمی‌خواستم اما به نظر می‌رسید چاره‌ای نیست. هم موندن و دانشگاه رفتن سخت بود، هم رفتن. چشم‌هام رو باز کردم و طاق باز خوابیدم. باید حسابی فکرهام رو می‌کردم ببینم کدوم راه آسونتره.

فصل چهاردهم
#ساجده#

وقتی آتوسا ماهیتابه‌های حاوی نیمرو رو روی میز گذاشت، مهرزاد با خوشحالی گفت:
- به-به!
محیا خندید و نون رو برداشت. نیمروهای تریای دانشگاه همیشه خوشمزه و خوشبو بودند. یکی از ماهیتابه‌ها که شبیه بشقاب‌های فلزی کوچیکی بودند جلوی من و آتوسا بود که رو به روی هم نشسته بودیم و یکی هم جلوی مهرزاد و محیا. مهرزاد برای صدمین بار شروع کرد به تعریف کردن اتفاقی که چند روز پیش توی نجاری افتاده بود. با این که هر چهارنفر اون روز اونجا بودیم و همه چیز رو دیده بودیم اما باز هم مهرزاد دست از تعریف کردن ماجرا برنمی‌داشت.
دیگه از شنیدن داستانش داشت حالم به هم می‌خورد. نه تنها مهرزاد که عمه نصرت هم صد بار اون رو تعریف کرده بود. سرم رو به خوردن نیمرو گرم کردم. اولین کلاسمون ساعت ده بود و هنوز کلی وقت داشتیم. مهرزاد به قسمتی رسید که اویس داشت دست سید مرتضی رو پانسمان می‌کرد و گفت:
- وقتی پسردادییت با خونسردی مشغول پانسمان اون دست پر از خون شد، فهمیدم من به درد پزشکی نمی‌خوردم.
حرف مهرزاد رو تصحیح کردم:
- پسر عمه!
- همون! اصلا تا چشمم به انگشت‌ها افتاد، داشتم حالت تهوع

می‌گرفتم.
آتوسا با قیافه‌ای درهم گفت:
- داریم صبحونه می‌خوریم. دیگه در موردش حرف نزن.
صدای پیام واتس آپ گوشیم بلند شد و به عکس لباسی که هانیه فرستاده بود نگاه کردم. زیرش نوشتم:
- قشنگه.
محیا با نگاهی به عکس پرسید:
- لباس برای چیه؟ عروسیه؟
- نه. امشب خواستگاری هانیه است. چند روزه چشم بازار رو درآورده. هنوزم چیزی نخریده.
محیا گوشیم رو برداشت و عکس‌های قبلی رو که هانیه فرستاده بود، با دقت بررسی کرد. یکی رو نشون من داد و گفت:
- این خوبه.
لبخند کوچیکی روی لب‌هام نشست. بهترین اتفاقی که توی هفته گذشته افتاده بود، این بود که محیا باهام آشتی کرده بود. هرچند به خاطر فوت مادربزرگش بود اما باز هم از این اتفاق خوشحال بودم. ذهنش هنوز حول و حوش مادربزرگش می‌چرخید و فرصت نکرده بود در مورد مهمونی لواسون سوال پیچم کنه.
محیا پرسید:
- تو امشب چی می‌پوشی؟
-مگه خواستگاری منه؟ مامان می‌گفت بهتره من و عطیه نباشیم.
آتوسا قبل از اینکه لقمه رو توی دهنش بذاره پرسید:
- چرا؟
- میگه بهتره مجلس رسمی باشه. فقط برادرم توی مجلس هست که بزرگتر از هممونه.

محیا از من پرسید:
- راستی تمرین‌های اسفندیاری رو چیکار کنیم؟ هنوز توی سوال سه گیر کردی؟
سرم رو به تایید تکون دادم که مهرزاد گفت:
- من از لوکاس پرسیدم. اون جوابش رو می‌دونست.
محیا با اخم پرسید:
- لوکاس؟! دوست مهرداد؟!
مهرزاد لقمه توی دهنش رو قورت داد و در حالی که لقمه بعدی رو می‌گرفت جواب داد:
- آره. دوست‌های مهرداد بدون خودش آدم‌های خوبی‌اند.
آتوسا گفت:
- خیلی وقته مهرداد رو توی دانشکده ندیدم.
محیا صورتش رو در هم کشید و گفت:
- بهتر!
مهرزاد با بی‌خیالی گفت:
- دیگه نمیاد.
شکه شده پرسیدم:
- یعنی چی نمیاد؟
- از دوست‌هاش شنیدم قراره انصراف بده و بره آلمان پیش برادرش.
- مطمئنی؟!
- آره. فکر کردم همه می‌دونند. وقتی شایان داشت برای دوست‌هاش تعریف می‌کرد اتفاقی حرف‌هاشون رو شنیدم.
احساس می‌کردم دست‌هام یخ کردند. به محیا و مهرزاد نگاه کردم که بدون توجه به این قضیه داشتند عکس لباس‌هایی رو که هانیه

فرستاده بود، توی گوشیم می‌دیدند. آتوسا هم با بی‌خیالی نیمرو می‌خورد. از مهرزاد پرسیدم:
- نفهمیدی کی میره؟
مهرزاد عکسی رو به محیا نشون داد و بدون نگاه کردن به من جواب داد:
- همین روزها. شایان می‌گفت توی دو سه روز آینده.
- آخه نمی‌تونه که همین فردا بره! ویزایی چیزی نمی‌خواد؟ باید یه چند ماهی طول بکشه!
مهرزاد با نگاهی به من گفت:
- شنیدم مهرداد پاسپورت آلمان رو داره. یعنی می‌تونه همین الان بپره توی هواپیما و بره.
محیا با کنجکاوی پرسید:
- چطوری پاسپورت داره؟
- انگاری بچه‌ها می‌گفتند یه رگه آلمانی داره.
وارفته نون رو روی میز گذاشتم. اشتهام کور شده بود. هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه روزی باعث بشم زندگی یه آدم اینقدر بهم بریزه. بلند شدم، کیفم رو برداشتم و گفتم:
- من یه سر میرم دانشکده. یه کاری داشتم که الان یادم اومد. سر کلاس می‌بینمتون.
گوشیم رو از محیا گرفتم و به سمت دانشکده به راه افتادم که با تریا فاصله چندانی نداشت. اول باید مطمئن می‌شدم خبری که مهرزاد داده موثقه و بعدش هم به فکر یه راه چاره می‌افتادم. لابی طبق معمول شلوغ بود. مهدی و لوکاس رو دیدم که نزدیک یکی از ستون‌ها پشت یک میز نشسته بودند و لپ‌تاپ‌هاشون جلوشون باز بود.

وقتی به میزشون نزدیک شدم، مهدی و لوکاس حرف زدنشون رو قطع کردند و به من نگاه کردند. بدون اینکه سلام کنم، سر اصل مطلب رفتم و از لوکاس پرسیدم:

- راسته بچه‌ها میگند مهرداد داره میره؟

لوکاس با کمی مکث جواب داد:

- من هم در همین حد می‌دونم. بی‌شرف تلفن‌هام رو جواب نمیده. فقط شایان باهاش در ارتباطه.

- به خاطر پخش عکس‌ها میره؟

لوکاس شونه بالا انداخت و گفت:

- حدس می‌زنم. مهرداد آدم تودارییه. مطمئنا نمی‌تونه جایی که همه چیز در موردش رو شده زندگی کنه.

مهدی گفت:

- شاید اگه کسی که عکس‌ها رو پخش کرده پیدا کنیم، مهرداد برگرده.

و با چشمم‌های ریز شده، مشکوک بهم نگاه کرد. لوکاس یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و دست به سینه بهم خیره شد. در جواب نگاه هردوشون گفتم:

- کار من نبوده.

مهدی با لحن یه بازپرس پرسید:

- مطمئنی؟!

- آره. قسم می‌خورم.

لوکاس دست‌هاش رو باز کرد، نفسش رو بیرون داد و با ناامیدی گفت:

- پس دیگه کاریش نمیشه کرد. من خیلی دنبال کسی که عکس‌ها رو پخش کرده بود گشتم. ولی هیچی پیدا نکردم.

- کی میره؟
- نمی‌دونم.
با اصرار گفتم:
- من باید ببینمش.
لوکاس سرش رو توی لپ‌تاپش کرد و با لحن دلخوری که مخاطبش من نبودم گفت:
- اگه دیدیش، سلام من رو بهش برسون.
- شایان کجاست؟
مهدی هم سراغ لپ‌تاپش رفت و جواب داد:
- تا چند دقیقه پیش همین دو رو بر بود. از من می‌شنوی طرفش نرو. چند روزیه اخلاقش چیزمرغی شده.
لوکاس به حرف مهدی خندید و گفت:
- شایان همیشه اخلاقش چیزمرغیه.
دور و بر لابی چشم چرخوندم و شایان رو پشت یک میز، نزدیک دیوار پیدا کردم. تنها نشسته بود و سرش توی گوشی بود. همین طور که بهش نزدیک می‌شدم، اطرافش رو نگاه کردم ببینم دوست‌هاش دور و برش هستند یا نه. متوجه من نشد. با دقت و اخم‌های در هم رفته داشت چیزی رو توی گوشیش می‌خوند.
یه بار با دست روی میز زدم تا حواسش به من جمع بشه. سرش رو بالا آورد. به محض دیدن من دوباره سرش رو توی گوشی کرد و با لحن کلافه‌ای پرسید:
- چیکار داری؟
- راسته که مهرداد داره می‌ره آلمان؟
- آره.
- کی میره؟

- توی چند روز آینده.
- چجوری میشه دیدش؟
شایان رو به گوشی با ناراحتی گفت:
- لعنتی!
و رو به من ادامه داد:
- هیچ جور. یه هفته‌اس که از خونه بیرون نیومده. منم یه دو سه باری دیدمش.
اصرار کردم:
- اما من باید ببینمش. آدرس خونه‌اش رو بده.
شایان کلافه گوشی رو توی جیبش گذاشت و پرسید:
- چرا اینقدر پیگیری؟
- باید باهاش حرف بزنم. آدرس خونه‌اشون رو بده.
- نمیشه.
بلند شد. به طرف در خروجی لابی به راه افتاد که بلند گفتم:
- صبر کن!
بدون اینکه به سمتم بچرخه گفت:
- برو. حوصله‌ات رو ندارم.
- صبر کن شایان!
چند قدمی دنبالش رفتم اما اون زودتر، بدون توجه به من بیرون رفته بود.
***
نور چراغ قوه گوشی‌ام رو روی دل و روده ماشین چرخوندم و بلند گفتم:
- یه بار دیگه استارت بزن.

وقتی عطیه استارت زد، با دقت نگاه کردم تا ببینم جرقه یا دودی می‌بینم یا نه. ماشین خاموش شد. بلند گفتم:
- من چیزی ندیدم.
عطیه غر-غر کرد:
- آخه مگه تو مکانیکی!
از ماشین بیرون اومد. کاپوت رو بستم. کنار من به ماشین تکیه داد و گفت:
- حالا چیکار کنیم؟
به کوچه تاریک و خلوت نگاه کردم. شونه بالا انداختم و من هم کنارش به ماشین تکیه دادم. عطیه با حرص گفت:
- من نمی‌فهمم چرا من و تو نباید توی خواستگاری باشیم؟! احسان خودش هانیه رو دیده و پسندیده. امشب بیشتر شبیه بله برونه تا خواستگاری. حالا من و تو هم باشیم چی میشه؟
دوباره شونه بالا انداختم. حوصله حرف زدن نداشتم. از صبح که شنیده بودم مهرداد داره میره، یه چیزی ته دلم اذیتم می‌کرد. عذاب وجدان بدجوری بیخ گلوم رو چسبیده بود. عطیه با دقت بهم نگاه کرد و گفت:
- ناراحتی از اینکه هانیه داره زودتر از تو شوهر می‌کنه؟
بهش نگاه کردم که مثل پیرزن‌های عهد عتیق حرف می‌زد. کلافه گفتم:
- نه! کلا از صبح حوصله ندارم.
چیزی نگفت. تکیه‌ام رو از ماشین برداشتم و گفتم:
- ماشین رو ول کن. بیا اسنپ بگیریم و بریم.
- کجا؟
با صدای اویس سرچرخوندم. توی تاریکی شب، هیکلش کامل

مشخص نبود. جلوی در حیاط رسیده بود و داشت کلیدش رو در می‌آورد. جواب دادم:
- همین دور و برا.
عطیه گفت:
- می‌خواستیم با ماشین بابا بریم اما روشن نمیشه.
اویس کلید رو توی جیبش برگردوند و در حالی که به ما نزدیک میشد گفت:
- بذار من امتحان کنم.
من و عطیه از ماشین فاصله گرفتیم و اویس پشت فرمون نشست.
عطیه در گوشم پچ- پچ کرد:
- اویس می‌دونه امشب خواستگاری هانیه است؟
شونه‌ام رو با بی‌تفاوتی بالا انداختم. عطیه حرصی گفت:
- یه وقت از زبونت کار نکشی!
اویس استارت زد و ماشین روشن شد. سرش رو از در نیمه باز ماشین بیرون آورد و گفت:
- این که چیزیش نیست!
رو به عطیه گفتم:
- من موندم کی به تو گواهینامه داده!
عطیه پشت چشم نازک کرد و رو به اویس گفت:
- خیلی خب، حالا که چیزیش نیست زودتر پیاده شو. الانه که خواستگارها سر برسند. ما رو توی کوچه ببینند، بد میشه.
با این حرف عطیه، سریع به اویس نگاه کردم. صورتش توی تاریکی پیدا نبود. نفهمیدم عکس‌العملش چیه. به عطیه سقلمه زدم که آروم گفت:
- بالاخره که چی! باید بفهمه.

عطیه در حالی که به سمت در راننده می‌رفت گفت:
- زودباش دیگه! بیا بیرون.
اویس همون طور که پشت فرمون نشسته بود، در نیمه باز ماشین رو بست و گفت:
- سوار شید. منم باهاتون میام.
عطیه چند ثانیه پرسشی بهش نگاه کرد که اویس توضیح داد:
- شما، دو تا خانوم تنهایید. الانم شبه. بهتره یه مرد باهاتون باشه تا اگه ماشین خراب شد تو راه نمونید.
بهونه آبکی بود. وسط بر بیابون که نبودیم! شاید دلش نمی‌خواست وقتی خواستگارها میاند توی خونه باشه. عطیه به من نگاه کرد. برای من فرقی نداشت که اویس بیاد یا نه. به طرف صندلی عقب ماشین به راه افتادم. عطیه با لحن دلسوزانه‌ای آروم در گوشم گفت:
- طفلی با شنیدن حرف من ناراحت شد. آخی!
دوباره بهش سقلمه زدم تا جلوی اویس حرفی نزنه و سوار ماشین شدم. اویس رو به عطیه که روی صندلی جلو نشسته بود، چرخید و پرسید:
- کجا برم؟
- یه جایی که بشه عکس درست و حسابی برای اینِستا انداخت. برو پل طبیعت.
اویس چرخید و به من نگاه کرد تا نظر من رو بدونه. گفتم:
- هر جا عطیه میگه برو. برای من فرقی نداره.
- پس بزن بریم!
ماشین رو به راه انداخت که عطیه با شک پرسید:
- بلدی کجا بری؟
اویس خندید و گفت:

- اگه تو این سه سال خیابون‌ها عوض نشده باشند، آره.
به نظر نمی‌رسید از شنیدن خواستگاری ناراحت شده باشه. دستم رو زیر چونه‌ام زدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. تا رسیدن به پارک آب و آتش که چسبیده به پل طبیعت بود، به آهنگ‌های راک عطیه گوش دادیم. خوشبختانه کسی حرفی نمی‌زد که از این بابت ممنونشون بودم. امشب حتی حوصله خودم رو هم نداشتم.
از جایی که ماشین پارک شده بود، تا خود پارک رو پیاده رفتیم که چند دقیقه طول کشید. پارک آب و آتش توی شب جلوه خاصی داشت. جایی نزدیک وسط پارک، فواره‌ها قرار داشتند. آب از چندین فواره یا به عبارت بهتر، سوراخ‌های کوچیکی که روی زمین بود، به صورت عمودی بالا می‌رفت و هر فواره با یک رنگ متفاوت می‌درخشید.
من روی نیمکتی نزدیک فواره‌ها نشستم. اویس چند قدمی فواره‌ها ایستاد و به خانواده‌هایی نگاه کرد که برای تفریح اومده بودند. چند تا بچه از بین فواره‌ها می‌دویدند و بازی می‌کردند. با اینکه پاییز بود و هوا سرد اما پارک نسبتا شلوغ بود. عطیه هم گوشی به دست کنار فواره در حال گرفتن ژست‌های مختلفی بود.
گوشیم رو درآوردم و اینستای مهرداد رو آوردم. از بعد از پخش عکس‌ها، هیچ پستی نذاشته بود ولی آخرین بازدیدش مال امروز بود. فکر اینکه کارهای من باعث به هم ریختن زندگی یه نفر دیگه بشه، عذابم می‌داد. من همیشه سعی می‌کردم مراعات بقیه رو بکنم و به کسی آسیب نرسونم اما این بار!
آهی کشیدم و گوشیم رو توی جیبم برگردوندم. اگه اون روز دهنم رو جلوی دانشگاه باز نمی‌کردم، این اتفاق‌ها نمی‌افتاد. مطمئن بودم یه نفر اون روز حرف‌های من رو شنیده و اون عکس‌ها رو فوتوشاپ کرده. به قول کتاب‌های قدیمی دبستانی «لعنت بر دهانی

که بی‌موقع باز شود!»
اویس کنارم نشست و گفت:
- تو فکری؟
- چیزی نیست.
بهش نگاه کردم که دست به سینه به پشتی نیکمت تکیه داد بود و داشت با حسرت به خانواده‌های پراکنده دور و برمون نگاه می‌کرد.
هر آدمی توی زندگیش اشتباه می‌کرد؛ مثل اشتباه اویس که باعث شد سه سال پیش به زندون بیفته و اشتباه من که داشت زندگی یه نفر رو خراب می‌کرد. پرسیدم:
- از کاری که سه سال پیش کردی پشیمونی؟
سرش رو چرخوند و بهم نگاه کرد. برای هیچ کس توضیح نداده بود چرا مواد جا به جا کرده. کسی جزئیات رو نمی‌دونست. با حرکت دادن سرش به چپ و راست جواب داد:
- نه. پشیمون نیستم.
اما من مثل چی پشیمون بودم. پشیمونی داشت مثل خوره من رو می‌خورد. به پسر بچه تقریبا ده ساله‌ای نگاه کردم که بین فواره‌ها دنبال یه پسر بچه دیگه می‌دوید. چقدر دنیای بی‌خیالی و آسودگی بچگی خوب بود! احساس می‌کردم چیزی توی گلوم سنگینی می‌کنه. آب دهنم رو قورت دادم و ازش پرسیدم:
- آدم وقتی از انجام یه کاری پشیمونه چه کار باید بکنه؟
چند ثانیه فکر کرد و جواب داد:
- جبران. پشیمونی دیگه فایده‌ای نداره. باید تا جایی که می‌تونی جبران کنی.
حق با اویس بود باید جبران می‌کردم. باید مهرداد رو می‌دیدم و همه چیز رو براش توضیح می‌دادم. نمی‌دونم توی تصمیمش تاثیری

داشته باشه یا نه اما حداقل باید حرف‌های من رو می‌شنید و بعد تصمیم می‌گرفت. پرسید:
- حالا چه‌کار کردی که دنبال جبران کردنی؟
کلافه سرم رو تکون داد و گفتم:
- با ندونم کاری من، زندگی یه نفر زیر و رو شده. خیلی وحشتناکه که بعضی وقت‌ها یه حرف یا حتی یه جمله، چقدر می‌تونه زندگی آدم‌ها رو بهم بریزه.
اویس خندید و گفت:
- فیلسوف شدی؟!
به صورت خندانش نگاه کردم و با کنجکاوی پرسیدم:
- ناراحت نیستی؟
- چرا باید ناراحت باشم؟
- به خاطر خواستگاری هانیه؟
لبخندش کم رنگ شد و گفت:
- نه. من همه چیز رو سه سال پیش فراموش کردم.
آهی کشید و ادامه داد:
- حتی پزشکی رو.
با این جمله یاد تعریف‌های مهرزاد افتادم و گفتم:
- به خاطر کمک به سید مرتضی، اسمت همه جا در رفته.
دوست‌های من که فکر می‌کنند سوپرمنی.
لبخندش پررنگ‌تر شد که ادامه دادم:
- چرا دنبال پزشکی نمیری؟
ساکت به فواره‌های نگاه کرد. شاید نباید این سوال رو می‌پرسیدم.
بعد از چند ثانیه اویس به حرف اومد:
- خیلی دیره. نزدیک سی سالمه. حتی دفعه اول هم راحت قبول

نشدم. سال اول که قبول نشدم و مجبور شدم برم سربازی. از سربازی که برگشتم بکوب خوندم و با هر زحمتی بود قبول شدم. بعدش هم اخراج و سه سال زندان. برای اینکه از نو شروع کنم خیلی دیره. نه پولی دارم و نه کاری. نمی‌تونم تا گرفتن مدرکم آویزون بابا باشم. بعدش هم که معلوم نیست با سو سابقه‌ای که من دارم اوضاع کار و بار چطوری باشه.

نفسش رو به شکل آه بیرون داد و ادامه داد:

- یه وقت‌هایی یه موقعیت‌هایی پیش میاد که آدم ناچاره یه تصمیمی بگیره. من با تصمیمی که سه سال پیش گرفتم، عواقبش رو هم پذیرفتم. می‌دونستم همه چیز به هم می‌ریزه ولی باز هم اون کار رو انجام دادم.

بهم نگاه کرد، لبخند مهربونی زد و گفت:

- نمی‌دونم چیکار کردی که زندگی یه نفر بهم ریخته اما یادت باشه همیشه هر کاری کردی باید عواقبش رو بپذیری و برای جبران اشتباهاتت تلاش کنی. جز این چاره دیگه‌ای نداری.

تصمیمم برای دیدن مهرداد، با این حرف اویس قطعی شد. از زیر سنگ هم شده بود، پیداش می‌کردم و باهاش حرف می‌زدم. باید حرف‌هام رو می‌شنید. همون موقع، چشمم به عطیه افتاد که داشت با عصبانیت به سمتون می‌اومد و غر می‌زد:

- یه جای درست و حسابی برای سلفی نیست. شما دو تا هم مثل این پیرزن و پیرمردها این گوشه نشستید و از جاتون جم نمی‌خورید! حتی حاج بابا و حاج ننه شوقشون از شما دو تا بیشتره.

اویس به خنده افتاد، دست‌هاش رو به شکل تسلیم بالا برد و گفت:

- خیلی خب، حالا کجا بریم؟

عطیه با اشاره به پل گفت:

- بریم روی پل.
من گفتم:
- من حوصله ندارم. شما برید.
عطیه گفت:
- قدر این لحظه ها رو بدون. وقتی خیلی معروف شدم حسرت این رو می‌خوری که چرا الان با من عکس ننداختی.
اویس بلند شد و رو به من گفت:
- پاشو. «حوصله ندارم و نمیشه» نداریم.
با نگاهی به قیافه منتظر اویس و عطیه، بلند شدم. همراه با موج جمعیتی که به سمت پل می‌رفت، به راه افتادیم. پل طبیعت، یک پل چند طبقه بزرگ بود که پارک آب و آتش رو به پارک طالقانی وصل می‌کرد. هر دو پارک روی تپه قرار داشتند و از زیر پل یک اتوبان رد می‌شد.
عطیه طبقه بالایی رو انتخاب کرد؛ چون به عقیده خودش عکس‌ها بهتر در می‌اومد. دست‌هام رو توی جیب کاپشنم گذاشتم و آروم-آروم روی پل قدم زدم. عطیه بالاخره یکی از لبه‌های پل رو انتخاب کرد و از من و اویس خواست کنارش بایستیم تا یه سلفی سه نفره بگیره. تا اون روز نمی‌دونستم عکس گرفتن می‌تونه کار طاقت فرسایی باشه. عطیه بعد از ربع ساعت دستور دادن و جا به جا کردن من و اویس، بالاخره رضایت داد تا با همین ترکیبی که ایستاده بودیم عکس بگیره. من و اویس کنار هم ایستاده بودیم. عطیه هم سمت دیگه من ایستاد و گوشیش رو چند بار چرخوند تا موقعیت مناسب رو برای عکس گرفتن انتخاب کنه.
کم‌کم داشتم از اینکار خسته می‌شدم که عطیه عقب- عقب به سمت من اومد تا همه کامل و واضح توی عکس باشیم. من هم مجبور شدم

کمی جا به جا بشم که متوجه شدم پای اویس رو لگد کردم. خیلی سریع از اویس فاصله گرفتم و گفتم:
- ببخشید!
اویس لبخند زد، گوشی رو از عطیه گرفت و گفت:
- بذار من تنظیمش کنم. قد بلندم باید یه جایی به درد بخوره.
گوشی رو تنظیم کرد و گفت:
-همه توی دوربین نگاه کنند. لبخند! اخم نکن ساجده! لبخند!
عطیه با تشر به من گفت:
-عکس رو خراب کنی مجبورت می‌کنم تا نصف شب وایسی اینجا و عکس بگیری تا بالاخره یکیش درست دربیاد.
با این تهدید عطیه، سعی کردم بهترین لبخند ممکن رو روی صورتم بشونم. عطیه بعد از بررسی عکس‌هایی که اویس گرفته بود، عکسی رو نشونمون داد و با لحن دستوری گفت:
- این عکس رو هردوتون می‌ذارید اینِستا و من رو تگ می‌کنید. به همه هم می‌گید من رو فالو کنند.
اویس لب‌هاش رو روی هم فشار می‌داد تا خنده‌اش رو پنهان کنه.
من فقط سرم رو به علامت تاسف براش تکون دادم و گفتم:
- بریم یه چیزی بخوریم. گشنمه.
عطیه با خوشحالی گفت:
- بریم یه رستوران شیک و باکلاس که بشه عکس‌هاش رو گذاشت اینِستا.
اویس با لحن شوخی زیر لب گفت:
- یا ابالفضل!
و بلند گفت:
- فلافلی سرکوچمون خوبه؟

عطیه چپ- چپ بهش نگاه کرد که اویس توضیح داد:
- به هر حال هنرمندها باید خاکی باشند.
اویس به نگاه چپ- چپ عطیه که هر لحظه پر رنگ‌تر میشد، خندید و به طرف خروجی پارک به راه افتاد. عطیه طوری که اویس نشنوه به من گفت:
-این چرا به جای اینکه ناراحت باشه، اینقدر خوشحاله؟
جواب عطیه رو ندادم ولی به نظر من هم عجیب بود. شاید از این مدل آدم‌ها بود که ناراحتیش رو پشت خنده پنهان می‌کرد. ذهنم خسته‌تر از این بود که درگیری چیزی در مورد اویس بشه. عطیه رو به جلو هل دادم تا سریع‌تر حرکت کنه و خودم هم قدم‌هام رو به سمت خروجی پارک تند کردم.

فصل پانزدهم
#مهرداد#

لیوان قهوه رو از روی میز صبحونه برداشتم. هنوز به لبم نزدیکش نکرده بودم که بابا گفت:
- دیروز با مهران مفصل حرف زدم.
لیوان رو روی میز گذاشتم. مامان و مهرسا به دقت به بابا گوش می‌دادند. دندون‌هام رو از حرص روی هم فشردم. امروز سومین روزی بود که سر میز صبحونه، قضیه کوفتی آلمان رفتنم مطرح میشد. بابا با بی‌تفاوتی گفت:
- به نظر من هم فکر خوبیه. اونجا بری آب و هوات عوض میشه.

هر چه زودتر، بهتر!
جمله «هر چه زودتر، بهتر!» توی ذهنم اکو میشد. مرگ یه بار، شیون یه بار! از لای دندون‌های به هم فشردم گفتم:
- چرا؟! چون اگه برم از شرم راحت میشی و دیگه جلوی چشمت نیستم؟!
بابا با ابروهای در هم گره خورده بهم نگاه کرد. مامان رو به من تشر زد:
- مهرداد!
و رو به بابا با ملایمت گفت:
- منظوری نداشت.
دستم رو زیر میز مشت کردم و گفتم:
- منظور داشتم، منظورمم واضحه.
- مهرداد!
رو به بابا گفتم:
- نکنه تو به مهران گفته بودی بهم پیشنهاد آلمان رو بده؟
- مهرداد! بسه!
- تو بهش گفتی، نه؟! چون می‌خواستی زودتر از شرم خلاص شی گفتی، آره؟!
بابا با چشم‌های سرخ از عصبانیت بهم زل زده بود که ادامه دادم:
- همیشه همین رو می‌خواستی! همیشه می‌خواستی یه جوری از دستم خلاص شی! همیشه از اینکه پولت رو خرج حماقت‌های من می‌کردی، خسته شده بودی.
- بسه مهرداد! با پدرت اینجوری حرف نزن!
بدون توجه به هشدارهای مامان ادامه دادم:
- تا حالا بهونه برای فرستادنم نداشتی، حالا بهونه‌اش رو پیدا

کردی. خوشحالی؟ نه؟
مامان با صدای بلندی داد زد:
- مهرداد!
جلوی چشم‌های سرخ بابا از پشت میز بلند شدم و صندلی رو محکم زیر میز هل دادم. بدون توجه به صورت گرفته مهرسا و نگران مامان، به سمت پله‌ها رفتم. سر راهم به سیمین برخورد کردم و محتویات سینی توی دستش روی زمین ولو شد. صدای داد بابا بلند شد. به درک!
موقع وارد شدن به اتاقم، آستینم به دستگیره در گرفت. محکم آستینم رو کشیدم که جر خورد. به درک! به باعث و بانی ماجرا لعنت فرستادم؛ به کسی که عکس‌ها رو پخش کرده بود و تنها گزینه‌ای که برام باقی گذاشته بود رفتنی بود که نمی‌خواستم. اگه فقط دستم بهش می‌رسید! به اندازه‌ای که خودم زجر کشیده بودم، عذابش می‌دادم.
صدای پیامک گوشیم بلند شد. شایان بود. سریع پیامک رو باز کردم. دفعه اول متوجه نشدم چی نوشته. دفعه دوم که خوندم تازه فهمیدم چی شده. کلمات پیامک جلوی چشمم رژه می‌رفتند:
- هوشنگ میگه ساجده عکس‌ها رو پخش کرده. مطمئنه. میگه مدرک هم داره. میگه خودش شنیده که داشته برای بقیه تعریف می‌کرده و پشت سرت می‌خندیده.
چشم‌هام رو بستم. می‌دونستم کار خودشه! مطمئن بودم! می تونستم صدای خنده ساجده رو توی لابی دانشکده بشنوم. دست‌هام رو مشت کردم تا از لرزششون جلوگیری کنم. می‌تونستم فرو رفتن ناخن رو توی کف دستم حس کنم.
شماره شایان رو گرفتم که بعد از یه بوق فوری جواب داد:
- تو راهم. دارم میام خونه‌اتون.

- مطمئنی شایان؟
- آره. گفتم که هوشنگ مطمئنه. بذار بیام با هم یه فکری براش می‌کنیم.
بعد از قطع، گوشی رو تختم انداختم. در اتاقم بی‌مقدمه و بدون در زدن باز شد و صدای شاد مهرسا توی اتاقم پیچید:
- ببین آذین جون دوباره چه کرده!
به دسته گلی نگاه کردم که مهرسا به طرف گلدون می‌برد. از این گل‌ها که نشونه ترحم و دلسوزی بود حالم به هم می‌خورد. ترحم و دلسوزی! چیزی که من ازش متنفر بودم. داد زدم:
- گل‌ها رو ببر بیرون!
مهرسا جا خورده بهم نگاه کرد که ادامه دادم:
- گلها رو بردار و گمشو بیرون! دیگه نبینم گلی اینجا بیاری. ببرش بیرون!
مهرسا با چشم‌های گشاد بهم زل زده بود. به سمت در به راه افتاد که داد زدم:
- در بزن! اینجا طویله نیست!
مهرسا در رو محکم بهم زد و بیرون رفت. می‌تونستم صدای چوقولی کردنش رو بشنوم. به درک! گوشیم رو برداشتم و دوباره به پیامک نگاه کردم. سرم گر گرفته بود و داشت توی آتیش می‌سوخت. تلافی می‌کردم! بهش نشون می‌دادم مهرداد کیه! دیگه تحمل این گرمایی که به جونم افتاده بود رو نداشتم. حوله رو برداشتم و به سمت حموم رفتم.
حتی دوش آب سرد هم نتونست از میزان خشم و گر گرفتگی‌ام کم کنه. سشوار رو روی مود سرد تنظیم کردم و به طرف سرم گرفتم. هنوز صدای خنده ساجده می‌اومد. سشوار رو خاموش کردم و

هدفون رو روی گوشم گذاشتم. صدای آهنگ رو تا ته زیاد کردم و به طرف پنجره رفتم. فایده نداشت. باز هم صدای خنده‌هاش رو می‌شنیدم.
توی گالری گوشیم رفتم و عکس‌هایی رو آوردم که اون شب توی ماشین ازش گرفته بودم. اگه این‌ها رو می‌ذاشتم اینترنت چی میشد؟ به اندازه من آبروش می‌رفت؟! به اندازه من مورد ترحم و دلسوزی بقیه قرار می‌گرفت؟! به اندازه من بدبخت می‌شد که مجبور بشه بار و بندیلش رو جمع کنه و از این کشور بره؟!
«نه!» این جوابی بود که گرفتم. این عکس‌ها کافی نیست؛ این عکس‌ها نمی‌تونه هیچ غلطی بکنه! گوشیم رو محکم روی تخت انداختم که کمونه کرد و به میز کنار تخت خورد. به درک!
دستم رو کلافه به صورتم کشیدم. هدفون رو از روی گوشم برداشتم و یه گوشه‌ای پرت کردم. صدای زنگ گوشیم بلند شد. به صفحه‌اش نگاه کردم که اسم مهران روی اون افتاده بود. با بیچارگی روی تختم نشستم و گذاشتم اون قدر زنگ بخوره تا قطع بشه. گوشیم رو برداشتم و دوباره عکس‌های ساجده رو آوردم.
می‌تونستم این عکس‌ها رو پخش کنم و به همه بگم اون شب تا صبح با هم بودیم و کلی شایعه مربوط و نامربوط دیگه بهش بچسبونم.
نفسم رو با حرص بیرون دادم، این راه حل نبود. اینجوری پای خودمم گیر بود. لعنت به این وضعیت! کاش یه راه بهتر بود.
با باز شدن در اتاقم، سرم رو بالا آوردم. شایان آروم و بی‌صدا وارد اتاقم شدم. کنارم روی تخت نشست و چشمش به صفحه گوشی‌ام افتاد. گوشی رو از دستم گرفت و گفت:
- این‌ها رو از کجا آوردی؟
نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- همون شب مهمونی گرفتم.
- چرا به من ندادی؟ چه عکس‌های خوبی هم گرفتی!
آروم خندید. دندون‌هام رو روی هم سابیدم و گفتم:
- دلم می‌خواد خفه‌اش کنم.
شایان پوزخندی زد و گفت:
- راه‌های بهتر از خفه کردن هم هست. به پدر و مادرت گفتی کار ساجده بوده؟
- هنوز نه.
- کار خوبی کردی. اگه می فهمیدند نمیشد نقشه‌امون رو اجرا کنیم.
سوالی بهش نگاه کردم که بلند شد و جلوم ایستاد. پرسیدم:
- چی تو سرته؟
دست‌هاش رو توی جیب شلوارش گذاشت و با خونسردی گفت:
- همه جای دانشکده پخش کردم که داری از ایران میری.
با تعجب گفتم:
- چی؟! چه غلطی کردی؟!
- جوش نیار! گوش بده.
اخمی از دقت روی پیشونیم نشست. شایان ادامه داد:
- ساجده به هول و ولا افتاده بود. می‌خواست بیاد خونه‌اتون ببیندت.
- آدرس رو که بهش ندادی؟
- به موقع بهش می‌دم.
کلافه گفتم:
- از حرف‌هات سر در نمیارم شایان! درست بنال ببینم چی میگی.
- آدرس رو بهش میدم. هر وقت که تو بگی. وقتی اومد خونه‌اتون...
از توی جیبش یه بسته کوچیک محتوی پودر سفید رنگ درآورد.

توی هوا نگهش داشت و گفت:
- این رو به خوردش بده و بعد هر عکسی که دوست داشتی ازش بگیر. یکی رو می‌شناسم که می‌تونه بدون ردگیری عکس‌ها رو پخش کنه.
ابروهام از هم باز شد. بهش نگاه کردم که مصمم و جدی بود. ادامه داد:
- با یه تیر، دو تا نشون می‌زنیم. هم مهدیس از شرش خلاص میشه و من دیگه نگرانی ندارم. هم تو تقاصت رو می‌گیری. بعدش هم از ایران میری و همه چی تموم. نظرت؟
به پودر سفید رنگ نگاه کردم و ذهنم در گیر حرف‌های شایان شد. آیا نیاز به فکر کردن داشت؟ معلومه که نه! من دنبال همچین چیزی می‌گشتم. بدون حرف، بسته رو از شایان گرفتم و بی‌معطلی گفتم:
- فردا قبل از ظهر کسی خونه نیست.
لبخند کجی روی لب شایان نشست. گر گرفتگی درونم داشت کم میشد. این که عکس‌هایی از ساجده پخش بشه که به اندازه من زندگی‌اش رو به هم بریزه، عین عدالت بود! من هم برای اجرای عدالت آماده بودم.
***
نفس عمیقی کشیدم تا استرس و هیجانی رو که به جونم افتاده بود آروم کنم. امروز افسارم رو کاملا دست احساسم داده بودم و احساسم از کاری که می‌خواستم انجام بدم خوشحال و راضی بود. به هودی خاکستری رنگی که پوشیده بودم نگاه کردم. شایان عقیده داشت اینجوری مظلوم‌تر به نظر می‌رسم.
موهام رو روی سرم به هم ریختم تا معصوم به نظر برسم. داخل آینه به خودم لبخند زدم و یک بار دیگه پیام شایان رو خوندم. یک

ساعت پیش گفته بود ساجده از دانشگاه راه افتاده. همین الان‌ها دیگه باید برسه. ویسی رو که همون موقع لوکاس فرستاده بود، نادیده رفتم و به طبقه پایین رفتم.
خونه ساکت و آروم بود. به جز صدای اره برقی که آقا کمال با اون مشغول قطع یک سری از درخت‌های حیاط بود، صدای دیگه‌ای نمی‌اومد. سیمین رو به بهانه خرید چیزی به داروخونه فرستاده بودم و مطمئن بودم حالا حالاها پیداش نمیشه. با بلند شدن صدای زنگ در، احساس کردم دمای بدنم بالا رفت.
دوباره نفس عمیقی کشیدم تا تپش‌های قلبم رو آروم کنم و به سمت آیفون رفتم. دکمه رو زدم که تصویر صورت ساجده توی آیفون پیدا شد. گفتم:
- بله؟
- منم. ساجده مصطفوی.
- دارم می‌بینمت. می‌دونم کی هستی. آدرس من رو از کی گرفتی؟
- شایان. نمی‌خواست بده ولی من با اصرار ازش گرفتم. می‌خوام باهات حرف بزنم.
- من با تو حرفی ندارم. برو.
- صبر کن. گوش بده. یه سری حرف‌ها هست که باید بهت بزنم.
- چه حرفی؟
بعد از چند ثانیه مکث گفت:
- میشه بیای دم در؟ یه کافی شاپ همین نزدیکی‌ها دیدم.
توی دلم خندیدم و گفتم:
- من جایی نمیام. اگه می‌خوای حرف بزنی بیا بالا.
- ولی آخه؟
- آخه و اما نداره. در رو باز کنم یا نه؟

مردد بود. این رو از اخم‌های در همش می‌شد خوند. مقنعه مشکی‌اش رو مرتب کرد و پرسید:
- تنهایی؟
- نه. خدمتکارمون هم هست.
وقتی دیدم حرفی نمیزنه گفتم:
- من حوصله این قایم موشک بازی رو ندارم. اگه حرف داری بیا بالا، اگه هم نه که برو.
جوابی نداد. نفسم رو بیرون دادم و از آیفون فاصله گرفتم. اگه می‌رفت نقشه‌ام خراب میشد. به مبلی که اون نزدیکی بود تکیه دادم و منتظر موندم. صدای زنگ در دوباره بلند شد و لبخند عریضی روی لبم اومد. دکمه رو زدم و گفتم:
- همین مسیر رو مستقیم بیا تا برسی به عمارت. اگه گم شدی به آقا کمال که تو حیاطه بگو راهنمایی‌ات کنه.
قیافه سردرگمش رو نادیده گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم. یک سینی برداشتم و دو تا لیوان داخلش گذاشتم. به شایان پیام دادم:
- رسید.
صدای باز شدن در عمارت اومد. از آشپزخونه بیرون اومدم و به استقبالش رفتم. سعی می‌کرد تعجبش رو از دیدن عمارت نشون نده. واکنش اولیه هر کسی که برای اولین بار خونه ما می‌اومد همین بود. به سمت سالن سمت راستی راهنمایی‌اش کردم.
سالن بزرگ بود و یک دست مبلمان آبی و طوسی با طرح عجیب غریبی وسطش قرار داشت که سفارشی خود مامان بود. علاوه بر تلویزیون هفتاد اینچی و کوزه‌ها و اشیای عتیقه‌ای که اطراف سالن بود، چند دست تابلوی بزرگ هم روی دیوارها نصب شده بود. به نزدیک‌ترین مبل اشاره کردم و گفتم:

- بشین.
کیفش رو از روی کولش پایین آورد و روی یکی از مبل‌ها گذاشت. حواسش کاملا به یکی از تابلوها رفته بود. همونطور که به طرف آشپزخونه می‌رفتم پرسیدم:
- چای؟ قهوه؟ آبمیوه؟
- من چیزی نمی‌خورم.
- اینجوری که نمیشه. تو رسم مهمون نوازی ما نیست که کسی رو با لب خشک بفرستیم بره.
و تو دلم ادامه دادم «آره جون عمه‌ام». چیز دیگه‌ای نگفت. داخل آشپزخونه بسته کوچیک سفید رو از داخل جیبم در آوردم. دستم حسابی عرق کرده بود. شایان نگفته بود چقدر باید بریزم. با دستی که از هیجان و دلهره کاری که می‌خواستم بکنم می‌لرزید اندازه یه قاشق چای خوری توی یکی از لیوان‌ها ریختم و روش رو با آب پرتغال پر کردم. همونطور که هم زدم بوش کردم. بوی خاصی نمی‌داد.
سینی رو برداشتم و سعی کردم آروم و خونسرد به نظر برسم. به طرف سالن رفتم و سینی رو روی میز گذاشتم. ساجده کنار یه تابلویی بود که چند تا زن آفریقایی رو نشون می‌داد. با دقت به تابلو زل زده بود. لیوان‌ها رو برداشتم. در حالی که به طرفش می‌رفتم توضیح دادم:
- این تابلو رو بابا از اتیوپی آورده.
چشم از تابلو گرفت و به من نگاه کرد. لیوانی رو که به سمتش گرفته بودم از دستم گرفت. یه قلپ از لیوان خودم خوردم و گفتم:
- بیا بشین.
- همینجا خوبه.

ازش فاصله گرفتم و روی مبلی نشستم که بهش کامل دید داشته باشم. اون همچنان کنار تابلو ایستاده بود و مثل کسی که موزه رفته با دقت به تابلو نگاه می‌کرد. لیوان رو به لبش برد و من نفسم رو توی سینه حبس کردم. شایان نگفته بود بعد از چند دقیقه اثر می‌کنه. امیدوار بودم سیمین سر نرسه. لبه مبل رو گرفتم و بهش نگاه کردم. آروم و ساکت بود. ندای ضعیف عقلم رو شنیدم که خفه‌اش کردم. ساجده باید تاوان کاری رو که کرده بود پس می‌داد.

صدای پیامی که توی واتس‌آپ رسید، تمرکزم رو بهم ریخت. به لوکاس فحش دادم و گوشیم رو روی ویبره گذاشتم. صبح تا حالا صدتا ویس فرستاده بود. گلوم رو صاف کردم و پرسیدم:

- خب، با من چیکار داری؟

بالاخره دل از تابلو کند، به دیوار تکیه داد و گفت:

- راستش وقتی شنیدم قراره از ایران بری مصمم شدم بیام حتما باهات حرف بزنم.

- چرا؟

- احساس کردم باید بدونی چرا همه چیز اینجوری به هم ریخته.

پس برای اعتراف اومده بود؛ هر چند دیگه خیلی دیر شده بود. خودم رو مشتاق شنیدن نشون دادم که ادامه داد:

- وقتی که سال اول دبیرستان بودم یکی از دوست‌هام خودکشی کرد. البته دوست دوست نبودیم، هم کلاسی و هم محله‌ای بودیم. از بچگی می‌شناختمش. اون روز که اون اتفاق افتاد، من خیلی دیربه خونه‌اشون رسیدم و نتونستم به موقع نجاتش بدم.

با هر جمله‌ای که می‌گفت اخم‌های من بیشتر و بیشتر درهم می‌رفت. انگار خودش هم فهمیده بود که دیگه ادامه نداد و ساکت شد. این روزها آدم‌های دور و برم سعی می‌کردند از کلمه خودکشی استفاده

نکنند اما ساجده جلوی من ایستاده بود و داشت خاطرات خودکشی یه نفر دیگه رو مرور می‌کرد.
آدم بی‌ملاحظه‌تر از این ندیده بودم. حتی اعتراف کردن این دختر هم برام شکنجه و عذاب بود. وقتی یه قلپ دیگه از لیوان خورد با خودم گفتم «حقشه». دیگه ذره‌ای عذاب وجدان نداشتم. عقلم هم داشت کم کم با من موافقت می‌کرد.
وقتی دوباره شروع به حرف زدن کردم با خودم گفتم «خدا به خیر کنه، معلوم نیست دوباره می‌خواد چی بگه».
- یک سال و نیم پیش که تو رو توی ماشینت دیدم، احساس کردم خدا یه فرصت دیگه بهم داده تا جبران کنم.
با دقت بهم خیره شد تا تاثیر حرف‌هاش رو ببینه. منظورش رو نمی‌فهمیدم. دستم رو بالا آوردم و گفتم:
- صبر کن ببینم
نذاشت حرفم رو تموم کنم و ادامه داد:
- اگه ماشینت رو پشت ماشین من پارک نکرده بودی و راه رو سد نکردی بودی، هیچ وقت چشمم بهت نمی‌افتاد و آمبولانس رو خبر نمی‌کردم.
مثل کسی بودم که ماهیتابه به سرش خورده بود. گیج و منگ بودم و نمی‌تونستم از حرف‌هاش درست و حسابی سر در بیارم. در سکوت منتظر واکنش من بود و من حسابی گیج شده بود. با صدای ویبره گوشی به خودم اومدم. به مرده و زنده لوکاس فحش دادم و گوشی رو برداشتم تا خاموشش کنم که چشمم به پیام متنی که تازه فرستاده بود افتاد:
- کسی که عکس‌ها رو پخش کرده پیدا کردیم. یکی از بچه‌های سال پایینیه.

فکر کنم هنوز اثرات اون ضربه ماهیتابه‌ای از بین نرفته بود. چون اصلا نمی‌فهمیدم لوکاس چی نوشته. تموم فسفرهای مغزم درگیر تحلیل حرف‌های ساجده بود. بعد از سه بار خوندن پیام لوکاس، از ساجده پرسیدم:
- تو سال پایینی منی؟
ساجده که از سوال نامربوط من جا خورده بود جواب داد:
- نه. ما هم ورودی هستیم. چطور؟
در حالی که بلند می‌شدم گفتم:
- من باید یه زنگ واجب بزنم.
در حال بیرون اومدن از سالن، شماره لوکاس رو گرفتم. با اولین بوق جواب داد. صداش رو شنیدم که به کسی گفت:
- دیدی گفتم وقتی یارو رو پیدا کردیم، مهرداد جواب میده.
-این پیامی که فرستادی یعنی چی؟
- اولا سلام بعد از این همه وقت. ثانیا اولین جمله‌ای که باید بگی اینه؟ ازت ناامید شدم!
- زودباش بگو. وقت ندارم.
صدای مهدی رو شنیدم که گفت:
- وقتی اخلاقش اینجوریه یعنی حالش خوبه.
کلافه نچی کردم که لوکاس گفت:
- یعنی طرف رو پیدا کردیم. خودم ازش بازجویی کردم. اعتراف کرد.
صدای خنده مهدی رو شنیدم که در تکمیل حرف لوکاس گفت:
- البته به سختی!
با نگاهی به ساجده که دوباره سراغ تابلوی آفریقایی رفته بود پرسیدم:

- طرف کیه؟
- کیمیا. یکی از دخترهای سال پایینی. همونی که اول سال قهوه‌ایش کردی.
صدای مهدی اومد:
- عقده‌ای روانی!
ساجده چشم از اون تابلو گرفت و سراغ تابلوی کناریش رفت که منظره یک دشت رو نشون می‌داد. لیوان رو به لبش برد. دمای بدنم بالا رفت؛ نه از هیجان بلکه از ترس. می‌تونستم احساس کنم که یک دونه عرق از پشتم به راه افتاد. پرسیدم:
- مطمئنی؟
- آره بابا. صد در صد.
برای اطمینان پرسیدم:
- من شنیدم کار یکی دیگه بوده! ساجده مصطفوی.
همون موقع ساجده لیوان رو بالا برد و نصف بیشتر لیوان رو سر کشید. لوکاس توضیح داد:
- ما هم اون اول همین فکر رو می‌کردیم. اما این طور نیست. مدرک هم داریم. ببین مهرداد
نذاشتم حرفش رو کامل کنه. دستپاچه گفتم:
- من باید برم.
- کجا؟! گوشی رو قطع نک
بعد از قطع گوشی با عجله به طرف ساجده رفتم و قبل از اینکه لیوان رو تا ته سر بکشه، از دستش گرفتم. بهت زده بهم نگاه کرد. به مغزم فشار آوردم تا یه بهونه پیدا کنم. هول شده توضیح دادم:
- مادرم تو راهه. داره میاد خونه. باید بری.
لیوان رو توی سینی گذاشتم و کوله‌اش رو از مبل برداشتم. باید تا

قبل از اینکه توی خونه اتفاقی براش بیفته، بیرونش می‌کردم. قیافه متعجبش رو نادیده گرفتم و گفتم:
- زود باش!
- خب بیاد. من براش توضیح میدم چرا اینجام.
- نه. نمیشه. زود باش برو.
- اما
کلافه گفتم:
- حرف نزن. برو.
در عمارت رو باز کردم و تقریبا به بیرون هلش دادم. دنبالش تا دم در حیاط رفتم. باید مطمئن می‌شدم از خونه ما سالم بیرون میره. در حیاط رو باز کردم که گفت:
- اما من هنوز حرفم تموم نشده.
به بیرون هلش دادم و گفتم:
- بعدا حرفت رو بزن.
- بعدا یعنی کی؟ دیر میشه. اگه بری..
با دست به سمت راست کوچه اشاره کردم و گفتم:
- برو. زودباش.
- اما...
بهش تشر زدم:
- برو!
اخم کرد و با تردید به راه افتاد. وقتی از سر کوچه پیچید، نفسم رو با آسودگی بیرون دادم. می‌خواستم برگردم داخل که چشمم در جهت مخالف به مامان افتاد که داشت از ماشینش پیاده میشد. دروغم راست دراومده بود. مات و مبهوت بهش نگاه کردم. داشت به مسیری که ساجده رفته بود نگاه می‌کرد.

دستم رو توی جیب هودی گذاشتم که با بسته برخورد کرد. مامان با نگاه سرزنشگرانه‌ای گفت:
- پس سیمین رو فرستادی دنبال نخود سیاه که این دختر رو بیاری تو خونه.
- نه!
مامان با نگاهی که گویای «خر خودتی» بود بهم نگاه کرد. شاکی گفتم:
- سیمین چوقولی کرده؟
- به سیمین زنگ زدم احوالت رو بپرسم که گفت فرستادیش چیزی بخره. من که می‌دونم چیزی لازم نداشتی و الکی ازخونه دکش کردی.
من رو کنار زد، در حالی که وارد حیاط میشد پرسید:
- این دختر اینجا چیکار داشت؟
- یکی از همکلاسی‌هام بود. کار خاصی نداشت. اومده بود بهم سر بزنه.
مامان وسط حیاط ایستاد و نگران بهم نگاه کرد.
- مهرداد، این بار یه گندی بالا بیاری من دیگه نمی‌تونم جلوی پدرت رو بگیرم. این بار به جای آلمان می‌فرستدت شاخ آفریقا.
خوبی آینده اینه که از قبل نمی‌دونی چه اتفاقات ناگواری در انتظارته. اون روز نمی‌دونستم که یه روز این حرف مامان به حقیقت تبدیل میشه. اون لحظه فقط بی‌خیالی جواب دادم:
- گفتم که چیزی نیست.
مامان با آخرین نگاهی که رگه‌های ناامیدی توش پیدا بود وارد خونه شد. یاد لیوان‌ها افتادم که یه جورایی مدرک جرم حساب می‌شدند. سریع وارد خونه شدم و سراغ لیوان‌ها رفتم. وقتی لیوان‌ها رو بردم

و زیر شیرآب شستم، مامان با دو تا شاخ رو سرش بهم نگاه می‌کرد.
نفسش رو با آه بیرون داد. در حالی که در یخچال رو باز می‌کرد دوباره پرسید:
- این دختره کی بود؟
- گفتم که یه همکلاسیه. اونقدرها هم مهم نیست.
- اسمش؟
- به اسمش چیکارداری؟ اصلا اونجوری که فکر می‌کنی نیست مامان.
سریع از جلوی نگاه خیره‌اش رد شدم. در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفتم، شماره لوکاس رو گرفتم که با اولین بوق جواب داد:
- الو؟
- ببخشید اون موقع قطع کردم. یه مورد اورژانسی پیش اومد. از کجا فهمیدی کار کیمیاست؟
صدای مهدی از پس زمینه به گوشم رسید:
- وقتی مودب شده و معذرت خواهی می‌کنه یعنی یه اتفاق بدی براش افتاده و ضربه‌ای چیزی به سرش خورده.
و بلندتر ادامه داد:
- حالت خوبه مهرداد؟
می‌تونستم مهدی رو تصور کنم که گوشش رو به گوشی لوکاس چسبونده و داره مکالمه‌امون رو گوش میده. ناخوداگاه لبخندی روی لبم اومد. با صدای لوکاس لبخندم رو جمع کردم:
- مهرزاد رو که می‌شناسی؟ اون فهمید.
- مهرزاد کیه؟
- همون دختر انتقالی که حدس می‌زنیم مسیحیه.

صدای مهدی دوباره مکالمه من و لوکاس رو قطع کرد:
- مسیحی نیست. زرتشتیه.
لوکاس از مهدی پرسید:
- از کجا می‌دونی؟
-همه می‌دونند. پدرش نماینده مجلسه.
- مطمئنی؟
وسط مکالمه‌شون پریدم و بلند گفتم:
- الو! برگردیم سر بحث اصلی.
لوکاس گلوش رو صاف کرد و ادامه داد:
-آهان. داشتم می‌گفتم. مهرزاد نیاز اورژانسی به لپ تاپ داشته تا یه چیزی رو چک کنه. از نزدیکترین فردی که بهش بوده می‌خواد اینکار رو براش بکنه که اون شخص کیمیا بوده. البته این دختره یادش رفته بوده یک سری پوشه‌ها رو ببنده و مهرزادم عکس‌های فوتوشاپ شده رو خیلی اتفاقی می‌بینه. حتی مهرزاد گفته عکس‌های دیگه‌ای هم از تو بوده که هنوز پخش نشده. من خودم کیمیا رو خفتش کردم و ازش بازجویی کردم. مطمئنم تا الان همه مدارک رو از بین برده.
نفس گرفت و ادامه داد:
- حالا می‌خوای چیکار کنی؟ می‌خوای شکایت کنی؟
- من اصلا این دختر رو یادم نمیاد.
- مهم نیست که یادت میاد یا نه. مهم اینه که یه بار جلوی بقیه ضایعش کردی. از یکی دو نفر شنیدم که بعد از اینکه ردش کردی ماشینش رو نزدیک ماشینت پارک می‌کرده تا ازت آتو بگیره. حتی شنیدم بعضی وقت‌ها تعقیبت می‌کرده.
چشم‌هام رو با حرص بستم. حالا همه چیز منطقی به نظر می‌رسید.

خوب آتویی ازم گرفته بود! صدای لوکاس رشته افکار رو پاره کرد:
- الو مهرداد! هستی؟
- آره.
- حالا می‌خوای چیکار کنی؟
- نمی‌دونم. باید به بابام بگم.
چند ثانیه سکوت بینمون به من فرصت فکر کردن داد. لوکاس با احتیاط پرسید:
- دانشگاه نمیای؟
با شنیدن صدای لوکاس و مهدی، دلم هوای روزهایی رو کرده بود که سه تایی با هم گذرونده بودیم. از پشت تلفن، همون لوکاس و مهدی همیشگی بودند و رفتارشون باهام تغییر نکرده بود. شاید باید به خودم یه فرصت می‌دادم. با تردید جواب دادم:
- شاید فردا یه سر زدم.
- منتظریم.
با این کلمه یه لبخند روی لبم اومد. به خاطر این کلمه هم که شده بود فردا یه سر به دانشگاه می‌زدم.
***
صبح که از خونه بیرون می‌زدم فکر نمی‌کردم نزدیک شدن به دانشکده اینقدر سخت باشه. توی چند متری ورودی دانشکده ایستاده بودم و پاهام یاری نمی‌کرد جلوتر برم. مدام خواب‌هایی که دیده بودم توی ذهنم دوباره پلی میشد. به زحمت یه قدم جلوتر رفتم که متوجه شدم چند تا از بچه های ایستاده نزدیک دم در دانشکده به سمت من خیره شدند و در گوش هم پچ‌پچ می‌کنند.
احساس می‌کردم حتی از این فاصله هم می‌تونم پچ‌پچ هاشون رو در مورد خودم بشنوم. طاقتم طاق شد. چرخیدم تا از دانشکده دور بشم

که با دکتر صبوری یکی از استادهای دانشکده مواجه شدم. بدون سلام کردن راهم رو کج کردم و در جهت مخالف دانشکده به سمت تریا به راه افتادم.
روی یکی از نیمکت‌های رو به روی تریا نشستم. توی تابستون و بهار سایه درخت‌های بید روش می‌افتاد اما الان فقط یک نیمکت خالی و سرد بود. لبه‌های کاپشنم رو بهم رسوندم. هوا سوز سردی داشت. هدفونم رو از دور گردن برداشتم و روی گوشهام گذاشتم. اینجوری اگر هم کسی چیزی در موردم می‌گفت نمی‌شنیدم.
اطراف رو نگاه کردم. به خاطر سردی هوا نسبتا ساکت و خلوت بود و کسی که من رو بشناسه اون اطراف نبود. بوی بارونی که تازه بند اومده بود همه جا پیچیده بود. فقط چند نفری رو به روی تریا مشغول خرید نوشیدنیهای داغ بودند. چشمم روی یک دختر و پسر جوون ثابت موند که نزدیک تریا با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند.
طبق تجربه‌ام می‌تونستم بگم همدیگر رو دوست دارند. بهشون حسودیم شد. پیدا کردن کسی که دوستت داشته باشه و تو هم از اون خوشت بیاد، کار راحتی نبود. این رو توی این یک سال و نیم بعد از رفتن لادن که با هزارتا دختر قرار گذاشته بودم فهمیده بودم.
با آهی که همراه با خارج شدن بخار از دهنم بود گوشیم رو درآوردم و توی واتس آپ برای مهران نوشتم:
- به پیشنهادت فکر کردم. دوست دارم بیام آلمان.
دستم نمی‌رفت که پیام رو بفرستم. عقلم می‌گفت این کار درسته اما دلم نمی‌خواست برم. پیام رو پاک کردم و گوشی رو توی جیبم گذاشتم. به پشتی نیمکت تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. فقط بوی خنک پاییز بود و صدای آهنگ غم انگیزی که توی گوشم پخش میشد.

توی افکارم غرق بودم که بوی قهوه زیر بینی‌لم پیچید. چشم‌هام رو باز کردم که با یکی لیوان کاغذی قهوه که جلوی صورتم گرفته شده بود مواجه شدم. به شخصی که قهوه رو نگه داشته بود نگاه کردم؛ ساجده بود با یه لبخند بزرگ روی صورتش.

قهوه رو جلوم تکون داد. منتظر بود تا لیوان رو ازش بگیرم. وقتی دید هیچ حرکتی نمی‌کنم لبخندش محو شد و کنارم روی نیمکت نشست. اون لیوان رو کنار من گذاشت و لیوان خودش رو توی دستش نگه داشت. یاد لیوان‌های آب پرتغال دیروزی افتادم و با فکر اینکه ممکنه ساجده توی قهوه‌ام چیزی ریخته باشه، توی دلم خندیدم. از اونجایی که سالم و سرحال بود، به نظر نمی‌رسید پودر دیروز تاثیری روش گذاشته باشه.

ساجده بهم اشاره کرد که هدفون رو دربیارم. وقتی با اکراه هدفون رو دور گردنم گذاشتم گفت:

- این موکاست. مخلوط قهوه و کاکائو و شیر و شکر. همه چیزهایی رو که دوست دارم یه جا با هم داره. این رو به نشونه معذرت خواهی برات آوردم.

بهم نگاه کرد و دوباره لبخند زد. این بار من اخم کردم. حوصله‌اش رو نداشتم؛ به خصوص بعد از ماجرای دیروز. به لیوان توی دستش نگاه کرد و با لحن آرومی گفت:

- یه سال و نیم پیش وقتی که تو رو توی ماشین دیدم و به اورژانس زنگ زدم فکر می‌کردم جلوی تیری رو که نزدیک بود بهت بخوره و باعث مرگت بشه گرفتم.

اگه این حرف‌ها رو می‌زد تا ازش به خاطر نجاتم تشکر کنم کور خونده بود. آهی کشید و ادامه داد:

- اما اون روز جلوی پدرم برای محافظت از خودم، اون تیر رو

برداشتم و مستقیم توی قلبت فرو کردم.
مکث کرد و بهم نگاه کرد. سعی کردم بفهمم چی توی ذهنش می‌گذره که ادامه داد:
- وقتی با خودم می‌شینم و فکر می‌کنم، می‌بینم همش تقصیر من بود. از همون روز مهمونی لواسون که توی ماشینت اسم لادن رو پیش کشیدم و عصبانیت کردم، از همون روز تمام بدی‌های که در حقت کردم شروع شد.
ازش چشم گرفتم و به همون پسر و دختر جوونی که هنوز کنار تریا بودند نگاه کردم. دوست نداشتم این حرفها رو گوش کنم اما اون ادامه داد:
- همون عصبانیتت و با سرعت رانندگی کردنت، باعث شد نگران بشم و دنبالت تا لواسون بیام. اگه اون روز دنبالت نیومده بودم، اون عکس‌ها گرفته نمیشد. اون وقت پدرم هم بهونه‌ای برای اومدن به دانشگاه نداشت و من هم رازت رو توی کوچه جلوی بقیه فاش نمی‌کردم تا ازش سو استفاده کنند. به خاطر تموم کارهایی که در حقت کردم معذرت می‌خوام.
سرم رو به سمتش چرخوندم. از صورتش میشد فهمید که معذرت خواهی‌اش صادقانه است. اثری از دروغ توی چشم‌هاش ندیدم. یه چیزی ته دلم اذیتم می‌کرد. در واقع اونی که همه چیز رو شروع کرده بود، ساجده نبود بلکه من بودم. به همین خاطر گفتم:
- بسه دیگه! نمی‌خواد ادامه بدی.
- اما من می‌خوام بگم. می‌خوام بگم که هر اتفاقی که از اون روز تا حالا افتاده و زندگیت رو به‌هم ریخته، تقصیر من بوده نه کس دیگه‌ای. تو توی هیچ‌کدوم مقصر نبودی. امیدوارم که یه روز بتونی من رو ببخشی.

نگاهم رو ازش گرفتم و به روبه‌روم دوختم. جمله «تو توی هیچ‌کدوم مقصر نبودی» روی اعصابم بود. از این‌که همه‌چیز این‌جوری وارونه شده بود، حس خوبی نداشتم. لیوان موکای کنارم رو برداشتم و بعد از خوردن یه قلپ از اون، نگاهم به ساجده افتاده که دوباره لبخند به لب داشت و زیر چشمی بهم نگاه می‌کرد. لیوان رو تکون دادم و گفتم:

- چون هوا سرده خوردمش. فکر نکن به این آسونی می‌بخشمت.

لبخندش پر رنگ‌تر شد. سکوتی رو که بین‌مون ایجاد شده بود دوست داشتم. بهم زمان می‌داد تا در مورد حرف‌هاش فکر کنم. بهش نگاه کردم که متفکر به لیوانش زل زده بود و با انگشت روی اون خطوط نامفهومی می‌کشید. بعد از چند ثانیه بدون مقدمه با تن صدای پایینی گفت:

- خاطره‌ی شهره برای من خاطره‌ی بدی بود. به همین خاطر توی موقعیت‌های مشابه دست و پام رو گم می‌کنم و ممکنه به همه‌چیز گند بزنم. تا مدت‌ها بعد از اون اتفاق پیش روانشناس می‌رفتم. تو پیش کسی رفتی؟

بی‌اختیار جواب دادم:

- توی این مدتی که خونه بودم یه پیرمرد غرغرو پیشم می‌اومد، اما دیگه نمی‌خوام ببینمش.

دست از خط و خطوط کشیدن برداشت. از توی جیب سوییت شرتش یه کارت ویزیت در آورد، روی نیمکت گذاشت و گفت:

- این شماره‌ی روانشناس منه. توی این‌جور موردها خیلی تجربه داره. شاید به دردت خورد.

گفت و گومون جوری پیش رفته بود که نمی‌دونستم باید چه‌جوری واکنش نشون بدم. از دستش ناراحت و دلگیر باشم یا عصبانی. یا

حتی از این حرف‌هایی که می‌زنه خوشحال باشم. کلافه دستی توی موهام کشیدم و به اون دختر و پسر نگاه کردم. با این‌که هوا سرد بود اما هنوز اون‌جا ایستاده بودند.
یه قلپ دیگه از لیوان خوردم و به ساجده نگاه کردم که به لیوان توی دستش زل زده بود. پرسیدم:
- از کجا می‌دونستی این‌جام؟
- نزدیک دانشکده دیدمت که چرخیدی و دور شدی.
با پوزخند گفتم:
- انگار دیدن قسمت‌های خجالت‌آور زندگیم عادتت شده.
با لحن اطمینان بخشی گفت:
- چیزهایی که من دیدم هیچ‌کدوم خجالت‌آور نیستند.
نگاهش غافلگیرم کرد. نمی‌دونستم چرا اما می‌دونستم دروغ نمیگه. هیچ اثری از تمسخر، دل‌داری یا دل‌سوزی توی صداش نبود. یه جمله‌ی ساده که صداقت توش پیدا بود. شاید این جمله تنها جمله‌ای بود که توی تمام این مدت دوست داشتم از کسی بشنوم. انگار خودش هم فهمیده بود جمله‌اش چه اثری داشته که ازم چشم گرفت و سکوت کرد.
لیوان رو به لبم بردم که شیرینیش رو بیشتر از قبل فهمیدم. بعد از حدود یه دقیقه، دوباره سکوت رو شکست:
- بچه‌ها می‌گفتند می‌خوای از ایران بری. اگه به‌خاطر حرف‌هایی که پشتت هست می‌خوای بری، باید بگم که مردم خیلی زود فراموش می‌کنند. چون همیشه یه خبر جدید جای اخبار قدیمی رو می‌گیره.
وقتی سرم رو به علامت نفهمیدن حرفش تکون دادم، توضیح داد:
- چند روزه که یه خبر جدید توی دانشکده پیچیده. دکتر صبوری با یکی از دخترهای ارشد ازدواج کرده. تا همین دیروز کسی

نمی‌دونست اما از دیروز، هم خبر ازدواج و هم بارداری دختره توی دانشکده پیچیده.
قیافه دکتر صبوری توی ذهنم اومد و با تعجب پرسیدم:
- صبوری چند سالشه؟
- نزدیک پنجاه.
خندید که من هم به خنده افتادم. فکر این‌که صبوری یکی از بچه‌های ارشد رو تور کرده باشه، خنده‌دار بود. البته با وجود سن بالاش، هنوز هم خوش تیپ بود. یاد یه چیزی افتادم و پرسیدم:
- دکتر کارگری، زن سابق صبوری نیست؟
ساجده با خنده جواب داد:
- چرا. خوب شد این ترم باهاش درس نداریم.
الآن می‌فهمیدم این خبر چه‌قدر می‌تونه توی دانشکده سرو صدا کنه. کارگری، یه استاد خانم میانسال و سختگیره. معلوم نیست با خبر ازدواج شوهر سابقش با یکی از بچه‌های ارشد، اخلاقش چه‌جوری میشه.
ساجده بلند شد و گفت:
- من دیگه باید برگردم دانشکده پیش بچه‌ها. فکر می‌کنم حرف‌هایی رو که دیروز می‌خواستم بزنم، الآن زدم. این‌که تصمیم بگیری بری یا بمونی، به‌نظر خودت برمی‌گرده اما اگه رفتن رو انتخاب کردی امیدوارم به‌خاطر ماجراهای اخیر نباشه.
سرم رو به معنی فهمیدن حرفش تکون دادم. با سؤال بعدیش غافلگیرم کرد:
- دیروز که با مادرت به مشکل برنخوردی؟
گلوم رو صاف کردم و سریع گفتم:
- نه، نگران نباش.

مردد بهش نگاه کردم. توی پرسیدن و نپرسیدن سؤالم شک داشتم. مثل این‌که خودش هم فهمیده بود که منتظر بهم نگاه می‌کرد. با احتیاط پرسیدم:
- دیروز مشکلی پیش نیومد؟ منظورم اینه که راحت رسیدی خونه؟
- آره. مثلاً چه مشکلی باید پیش می‌اومد؟
با لحنی که سعی می‌کردم مشکوک نباشه جواب دادم:
- هیچی. همین‌جوری پرسیدم.
زیر لبی خداحافظی کرد، دست تکون داد و دور شد. چشمم به تریا افتاد که کسی کنارش نبود. نشستنم اون‌جا فایده‌ای نداشت. تصمیم گرفتم به دانشکده برم و ببینم اوضاع چه‌طوریه. بلند شدم و قبل از دور شدن از نیمکت، کارت ویزیت رو از روش برداشتم.
توی شلوغی لابی، لوکاس و مهدی رو کنار هم ایستاده، نزدیک یکی از ستون‌ها پیدا کردم. لوکاس دست به سینه به جایی خیره بود و مهدی تند و تند چیزی رو براش تعریف می‌کرد.
رد نگاه لوکاس رو گرفتم و به دکتر صبوری رسیدم که توی جمع چند تا از استادها نزدیک آسانسور ایستاده بود. چشم لوکاس بهم افتاد و با خنده برام سر تکون داد. وقتی بهش رسیدم آروم گفت:
- رسیدن بخیر.
براش چشمک زدم و به مهدی نگاه کردم که هم چنان داشت با آب و تاب داستانش رو تعریف می‌کرد:
- تو فکر کن! بنده خدا چه‌قدر تدارک دید. من خودم کلی بهش پیشنهاد دادم که چی‌کار کنه و چی‌بخره.
من وسط حرفش زدم و پرسیدم:
- کی؟
- یکی از بچه‌های ارشد که قرار بود از ثمره خواستگاری کنه.

- ثمره کیه؟
- زن جدید دکتر صبوری.
ظاهراً ساجده راست گفته بود. لوکاس زیر خنده زد و مهدی با حرص ادامه داد:
- خنده نداره!
لوکاس در حالی که خنده‌اش رو کنترل می‌کرد گفت:
- معلومه پسره ثمره رو دوست نداشته، وگرنه حتماً یه‌جوری می‌فهمید ازدواج کرده.
- چه‌جوری؟
- یعنی هیچ‌وقت تعقیبش نکرده ببینه با کی میره، با کی میاد؟! یا حتی خونه‌اش کجاست؟
- نه. اون فقط ثمره رو توی دانشکده دیده. اگه بدونی بنده خدا چه‌قدر امیدوار بود. دقیقاً یه روز قبل از این‌که ازش خواستگاری کنه، خبر بارداری ثمره و ازدواجش با دکتر صبوری همه‌جا پیچید. اگه قیافه پسره رو دیده بودی! دلم براش سوخت، من بیشتر از پسره حرص خوردم.
خنده لوکاس شدت گرفت که مهدی دلخور ادامه داد:
- وقتی دارم از بدبختی‌های یکی دیگه حرف می‌زنم، نخند!
- خب بابا! این دختر روزی یه دونه خواستگار داره. یکی دیگه هم هفته پیش از ثمره خواستگاری کرده بود. خودم دیدم ردش کرد.
پرسیدم:
- حالا مگه دختره چه آش دهن سوزی بوده که این همه خواستگار داشته؟
لوکاس جواب داد:
- از این در و داف‌های دانشکده‌اس. چون سنش بیشتر از ماست،

هیچ‌وقت سراغش نرفتی. فکر کنم همه یه دور ازش خواستگاری کردند که آخرش قسمت صبوری شده.
لوکاس با سر به جایی نزدیک آسانسور اشاره کرد و ادامه داد:
- همونی که مانتوی سبز داره.
مهدی تصحیح کرد:
- کله غازی.
- کله غازی دیگه چه صیغه‌ایه؟
- منظورم سبز کله غازیه.
به دختری نگاه کردم که نزدیک دکتر صبوری ایستاده بود. مشغول تخمین نمره‌ای که می‌تونست از من بگیره بودم که چشمم به ساجده افتاد. داشت از پشت ثمره رد می‌شد. با نگاه دنبالش کردم. به سمت یکی از میزهای دانشکده رفت، به دختری که پشت میز نشسته بود و موهای چتری داشت، چیزی گفت و در کیفی رو که نزدیک اون دختر روی صندلی قرار داشت، باز کرد.
از توش یک بسته کیک درآورد و در حالی که گفت و گوش رو با دختر موچتری ادامه می‌داد، کیک رو باز کرد و روی میز گذاشت. دخترموچتری حرفش رو تأیید کرد و یه تکه از کیک خورد. ساجده سوشرتی رو که همین چند دقیقه پیش جلوی تریا تنش بود و الآن روی لبه یکی از صندلی‌ها قرار داشت، برداشت و مشغول پوشیدنش شد.
مهرزاد، همون دختر موبوری که ظاهراً دست کیمیا رو رد کرده بود، با یکی سینی کوچیک شامل سه تا لیوان به طرفشون رفت. از لیوان‌ها بخار بلند می‌شد. ساجده با خوشحالی یکی از لیوان‌ها رو برداشت. ظاهراً لیوانش داغ بود، چون سریع روی میز گذاشت و انگشتش رو به دهنش گرفت. این سؤال از ذهنم گذشت:

- مگه همین چند دقیقه پیش یه لیوان قهوه نخورده بود؟
جلوی چشم‌های متعجب من، دست‌هاش رو وارد آستین سوشرتش کرد و لیوان رو باهاش بلند کرد. فوت کرد و ازش خورد. صورتش از داغی مایع توی لیوان، توی هم رفت. با دستی که لوکاس به بازوم زد، از ساجده چشم گرفتم و بهش نگاه کردم:
- حواست کجاست؟
سردرگم پرسیدم:
- چی؟
- کجا رو نگاه می‌کردی؟
توی دلم، خودم رو لعنت کردم و جواب دادم:
- هیچجا!
- اصلاً حواست بود چی گفتم؟
مهدی با اشاره به لیوان توی دست من گفت:
- تک خوری می‌کنی؟ چی توش هست؟
حواسم نبود که این لیوان کذایی هنوز دستمه. به سمت در لابی راه افتادم و گفتم:
- هیچی. بریم سمت تریا یه چیزی بگیریم.
لوکاس و مهدی دنبالم به راه افتادند. مهدی با آهی ساختگی گفت:
- این مدتی که نبودی نمی‌دونی چی به ما گذشت. هیشکی نبود برامون چیزی بخره.
با خنده پس کله‌اش زدم که مهدی در ادامه حرف‌های قبلیش در مورد اون پسر بخت برگشته گفت:
- از این به بعد خودم میشم خدای عشق دانشکده و تموم عشق‌های مخفی رو پیدا می‌کنم.
نزدیک در خروجی، لیوان قهوه رو توی سطل زباله انداختم و قبل

از بیرون رفتن از لابی دوباره به ساجده نگاه کردم.

فصل شانزدهم
#اویس#

از صبح تا حالا این سومین‌بار بود که داشتم یخچال‌های قنادی رو می‌سابیدم. مش قاسم در حالی که شیرینی‌های جدید رو داخل یخچال می‌گذاشت گفت:
- این چند روزه قدر چند ماه ما کاری کردی. خدا خیرت بده جوون.
لبخند ضعیفی زدم. کار کردن من توی این روزها فقط یه علت داشت، اون هم دور کردن افکاری بود که این روزها توی سرم افتاده بود. بعد از رسوندن سید مرتضی به بیمارستان تا امروز سر خودم رو به هر چیزی گرم می‌کردم تا فکر درمان خلافکارها نیفتم اما فایده‌ای نداشت. فکرش مثل خوره به جونم افتاده بود.
دستمال رو روی پیشخون انداختم و به دور و بر مغازه نگاهی انداختم تا یه کار برای انجام دادن پیدا کنم. یه دور کامل، مغازه و آشپزخونه رو شسته و سابیده بودم. حساب کتاب‌ها هم تموم شده بود. دیگه نمی‌دونستم چی‌کار کنم.
به طرف در قنادی رفتم و چشمم به پرچم سیاهی افتاد که بالای یکی از مغازه‌ها به مناسبت ایام فاطیمه نصب شده بود. توی دلم یه لعنت نثار شیطون کردم. حتی اگر هم سراغ درمان خلافکارها می‌رفتم، پولش حروم بود و من هم اهل حروم خوری نبودم.
ناامید به در مغازه تکیه دادم و به فرزاد نگاه کردم که داشت بار

کامیون الوار رو خالی می‌کرد. دست تنها بود و با اون هیکل لاغر و نحیفش به زحمت الوارها رو جابه‌جا می‌کرد. به طرف نجاری به راه افتادم و سر الواری رو که سر دیگه‌اش دست فرزاد بود، گرفتم و از روی زمین بلند کردم.
فرزاد عقب- عقب وارد مغازه شد و به سمت ته مغازه رفت. الوار رو کنار چندتای دیگه جا داد. نفس- نفس زنان عرق پیشونیش رو پاک کرد و گفت:
- تا میاد کامیون خالی‌شه پدر من درمیاد.
- حال سید مرتضی چه‌طوره؟
- فعلاً باید استراحت کنه تا انگشت‌هاش جوش بخوره. روزی چند بار به من زنگ می‌زنه. دلش پیش مغازه‌اس، اما زن و بچه‌اش نمی‌ذارن از خونه بیاد بیرون.
راننده از دم در صداش زد و فرزاد با عجله به طرف کامیون رفت. نگاهی به دور و بر مغازه انداختم که چشمم به خون‌های خشک شده روی دستگاه افتاد. با گذشت چند روز از اون ماجرا، هنوز کسی دستگاه رو تمیز نکرده بود.
به‌نظر می‌رسید فرزاد جرات دست زدن به خون رو نداشته. این رو از اون حالت تهوع اون روزش با دیدن انگشت‌ها می‌شد حدس زد. یه بطری آب و دستمال از اون اطراف پیدا کردم و به طرف دستگاه رفتم.
فرزاد در حالی که با هن و هن الواری رو به طرف ته مغازه می‌کشید، با خوشحالی رو به من گفت:
- داری تمیزش می‌کنی؟
توی دلم خندیدم. معلوم بود بنده خدا بدجوری از این چیزها وحشت داره. من مشغول تمیز کردن دستگاه شدم و فرزاد مشغول خالی

کردن الوار کامیون. بعد از تمیز شدن دستگاه، دلم نیومد فرزاد رو دست تنها بذارم. کار مفید دیگه‌ای هم نداشتم که انجام بدم. تا خود غروب و خالی شدن کامیون، مشغول جابه‌جایی الوار بودم.
آخرین تیکه الوار رو که کنار بقیه الوارها گذاشتم، صاف ایستادم و شونه و گردنم رو چرخوندم که حسابی درد گرفته بود. فرزاد از خستگی روی زمین نشسته بود و داشت یک بطری آب رو سر می‌کشید. به دیوار تکیه دادم و مشغول درآوردن خرد چوب‌های ریزی شدم که توی دستم فرو رفته بود.
فرزاد با پشت دست دهنش رو پاک کرد و گفت:
- دستت درست آقا اویس. اگه نبودی من فردا رو هم گیر بودم. اگه اوس مرتضی بود بهت دستمزد می‌داد، اما من خیلی از این حساب کتاب‌ها سر درنمیارم.
آخرین تکه ریز چوب رو درآوردم و گفتم:
- این حرف‌ها چیه؟ برای دستمزد که این کار رو نکردم.
نگاهم رو دور مغازه چرخوندم. مغازه نسبتا کوچیک بود. چند تا دستگاه به زحمت توش جا شده بود و قسمت انتهایی مغازه با الواری که امروز خالی کردیم پر شده بود. پشت دستگاه‌ها، چشمم به یک سری میز و صندلی نیم ساخته افتاد.
نگاهم روی میزهای نیمه ساخته نگه داشتم. یاد میز ساجده افتادم که اون رو با نشستن روش شکسته بودم. میز هنوز روی پشت بوم بود. این چند روزه هوا به‌قدری سرد یا بارونی بود که ساجده رو روی پشت بوم ندیده بودم. با سر به میزها اشاره کردم و رو به فرزاد که الآن کف مغازه دراز کشیده بود گفتم:
- چه‌قدر طول می‌کشه تا یه میز بسازی؟
فرزاد چشم‌هاش رو مالید و جواب داد:

- بستگی داره. چه‌طور؟
- می‌خوام به جای دستمزدم یه میز بسازم. اختلافش با دستمزد هم هر چی بشه میدم.
- مگه نجاری بلدی؟
- یه کم. تو هم کمکم کن.
فرزاد متفکر بهم نگاه کرد. داشت سبک سنگین می‌کرد. با صدای حاج بابا چشم از فرزاد گرفتم:
- خدا قوت!
حاج بابا تسبیح به دست به در مغازه تکیه داده بود. فرزاد خیلی سریع نشست و به احترامش بلند شد. من هم تکیه‌ام رو از دیوار برداشتم. با لبخند رو به فرزاد گفت:
- حالا دیگه شاگرد من رو می‌دزدی؟
فرزاد دستپاچه گفت:
- ما غلط بکنیم حاجی!
هم من و هم حاج بابا از این‌که فرزاد همه‌چیز رو جدی گرفته بود، خندمون گرفت. لباس‌هام رو تکوندم و رو به حاج بابا گفتم:
- تو مغازه کاری نبود، گفتم یه دستی به فرزاد برسونم.
تسبیح رو توی جیبش گذاشت و با لبخند گفت:
- خوب کردی بابا. راستی کل آصف برای مسجد و مراسم‌های پیش رو می‌خواد شیرینی سفارش بده و حساب کتاب‌های قبلیش رو صاف کنه. بهش گفتم حساب‌ها دست اویسه. صبر کنه تا تو بیای.
- باشه حاجی. الآن برمی‌گردم مغازه.
حاج بابا زودتر از من به طرف قنادی به راه افتاد و سر راهش با چند نفری احوال پرسی کرد. وقتی داشتم از مغازه خارج میشدم به طرف فرزاد برگشتم و گفتم:

- فردا هشت صبح، دیر نکنی.
***
فرزاد یک سر متر رو به من داد و خودش با سر دیگه متر ازم دور شد. کل آصف با نگاهی به فرزاد گفت:
- لازم نیست خیلی شیک و پیک و امروزی باشه. همین که بزرگ و جادار باشه و بشه همه کتاب‌ها رو توش گذاشت بسه.
فرزاد عددی رو توی دفترچه کوچیک دستش یادداشت کرد، بادی به غبغب انداخت و گفت:
- یه کتابخونه‌ای بسازم کربلایی که هم مدرن و امروزی باشه، هم بزرگ و جادار.
من و کل آصف بهم نگاه کردیم و خندمون رو خوردیم. در نبود سید مرتضی، فرزاد اداره امروز نجاری رو دست گرفته بود و من هم مثل شاگرد تازه کار همه‌جا دنبالش می‌رفتم. فرزاد سراغ اندازه‌گیری جا کفشی رفت و من به اطراف مسجد نگاهی انداختم. تموم دوران بچگیم رو همراه بقیه بچه‌های محل این‌جا گذرونده بودم. هر روز بعد از مدرسه، وقت‌مون رو این‌جا می‌گذروندیم؛ یا توی کلاس ورزشی شرکت می‌کردیم یا کلاس‌های قرآن و فوق برنامه دیگه. برای مراسم‌ها و مناسبت‌ها هم که همه کارها روی دوش ما بود.
به طرف حیاط کوچیک مسجد رفتم. لبه حوض نشستم و دستش رو زیر آب شستم. هنوز ساختن میز ساجده رو شروع نکرده بودم. قرار بود اول فرزاد کار اندازه‌گیری وسایل مسجد رو تموم کنه و بعد سراغ بقیه سفارش‌ها بره.
وارد مسجد شدم و منتظر فرزاد موندم. چشمم به عباس آقا افتاد که کنار کل آصف ایستاده بود و داشت گله می‌کرد:

- ای بابا کربلایی، دیگه پسر و دختر خوب از کجا گیر میاد! دیگه خونواده هم ملاک نیست. می‌بینی یکی که توی خونواده درست و حسابی بزرگ شده و تموم محل می‌شناسنش، آخرش تو زرد درمیاد.
صداش رو پایین آورد و ادامه داد:
- در جریان ماجرای دختر تقی که هستی؟ همون که عکس‌هاش توی مهمونی پخش شد، ساجده رو میگم. قرار بود بریم خواستگاریش. باز خوبه دستش زود رو شد.
کل آصف سر به زیر گفت:
- چی بگم والا. خدا خودش عالمه، ما که از زندگی مردم خبر نداریم.
- همه توی اینترنت دیدنش. خبر نداریم چیه کربلایی!
به عباس آقا چشم غره رفتم که چون سرش سمت من نبود ندید.
نمی‌دونم اگه دختر خودش بود خوشش می‌اومد بقیه در موردش توی جمع حرف بزنند یا نه. عباس آقا بدون توجه به معذب بودن کل آصف ادامه داد:
- بعد از اون دیگه به کسی اعتماد نداریم. این دختر که هم خودش رو می‌شناختیم، هم جد و آبادش رو و هم جلوی چشم خودمون توی همین محل بزرگ شده بود، این‌جوری تو زرد از آب دراومد. وای به‌حال بقیه!
دندون‌هام رو روی هم سابیدم. گلوم رو صاف کردم و با صدای بلند گفتم:
- فرزاد کارت تموم نشد؟
عباس آقا چشمش به من افتاد، زیر لب استغفرالهی گفت و ساکت شد. مشت‌هام رو محکم به هم فشردم. کاش می‌شد در دهن مردم رو توی مواقع مورد نیاز، گل گرفت. فرزاد در حالی که دفتر دستکش

رو جمع می‌کرد به سمت من اومد و رو به کل آصف گفت:
- ما کارمون تمومه. حالا که اویس هم هست کار رو زودتر تحویل میدم.
- دستت درست فرزاد خان. هر وقت آماده شد خبر بده بچه‌ها رو بفرستم.
مشغول پوشیدن کفش‌هام شدم که صدای غر- غر عباس آقا رو از پشت سرم شنیدم:
- هر کسی رو که نباید توی مسجد راه داد. مسجد حرمت داره.
فرزاد با ناراحتی به عباس آقا نگاه کرد. نایستادم تا جواب کل آصف رو بشنوم. سریع بیرون زدم. صدای پای فرزاد رو پشت سرم می شنیدم که سعی می‌کرد تند راه بیاد تا به من برسه. بالأخره بهم رسید و گفت:
- دلگیر نشو آقا اویس، عباس آقا رو که می‌شناسی. نمیشه ازش توقع داشت.
جوابش رو ندادم که برای دل‌داری دادن به من گفت:
- یه‌جوری حرف میزنه انگار خودش پسر پیغمبره.
- پسر پیغمبر که هست، از نوع کنعانش.
با دیدن خنده فرزاد لبخند زدم و پا به پاش به طرف مغازه به راه افتادم.
***
کیسه‌ای رو که تازه از داروخونه گرفته بودم، به دست چپم دادم و کلید رو توی در آپارتمانمون کردم. به انگشت‌های زخمیم نگاه کردم و آروم به خودم گفتم:
- آخه ننه‌ات نجار بود یا بابات؟
وارد راه‌رو ورودی شدم که با شنیدن اسم ساجده از زبون بابا

همون‌جا ایستادم. صداشون از هال می‌اومد و هر از گاهی با صدای تلویزیون قاطی می‌شد. جلوتر نرفتم تا من رو نبینند و گوش دادم.
مامان گفت:
- مطمئنی؟
- آره. خانواده‌ی خواستگار هانیه از چند نفری تحقیق کرده بودند. همه هم بهشون در مورد عکس‌های ساجده گفتند.
- از کی پرسیدند؟
- از در و همسایه خودمون. حتی از همین عباس آقا هم پرسیده بودند. اون‌ها هم راست و حسینی همه‌چیز رو کف دستشون گذاشته بودند. البته عباس آقا می گفت اول فکر کردند برای ساجده تحقیق می‌کنند، دیگه نمی‌دونستند خواستگارهای هانیه‌اند.
کلید رو توی دستم فشردم و چشم‌هام رو بستم. مامان گفت:
- تقی می‌گفت خواستگارش، هم کلاسی هانیه بوده و یه شناخت نسبی از خونواده‌مون دارند. می‌گفت تحقیق‌هاشون رو قبل از خواستگاری کردند.
- چی بگم؟ این‌ها همه مال قبل از وقتی بوده که ساجده دسته گل به آب بده. حتماً بعدش یه‌جوری فهمیدند و تصمیم گرفتند تحقیق کنند.
- حالا چی میشه؟
- والا تقی که خیلی حرص می‌خوره. خودش طرف ساجده است ولی کاری از دستش برنمیاد. چی‌کار کنه؟ بره دهن مردم رو ببنده؟ من هم بودم حرص می‌خوردم.
بابا با آهی ادامه داد:
- دختره دیگه. یه انگ بهش بچسبونند تا آخر عمر همراهش می‌مونه. تازه تقی که سه تا دختر داره و هر سه تا هم هنوز خونه‌اند. خدا بهش رحم کنه. یکی‌شون یه گندی بالا بیاره، بقیه رو

هم بدنام می‌کنه.
کلمه‌ی گند و بندنامی که بابا به کار می‌برد، حسابی روی اعصابم بود. حالا فهمیدم صحبت‌های صبح عباس آقا از کجا آب می‌خوره.
مامان گفت:
- خوب شد مونس رو زود شوهر دادیم. اگه همچین حرف‌هایی پشتش بود، من دق می‌کردم.
بابا با آه عمیقی گفت:
- مگه فقط دختره که گند بالا میاره؟ چی بگم که نگفتنش بهتره زن. خودمون یه بدترش رو توی خونه داریم. اونم از جنس خلافکارش.
یه قدم به عقب برداشتم، از خونه بیرون رفتم و در رو آروم بستم. دمای بدنم بدجور با شنیدن این حرف‌ها بالا رفته بود. با این‌که حقیقت رو در مورد ساجده می‌دونستم اما سخت بود که این حرف‌ها رو پشت سرش بشنوم. جوری که بابا در موردش حرف می‌زد، حسابی عصبانیم کرده بود.
به سمت پشت‌بوم راه افتادم تا یه هوایی به کله‌ام بخوره و بتونم درست فکر کنم. کیسه دارو رو روی لبه کوتاه پشت بوم گذاشتم. دلم بدجوری هوای سیگار کرده بود. توی جیب‌هام دنبال یه نخ گشتم ولی چیزی پیدا نکردم که کلافه‌ام کرد.
دست مشت شده‌ام رو روی لبه کوتاه پشت بوم کوبوندم که صدای ناله‌ام دراومد. همون انگشت‌هایی که امروز چکش روش خورده بود، به لبه پشت بوم اصابت کرده بود. علت چکش خوردن هم حواس پرتی خودم حین فکر کردن به حرف‌های صبح عباس آقا بود.
نور چراغ قوه گوشیم رو روشن کردم و به زخم‌ها نگاه کردم. چکش جوری خورده بود که یه بخشی از گوشت کنار ناخنم رفته

بود. وضعیت یکی دو تا از انگشت‌های دیگه‌هم بهتر از این نبود. از کار امروز توی نجاری فهمیده بودم کار با نخ و سوزن و دوختن بدن مردم، راحت‌تر از کار با آره و چکشه.
گوشی رو لبه پشت بوم گذاشتم، توی نور چراغ قوه‌اش، چسب زخم رو برداشتم و مشغول پانسمان انگشت‌هام شدند. وضعیت یکیش که به لبه اره گرفته بود، از همه بدتر بود. با صدای خش- خشی که از سمت راستم می‌اومد از جا پریدم و سریع پرسیدم:
- کیه؟
- منم، ساجده.
یه کم جلو رفتم و توی تاریکی، ساجده رو ایستاده کنار کمد قدیمی مامانم دیدم. پرسیدم:
- این‌جا چی‌کار می‌کنی؟
- اومدم وسایلم رو بردارم.
با شنیدن صداش فهمیدم چه‌قدر توی این چند روز دوست داشتم ببینمش و باهاش حرف بزنم. اگه از حرف‌های بابا و عباس آقا اعصابم رو به هم نریخته بود، از دیدنش بیشتر از این خوشحال می‌شدم. صدای باز شدن در کمد و سر و صدای پلاستیک بلند شد. سراغ ادامه پانسمان رفتم که دیدم با یه پلاستیک پر از چیپس و پفک به سمتم اومد و با نگرانی گفت:
- امیدوارم بارون توشون نرفته باشه.
نزدیک من اومد و توی نور گوشیم با دقت مشغول بررسی بسته‌های چیپس شد. با تعجب بهش نگاه کردم. نمی‌دونستم من توانایی درکش رو ندارم یا ساجده بیش از حد عجیب و غریب بود. بهش نگاه کردم که با بی‌خیالی از حرف‌هایی که پشت سرش زده می‌شد، مهم‌ترین نگرانیش خشک بودن هله- هوله‌هاش بود. با این فکر خنده‌ام گرفت.

در جواب خنده من گفت:
- چیه؟! براشون پول دادم. تو می‌دونی پول درآوردن چه‌قدر سخته؟
خنده‌ام بیشتر شد و همزمان احساس کردم دستی قلبم رو فشرد. دلم براش سوخت. ای کاش قدرت ماورایی داشتم و ذهنیت بقیه رو در مورد ساجده پاک می‌کردم. آهی کشیدم و به پانسمان انگشتم ادامه دادم. ساجده با نگاهی به من که تقلا می‌کردم با انگشت‌های زخمی، انگشت شصت و اشاره‌ام رو چسب بزنم گفت:
- بذار کمکت کنم.
- نمی‌خواد. خودم می تونم.
بسته رو پایین گذاشت و جلو اومد که ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم. قبل از این‌که دوباره بگم «نمی‌خواد» چسب رو گرفت، در حالی که با دقت اون رو روی انگشتم می‌چسبوند پرسید:
- کجا این‌جوری شده؟
با برخورد چسب به زخمم، صورتم از درد در هم رفت و جواب دادم:
- نجاری.
- مگه نجاری بلدی؟
- تو زندان یاد گرفتم.
کارش تموم شد. بدون این‌که واکنشی به کلمه‌ی «زندان» بده، بقیه چسب رو توی کیسه گذاشت و با نگاهی به انگشت‌هام گفت:
- همه رو هم که زخم کردی. مگه داشتی چی‌کار می‌کردی؟
- هیچی. یه کم به فرزاد کمک کردم. داره یه سری وسیله ساده برای مسجد می‌سازه.
نمی‌خواستم تا میز تکمیل نشده چیزی در موردش به ساجده بگم. به لبه پشت بوم تکیه داد و پرسید:

- می‌خوای بری سراغ نجاری؟
- شاید رفتم.
بعد از چند ثانیه فکر کردن گفت:
- به جراحی شباهت داره.
- چه‌طور؟
- چوب‌ها رو می‌بری و با چسب یا میخ به هم می‌چسبونی. مثل جراحی و بخیه زدن نیست؟
از تعبیری که از نجاری داشت خنده‌ام گرفت. تازه اون موقع بود که فهمیدم چه‌قدر دلم براش تنگ شده بود. از این احساس، خجالت کشیدم. سرم رو پایین انداختم و گفتم:
- من و تو شدیم فرزندان ناخلف فامیل.
زیر چشمی بهش نگاه کردم. می‌خواستم ببینم در مورد حرف‌های پشت سرش چیزی می‌دونه یا نه. با بی‌خیالی گفت:
- مردم همیشه حرف زیاد می‌زنند. مهم اینه که خودمون بدونیم کارمون اشتباه بوده یا نه.
زدن این حرف، اعتماد به نفس زیادی می‌خواست. حرفش من رو توی فکر برد. یاد کار خودم و زندان رفتنم افتادم. چهره سهیل توی ذهنم اومد و با خودم گفتم «زندان رفتنم ارزشش رو داشت». چند وقتی بود به یادش نیفتاده بودم؛ خودم هم نمی‌خواستم به یادش بیفتم.
برای این‌که حواسم رو پرت کنم پرسیدم:
- موندم نفر بعدی که قراره فرزند ناخلف باشه کیه؟
- فکر کردن نداره، عطیه است. احتمالاً عکسش با یه فوتبالیست یا بازیگر توی اینترنت پخش میشه.
حرفی رو که زده بود، می‌تونستم واضح تصور کنم. از عطیه این چیزها بعید نبود که باعث شد زیر خنده بزنم. لبخند ضعیفی هم روی

لب‌های ساجده اومد. چشم ازش گرفتم و به آسمون تاریک شب نگاه کردم.
سکوت چند ثانیه‌ای بین‌مون با صدای هانیه شکست. چند متری از ما فاصله داشت و ظاهراً با تلفن حرف می‌زد. به ما دید نداشت اما صداش شنیده بود.
- من که برات در مورد عکس‌ها توضیح دادم.
- ...
- من همه چی رو بهت گفته بودم احسان. خودت می‌دونی. حالا فردا با هم مفصل حرف می‌زنیم.
چشم‌هام رو از حرص بستم. یه دیوونه یه سنگی رو ته چاه می‌انداخت که صد تا عاقل نمی‌تونستند اون رو بیرون بکشند. توی دلم به عباس آقا فحش دادم. جمله بعدی هانیه، هم من و هم ساجده رو غافلگیر کرد. با صدای آروم هانیه چشم‌هام رو باز کردم:
- من هم دلم برات تنگ شده.
ساجده با چشم گشاد شده به من نگاه کرد و آروم گفت:
- من سرش رو گرم می‌کنم. تو زود برو.
قبل از این‌که چیزی بگم سریع به طرف هانیه رفت و با صدای بلند پرسید:
- این بالا چی‌کار می‌کنی؟
حین حرف زدن با هانیه، اون رو به طرف دیگه پشت بوم کشوند و نامحسوس به من اشاره کرد سریع‌تر برم. آروم- آروم و در حالی که دولا شده بودم به طرف در رفتم و وارد راه پله شدم. ساجده همه‌ی این‌کارها رو کرده بود تا من مکالمه احسان و هانیه رو نشنوم و به خیال خودش ناراحت نشم ولی نمی‌دونست که اون لحظه تموم ناراحتی من برای خودش بود؛ برای این‌که کاری در مورد

حرف‌های پشت سرش ازم بر نمی‌اومد.

فصل هفدهم
#مهرداد#

به هال کوچیک خونه‌ی مهدی نگاه کردم که حتی از اتاق منم کوچیک‌تر بود. روی فرش وسط هال، بساط شنبه بازار به پا بود؛ از تشک و پتو و بالشت گرفته تا لیوان، پوست شکلات و بیسکوییت و حتی جعبه نیم خورده پیتزا روش یافت می‌شد. لپ‌تاپ و شارژش هم از زیر پتوها پیدا بود.
صورتم رو در هم کشیدم و به طرف آشپزخونه رفتم. لوکاس توی آشپزخونه کوچیک و اپن خونه مشغول پر کردن کتری شد. به اپن تکیه دادم و پرسیدم:
- این مدت توی این سَ... . این‌جا زندگی می‌کردید؟
- آره. خونه مجردیه دیگه. چه انتظاری داری؟
مهدی از راه‌رویی که پشت آشپزخونه و سمت چپمون قرار داشت بیرون اومد و با تعظیم کوتاهی گفت:
- ببخشید که مثل شما توی قصر زندگی نمی‌کنیم عالیجناب.
لوکاس خندید و مهدی در ادامه گفت:
- می‌خوام شام سفارش بدم. چی بخوریم؟
لوکاس جواب داد:
- پیتزا.
من هم با سر حرف لوکاس رو تأیید کردم. مهدی شماره رو گرفت و

به سمت همون راه‌رو که به اتاق‌ها راه داشت رفت تا سفارش بده. گوشیم رو درآوردم و قفلش رو باز کردم. لوکاس مشغول شستن لیوان شد و گفت:
- قراره پدرش پول بده این هفته بریم مبل و تخت و این چیزا بخریم.
- تو تموم این مدت این‌جا پیشش بودی؟
- آره. موقع تحویل تکلیف‌ها و میان ترم‌هاست. من هم گفتم چه‌جایی بهتر از این‌جا؟ جنابعالی هم که کلاً تشریف نداشتی. برای تمرین‌ها ما جورت رو کشیدیم.
لبخندی همراه با شرمندگی زدم. مهدی در حالی که گوشی رو قطع می‌کرد و به طرف ما میومد گفت:
- تا بیست دقیقه دیگه پیتزا این‌جاست.
لوکاس چایی خشک رو توی قوری ریخت و گفت:
- چایی هم الآن دم میشه.
در حال باز کردن پیام شما به علت تخطی از قوانین برای مدیریت ارسال شد!:N.a25(بودم که لوکاس پرسید
- راستی تکلیف کیمیا چی شد؟
در حالی که اسم پیج تقلبی رو که کیمیا زده بود سرچ می‌کردم جواب دادم:
- به بابام گفتم کار کی بوده. گفت نمی‌خواد پای پلیس رو وسط بکشه، وکیلش رو فرستاده سراغ پدر کیمیا. مطمئنم بابا تا ریال آخر خسارت رو از حلقومشون بیرون می‌کشه. این‌ها هنوز بابای من رو نشناختند.
نتونستم پیج کیمیا رو پیدا کنم. پاکش کرده بود. لوکاس سه تا لیوان روی اپن گذاشت. مهدی یه بسته چیپس باز کرد و گفت:
- چه‌بابای ترسناکی داری!

- اوه. حالا- حالا مونده اون روش رو ببینی.
یه چیپس دهنش گذاشت و گفت:
- شانس آوردی قضیه صبوری توی دانشکده پخش شد وگرنه اسم تو و ساجده الآن سر زبون‌ها بود.
لوکاس در حال پر کردن لیوان‌ها حرفش رو با سر تأیید کرد. گیج پرسیدم:
- چه‌طور؟
مشغول سرچ کردن اسم ساجده مصطفوی توی اینِستا شدم که لوکاس توضیح داد:
- شایان می‌گفت شب مهمونی لواسون، تا صبح با ساجده بودی.
با چشم‌های گشاد شده به هر دوشون نگاه کردم. کاملاً یادم رفته بود که عکس‌های اون شب رو به شایان نشون داده بودم. مهدی چیپس توی دستش رو تکون داد و با بی‌خیالی گفت:
- البته خبرش داشت پخش می‌شد که دسته گل صبوری جاش رو گرفت. نگران نباش!
لوکاس لیوان رو به دستم داد و پرسید:
- حالا باهاش بودی یا نه؟
- نه بابا! فقط تا تهران رسوندمش. اونم به اجبار. نمی‌تونستم وسط خیابون ولش کنم.
مهدی یه چیپس دیگه دهنش گذاشت و مشکوک بهم نگاه کرد. به سرچ ایسنِتا نگاه کردم که چند تا صفحه به اسم ساجده مصطفوی رو برام آورده بود. از روی عکس پروفایل مشخص بود دومیش مال ساجده‌اس. وارد صفحه‌اش شدم که متوجه شدم من رو فالو کرده. درخواست فالو دادم و گوشی رو روی اپن گذاشتم.
قند رو از قندون برداشتم. لوکاس در حالی که چاییش رو فوت

می‌کرد، نصحیت‌وار گفت:
- من جای تو بودم ازش فاصله می‌گرفتم. پخش عکساش با تو حسابی براش دردسر شده.
- چه‌جور دردسری؟
- تبدیلش کرده به یه هدف برای دختربازها. شنیدم بهنام کاظمی بهش پیشنهاد دوستی داده.
متعجب پرسیدم:
- بهنام کاظمیِ خودمون؟
- آره. بچه‌ها توی آزمایشگاه دکتر مختاری شنیده بودند بهش پیشنهاد داده.
- ساجده توی آزمایشگاه اون‌ها چیکار می‌کرده؟
- بچه‌ها می‌گفتند لپ‌تاپش شکسته بوده و برای تعمیر پیش کاظمی برده.
یاد روزی افتادم که داشتیم به لواسون می‌رفتیم. کیفش رو من از ماشین بیرون پرت کردم. یادمه سنگین بود و به زحمت بلندش کرده بودم. حتماً همون‌جا ضربه دیده. مهدی افکارم رو قطع کرد و گفت:
- تازه دوست دخترش، فریماه، هم سراغ ساجده رفته و تهدیدش کرده.
لوکاس پرسید:
- تو از کجا می‌دونی؟
- می دونم دیگه. من که گفتم آمار همه رو دارم.
یه قلپ از لیوان خوردم و پرسیدم:
- ساجده به بهنام چه جوابی داده؟
- بهش جوابی نداده. تازه شنیدم یکی دو نفر دیگه سر ساجده شرط بسته بودند؛ می‌خواستند ببینند حالا که به تو پا داده، به بقیه هم پا میده

یا نه.
کلافه گفتم:
- به من پا نداده.
- ملت که نمی‌دونند. می‌خوان ببیند چی داشته که سراغش رفتی.
لوکاس در حال ریختن یه چایی دیگه گفت:
- خلاصه از من به تو نصیحت که تا جایی که می‌تونی ازش فاصله بگیر. اگه دردسری براش پیش بیاد، مطمئنم گردن تو میفته.
بیراه نمی‌گفت. گوشیم رو سریع برداشتم تا درخواست فالو رو پس بگیرم که دیدم درخواست رو قبول کرده. حالا که قبول کرده بود زشت بود یهویی آنفالوش کنم. زیر چشمی یه نگاه به لوکاس و مهدی انداختم که داشتند سر قند بحث می‌کردند و یه نگاه به صفحه اینِستا انداختم.
یکی دو متر از لوکاس فاصله گرفتم و برای ساجده نوشتم:
- سلام. چه‌خبر از لپ‌تاپت؟ تعمیر شد؟
فقط یه احوالپرسی کوچولو می‌کردم و بعدش آنفالو می‌کردم. علامت تایپ رو دیدم و بعد از اون پیامش ظاهر شد:
- سلام. یکی دیگه خریدم.
نوشتم:
- من باعث خرابیش بودم. حاضرم خسارتش رو بدم.
علامت در حال تایپ اومد که چند ثانیه طول کشید. وقتی دیدم داره طولش میده وارد صفحه‌اش شدم و جدیدترین عکسی رو که گذاشته بود دیدم. عکس سه نفری خودش با یه دختر و پسر دیگه بود.
گوشی رو جلو آوردم و با دقت نگاه کردم. پسره همونی بود که اون روز جلوی دانشگاه ظاهر شده بود. یعنی برادرش بود؟!
از کپشن عکس فهمیدم پسر عمه و خواهرشند. عکس، روی پل

طبیعت گرفته شده بود. با بینی چین خورده به پسر توی عکس نگاه کردم. همون موقع جواب ساجده ظاهر شد:
- لازم نیست خسارت بدی. لپ‌تاپم قدیمی بود و آسیب زیادی ندیده بود. باید یکی دیگه می‌خریدم.
حالا که خودش نمی‌خواست من هم اصراری نداشتم. نوشتم:
- باشه، هر جور راحتی.
چیز دیگه‌ای به ذهنم نمی‌رسید که با اون گفت و گو رو ادامه بدم. شاید بهتر بود به توصیه لوکاس گوش می‌دادم و کلاً ازش فاصله می‌گرفتم. با صدای مهدی که اعلام کرد پیتزاها رسیده گوشی رو قفل کردم و داخل جیبم گذاشتم.
***
همون‌طور که از پله‌های رو به روی دانشکده بالا می‌رفتیم، شماره‌ی شایان رو برای صدمین بار گرفتم. هنوز خاموش بود. نچی زیر لب کردم و به لوکاس نگاه کردم که لپ‌تاپ و یک سری جزوه و ورق رو بغل کرده بود. لوکاس گفت:
- دیده وقت تحویل تمریناست، غیبش زده. همه‌ی کارها رو هم انداخته گردن ما.
و با لحن ناراضی ادامه داد:
- از اولش هم خوشم نمی‌اومد با شایان هم گروه بشیم.
درهای اتوماتیک لابی باز شد. اون تو جای سوزن انداختن نبود. تقریباً تمام میزها اشغال شده بودند. هول و ولایی که بچه‌ها داشتند به راحتی نشون می‌داد که یا میان ترم دارند یا باید تمرین تحویل بدند. در حالی که دور تا دور لابی چشم چرخوندم تا شایان رو پیدا کنم پرسیدم:
- مهدی کو؟

لوکاس در حالی که خمیازه می‌کشید، جواب داد:
- توی ماشین جلوی دانشگاه خوابه. دیشب تا صبح بیدار بود تا این تمرین‌های کوفتی رو تموم کنه. من تونستم فقط دو ساعت بخوابم.
دست‌هاش رو بالا آورد. با انگشت‌هاش عدد دو رو نشون داد و با غیظ گفت:
- می‌فهمی؟! دو ساعت!
و زیر لب به استاد درس، اسفندیاری و جد و آبادش فحش داد. به چشم‌های پف کرده از بی‌خوابی لوکاس نگاه کردم. صورتش مثل آدم از جنگ برگشته خسته بود. پشتش زدم و گفتم:
- سر تمرین‌های بعدی جبران می‌کنم. می‌دونی که دو هفته‌اس سر کلاس نبودم. پیشتون هم می‌موندم فایده‌ای نداشت.
لوکاس با چشم‌های ریز شده گفت:
- به‌خاطر غیبت موجهی که داشتی می‌بخشمت اما برای تمرین‌های بعدی باید مثل بز کار کنی.
- مگه بز کار می‌کنه؟
لوکاس عاقل اندر سفیه بهم نگاه کرد و جواب نداد. به نظر می‌رسید خستگی، قسمت تکه پرونی مغزش رو غیر فعال کرده. فقط گفت:
- این‌جا این‌قدر گرمه که همین الآن خوابم می‌بره. هنوز یه سؤال از تمرین مونده که نمی‌دونم چه‌خاکی تو سرش بکنم. نصف نمره رو هم همین تمرین داره.
دور تا دور لابی چشم چرخوند و ادامه داد:
- این‌جا چقدر شبیه حموم عمومی شده. تا من یه جا پیدا می‌کنم، برو یه چیزی بگیر خواب رو از سرمون بپرونه.
تنها کاری که ازم برمی‌اومد، همین بود. لوکاس به سمت راست و من به سمت چپ لابی حرکت کردیم. پشت سر چند نفر دیگه توی

صف دستگاه خودکار قهوه ایستادم و دوباره شماره شایان رو گرفتم. چشمم به مهدیس افتاد که جلوی من ایستاده بود. اون هم خواب‌آلود به‌نظر می‌رسید. انگار تمرین‌های این سری دمار از روزگار همه درآورده بود. روی شونه مهدیس زدم که توجهش بهم جلب شد. سلام کردم و پرسیدم:

- شایان کجاست؟

- نمی‌دونم. چند روزه ندیدمش، فکر کنم دوباره با دوست‌هاش رفته مسافرت.

- کجا؟

با بی‌خیالی شونه بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم. شایان رو که می‌شناسی. هر وقت خواست غیب میشه، هر وقت خواست پیدا میشه. برای مراسم خواستگاری منم به زحمت پیداش شد.

- مراسم خواستگاری؟

مهدیس با لبخند سر تکون داد و به جایی خیره شد. رد نگاهش رو گرفتم و به کمالی رسیدم. حالا می‌فهمم چرا شایان گم شده یا به عبارت بهتر، خودش رو گم و گور کرده. مهدیس از صف جدا شد و به طرف کمالی رفت که داشت با نیش باز بهش سلام می‌کرد.

چشم ازشون گرفتم و مشغول خریدن قهوه شدم. توی شلوغی لابی، لوکاس رو پیدا کردم که سر یک میز شش نفره نشسته بود. به جز لوکاس، چهار نفر دیگه از پسرهای ورودی شامل حسن داوودی میز رو اشغال کرده بودند. لوکاس در حال باز کردن لپ‌تاپش زیر لب غرغر می‌کرد.

قهوه رو به امید این‌که خستگیش در بره و کمتر غر- غر کنه، جلوش گذاشتم. هدفون رو روی گوشم گذاشتم، لپ‌تاپم رو باز کردم

و مشغول وبگردی و اینِستاگردی شدم. به‌هرحال کار دیگه‌ای ازم برنمی‌اومد. اولین پست اینِستاگرام، عکس سه تایی مهران با همسر و بچه‌اش بود. یادم اومد که هنوز جواب مهران رو در مورد رفتن یا نرفتن به آلمان ندادم.
گوشیم رو درآوردم و بلافاصله تایپ کردم:
- تصمیمم رو گرفتم. من همین‌جا می‌مونم.
رفتن من به آلمان نشون می‌داد آدم بزدلیم و توانایی روبه‌رو شدن با واقعیت رو ندارم. اتفاق‌هایی که افتاد، چیزهایی نبود که من بخوام خودم رو به‌خاطرش سرزنش کنم یا از اتفاق افتادنشون خجالت بکشم اما واکنش بقیه باعث شده بود خودم رو یک‌جورهایی شرمنده و مقصر ببینم.
یادمه ساجده گفته بود «چیزهایی که من دیدم هیچ‌کدوم خجالت‌آور نیستند». انگار به همین یه جمله نیاز داشتم تا تصمیمم رو بگیرم.
بعضی وقت‌ها با این‌که می‌دونیم کارمون درسته ولی باز هم نیاز به تأیید یه نفر دیگه داریم و ساجده اون تأیید رو به من داده بود.
بعضی وقت‌ها همین که یک نفر، فقط یک نفر، واقعیت رو ببینه کافیه. دیگه نیازی به تأیید بقیه نیست.
با بوی ملایم گل رزی که زیر بینیم خورد، سرم رو بالا آوردم و ساجده رو دیدم که کنار صندلیم ایستاده. از دیدنش جا خوردم. مثل این بود که به محض فکر کردن بهش، جلوم ظاهر شده بود.
نیمرخش رو به من بود و مخاطبش حسن داوودی. به‌خاطر هدفون صداش رو نمی شنیدم و فقط حرکت لب‌هاش رو می‌دیدم.
هدفون رو پایین آوردم و تکه آخر جمله‌اش رو شنیدم:
- ... گفتند فعلاً پروژه کنسله.
حسن داوودی جواب داد:

- درسته. قرار بود دو تا پروژه جدید استارت بخوره اما یکی از مدیرها یه مشکلی براش پیش اومده و فعلاً عقب افتاده. برادرم گفت ازتون عذرخواهی کنم، فعلاً کاری نیست که بهتون بدند.
ساجده ناامید نفسش رو بیرون داد. کوله‌اش رو مرتب کرد و گفت:
- اگه موقعیت کاری دیگه‌ای پیش اومد، حتماً بهم خبر بدید.
- باشه. حتما.
خسته و ناراحت به نظر می‌رسید. پف زیر چشم‌هاش نشون می‌داد مثل بقیه نخوابیده و درگیر تمرین‌ها بوده. منتظر بودم به محض این‌که چشمش به من افتاد، بهش سلام کنم اما بدون این‌که نگاهی به من بندازه، چرخید و دور شد.
***

دستم رو روی زنگ در گذاشتم و فشردم. بعد از چند ثانیه صدایی از آیفون به گوشم خورد که آشنا نبود؛ البته انتظار نداشتم آشنا باشه. حتی صاحبخونه رو نمی‌شناختم. صدا پرسید:
- کیه؟
- منم مهرداد. با شایان کار دارم.
چند ثانیه سکوت بود که نشون می‌داد شخص پشت آیفون داره هویتم رو چک می‌کنه و بعد صدای باز شدن در اومد. خونه یک طبقه و نسبتا مدرن بود. حیاط و باغچه کوچیکی نسبت به ساختمون خونه داشت. وارد نشیمن شدم و به امید دیدن یه آشنا چشم گردوندم.
چند نفری روی کاناپه‌ها نشسته بودند و دود سیگار دور و برشون رو گرفته بود. با همدیگه حرف می‌زدند و شوخی می‌کردند. دو نفر هم رو به روی تلویزیون مشغول بازی ویدئویی بودند. می‌دونستم خونه مجردی یکی از بچه‌ها به اسم یاشاره اما تا حالا یاشار رو

ندیده بودم. خوشبختانه کسی رو که از آشپزخونه با یه سینی نوشیدنی بیرون اومد، می‌شناختم. بهنام با دیدن من ایستاد و پرسید:
- تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟
- دنبال شایان اومدم. هوشنگ می‌گفت این‌جاست.
- آره. چند روزیه این‌جا پلاسه. رفته دوش بگیره. بیا بشین.
بهنام به سمت پسرهای نشسته رو کاناپه رفت و بعد از گذاشتن سینی روی میز، کنار یکی از پسرها نشست و سیگار رو از دستش گرفت. جمع زیادی غریبه بود و من احساس راحتی نداشتم. معذب روی مبل تکی نزدیک بهنام نشستم که رو به من پرسید:
- این بشر باز چش شده که سر از این‌جا در آورده؟
منظورش شایان بود. شونه بالا انداختم. اگه خود شایان چیزی بهشون نگفته بود یعنی من هم باید دهنم رو بسته نگه می‌داشتم. شایان روی مهدیس خیلی حساس بود و این جماعت هم خیلی قابل اعتماد به‌نظر نمی‌رسیدند. هنوز هم نمی‌فهمیدم چرا شایان با این‌جور آدم‌ها می‌گرده!
بهنام چشم از دو پسری که رو به روی تلویزیون بازی می‌کردند گرفت، یکی به سیگارش زد، دودش رو به سمت من بیرون داد و پرسید:
- از ساجده خانم چه‌خبر؟
اخم‌هام رو با شنیدن این سؤال کاملاً بی‌ربط در هم کشیدم. بهنام با اشاره به پسر کنارش که سرش توی گوشی بود گفت:
- یاشار یه سال تموم جون کند مخ یکی از این مذهبیا رو بزنه، اما نتونست. شایان می‌گفت تو یه هفته‌ای مخش رو زدی. رمز موفقیتت رو به ما هم بگو.
صدای خنده پسرهای جلوی تلویزیون بلند شد که یاشار پرسید:

- الآن با همید یا کات کردید؟
قبل از اومدن به این‌جا اصلا فکرشم نمی‌کردم درگیر چنین مکالمه‌ای بشم. من اهل این نبودم که با آدم‌های این مدلی بشینم و دخترها رو آنالیز کنم. داشتم از این سؤال‌ها کلافه می‌شدم. آرنجم رو روی زانو گذاشتم و کوتاه گفتم:
- ما با هم نبودیم که بخوایم کات کنیم.
این‌بار صدای خنده بیشتری به گوشم خورد. نمی‌فهمیدم کدوم قسمت حرف‌های من خنده داره! یاشار با لبخند روی لبش گفت:
- صحرا می‌گفت توی مهمونی لواسون توی اتاق شما رو با همدیگه دیده.
دندون‌هام رو روی هم فشار دادم که بهنام با تک خنده‌ای گفت:
- بابا عجب ناکسی هستی تو! یعنی راضی شده یه‌بار باهات باشه و آویزونت نشده. من که تا به یکی سلام می‌کنم به پر و پام می‌پیچه و دیگه ولم نمی‌کنه.
چشمم رو روی شش نفری که دور و برم بودند و نیششون باز بود، چرخوندم. صدای خنده‌های این جماعت روی اعصابم چنگ می‌کشید. برای تموم کردن بحث گفتم:
- من باهاش نبودم و نیستم. این بحث رو همین‌جا تموم کنید.
بهنام به پشتی کاناپه تکیه داد و سیگار توی دستش رو به لبش برد. با چشم‌های ریز شده گفت:
- پس نباید برات مهم باشه که فریبرز و کامران سرش شرط بستند.
یکی از پسرهای جلوی تلویزیون پرسید:
- چرا اون؟ فکر کردم سراغ سَروین رفتند.
یاشار جواب داد:
- سروین که قضیه‌اش مالید. داشت خطری می‌شد که خودشون رو

کنار کشیدند. ساجده هم بعد از پخش شدن عکسش با این آقا... .
با سر به من اشاره کرد و ادامه داد:
- توی لیست جذاب‌ترین‌ها رفته. کامران و فریبرز رو که می‌شناسی. سر هر کی که اسمش تو این لیست میاد، با هم شرط می‌بندند.
همون پسر با پوزخندی گفت:
- یعنی آدم قحطه که اون شده جذاب؟
صدای شلیک خنده‌اشون باعث شد دست‌هام رو مشت کنم. بهنام با ته خنده توی صورتش گفت:
- من یه‌بار سعی کردم بهش نزدیک بشم اما نشد. انگار فریماه رفته بود سراغش و حسابی گوشش رو پیچونده بود.
یاشار با خنده گفت:
- دوست دختر تو نوبره! انحصاری تو رو برای خودش می‌خواد. دیگه نمی‌دونه جز اموال عمومی هستی.
با دیدن شایان که با یه حوله کوچیک مشغول خشک کردن موهاش بود، خدا رو شکر کردم، بلند شدم و از اون جمع فاصله گرفتم که هنوز داشتند چرت و پرت می‌گفتند و می‌خندیدند. برای شایان سر تکون دادم و سلام کردم. لاغر شده بود و زیر چشم‌هاش گود افتاده بود. با بی‌حوصلگی پرسید:
- چرا اومدی این‌جا؟
- مهدیس گفت خیلی وقته خونه نرفتی. ازم خواست پیدات کنم.
پوزخندی زد و به طرف یکی از اتاق‌های گوشه نشیمن به راه افتاد. پشت سرش وارد اتاق شدم و در رو بستم. نمی‌خواستم کسی حرف‌هامون رو بشنوه. یه اتاق کوچیک و جمع و جور بود که روی تخت و دو تا صندلی اتاق لباس ریخته بود. شایان حوله رو روی

یکی از صندلی‌ها گذاشت. دست به کمرش زد وگفت:
- حالا که دیدی زنده‌ام و حالم خوبه. دیگه چی می‌خوای؟
- حالت خوب نیست! از صد فرسخی معلومه.
کلافه کف دستش رو به سمتم گرفت و گفت:
- ببین مهرداد.
- تو که می‌خواستی از خونه بیرون بزنی، چرا پیش من نیومدی؟
نفس عمیقی کشید و آروم جواب داد:
- تو خودت تو اون خونه اضافه هستی.
- یعنی این‌جا بهتره؟
با دست به بیرون اشاره کردم و ادامه دادم:
- میون اون آدما؟!
کلافگی و خستگی رو توی صورتش می‌دیدم. اگه می‌دونستم وضعیتش این‌قدر بده، زودتر می‌اومدم. باید یک‌جورهایی راضیش می‌کردم از این‌جا بره. گفتم:
- وسایلت رو جمع کن بریم خونه‌ی ما.
- پدرت از من خوشش نمیاد، خودتم این رو می‌دونی.
متأسفانه این حرف درست بود. می‌دونستم بابا با موندنش توی خونه مخالفت می‌کنه. به‌هرحال این‌جا، جایی نبود که باید می‌موند. گزینه بعدی رو روی میز گذاشتم:
- خونه خودتون چی؟
- اون‌که حرفش رو نزن.
- آخرش که چی؟
- دارم کارهام رو می‌کنم برم. مدارکم رو همین روزها می‌برم سفارت. با مادرمم حرف زدم. بدش نمیاد برم پیشش.
مثل شیر بدون یال و کوپال شده بود. خواستن چیزی که سهمت

نبود، همین‌قدر آدم رو نابود و سرگردون می‌کرد. لازم نبود این چیزها رو برای من توضیح بده؛ نگفته همه رو از بر بودم.
به دیوار تکیه دادم و دست‌هام رو توی جیبم گذاشتم. برای عوض کردن جو، سؤالی رو که این مدت توی ذهنم بود ازش پرسیدم:
- توی اون پودری که بهم دادی چی بود؟
روی تخت نشست و پرسید:
- بهش دادی؟
- آره. فقط نصف لیوان رو خورد. همون موقع که فهمیدم کار ساجده نیست، لیوان رو ازش گرفتم.
- چیزی توش نبود. آرد معمولی بود.
تکیه‌ام رو از دیوار گرفتم و متعجب پرسیدم:
- چی؟!
- می‌دونستم تنها چیزی که آرومت می‌کنه اینه که یه کاری علیهش بکنی و یه جوری زهرت رو بریزی اما نمی‌خواستم چیزی به ضررت تموم بشه.
منظورش رو نمی‌فهمیدم. سرم رو تکون دادم تا بیشتر توضیح بده که ادامه داد:
- بهترین راه کنار اومدن با چیزی، روبه‌رو شدن باهاشه. تو بالأخره باید عامل این اتفاق رو می‌دیدی و زهرت رو می‌ریختی. مطمئن بودم تا تهش میری چون این تنها راهی بود که آرومت می‌کرد.
آهی کشید و ادامه داد:
- اما آدم همیشه تهش پشیمون میشه. نمی‌خواستم اون لحظه‌ای که پشیمون میشی، کار از کار گذشته باشه.
نمی‌دونم چرا، ولی اون موقع لبخند آرومی روی لب‌هام نشست.
یک‌جورهایی خیالم راحت شده بود که اگه خریتی کردم، باز هم یه

کسی حواسش بود ته چاه نیفتم. شایان از این مدل آدم‌ها بود که اگه می‌خواستی خودت رو از بالای ساختمون پرت کنی، کمکت می‌کرد اما همزمان یه طناب بهت می‌بست که به موقع بتونه تو رو بالا بکشه. شایان حداقل من رو خوب درک می‌کرد.
آروم گفتم:
- ساجده عامل این قضیه نبود. کسی بهت نگفته؟
با تک خنده‌ای جواب داد:
- چرا، در جریانم. منبع اطلاعاتِ هوشنگ، کیمیا بوده. تو خودت دیگه دو دو تا چهارتا کن.
با این‌که شایان یه وقت‌هایی شیطنت می‌کرد و راه رو کج می‌رفت اما بارها بهم ثابت کرده بود که مواظبم هست و هوام رو داره. از بچگی با هم بزرگ شده بودیم و قلق همدیگه رو می‌دونستیم. حالا وقتش بود که من یه کاری براش می‌کردم.
- پاشو بریم پیش مهدی. می‌تونی چند روز اون‌جا بمونی.
با قیافه‌ای ناراضی نگام کرد. بهش نزدیک شدم و گفتم:
- زود باش. کیفت کجاست؟
نامطمئن پرسید:
- مطمئنی مهدی مشکلی با این قضیه نداره؟
- آره. نگران نباش.
کلافه پوفی کشید و بلند شد. انگار خودش هم از این‌جا موندن خسته شده بود. کیفش رو برداشت و مشغول جمع کردن وسایلش شد.
***
با ابروهای درهم رفته از تمرکز، به صفحه تبلت زل زده بودم. بعد از دو سال و نیم تحصیل توی دانشگاه، تازه داشتم این لیست‌ها رو می‌دیدم. ده تا لیست وجود داشت و هر کدوم شامل اسم ده تا از

دخترهای دانشکده می‌شد. لیست جذاب‌ترین‌ها جلوی روم باز بود و ساجده رتبه‌ی سوم رو داشت.
دستی به صورتم کشیدم و از لوکاس که کنارم روی کاناپه نشسته بود پرسیدم:
- از کی اسمش توی این لیسته؟
لوکاس در حال جدا کردن پسته‌های آجیل کاسه توی دستش جواب داد:
- چند روزی میشه. این لیست هر ماه آپدیت میشه. کسایی که یهویی معروف می‌شند یا ویژگی خاصی دارند توی لیست جذاب‌ترین‌هاند. اسم ساجده هم به‌خاطر پخش عکس‌هاش با تو، توی ای لیسته. بهت که گفتم ازش فاصله بگیر وگرنه برات دردسر میشه.
نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم. بقیه لیست‌ها رو آوردم و یه نگاه سرسری بهشون انداختم. یه سری از لیست‌ها بر اساس ویژگی‌های ظاهری و قد و هیکل بود و یک سری‌ها بر اساس ویژگی‌های اخلاقی یا موقعیت خونوادگی. یه‌جور طبقه بندی داخل دانشکده‌ای حساب می‌شد. تبلت رو کنار گذاشتم و پرسیدم:
- برای پسرها هم لیستی هست؟
- آره. تو توی لیست ثروتمندترین‌هایی.
فکری رو که در کسری از ثانیه به ذهنم اومد، به زبون آوردم:
- فقط ثروتمندترین‌ها؟!
لوکاس چشم از کاسه آجیل گرفت و با ابروی بالا رفته بهم نگاه کرد. ناامیدی محض، توی سؤالم پیدا بود. حالا معلوم می‌شد سازنده لیست با چه هدفی این لیست‌ها رو درست کرده. از سؤالی که پرسیده بودم، پیش خودم شرمنده شدم.
خوشبختانه همون موقع مهدی جلومون ایستاد و نذاشت مکالمه ادامه

پیدا کنه. با دست‌های گره شده روی سینه و اخم‌های در هم از من پرسید:
- شایان تا کی قراره این‌جا بمونه؟
- فعلاً یه چند روزی می‌مونه. تازه یه ساعت اومده!
صدام رو پایین آوردم و پرسیدم:
- الآن کجاست؟
- دستشویی.
- تو که دو اتاق داری. دردسری برات درست نمی‌کنه.
- من ازش خوشم نمیاد. خودتم می‌دونی.
- به‌خاطر من بذار چند روزی باشه تا یه فکری براش بکنم.
مهدی یکی از ابروهاش رو بالا داد و پرسشی نگاهم کرد.
می‌دونستم با مهدی یه‌جور دیگه باید معامله کرد:
- خیلی خب! تا وقتی این‌جاست ناهار و شامتون با من.

با رضایت گفت:
- این شد یه معامله‌ی درست و حسابی.
در حالی که گوشیش رو در می‌آورد گفت:
- من چلو ماهیچه می‌خورم. برای شما چی سفارش بدم؟
شایان در حالی که دست‌هاش رو با لباسش خشک می‌کرد، از راه‌روی چسبیده به آشپزخونه بیرون اومد و رو به مهدی گفت:
- بهت نمی‌اومد این‌قدر شکمو باشی؟
مهدی گوشی به دست از ما دور شد و گفت:
- برای همه چلو ماهیچه سفارش میدم.
لوکاس به سمت شایان که پشت کاناپه ایستاده بود چرخید و پرسید:

- حالا چه خطایی کردی که از خونه بیرونت کردن؟
- از خونه بیرونم نکردن، خودم زدم بیرون.
- حالا هر چی!
به جای شایان من جواب دادم:
- پای یک دختر در میونه.
- کی؟
بدون این‌که توی چشم‌های لوکاس نگاه کنم، جواب دادم:
- نمی‌شناسیش.
حس خوبی از دروغ گفتن به لوکاس و پنهان کاری نداشتم. برای این‌که بحث رو منحرف کنم، رو به شایان کردم و پرسیدم:
- به نظرت کامران و فریبرز چه نقشه‌ای دارن تا ساجده رو سمت خودشون بکشن؟
شونه بالا انداخت، نگرانی ته دلم لونه کرد. فریبرز و کامران آدم‌های درستی نبودند و ممکن بود خرابکاری کنند که در اون صورت پای من هم وسط میومد. دفعه اولشون نبود از این خرابکاری‌ها می‌کردند. شایان بعد از کمی فکر جواب داد:
- برادر کامران یک شرکت مهندسی کامپیوتر داره؛ شاید بخواد استخدامش کنه. شنیدم که ساجده توی دانشکده دنبال کار می‌گشته.
لوکاس با خنده گفت:
- فکر نکنم برادرش استخدامش کنه. معیار اون برای استخدام دخترها، تیپ و ظاهرشونه که ساجده اون رو نداره.
با دیدن اخم من، خنده‌اش رو خورد، سراغ کاسه آجیلش رفت و گفت:
- تو به نصیحت من گوش کن و ازش فاصله بگیر، مطمئن باش اتفاقی برات نمیوفته.

شایان بدون توجه به بحثمون به سمت آشپزخونه به راه افتاد. لوکاس هم کنترل تلویزیون رو برداشت و مشغول جابه‌جا کردن کانال‌ها شد. با لرزیدن گوشیش روی میز، تلویزیون رو خاموش کرد و گوشی به دست کنار من تکیه داد و با دقت مشغول خوندن پیام تازه رسیده شد. یک بادوم زمینی از کاسه برداشتم و گفتم:
- کی پیام داده که این‌قدر دقیق می‌خونی؟
با نگاهی به مهدی که چندمتری ما ایستاده بود، صداش رو پایین آورد و گفت:
- سلاله.
- سلاله کیه؟
- خواهر نامزد مادر مهدی.
به نسبت طول و درازی که داشت خندیدم که لوکاس با اخم گفت:
- صدات رو بیار پایین، مهدی چیزی نمی‌دونه. راضی نشد میونه سعید و مادرش رو به هم بزنه. حالا من و سلاله داریم با هم نقشه می‌ریزیم.
- کارتون درست نیست. وقتی مهدی خودش راضیه تو سر پیازی یا ته پیاز؟!
- اون داغه، نمی‌فهمه. من و تو که دوستشیم باید به فکرش باشیم.
- پای من رو وسط نکش. من موافق کاری که می‌کنید نیستم.
لوکاس با دست «برو بابایی» گفت و مشغول تایپ شد. آروم به خودم گفتم:
- از اون گذشته باید به دردسری که داره سرم هوار میشه برسم.
ذهنم به سمت کامران و فریبرز و کاری که قرار بود بکنند رفت. علت رفتن اسم ساجده توی لیست جذابترین‌ها، به خاطر عکس‌هاش با من بود و اگه به این دلیل، اتفاقی براش می‌افتاد، صددرصد پای

من هم وسط میومد. باید یک جوری خودم رو از ماجرا بیرون می‌کشیدم، وگرنه این بار بابا هیچ جوره راضی نمی‌شد و تا من رو به شاخ آفریقا نمی‌فرستاد، راحت نمی‌گرفت.

****

یکی از روزهای شلوغ و گرم لابی بود. هوای بیرون سرد و یخبندون بود و همه به لابی پناه آورده بودند. سر وصدا به قدری زیاد بود که حتی صدای لوکاس رو که کنارم نشسته بود و ماجرای کوهش رو برای مهدی تعریف می‌کرد، به زحمت می‌شنیدم.

کاپشنم رو درآوردم و روی پشته صندلی گذاشتم. همون طور که هدفون رو از توی کیفم در می‌آوردم، چشمم به شایان افتاد که کنار مهدی نشسته بود و با چشم‌های نیمه باز به صفحه لپ‌تاپش زل زده بود. توی این دو سه روزی که پیش مهدی بود، رنگ و روش بهتر شده بود. مهدی هم چیزی مبنی بر نارضایتیش بروز نداده بود که نشون می‌داد فعلاً همه چیز خوب پیش میره.

می‌خواستم هدفون رو روی گوشم بذارم اما با دیدن مهدیس که به سمت میز ما میومد، بی‌خیال شدم. از زیر میز به پای شایان زدم و با سر به مهدیس اشاره کردم. بالا اومدن سر شایان همزمان شد با ایستادن مهدیس کنار میز ما. با لحن طلبکارانه به شایان گفت:

- بالاخره چشم ما به جمالتون روشن شد. تا حالا کجا بودی؟

- گفتم که با بچه‌ها میرم مسافرت.

- ظاهراً از مسافرت برگشتی، الآن کجا می‌مونی؟

قبل از این‌که شایان جواب بده، مهدی وسط مکالمه پرید:

- پیش من. البته اگه لطف کنی و راضیش کنی بیاد خونه، ممنونت می‌شم. معلوم نیست این دختره چجوری دلش رو شکونده که راضی شده پیش من بمونه.

چشم من و شایان همزمان گشاد شد و از زیر میز به پای مهدی لگد زدم تا بیشتر چیزی رو لو نده. مهدیس که به نظر می‌رسید جاخورده، از شایان پرسید:
- کدوم دختره؟
شایان سر به زیر انداخت و جواب داد:
- هیچ کس.
مهدیس با نگاهی سردرگم پرسید:
- قضیه چیه شایان؟
می‌دیدم که شایان تحت فشاره و نمی‌خواد حرف بزنه. حتی سرش رو بالا نیاورد که با مهدیس چشم تو چشم بشه. برای جلب توجه مهدیس گفتم:
- قضیه به زودی حل میشه، نگران نباش. من حواسم بهش هست.
مهدیس بدون توجه به حرف من، رو به شایان گفت:
- مادرت زنگ زد و گفت داری میری پیشش.
موقعیت خیلی بدی بود. می‌دیدم که شایان لب‌هاش رو روی هم فشار میده. وقتی شایان جواب نداد، مهدیس ادامه داد:
- به خاطر همون دختره؟ کیه؟ بگو برم باهاش حرف بزنم.
شایان بالاخره سرش رو بالا آورد و گفت:
- این مسئله ربطی به تو نداره مهدیس.
مهدیس با لحن آرومی گفت:
- چرا ربطی نداره؟ من خواهرتم. همیشه تو کمکم کردی و پشتم بودی؛ بذار این یک بار رو من کمکت کنم. این کیه که به خاطرش داری میری؟
- من می‌خوام برای درس خوندن برم. می‌بینی که اینجا نتیجه خوبی نگرفتم. می‌خوام برم یک جای بهتر درس بخونم.

حداقل بخشی از حرف‌هایی که می‌زد، درست بود. این‌جا به خاطر مهدیس درس‌هاش رو پاس نمی‌کرد. شاید اگه ازش دور می‌شد، زندگی بهتری داشت. مهدیس با لحنی که خواهش ازش می‌بارید نالید:

- اگه بری، پس من چی‌کار کنم شایان؟ واقعا می‌خوای من رو تنها بذاری و بری؟

اگه وسط لابی و میون اون همه آدم نبودیم، مطمئن بودم شایان به خاطر بغضی که توی صدای مهدیس بود، بلند می‌شد و اون رو بغل می‌کرد. وقتی شایان بلند شد، نفسم رو حبس کردم اما اون فقط به گوشه لابی اشاره کرد و رو به مهدیس گفت:

- بریم اون‌ور حرف بزنیم.

من، لوکاس و مهدی در سکوت به شایان و مهدیس نگاه می‌کردیم که توی چند متری ما ایستاده بودند. جوری که با هم حرف می‌زدند و به هم نگاه می‌کردند، نشون می‌داد که اصلاً خواهر و برادر نیستند. برام جای تعجب داشت که مهدیس جنس علاقه شایان رو درست تشخیص نمی‌داد. مهدی متفکر گفت:

- اصلاً به شایان نمیاد دختری رو دوست داشته باشه.

سرم رو به سمتش کج کردم و گفتم:

- دیگه حرفش رو پیش نکشید. اصلاً نباید بهتون می‌گفتم!

لوکاس پرسید:

- حالا مگه کی هست؟

دو دل بودم چیزی بگم یا نه. برای جلوگیری از خرابکاری بیشتر باید می‌دونستند اون شخص کیه. آروم گفتم:

- مهدیس.

لوکاس و مهدی همزمان با حیرت گفتند:

- چی؟!
- هیش! صداتون رو بیارید پایین.
لوکاس صداش رو پایین آورد وگفت:
- مهدیس که خواهرشه.
- ناخواهری.
- فامیلیشون یکیه.
- مادر مهدیس این‌جوری می‌خواست. می‌خواست فامیلشون یکی باشه تا کسی فکر نکنه ناخواهری و نابرادریند.
لوکاس سوتی زد و هر سه دوباره به مهدیس و شایان نگاه کردیم. شایان دستش رو پشت مهدیس نگه داشت و اون رو به بیرون از دانشکده هدایت کرد. مهدی با آه عمیقی گفت:
- یکی از تراژدی‌ترین داستان‌های عاشقانه داره جلوم اتفاق میوفته. هر روز که می‌گذره یک راز جدید توی دانشکده کشف میشه.
- کسی از این قضیه خبر نداره، یادتون باشه به کسی چیزی نگید.
مهدی دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:
- باشه بابا!
با بیرون رفتن شایان و مهدیس، چشم ازشون گرفتیم و سر کار خودمون برگشتیم. هدفون رو روی گوشم گذاشتم و لپ‌تاپم رو باز کردم. قبل از اینکه به صفحه‌اش نگاه کنم، چشمم به کامران افتاد که سه چهار متر دورتر ایستاده بود و با یک نفر حرف می‌زد. تو این چند روزه فرصت نداشتم به کامران و فریبرز درست فکر کنم. گردن کشیدم تا ببینم داره با کی حرف می‌زنه، متاسفانه مخاطبش ساجده بود.
با دقت به حرف کامران گوش می‌داد که نشونه خوبی نبود. یکی دو بار برای کامران سر تکون داد اما اثری از خنده و گفتگوی

دوستانه‌ای دیده نمی‌شد. ظاهراً کامران و فریبرز خیلی زودتر از اون چه فکر می‌کردم، دست به کار شده بودند. به خودم قول داده بودم به حرف لوکاس گوش کنم و خودم رو از همه چی بیرون بکشم. نفس عمیقی کشیدم، یک «به من چه» ای به خودم گفتم و سراغ لپ‌تاپم رفتم، مطمئن بودم ساجده از پس خودش برمیاد.
صفحه اینِستا رو باز کردم و سراغ آخرین پست‌هایی رفتم که شرکت مادرم گذاشته بود. بعد از بررسی پست‌های لوازم آرایشی، پست‌های بچه‌های دیگه رو نگاه کردم. روی پست جدید سروین توقف کردم. تصویری از نیمرخش نزدیک پنجره بود و یه شعر غمگین زیرش نوشته بود. سروین رو می‌شناختم، دختر هفت خطی بود. قابل پیش‌بینی بود که فریبرز و کامران از پسش برنیومده بودند.
ناخوداگاه مشغول مقایسه سروین و ساجده شدم. رفتارهای ساجده رو از اولین روزی که باهاش حرف زده بودم، به خاطر آوردم؛ اصرار برای همگروهی شدن باهاش، گرفتن کیفش و کشوندنش به ماشینم، پیاده کردنش وسط جاده و پیدا شدن سر و کله‌اش وسط مهمونی لواسون، بعد از اون هم پیدا شدن سر و کله‌اش توی خونمون.
کشیدنش به لواسون و خونه‌ام کار سختی نبود. چشم‌هام رو از حرص روی هم گذاشتم. اصلا مثل سروین نبود! به راحتی می‌شد سرش کلاه گذاشت؛ اون هم توسط کامران و فریبرز هفت خط! اون دو تا مثل من نبودند که حد و مرز داشته باشند و از یه جایی جلوتر نرند. کلا هر کاری دلشون می‌خواست انجام می‌دادند و براشون مهم نبود طرف مقابلشون ضربه می‌خوره یا نه.
تا قبل از دیدن کامران و ساجده می‌تونستم این قضیه رو نادیده بگیرم اما با دیدن این دوتا با هم، نادیده گرفتن اتفاقی که داشت میوفتاد، سخت شده بود. همه چی داشت واضح جلوی چشمم اتفاق می‌افتاد و نمی‌تونستم نسبت بهش بی‌تفاوت باشم.

چند ثانیه بعد دوباره سرم رو بالا آوردم و کامران رو دیدم که داشت به سمت دستگاه قهوه می‌رفت، یک جاسوسی کوچولو ضرری نداشت. بیشتر به خاطر خودم بود، نه کس دیگه‌ای. هدفون رو دور گردنم گذاشتم، بلند شدم و به سمت دستگاه فروش خودکار قهوه راه افتادم.

خوشبختانه وقتی به دستگاه رسیدم، فقط کامران اون‌جا بود. سلام کوتاهی کردم و پرسیدم:

- چه خبرا؟

دکمه‌ای رو روی دستگاه فشار داد و با لبخند گفت:

- خبر تازه‌ای نیست. چی شده از فقیر فقرا احوالپرسی می‌کنی؟

سعی کردم قیافه خنثی و بی‌تفاوتی به خودم بگیرم و پرسیدم:

- شنیدم قراره سراغ ساجده بری؟

لبخندش محو شد و جواب داد:

- بهنام گفت باهاش نیستی، پس این قضیه نباید ربطی به تو داشته باشه.

کارت رو کشید و مشغول وارد کردن رمزش شد. باید یه جوری مسالمت آمیز منصرفش می‌کردم:

- ربطی به من نداره اما از من به تو نصیحت، بهتره بری سراغ یکی دیگه؛ این آدم به امثال من و تو نمی‌خوره.

- اتفاقاً قسمت جالب ماجرا همین‌جاست. مگه تو خودت به همین خاطر بهش نزدیک نشدی؟

اخم‌هام در هم رفت. تا حالا باهاش هم کلام نشده بودم و نمی‌دونستم خیلی واضح و رک حرف می‌زنه. لیوان قهوه رو از روی دستگاه برداشت؛ بعد از چشیدنش، رو به من گفت:

- نگران من نباش. شگردهای من کاملاً مشخصه. الآن هم پیشنهاد

یک کار تپل رو بهش دادم که جرأت رد کردن نداشته باشه. یا خودش مثل بچه آدم، عاشق جذابیت‌هام میشه و پا میده یا بعد از خوردن نوشیدنی‌های مخصوصم خودش رو تسلیم می‌کنه؛ این دیگه بستگی به خودش داره.
بعد از زدن چشمک، دستی به بازوم زد و دور شد. اما من بهت زده به جای خالیش خیره شده بودم. حرفش مثل یک ضربه محکم بود که به سرم خورده بود. دیدن تصویر خودم توی کامران باعث وحشتم شد. حرف کامران، من رو یاد کار خودم انداخته بود. من به قصد انتقام می‌خواستم بهش نوشیدنی بدم و کامران به قصد تفریح.
یکی از سخت‌ترین لحظات زندگی، دیدن تصویر خودت توی یک شخص دیگه است، اون لحظه دقیقاً همون لحظه‌ایه که با دیدن قسمت‌های منفی شخصیتت از خودت بدت میاد. برای من اون لحظه، همین الآن بود. از فکر کاری که کرده بودم سرم داغ شد. من هم تقریباً همون راهی رو رفته بودم که کامران می‌خواست بره. انجام دادنش، به اندازه شنیدنش از زبون یک نفر دیگه ترسناک نبود.
ساجده به خاطر حماقت یا سادگیش تا خونه‌ام اومده بود. چیزی رو که بهش تعارف کرده بودم، خورده بود. همین اتفاق می‌تونست به راحتی با کامران براش بیوفته. ذات خراب کامران رو من بهتر از هر کس دیگه‌ای می‌شناختم. سر این رشته داشت به جاهای خراب و باریکی می‌رسید که درست کردنش سخت و سخت‌تر می‌شد.
با صدایی از افکارم بیرون اومدم:
- قهوه نمی‌گیری؟
با شنیدن صدای ساجده سر چرخوندم که دیدم پشت سرم منتظر ایستاده. حضورش خیلی ناگهانی بود. نمی‌دونستم حرف‌های من و کامران رو شنیده بود یا نه. تمرکزم رو از دست دادم و ساکت بهش

زل زدم. به دستگاه اشاره کرد و پرسید:
- مگه نوبتت نیست؟
به خودم اومدم و جواب دادم:
- چرا- چرا! تو اول بگیر. من کارم طول می‌کشه.
کنار رفتم که ساجده جای من رو گرفت. گزینه موکا رو زد و کارت کشید. مستقیم‌ترین راه حل این بود که در مورد لیست و کامران همه‌چیز رو بهش بگم و بقیه رو بر عهده خودش بذارم. بعد از کمی فکر، بینیم رو چین دادم. این راه، راه خوبی به نظر نمی‌رسید.
همیشه از این‌جور اتفاق‌ها توی دانشکده میوفتاد و همیشه هم یه عده از این جور جریانات مطلع بودند اما معمولا کسی چیزی رو بروز نمی‌داد مگه این که طرف براشون اهمیت داشته باشه. مطمئناً بیشتر پسرها از قضیه سروین اطلاع داشتند اما کسی به سروین هشدار نداده بود. اگه من هم از قضیه سروین اطلاع داشتم، چیزی بهش نمی‌گفتم چون در کل مسئله به من ربطی نداشت. این مورد هم دقیقا مثل مورد ساجده بود.
عده زیادی خبر داشتند اما کسی به خودش زحمت نمی‌داد کاری بکنه. اگه از بین این همه آدم، من در مورد قصد کامران چیزی به ساجده می‌گفتم احتمالا فکر می‌کرد نگرانشم و برای خودش خیالات می‌بافت. قبلا تجربه همچین چیزی رو داشتم و نتیجه جالبی ازش درنیومده بود. سرم رو به چپ و راست تکون دادم، این راه‌حل نبود.
صدای دستگاه خوابید و ساجده قهوه آماده شده رو برداشت. قبلا از این‌که بره گفت:
- راستی، یادمه گفتی این ترم اوضاع درس‌هات خوب نیست. با این‌که هم گروهی نیستیم اما اگه برای تمرین اسفندیاری نیاز به کمک داشتی بهم خبر بده.

لبخندی زورکی روی لبم نشوندم و سرم رو تکون دادم. بهتر بود به جای فکر کردن به درس و تمرین‌ها، چشم‌هاش رو بیشتر باز کنه! بعد از رفتنش، رو به روی صفحه نمایش ایستادم و بی‌حوصله یکی از گزینه‌ها رو زدم. باید یک راه‌حل دیگه‌ای باشه. راه‌حلی که بی‌دردسر همه چیز رو تموم کنه. چشمم رو بستم و فکر کردم؛ بعد از مدت‌ها اولین بار بود که داشتم مغزم رو به کار می‌انداختم.

بعد از گرفتن قهوه‌ها و گذاشتنشون روی میز، کنار لوکاس نشستم. صدای خنده لوکاس و مهدی به هوا بود. مطمئن بودم دارند به یکی از جک‌های بی‌مزه مهدی می‌خندند. هدفون رو روی گوشم گذاشتم، سعی کردم فکرم رو جمع و جور کنم و یه جوری جلوی هر پیشامدی رو بگیرم.

لوکاس در جریان حماقتی که کرده بودم و ساجده رو به خونه‌ام کشونده بودم، نبود و نمی‌تونستم ازش کمک بگیرم. شایان هم که تکلیفش توی این زمینه روشن بود؛ اهمیتی به قضیه نمی‌داد و خودش رو راحت کرده بود. تنها چیزی که شایان بهش اهمیت می‌داد مهدیس بود و بس! باید خودم تنهایی یه فکری به حال این قضیه می‌کردم.

سرم رو توی لپ‌تاپ کردم اما به جای محتویات صفحه، فکرم به سمت حرف‌های کامران می‌رفت. از این که یک روزی من هم مثل کامران فکر کرده بودم، از خودم شرمنده بودم و حس بدی داشتم. با خودم که رودروایستی نداشتم. همه این اتفاق‌ها با من شروع شده بود و باید خودم هم تمومش می‌کردم. از همون اول، آدم اشتباهی رو برای این‌جور بازی‌ها انتخاب کرده بودم.

اگه به جای ساجده، یکی از دخترهایی بود که هر روز باهاشون قرار داشتم، کارم راحت‌تر بود. راحت می‌شد پیش‌بینیشون کرد و باهاشون کنار اومد. راه کنار اومدن با اون‌ها خیلی ساده بود. همون

موقع، راه‌حل مثل یک لامپ کوچیک توی ذهنم روشن شد. راه‌حلی که همیشه ازش استفاده می‌کردم و راحت جواب می‌داد. تعجب کردم که زودتر به ذهنم نرسیده بود.
با خوشحالی لبخند زدم و گوشیم رو برداشتم. وارد دایرکت اینِستای ساجده شدم و بهش پیام دادم:
- فردا ساعت چهار به کافه سلامت بیا. سر چهارراه بالای دانشگاه، باهات کار دارم.
اگه همه چیز خوب پیش می‌رفت فردا قضیه حل می‌شد و همه چیز راحت و بی‌دردسر تموم می‌شد. حداقل امیدوار بودم که این‌طور بشه!
***
به علامت گل روی میز خیره شدم و سعی کردم ذهنم رو متمرکز کنم. نفس عمیقی کشیدم و اطراف کافه رو از نظر گذروندم. آخرین باری که توی این کافه بودم، برای کات کردن با سوگل بود. با این که یکی دو ماه پیش بود اما مثل صد سال پیش به نظر می‌رسید؛ دقیقاً همون روزی بود که آذین رو دیده بودم.
آذین! خیلی وقت بود ازش خبری نداشتم. به کل فراموشش کرده بودم. دستی به پیشونیم کشیدم و سعی کردم روی کاری که برای انجامش اومده بودم، تمرکز کنم. به در ورودی کافه چشم دوختم و منتظر اومدنش شدم. باید منظورم رو یک جوری بهش می‌گفتم که بد برداشت نکنه و زود قانع بشه.
همون موقع دستی ظاهر شد و یک فنجون کاپوچینو جلوی روم گذاشت. سرم رو بالا آوردم و به داوود نگاه کردم که با یک ابروی بالا رفته بهم زل زده بود. سرم رو به معنی «چیه» تکون دادم که توضیح داد:

- اولین باره که می‌بینم زودتر از دخترها میای کافی‌شاپ، همیشه نیم ساعتی معطلشون می‌کردی.
- سرت تو کار خودت باشه!
با لبخند شیطنت‌باری گفت:
- الآن که اومد، خودم قضیه رو می‌فهمم. منتظرم ببینم این کیه که به خاطرش زودتر اومدی و استرس از سر تا پات می‌باره.
- استرس؟ کی گفته من استرس دارم؟
به پام اشاره کرد که ناخوداگاه آروم تکونش می‌دادم. حرکت پام رو متوقف کردم که داوود با خنده‌ای دور شد، توی دلم بهش فحش دادم.
- سلام.
سر بلند کردم و ساجده رو جلوی روم دیدم. متوجه اومدنش نشده بودم. جوابش رو دادم که روی صندلی رو به روی من نشست.
همون تیپ دانشگاه رو داشت؛ مانتو و شلوار کرم با کاپشن آبی رنگ. در کمتر از کسری از ثانیه، داوود مثل اجل معلق بالای سرمون اومد و از ساجده پرسید «چی می‌خوره». معمولاً خودش برای گرفتن سفارش نمیومد. معلوم بود داره از فضولی می‌میره.
تموم مدتی که ساجده مشغول نگاه کردن به من و بود، داوود نگاه پرسشگرش رو از روی من برنداشت. حتماً انتظار دیدن یک داف رو داشت که الآن حسابی ناامید شده بود. بالاخره وقتی بهش چشم غره رفتم، بی‌خیال شد و با گرفتن سفارش، شرش رو کم کرد.
ساجده دست‌هاش رو روی میز به هم گره زد و پرسید:
- چرا می‌خواستی من رو ببینی؟ به خاطر تمرین‌هاست؟
تمرین‌ها؟! به چیز دیگه‌ای به جز تمرین‌ها هم فکر می‌کرد؟! لبخند زورکی زدم تا خونسردیم رو به دست بیارم. گلوم رو صاف کردم و جواب دادم:

- خب، چیزه...
سرفه‌ای کردم و ادامه دادم:
- در واقع برای جبران خسارت می‌خواستم ببینمت.
- خسارت؟
دستم رو توی کیفم کردم، پاکتی رو بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. دستش رو دراز کرد و پاکت رو برداشت. درش رو باز کرد و کمی از محتویات رو که توش بود، بیرون کشید. این اتفاق با آوردن سفارشش همزمان شد و این بار داوود با چشم‌های از حدقه در اومده به من نگاه کرد که دوباره بهش چشم غره رفتم. البته که محتویات پاکت، پول بود!
صورت متعجب ساجده هم دست کمی از داوود نداشت. وقتی داوود با اکراه ازمون فاصله گرفت، ساجده پاکت رو روی میز گذاشت و با حیرت پرسید:
- این برای چیه؟
- خسارت لپ‌تاپت. خیلی دقیق و واضح یادمه کی و چطوری اتفاق افتاد. اولاً معذرت می‌خوام و دوماً این پول برای جبرانه.
امیدوار بودم این پول باعث بشه که از کار کردن توی شرکت برادر کامران منصرف بشه. این‌جوری کامران بهونه‌ای برای نزدیک شدن بهش نداشت؛ حداقل امیدوار بودم این‌جوری بشه. منتظر جواب بهش نگاه کردم. مشغول هم زدن قهوه‌اش شد و گفت:
- اولاً من گفته بودم خسارتی نمی‌خوام؛ دوماً این پول خیلی زیاده، لپ‌تاپ قراضه من یک دهم این پول هم ارزش نداشت.
- خیلی خب، هر چقدر قیمتشه بردار.
فنجون رو به لبش برد و متفکر به پاکت خیره شد. فنجون رو پایین گذاشت، دهنش رو تمیز کرد و جواب داد:

- نمی‌تونم.
- چرا؟
- چون دلیلی نداره ازت بگیرم. اگه لپ‌تاپم نو بود و ضربه خورده بود، می‌گرفتم اما اون خیلی کهنه بود.
- اما...
- امایی وجود نداره. من راحت نیستم این پول رو ازت بگیرم.
دستم رو مشت کردم. اگه خیره سر نبود، همه چیز راحت‌تر پیش می‌رفت. پرسیدم:
- پول لپ‌تاپ رو از کجا آوردی؟
دلخور جواب داد:
- یعنی فکر می‌کنی اون‌قدر پول ندارم که بتونم یک لپ‌تاپ بخرم؟!
هر جمله‌ام باعث یک گند جدید می‌شد. سعی کردم سو تفاهم رو بر طرف کنم.
- نه، منظورم این نبود.
با دلخوری بیشتر ادامه داد:
- فکر کردی فقط خودتی که...
وسط حرفش پریدم:
- گفتم که منظورم این نبود.
چرا اینقدر حرف زدن باهاش سخت بود! چند ثانیه مکث کردم تا جمله بعدی رو توی دهنم مزه- مزه کنم و گند جدیدی به بار نیارم. با لحن آرومتری برای حل سو تفاهمات پرسیدم:
- شنیدم کامران بهت پیشنهاد کار داده!
این بار بدون دلخوری توی صداش جواب داد:
- آره، داده.
- می‌خوای چی‌کار کنی؟

- پیشنهادش خوبه، ساعت کاری کم و حقوق بالا؛ دارم روش فکر می‌کنم.
معلوم بود ساعت کاریش، کم و حقوقش بالاست. کامران بود دیگه! برای وسوسه کردن دست به هر کاری می‌زد. مجبور بودم یکم واضح‌تر صحبت کنم. پرسیدم:
- می‌دونی شرکت برادرش چه جور جاییه؟

- آره از بقیه شنیدم. به هر حال، من که برای علافی نمی‌خوام برم پس جای نگرانی نیست.
نفس عمیقی کشیدم تا خونسردیم رو از دست ندم و سرش داد نکشم. یعنی می‌شد رتبه سوم کلاس تا این مرحله از همه چیز پرت باشه؟! آروم گفتم:
- راه راحت‌تری هم هست. اینکه پول خسارت رو بگیری، اون وقت همه چیز حل میشه.
- این راه برای کی راحته؟ برای من که اصلا راحت نیست. من تصمیمم رو گرفتم، بیشتر اصرار نکن.
معمولاً همه با خوشحالی پول رو قبول می‌کنند. دلیل مقاومتش رو نمی‌فهمیدم. پول همیشه و همه جا راه حل بوده؛ طبیعتاً الآن هم باید جواب می‌داد. آخرین تیر رو زدم:
- به عنوان قرض چی؟
- چه اصراری داری این پول رو به من بدی؟
- گفتم که! مقصر منم می‌خوام جبران کنم.
یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و یه قلپ از فنجونش خورد. در مقابل واکنشش گفتم:
- چیه؟ بهم نمیاد جبران کنم؟

شونه بالا انداخت و جواب داد:
- نه، فقط رفتارت یکم عجیب و غریبه. آدم فکر می‌کنه ممکنه دلیل دیگه‌ای داشته باشه.
- مثلاً چه دلیلی؟
از این‌که فکر کنه نگرانشم یا بهش فکر می‌کنم، خوشم نیومد. خوب شد کل ماجرا رو تعریف نکردم! چینی به پیشونیم انداختم و حرفی نزدم. مطمئن بودم هر جمله‌ای از دهنم بیرون می‌اومد، همه چیز رو بدتر می‌کرد. خوشبختانه خودش هم قضیه رو کش نداد. فنجون خالی رو روی میز گذاشت و ادامه داد:
- کارت همین بود؟
- آره.
- اگه کار دیگه‌ای نداری، برم. باید تا یه ساعت دیگه باید جایی باشم.
- هنوز که به نتیجه نرسیدیم.
- نتیجه مشخصه. من این پول رو نمی‌تونم قبول کنم. مطمئناً پدرم هم بفهمه ناراحت میشه. بهتره بذاری همه چیز همین‌جوری بمونه.
بدون این‌که منتظر جواب من بمونه، صندلی رو عقب داد و بلند شد. دندون‌هام رو از حرص روی هم فشار دادم. از داخل کیفش کیف پول رو در آورد که گفتم:
- مهمون منی. نمی‌خواد حساب کنی.
- ولی...
عصبانیت صدا رو کنترل کردم و گفتم:
- حالا که پول من رو قبول نمی‌کنی، بهتره پولت رو بذاری توی جیبت و بری.
- باشه. حالا چرا عصبانی میشی؟

چون راه‌حل ساده‌ی من رو خراب کرده بود! کیف پول رو داخل کیفش برگردوند. نفسم رو بیرون دادم. مثل این‌که چاره‌ای نبود! گوشیم رو درآوردم، قفلش رو باز کردم و جلوش گرفتم:
- شماره‌ات رو وارد کن.
- چرا؟
برای روز مبادا و وقتی که همه چی در هم و برهم شد اما لازم نبود تا این حد بدونه. فقط جواب دادم:
- برای تمرین‌های اسفندیاری دیگه. انتظار نداری که توی اینِستا بهت پیام بدم؟ وقتی شماره رو زدی، یه تک بزن شماره‌ی من هم برات بیفته.
خداروشکر این حرفم قانع کننده بود و سؤال دیگه‌ای نپرسید. گوشی رو گرفت. درحالی‌که شماره رو وارد می‌کرد، لبخندی روی لبش نشست و گفت:
- اون روزی که در به در دنبال شماره‌ات بودم، دوست‌هات بهم ندادن. گفتن شماره‌ات رو فقط از ما بهترون دارن.
گوشی رو برگردوند و ادامه داد:
- الآن من هم جز از ما بهترون‌هام؟
منتظر جواب بهم خیره شد. از این موقعیتی که توش گیر کرده بودم خوشم نمی‌اومد. نگاه خیره‌اش یکی دو ثانیه طول کشید، زیر خنده زد و گفت:
- قیافه‌اش رو! نترس. فکری درباره‌ات نمی‌کنم. احتمالاً جز از ما بهترونائیم که فقط از روشون تمرین کپی می‌کنی.
کیفش رو روی کوله‌اش انداخت و با ته لبخندی که هنوز توی صورتش بود گفت:
- من دیگه برم. فعلاً.

سرم رو به نشونه خداحافظی تکون دادم. دلیل خنده‌اش رو نمی‌فهمیدم و همین طور معنی دقیق جمله «فکری درباره‌ات نمی‌کنم»؛ هیچکدوم حس خوبی بهم نداد. صدای داوود از بغل گوشم اومد:
- اصلاً تیپ تو نبود.
به سمت داوود سر چرخوندم. احتمالاً منظور ساجده هم همین بود. ما هم کف نبودیم که بخواد در موردم فکری بکنه. بشکنی به جواب سوالم زدم. خواستم بلند بشم که دیدم داوود هنوز اون‌جا ایستاده و به پاکت پول نگاه می‌کنه. پاکت رو برداشتم و گفتم:
- چشم‌هات رو درویش کن!
داوود چشمکی زد و در حال خنده دور شد.

فصل هجدهم
#ساجده#

ناخن شستم رو به دهنم بردم و به بابا که تلفن به دست به چپ و راست حرکت می‌کرد، نگاه کردم. از اخم‌های درهم بابا می‌شد فهمید که مکالمه خوب پیش نمیره و طرف پشت تلفن حرف‌های ناخوشایندی می‌زنه.
عطیه کنار من روی مبل لم داده بود و هر ازگاهی حرف‌های بابا رو برای محسن با زبون اشاره ترجمه می‌کرد. دست هانیه رو که طرف دیگه‌ام نشسته بود گرفتم و آروم لب زدم:
- درست میشه.

همون موقع بابا با صدایی بلند به شخص پشت تلفن گفت:
- ما به شما مهلت بدیم؟ اونی که اول مخالفت این ازدواج بود ما بودیم.
اشک توی چشم‌های هانیه جمع شد و طولی نکشید که پایین چکید. مخالفت بابا به خاطر کانادا رفتن، قابل پیش‌بینی بود و قرار بود باهاش حرف بزنیم تا راضی بشه اما از وقتی خانواده احسان از عکس‌ها و ماجراهای بعدش از زبون عباس آقا اطلاع پیدا کرده بودند، همه چیز بیشتر به هم ریخته بود.
بابا با عصبانیت گوشی رو قطع کرد که مامان بهش نزدیک شد و پرسید:
- چی شد آخرش؟
- هیچی. میگن ما خانواده آبروداری هستیم و از این چیزها به راحتی نمی‌گذریم.
بابا رو به هانیه کرد و ادامه داد:
- این‌ها که از همین الآن دارند به چیزهای کوچیک گیر می‌دند، به درد تو نمی‌خورند. من که جوابم نه هست؛ تو هم بهتره فکر این پسر رو از سرت بیرون کنی.
گریه هانیه شدیدتر شد و به سمت اتاقمون دوید. بابا دستی به سرش کشید و زیر لب استغفرالله گفت. من و عطیه با اخم‌های در هم از ناراحتی به هم نگاه کردیم. بلند شدم و به آشپزخونه رفتم تا سرم رو به چایی درست کردن گرم کنم.
از اپن می‌دیدم که محسن با بابا و مامان حرف می‌زنه اما حرکت دست‌هاش رو درست نمی‌دیدم و نمی‌فهمیدم داره بهشون چی میگه.
با ناراحتی چایی خشک رو توی قوری و آب جوش رو روش ریختم. عطیه با لب و لوچه آویزون وارد آشپزخونه شد و روی

صندلی نشست. یک شکلات از داخل قندون برداشت و گفت:
- هر روز تو این خونه یک بساطی هست، این جوری نمیشه برای کنکور درست خوند.
- تقصیر رو گردن شرایط ننداز. بگو نمی‌خوام درس بخونم! پس کتاب‌خونه رو برای چی گذاشتند؟
- مثل این‌که نمی‌فهمی چی شده! از این به بعد هر خواستگاری در این خونه رو بزنه، همین بساطه. باید به اندازه یک طومار در مورد عکس‌ها توضیحات ارایه کنیم. اگه از در و همسایه هم تحقیق کنند، عباس آقا زحمت توضیحات رو می‌کشه.

با این حرف عطیه وا رفتم و خجالت کشیدم. گرگرفتگی صورتم رو می‌تونستم حس کنم. مامان با حالی پریشون وارد آشپزخونه شد و گفت:
- انگار یکی این دختر رو طلسم کرده. اون از ماجرای اویس، این هم از این؛ خدا خودش کمک کنه.
لیوان چایی رو به سمت مامان هل دادم و حرفی نزدم. چی می‌گفتم وقتی همه چیز تقصیر ندونم کاری من بود! بابا از همون اول با کانادا رفتن هانیه مخالفت کرده بود اما مخالفتش جدی و بزرگ نبود. قضیه عکس‌ها بهونه دست خانواده احسان داده بود تا همه چیز رو بهم بزنند.
طبق گفته محسن، خانواده احسان توی جلسه خواستگاری خیلی راضی نبودند. ظاهراً اختلاف طبقاتی بین‌مون زیاد بود. احسان و هانیه همدیگر رو دوست داشتند اما ظاهراً قدرت شایعه و اختلاف طبقاتی از قدرت عشق بیشتره.
حتی روم نمی‌شد تو صورت هانیه نگاه کنم و پیشش برم. لپ‌تاپم

رو برداشتم، گوشه هال نشستم و سرم رو باهاش گرم کردم. صدای زنگ در آپارتمان بلند شد اما کسی به خودش زحمت گفتن کیه رو نداد.
چون زنگ در بیرون نخورده بود، نشون می‌داد یه نفر از طبقه بالا پشت دره. بلند شدم، از چوب لباسی دم در، مانتو و شالم رو برداشتم و در رو باز کردم، یونس پشت در بود. سلام کرد و بدون این‌که که بزاره جوابش رو بدم گفت:
- می‌دونی که قرار بود من و هانیه برای نذری حاج بابا بریم خرید. فردا شیفت اورژانسی برام پیش اومده و نمی‌تونم برم. قراره اویس به جای من بره.
این رو گفت و منتظر واکنش من شد. این حرف یعنی اویس و هانیه قرار بود با هم به خرید برند که یک فاجعه به تمام معنا بود. یونس هنوز منتظر به من نگاه می‌کرد. می‌دونستم منظورش چیه. همیشه موقع خرابکاری‌ها انتظار داشت بقیه جورش رو بکشند و همه چیز رو حل کنند. خیالش رو راحت کردم و گفتم:
- اتفاقاً هانیه هم اون روز امتحان داره، من به جاش میرم.
یونس خندید و گفت:
- عالی شد. پس من میرم به اویس خبر بدم.
به سمت راه‌پله بالا به راه افتاد. دم پله اول برگشت و گفت:
- اویس نمی‌دونست قراره من با هانیه برم.
و دوباره منتظر به من نگاه کرد. چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و گفتم:
- باشه. اسمی از هانیه نمیارم.
دوباره با خنده گفت:
- ایول که منظورم رو زود می‌گیری.

- بزدل! تو که جرأت نداری، برنامه‌ات رو کنسل نکن. چجوری میری وسط آتیش؟
مهلت ندادم چیزی بگه و در رو بهم زدم. انگار واقعا هانیه طلسم شده بود. از یک طرف اویس، از یک طرف دیگه هم احسان. به در اتاقمون زل زدم. دوست داشتم برم دلداریش بدم اما از این‌که یک جورایی باعث این اتفاق بودم روم نمی‌شد باهاش رو در رو بشم. بی‌خیالش شدم، آه کشیدم و سراغ لپ‌تاپم رفتم.
***
- درست بشورید، می‌خوایم بدیم دست مردم.
عطیه چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند که خوشبختانه عمه نصرت ندید و آروم با حرص در گوش من گفت:
- خودش کار نمی‌کنه، فقط دستور میده.
بهش سقلمه زدم تا ساکت بشه. امیدوار بودم عمه نصرت حرفش رو نشنیده باشه. شیلنگ آب رو برداشتم و روی گوشت‌هایی گرفتم که خرد شده داخل یک آبکش بزرگ وسط حیاط قرار داشت.
عمه نصرت سراغ اویس و محسن رفته بود که داشتند دیگ بزرگی رو روی اجاق گاز گوشه حیاط می‌گذاشتند. صدای بلند دستور داشتنش توی حیاط پیچیده بود. دیر وقت بود و هوا سرد؛ از دهن همه بخار بیرون میومد.
شیر آب رو بستم تا آب گوشت‌ها بچکه. می‌دونستم گندم و گوشت رو جدا می‌پزند و بعد قاطی می‌کنند. خسته شده بودم؛ بعدازظهر که با اویس دنبال خرید بودیم، از وقتی هم که به خونه رسیدیم مشغول پاک کردن گندم. به سمت تخت گوشه حیاط رفتم و کنار هانیه نشستم که مشغول آماده کردن ادویه‌ها بود. بوی دارچین فضا رو معطر کرده بود.

هانیه از دو روز پیش که بابا با خانواده احسان حرف زده بود تا امروز تو خودش بود. اما احساس می‌کردم امروز یک جور دیگه شده. بیشتر حالش گرفته بود. دوست داشتم ازش بپرسم نظر احسان چیه اما هانیه با کسی حرف نمی‌زد. بهتر بود صبر کنم تا خودش به حرف بیاد.

صدای عمه نصرت این بار من رو مخاطب قرار داد:

- ساجده، برو یک سینی چایی بیار مردها خسته شدن.

عطیه بلند گفت:

- فقط مردها عمه؟! پس ما برگه چغندریم؟!

- تو که همش چیک و چیک عکس می‌گرفتی! کی دست به سیاه و سفید زدی؟

از حرف عمه خنده‌ام گرفت اما هانیه واکنشی نشون نداد، دیدن این حالش ناراحتم کرد. خنده‌ام محو شد، بلند شدم و به طرف طبقه خودمون رفتم. کاش کاری از دستم برمیومد. مونس توی آشپزخونه داشت به بچه‌اش شیر می‌داد و با مامان حرف می‌زد. روی اپن دو لا شدم و گفتم:

- یک سینی چایی برا بیرون می‌خوام.

مامان یک سینی برداشت و استکان‌ها رو توش چید. مونس ادامه حرفش رو گرفت و گفت:

- بهم گفت به مامان چیزی نگم، ولی مگه میشه! همش دارم بهش فکر می‌کنم.

یک شکلات از توی قندون برداشتم و پرسیدم:

- چی شده؟

- یک جای زخم بزرگ رو بدن اویس دیدم، انگار یکی تو زندان بهش چاقو زده.

مامان گفت:
- نگران مادرته؛ اون هم مادره، بفهمه غصه می‌خوره.
مونس آروم بلند شد و گفت:
- چی بگم والا. من برم این بچه رو بخوابونم و بعد برم تو حیاط یه دستی برسونم. کجا ببرمش؟
- ببرش اتاق ساجده.
وارد آشپزخونه شدم تا سینی رو بردارم. وقتی مونس به قدر کافی ازمون دور شد، مامان آروم در گوشم گفت:
- از اون وقتی که اومده همش در مورد اویس حرف می‌زنه. نکنه فهمیدن خواستگاری هانیه به هم خورده و می‌خواند حرف اویس رو پیش بکشن؟
- مگه بهم خورده! بابا که جواب قطعی نداد. خانواده احسان هم راضی می‌شن. احسان که الکی پا پیش نذاشته، حتما فکر همه جا رو کرده.
- فکر نکنم. بابات امشب بهشون زنگ زد، هم آب پاکی رو رو دست هانیه ریخت، هم اون‌ها.
چیزی ته دلم پایین ریخت. پس بی‌دلیل نبود که هانیه این‌قدر تو خودش بود. عجب خرابکاری شده بود! با صدای مامان به خودم اومدم:
- ببر دیگه، چرا به دیوار زل زدی؟
سینی به دست بیرون رفتم. اون رو روی تخت گذاشتم و زیپ کاپشنم رو بستم. هوا سرد بود اما با شنیدن این حرف مامان، سرما رو بیشتر احساس می‌کردم. بقیه به سمت سینی چایی اومدن و من در جهت مخالف اون‌ها به سمت دیگ گندم رفتم و کنارش ایستادم که گرم- گرم بود.

دست‌هام رو بهم مالیدم و به آتیش زیرش خیره شدم.
- تو فکری؟
به طرف اویس سر چرخوندم. لیوان چایی دستش بود و منتظر جواب به من نگاه می‌کرد. اگه اویس می‌فهمید، چی‌کار می‌کرد؟ از بهم خوردن خواستگاری خوشحال می‌شد یا ناراحت؟ یعنی تا الآن فهمیده بود هانیه از چیزی ناراحته؟ جواب دادم:
- چیزی نیست، نگران درسامم.
دست‌هام رو کنار دیگ نگه داشتم و بهش نزدیک شدم تا گرم بشم.
اویس با خنده لیوان رو به طرفم گرفت و گفت:
- بگیرش، تو بیشتر بهش نیاز داری.
- الآن میرم از سینی برمی‌دارم.
- بگیرش، دیگه توی سینی چایی نیست.
- خودت چی؟
- من سردم نیست، چند دقیقه دیگه میرم داخل می‌خورم.
دستم رو دراز کردم و لیوان رو گرفتم. با اولین قلپ، گرما به بدنم تزریق شد. صدای عمه نصرت بلند شد که محسن و اویس رو برای بار گذاشتن دیگ گوشت صدا می‌زد. بابا، حاج یوسف و حاج بابا طبقه بالا بودند و حاج ننه هم بعد از خوردن داروهاش طبقه بالا خوابیده بود. نزدیک نیمه شب بود و من دلم می‌خواست زودتر بخوابم.
بعد از این‌که خیال عمه نصرت از دیگ گندم و گوشت راحت شد، تصمیم گرفتیم به داخل خونه برگردیم. قرار شد یکی توی حیاط بمونه که محسن این مسئولیت رو قبول کرد. معمولاً مردها تا صبح بیدار می‌مونند و هوای دیگ‌ها رو داشتند. قبل از برگشتن به داخل خونه هم، عطیه با زور چند تا عکس دسته جمعی گرفت تا توی

اینِستا بذاره و کفر همه رو درآورد. از سر شب تا حالا به جز عکاسی کار دیگه‌ای نکرده بود.
شالم رو درآوردم و روی تخت خودم کنار بچه مونس که غرق خواب بود، لم دادم. به خواب عمیق و دنیای بی دغدغه‌ای که داشت حسودیم شد. مسئولیت چیزی رو نداشت و بزرگترین نگرانیش احتمالا شیر خوردن و دستشویی رفتن بود.
بقیه خانم‌ها توی آشپزخونه جمع شده بودند اما من خسته بودم و دلم می‌خواست چرت بزنم. چشم‌هام داشت کم- کم بسته می‌شد که همون موقع در اتاق باز شد، عطیه پاورچین- پاورچین وارد شد و در رو بست. کنار من روی تخت نشست و آهسته اما با هیجان گفت:
- امشب یک چیزی فهمیدم.
- در مورد هانیه‌اس؟ تو می‌دونستی بابا با خانواده احسان اتمام حجت کرده؟
عطیه دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:
- نه، اون رو ولش کن. در مورد اویسه!
با آرنجم تکیه دادم و گفتم:
- چی شده؟ نکنه اویس به هانیه حرف زده؟ حتماً فهمیده خانواده احسان پا پس کشیده و می‌خواد حرف ازدواج رو پیش بکشه؟
- نه، در مورد هانیه نیست. من تمام مدت اویس رو زیر نظر گرفته بودم.
عطیه حرفش رو قطع کرد و با چشم‌های ریز شده به من خیره شد. گفتم:
- خب! چرا نسیه حرف می‌زنی؟
- تمام مدت داشت به تو نگاه می‌کرد.
روی تختم نیم خیز شدم. نمی‌فهمیدم منظورش چیه! با گیجی پرسیدم:

- چرا من؟
عطیه ابروش رو بالا داد و صبر کرد تا دوزاریم بیوفته. با صدای آرومی که سعی می‌کردم حیرتم رو پنهان کنم گفتم:
- چرا من؟! داری اشتباه می‌کنی!
- از اول شب هانیه و اویس رو زیر نظر گرفتم. هیچ کدوم به هم نگاه ننداختند اما چشم اویس روی تو بود؛ تمام مدت!
ناليدم:
- داری اشتباه می‌کنی.
- حتی چاییش رو بهت داد، حواسم بهش بود.
- هیچ معنی‌ای نمیده!
- چرا! خیلی معنی میده!
کنار من روی تخت نشست و به دیوار پشت سر تکیه داد و متفکرانه گفت:
- یادته اون شب که رفتیم پل طبیعت خوشحال بود. یادته بهت گفتم باید ناراحت باشه که برا هانیه خواستگار میاد پس چرا خوشحاله.
کف دستش رو به پیشونیش زد و با ذوق گفت:
- خوشحالیش به خاطر این بوده که با تو بوده. ما هم خنگ، نفهمیدیم چی به چیه.
مات و مبهوت به عطیه نگاه کردم. اگه حق با اون باشه چی؟ امکان نداشت! تا همین چند دقیقه پیش من نگران واکنش اویس به خواستگاری احسان بودم! اصلا یک در صد هم به مغزم خطور نکرد که اون بخواد در مورد من فکری بکنه. من خواهر هانیه بودم! نامزد قبلیش! چطور همچین چیزی به ذهنش خطور کرد؟!
با مشت به بازوی عطیه زدم و تهدیدش کردم:
- اگه به کسی بگی می‌کشمت.

عطیه اصلا اهمیتی به درست یا غلط بودن قضیه نمی‌داد. فقط با خوشحالی تکرار می‌کرد:
- چه کشف بزرگی کردم، اصلا باورم نمیشه! تو و اویس؟
- هیس! داری اشتباه می‌کنی!
- من اشتباه نمی‌کنم، ببین.
گوشی موبایلش رو نشونم داد. توی یکی از عکس‌هایی که ازمون گرفته بود، همه چیز واضح بود. اویس اون سر حیاط بود و من این سر. کاملاً مشخص بود داره به من نگاه می‌کنه؛ چون تنها ایستاده بودم. چند تا عکس دیگه رو هم نشون داد که دقیقا همین قضیه رو نشون می‌داد. از حالت صورتش همه چیز معلوم بود.
سرم درد گرفته بود و دلم می‌خواست گریه کنم، دلیلش رو درست نمی‌دونستم. انگار یکی تعادل مغزم رو به هم زده بود و درست و غلط رو جا به جا کرده بود.
صدای تقه‌ای به در اومد و در آروم باز شد. سر مونس از لای در وارد شد و گفت:
- به اویس گفتم بیاد روشنک رو ببره طبقه بالا. من کمرم درد می‌کنه، از پله‌ها بالا ببرمش.
دستپاچه شالمون رو درست کردیم و از روی تخت بلند شدیم. فاصله بین فهمیدن حقایق و دیدن دوباره اویس خیلی کم بود، اصلا آماده نبودم. وقتی اویس وارد اتاق شد احساس کردم دست و پام یخ زد. یک زمین تا آسمون با اویس نیم ساعت پیش توی حیاط برام فرق کرده بود. سرم رو پایین انداختم تا چشمم بهش نیوفته و زودتر از بقیه از اتاق بیرون اومدم. دلم یک چای داغ می‌خواست تا سردی بدنم رو از بین ببره. احساس می‌کردم فشارم افتاده.
وقتی اویس بچه بغل بیرون بیرون اومد، عمه نصرت با صدایی بلند

گفت:
- انشالله بچه خودت رو بغل بگیری مادر.
عطیه با خنده مسخره‌ای روی لبش، بهم سقلمه زد که نشگونش گرفتم و صدای آخش در اومد. چشمم به هانیه افتاد که رنگش پریده و ابروهاش از ناراحتی در هم رفته بود. مامان هم وضعیت بهتری نداشت. نتونستم به اویس نگاه کنم و واکنشش رو ببینم.
با دیدن این وضعیت سردردم بدتر شد. یک قرص مسکن خوردم و بعد از رفتن اویس، به اتاقم برگشتم. قصد نداشتم تا خود صبح که حلیم پخته می‌شد، از اتاقم بیرون بیام. خوشبختانه فردا تعطیل بود و برای پخش نذری هم باید خودم رو به خواب می‌زدم. جرأت رو به رو شدن با اویس رو نداشتم. حتی نمی‌فهمیدم این قضایا چطوری و چرا شروع شده. زیر پتو رفتم و تا خود صبح با چشم‌های باز فکر کردم.
***
مقنعه‌ام رو توی آینه اتاقم مرتب کردم. به تصویر هانیه توی آینه خیره شدم. دوست داشتم یه کاری کنم از این حال و هوا دربیاد. به همین خاطر گفتم:
- می‌خوام بعد از دانشگاه برم خرید، باهام میای؟
با بی‌حالی کیفش رو روی دوشش انداخت و گفت:
- نه، کلی کار عقب افتاده دارم.
به طرف در اتاق به راه افتاد. جلوی کسی چیزی رو بروز نمی‌داد اما وقتی مطمئن می‌شد من خوابم و کسی اون دور و اطراف نیست، شروع به گریه می‌کرد. چشم‌هاش از گریه دیشب پف کرده و قرمز بود.
بینیم رو بالا کشیدم و یه دستمال از توی جعبه دستمال کاغذی

برداشتم. از وقتی که بیدار شده بودم آبریزش بینیم شروع شده بود. کوله بدون لپ‌تاپم رو روی دوشم انداختم و از اتاق بیرون اومدم. امروز قصد داشتم به محض تموم شدن کلاس‌ها به خونه برگردم و بردن لپ‌تاپ ضروری نبود. پیشنهاد خرید هم فقط برای سر حال آوردن هانیه بود که جواب نداده بود.
توی آشپزخونه همه در سکوت مشغول خوردن صبحونه بودند. ساکت‌تر از بقیه هانیه بود که حتی سرش رو از روی بشقابش بلند نمی‌کرد. این روزها علاوه بر این‌که کمتر غذا می‌خورد و رنگ پریده بود، آرایش هم نمی‌کرد که اوضاعش رو پریشون‌تر و آشفته‌تر نشون می‌داد.
وقتی محسن بلند شد تا سر کار بره، هانیه هم پشت سرش بلند شد و گفت:
- من هم سر راهت برسون.
من و عطیه نگاهی رد و بدل کردیم. همیشه احسان دنبال هانیه می‌اومد. احسان یک جورایی غیب شده بود که نشونه خوبی نبود.
بعد از بسته شدن در پشت سر هانیه و محسن، مامان با صدای بلندی آه کشید و به صبحونه نیم خورده هانیه نگاه انداخت. همیشه موقعی که ناراحت بود از اشتها می‌افتاد و وزن کم می‌کرد. بابا با ناراحتی زیر لب چیزی گفت که درست نشنیدم. مامان همین‌طور که از پشت میز بلند می‌شد رو به بابا گفت:
- فعلا چیزی به نصرت در مورد به هم خوردن خواستگاری نگو.
بابا اخم‌هاش رو در هم کشید و جوابی نداد. عطیه سرش رو نزدیک من کرد و با شیطنت گفت:
- کسی نمی‌دونه اویس دلش جای دیگه‌ای گیره.
از زیر میز به پاش زدم تا ساکت بشه. حتی نمی‌تونستم واکنش

مامان و بابا رو با فهمیدن این قضیه پیش‌بینی کنم. از پشت میز بلند شدم و بعد از خوردن یه قرص سرماخوردگی خداحافظی کردم.
همین‌طور که دم در می‌رفتم با چشم‌هام برای عطیه خط و نشون می‌کشیدم. دم در هم براش پیامک فرستادم:
- اگه به کسی حرفی بزنی، خودم حسابت رو می‌رسم.
کفش‌هام رو پام کردم و از در آپارتمان بیرون اومدم. هنوز یک قدم برنداشته بودم که صدای حرف زدن اویس و یونس از طبقه بالا به گوش رسید. به نظر می‌رسید داشتند پایین می‌اومدند. هول شدم و سعی کردم مغزم رو به کار بندازم. می‌خواستم به طرف درخروجی بدوم اما می‌دونستم این‌جوری حتماً با اویس رو به رو می‌شم.
برگشتم و با کلید خیلی سریع در آپارتمان رو باز کردم. وقتی در رو آروم بستم، اویس به یک قدمی در آپارتمان رسیده بود. امیدوار بودم متوجه من نشده باشه. بعد از دور شدن صدای قدم‌هاشون، نفس حبس شده‌ام رو بیرون دادم و تکیه‌ام رو از در برداشتم.
- اویس بود؟
با صدای عطیه که رو به روم ایستاده بود، قلبم پایین ریخت و آروم گفتم:
- هیش! صدات رو بیار پایین.
دست به سینه به دیوار تکیه داد و گفت:
- اگه مامان بفهمه دیگه غصه هانیه رو نمی‌خوره اما یک غصه جدید براش درست میشه.
- گفتم صدات رو بیار پایین!
عطیه با پچ- پچ گفت:
- نظر تو در موردش چیه؟
این سوالی بود که حتی خودم هم می‌ترسیدم از خودم بپرسم. جواب

دادن به این سوال رو به لحظه آخر موکول کردم. فعلا مشکل هانیه واجب‌تر بود و باید یه فکری برای اون می‌کردیم. برای این‌که عطیه موقتاً دست از سرم برداره گفتم:
- چیزی بینمون نیست، من حتی مطمئن نیستم چیزی که تو میگی درست باشه.
- من رو سیاه نکن! پس چرا الآن فرار کردی؟ خودم صدای اویس رو شنیدم.
دست به سینه بهم خیره شد که گفتم:
- فرار نکردم، یکی از کتاب‌هام رو فراموش کردم.
خودم هم می‌دونستم دارم چرت و پرت می‌گم. حقیقت این بود که دوست نداشتم در این مورد با کسی حرف بزنم. انگار حرف زدن درباره این موضوع، باعث می‌شد همه چیز واقعی به نظر برسه.
دوست داشتم فکر کنم چیزی که عطیه میگه توهمات خودشه و واقعیت نداره. عطیه تکیه‌اش رو از دیوار گرفت و گفت:
- مگه مدرسه میری که کتاب‌هات رو فراموش کردی.
- منظورم جزوه بود.
- پس چرا معطلی؟! بیا برو بردار.
زیر لبی بهش فحش دادم و به سمتم اتاقم رفتم تا جزوه خیالی رو بردارم. وقتی از در خونه بیرون اومدم، همه جا رو پاییدم تا اثری از اویس نبینم. با آخرین سرعت ممکن از رو به روی قنادی و نجاری رد شدم و خودم رو به ایستگاه مترو رسوندم.
سر کلاس‌های صبح، گیج و بی‌حال بودم و به سختی می‌تونستم به حرف‌های استاد گوش بدم که یک علتش سرماخوردگی و یک علت دیگه‌اش فکر مشغولم بود که حول و حوش هانیه و اویس می‌چرخید.
بعد از خوردن ناهار، وارد دستشویی شدم تا وضو بگیرم که چشمم

به بینی سرخ شده‌ام افتاد. صبح تا الان یه جعبه دستمال کاغذی رو تموم کرده بودم.
وقتی که موقع وضو گرفتن آب به بدنم خورد، احساس سرما بهم دست داد. دستم رو روی پیشونیم گذاشتم که یکم داغ بود. انگار حسابی سرما خورده بودم! بعد از ناهار یک قرص سرماخوردگی دیگه خوردم و کنار محیا توی لابی نشستم.
تا ساعت سه کلاس نداشتیم و من کم- کم داشتم وسوسه می‌شدم بی‌خیال کلاس بعدی بشم و زودتر به خونه برم. محیا یه نارنگی پوست کند، بهم داد و گفت:
- این رو بخور تا بهتر بشی.
سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم. خسته بودم و دلم می‌خواست بخوابم. محیا پرسید:
- الآن حال هانیه چطوره؟
با دهن نیمه پر گفتم:
- خیلی خوب نیست، انگاری احسان هم بهش زنگ نزده. نمی‌دونم بین خودشون چی شده ولی با کسی حرفی نمی‌زنه. دیشب هم داشت گریه می‌کرد.
احساس خیلی بدی پیدا کردم. هانیه همیشه ساکت و مظلوم بود و کم پیش میومد که اعتراض کنه یا در دفاع از خودش چیزی بگه. سر قضیه اویس، روزهای بدی رو گذرونده بود و سر احسان هم داشت اون روزها تکرار می‌شد. حتی با فکر کردن به این‌که اویس ممکنه احساسی به من داشته باشه، عذاب وجدان می‌گرفتم. صاف نشستم و یک نارنگی دیگه ازش گرفتم. محیا گفت:
- شاید پدرت خیلی تند بهشون جواب داده. شاید بشه با گفتگو حلش کرد.

- نمی‌دونم.
خودم هم مطمئن نبودم چی درست و چی غلطه. همون موقع مهرزاد با نیش باز وارد لابی شد و به سمت ما اومد. وقتی به میزمون رسید، محیا ازش پرسید:
- مگه الآن کلاس نداری؟
- چرا! الآن میرم. سرگرم حرف زدن یا یک پسر خوشتیپ و جنتلمن بودم.
کنارمون نشست، نارنگی رو از دست من گرفت و گفت:
- دنبال یک نفر می‌گشت که برای خواهرش کلاس خصوصی بذاره. من هم گفتم کی از ساجده بهتر! هم باهوشه، هم دنبال کار می‌گرده. تو رو بهش معرفی کردم.
برگه‌ای رو به سمتم گرفت و گفت:
- گفت بهش زنگ بزنی. انگار خواهرش یک مدتی مریض بوده، نتونسته مدرسه بره و از درس‌هاش عقب افتاده. هنوز هم حالش خوش نیست. گفت باید بری خونشون بهش درس بدی، قیمت هر جلسه رو پایین برگه نوشته.
به برگه به خصوص به قیمت هر جلسه نگاه کردم. همزمان با بالا رفتن ابروم مهرزاد گفت:
- مطمئن بودم خوشت میاد. از این بچه پولدارهایین که حاضرن بابت هر چیزی کلی پول بدن. با چند تا جلسه می‌تونی کل قسطهای لپ‌تاپ رو بدی.
محیا پرسید:
- اسمش چیه؟
- فریبا کیانفر.
- نه، اون رو نمیگم. اون پسر جنتلمن و خوشتیپی که بهت این برگه

رو داده میگم.
مهرزاد با لبخند عریضی از سرخوشی که کل صورتش رو پوشونده بود، جواب داد:
- فریبرز کیانفر.
- به فریبرز میگی جنتلمن؟ هر صفتی بگی بهش میاد جز جنتلمن.
- پسر ماهی بود، نمی‌دونی چقدر مودب و مبادی آداب.
مهرزاد که به نظر می‌رسید نظرش در مورد فریبرز با محیا فرق داره و دوست نداره در این باره با محیا بحث کنه، بحث رو کوتاه کرد و رو به من گفت:
- به هر حال ساجده جون اگه قبول کنی نونت تو روغنه.
با لبخند گفتم:
- بهش فکر می‌کنم، مرسی.
مهرزاد با سرخوشی که ناشی از حرف زدن با اون پسر جنتلمن بود، به سمت آسانسور رفت. بعد از رفتنش، محیا با پوزخندی گفت:
- انگار ملخ، تخم پسرهای جنتلمن رو خورده که فریبرز شده جنتلمن.
- مهرزاد که هنوز همه بچه‌ها رو نمی‌شناسه.
محیا متفکرانه گفت:
- عجیب نیست؟
- چی؟
- این‌که از در و دیوار برات کار می‌باره.
- نه بابا. خودم به همه گفتم اگه چیزی پیدا کردن بهم خبر بدن. برادر حسن داوودی که دستمون رو توی پوسته گردو گذاشت، امیدوارم کامران و فریبرز سر حرفشون بمونن.
محیا شونه بالا انداخت و سراغ پوست گرفتن نارنگی رفت. به پشتی

صندلی تکیه دادم و نگاهم به سمت دیگه لابی، به مهدیس و آقای کمالی افتاد. انگار امروز، روز خوبی نبود. بلند شدم و گفتم:
- من دارم میرم چایی بگیرم، احساس می‌کنم دهنم خشک شده.
- به خاطر سرماخوردگیه؛ هر چی بیشتر مایعات بخوری بهتره.
کوله‌ام رو روی دوشم انداختم و به سمت دستگاه قهوه رفتم که یک گزینه چایی داشت. خوشبختانه فقط یکی از پسرها جلوی دستگاه ایستاده بود و لازم نبود توی صف بمونم. از هدفون دور گردن پسر می‌شد حدس زد که مهرداده. هنوز به دستگاه نزدیک نشده بودم که اسمم به گوشم خورد.
ایستادم و به الهام و مینا نگاه کردم که توی فرو رفتگی دیوار نزدیک دستگاه ایستاده بودند و داشتند با هم در مورد من حرف می‌زدند. به همدیگه دید نداشتیم اما صداشون واضح به من می‌رسید.
الهام همون موقع صداش رو پایین آورد و گفت:
- من مطمئنم ساجده کاری کرده، وگرنه برادر کامران به راحتی کسی رو استخدام نمی‌کنه. دوست زری رو یادته؟ چقدر خودش رو به کامران انداخت! چقدر به پر و پای کامران پیچید تا استخدام شد!
صدای خنده مینا بلند شد و پشت بندش گفت:
- آره دقیقا. تا بهشون سرویس ندی، کاری برات نمی‌کنن. ساجده هم انگاری راه افتاده! اول رفت سراغ مهرداد، حالا که تجربه کسب کرده داره یکی- یکی سراغ پسرهای دانشکده می‌ره.
یخ زده اونجا ایستاده بودم. حتی توان حرف زدن و دفاع از خودم رو نداشتم. بیشتر ناامید شده بودم تا ناراحت. ناامید از مردم و آدم‌های دور و اطرافم، حرف زدن و دفاع کردن وقتی راه حله که بدونی روی بقیه تاثیر می‌ذاره و چیزی رو تغییر میده اما این حرف‌ها نشون می‌داد که حتی اگه از اون شب فیلم می‌گرفتم و برای

بقیه پخش می‌کردم، باز هم مردم قضاوت خودشون رو قبول می‌کردند.
چشم‌هام شروع به سوزش کرد. خودم هم نمی‌دونستم دلیلش دقیقا چیه؛ حال بد سرماخوردگیم، حال بد هانیه و این‌که من مقصر به هم خوردن ازدواجش بودم، علاقه اویس که از ناکجاآباد اومده بود یا شنیدن این حرف‌ها. صدای الهام دوباره به گوشم خورد:
- دیگه از ظاهر آدم‌ها هم نمیشه قضاوتشون کرد. حتی بعید نیست نمره‌هاش رو هم با عشوه از استادها گرفته باشه! همین آدم پس فردا...
با قرار گرفتن چیزی روی گوش‌هام و پیچیدن صدای آروم آهنگ، بقیه حرف‌هاشون رو نشنیدم. سرم رو چرخوندم و با مهرداد مواجه شدم که با اخم‌های در هم، کنارم ایستاده بود. دستش رو از روی هدفون روی گوشم برداشت، به جهت مخالف و به سمت در لابی اشاره کرد تا حرکت کنم اما من می‌خواستم بقیه حرف‌های الهام و مینا رو بشنوم. می‌خواستم ببینم دیگه چی پشت سرم میگن.
دستم رو به سمت هدفون بردم تا بردارم اما مهرداد دستم رو پس زد، کوله‌ام رو گرفت. من رو جهت مخالف چرخوند و به سمت در لابی هلم داد. مثل کسایی که مسخ شده بودند، راه می‌رفتم. حتی نمی‌دونستم دارم به کجا میرم و مقصدم کجاست. از در لابی که بیرون اومدم، دو طرفم کاپشنم رو به هم رسوندم و بی‌هدف و تنها به راه افتادم.
صدای مینا و الهام توی پس زمینه آهنگ گم شده بود اما من حالم خوب نبود. اصلا خوب نبود و احساس می‌کردم چیزی روی سینه‌ام سنگینی می‌کنه که ربطی به سرماخوردگی نداشت. روی نزدیک ترین نیمکتی که پیدا کردم نشستم، زیپ کاپشنم رو بستم. چشم‌هام رو بستم تا جلوی گریه کردنم رو بگیرم و به آهنگی که معنیش رو

نمی‌فهمیدم، گوش دادم.
چشم بستن باعث نشد که اشک از چشمم بیرون نیاد. دستم رو به گوشه چشمم کشیدم تا اشکم رو پاک کنم. غمگین بودن آهنگ هم به حالم دامن زد و اشک‌هام بیشتر شد. بعد از چند دقیقه، خودم رو جمع و جور کردم و اشک‌هام و پاک کردم. چشم بستم و به پشتی نیمکت تکیه دادم. چند ثانیه بعد، بوی قهوه زیر بینیم پیچید و چشم‌هام رو باز کردم. چشمم به مهرداد افتاد که لیوانی رو جلوی صورتم گرفته بود.
خوش‌حال بودم که با وجود سرماخوردگی و گرفتگی بینیم، بوی قهوه اون‌قدر قوی بود که بتونم حسش کنم. لیوان رو از دست مهرداد گرفتم و توی دستم نگه داشتم. گرمِ- گرم بود. یک قلپ ازش خوردم و با مزه- مزه کردن طعم موکا، لبخند ضعیفی روی لبم نشست.
وقتی آهنگ در حال پخش تموم شد، هدفون رو پایین آوردم و دور گردنم گذاشتم. به سمت مهرداد چرخیدم که ساکت و متفکر سمت چپم نشسته بود و به دور دست نگاه می‌کرد. به نظر نمی‌رسید که قصد رفتن داشته باشه. نگاهم رو، به روبه‌رو دادم و لیوان رو به لبم بردم. بعد از چند ثانیه، مهرداد با صدای آرومی گفت:
- می‌دونی بهترین واکنش به این حرف‌تا چیه؟ نشنیدن! اینا یه مشت شایعه‌اند که اگه بهشون توجه نکنی از بین میرند.
شاید اون اوایل با این حرف مهرداد موافق بودم، اما این روزها نظرم کاملا تغییر کرده بود. سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:
- نشنیدن راهش نیست. این که خودم رو به نشنیدن بزنم، باعث نمی‌شه چیزی از بین بره. نشنیدن مثل سر زیر برف کردن می‌مونه؛ من نمی‌خوام سرم زیر برف باشه.

وقتی سرش به سمتم چرخید، ادامه دادم:
- منم فکر می‌کردم با ندیده گرفتن شایعه‌ها، همه چیز درست میشه، اما نشد. هر لحظه داره بزرگ و بزرگتر میشه و به آدم‌هایی که ربطی به ماجرا ندارند، ضربه میزنه.
جوابی نداد. چوب خشکی از درخت بالای سرمون کند و توی دستش گرفت. نیم رخش چیز خاصی رو نشون نمی‌داد. از اینکه جوابی نداده بود، خوشحال بودم؛ دوست نداشتم کسی بهم دلداری الکی بده.
این مدت از حرف زدن با بقیه می‌ترسیدم. می‌ترسیدم مامان و بقیه کسایی که دوستم دارند از شنیدن فشاری که رومه ناراحت بشند و غصه بخورند یا دوست‌هام با شنیدن حرف‌هام، برام دل بسوزونند و دلداریم بدند یا از همه بدتر قضاوتم بکنند.
دوست داشتم با یه غریبه حرف بزنم؛ غریبه‌ای که اونقدری براش مهم نباشم که برام ناراحت بشه و دل بسوزونه. غریبه‌ای که اونقدری از ماجرا آگاه باشه که قضاوت بی‌جا در موردم نکنه؛ مهرداد دقیقا چنین غریبه‌ای بود.
همین چیزها باعث شد که حرف زدن باهاش رو ادامه بدم:
- می‌دونی! همه‌اش فکر می‌کردم کارهای آدم فقط و فقط به خودش مربوطه، اما واقعیت این‌جوری نیست؛ واقعیت اینه که کوچکترین کارت، خواه و ناخواه رو بقیه اثر می‌ذاره، حتی اگه ایمان داشته باشی کارت درسته، حتی اگه مدرک داشته باشی اشتباه نکردی.
مهرداد چوب رو کنارش روی نیمکت گذاشت و گفت:
- این که بقیه در موردت اشتباه قضاوت می‌کنند، تقصیر تو نیست؛ این یه حقیقته.
- اما واقعیت نیست.

خنده‌ای روی لبش پیدا شد، سرش رو به سمتم چرخوند و گفت:
- بحث خیلی فلسفی شد. چیزی که می‌خوام بگم اینه که قضاوت اشتباه بقیه رو پای خودت ننویس؛ تو هیچ کار اشتباهی نکردی، من شاهدم.
بعد از کمی مکث، با لحن شوخی ادامه داد:
- هر چند فکر نمی‌کنم کسی شهادتم رو قبول کنه! من دم روباهم.
واکنشش باعث شده به حرف زدن ادامه بدم:
- عروسی خواهرم داره به خاطر من به هم می‌خوره. کار اشتباه من داره پای اون نوشته میشه؛ من نمی‌خوام خواهرم دوباره غصه بخوره و زندگیش به هم بریزه.
- کسی که کار اشتباه تو رو پای اون بنویسه، به درد زندگی خواهرت نمی‌خوره.
این جمله منطقی‌ترین و عاقلانه‌ترین چیزی بود که این مدت از مهرداد شنیده بودم. این چیزی بود که بابا هم بهش اشاره کرده بود و به همین خاطر به احسان جواب رد داده بود. شاید مردها جنس خودشون رو بهتر می‌شناختند. مهرداد به کف دو دستش رو نیمکت تکیه داد و به روبه‌روش نگاه کرد. امروز بیشتر از روزهای دیگه ساکت و متفکر بود که اصلا بهش نمی‌اومد.
باقی مونده قهوه رو سر کشیدم و گفتم:
- خوشحالم حداقل یکی بدون اینکه که بخوام چیزی رو بهش ثابت کنم، حرفم رو باور داره.
سرش رو به سمتم چرخوند و گوشه لبش به نشونه لبخند کمی بالا رفت. همون‌طور که بلند می‌شدم، پرسید:
- کلاس داری؟
کلاس داشتم، اما دلم نمی‌خواست امروز چشمم به کسی که من رو

می‌شناسه، بیفته. به همین خاطر گفتم:
- آره. ولی نمیرم سر کلاس، می‌خوام برم یه جای دیگه.
به سمت سطل زباله نزدیک نیمکت رفتم و لیوان رو داخلش انداختم.
مهرداد پشت سرم اومد و پرسید:
- کجا؟
- شهربازی.
- شهربازی؟!
- اوهوم.
مانتوم رو مرتب کردم و بینیم رو تمیز کردم. این سرماخوردگی هم امروز حسابی دست و پاگیر شده بود. به سمتش چرخیدم که با صورت متعجبش روبه‌رو شدم. تعجبش رو نادیده گرفتم و گفتم:
- ممنون به خاطر قهوه.
به محیا پیام دادم که «دارم میرم خونه» و به سمت در دانشگاه به راه افتادم. می‌خواستم جایی برم که بتونم بدون جواب پس دادن به کسی جیغ بزنم و خودم رو خالی کنم. مهرداد پشت سرم راه افتاد و گفت:
- بذار برسونمت.
- نمی‌خواد، خودم میرم.
اصرار کرد:
- به عنوان جبران در نظر بگیر. جبران اینکه اگه اون شب به اورژانس زنگ نزده بودی، من الان پیشت نبودم.
ایستادم و به سمتش چرخیدم. عجیب بود که یهویی یاد جبران کردن افتاده بود! با چشم‌های ریز شده مشغول بررسیش شدم تا بفهمم قصدش چیه. صورتش نشونه‌ای از بدجنسی رو نشون نمی‌داد؛ به نظر می‌رسید واقعا قصدش جبرانه. از اون گذشته، با ماشین زودتر

می‌رسیدم و مجبور نبودم توی مترو بین مردم له بشم یا پول بی‌زبونم رو برای تاکسی بدم. آدم عاقل به سواری مجانی «نه» نمی‌گفت! به همین خاطر گفتم:

- باشه.

مهرداد با رضایت سرش رو تکون داد و با هم به طرف در خروجی دانشگاه به راه افتادیم.

***

وقتی ترن هوایی ایستاد، هنوز هم می‌تونستم صدای جیغ بقیه رو توی گوش‌نام بشنوم. آروم از سر جام بلند شدم و احساس سرگیجه کردم. تقصیر خودم بود؛ ترن هوایی تخفیف خورده بود و من دوبار پشت سر هم سوارش شده بودم.

از ترن پیاده شدم و کوله‌ام رو روی دوشم مرتب کردم. گلوم خشک شده بود و به خاطر جیغ‌هایی که زده بودم، می‌سوخت. گلوم رو صاف کردم و به اطراف نگاه کردم. هوا هنوز تاریک نشده بود و پارک به اندازه آخر هفته شلوغ نبود.

یادمه دفعه پیش بابا نذاشت سوار یکی دو تا از وسیله‌ها بشیم؛ می‌گفت از سن و سالمون گذشته. خوشحال بودم که تنهام و بدون قضاوت کسی می‌تونم هر کاری بخوام بکنم. مهرداد فقط من رو رسونده و خودش رفته بود.

چشمم به غرفه پشمک افتاد و هوس پشمک کردم. توی صف پشت سر چند تا بچه تقریبا ده ساله ایستادم و به پشمک‌ها نگاه کردم. ده دقیقه بعد پشمک به دست، روبه‌روی یکی از وسیله‌ها ایستاده بودم و داشتم در مورد سوار شدن یا نشدن فکر می‌کردم.

دستگاه روبه‌روم ستاره‌گردان بود که از یک پایه میله‌ای تشکیل شده بود و نزدیک به سر پایه، شش ردیف صندلی به شکل یک ستاره به

هم وصل شده بود. پایه ستاره‌گردان می‌تونست با زاویه‌های مختلفی بچرخه، حتی با دیدن وسیله هم سرگیجه می‌گرفتم، چه برسه به اینکه سوارش بشم.
اطراف رو نگاه کردم که ببینم کسی توی سن و سال من توی پارک هست یا نه. یکی دو متر اون‌طرف‌تر، یه پسر و دختر جوون رو دیدم که روبه‌روی هم داشتند با هم حرف می‌زدند. عطیه می‌گفت از طرز نگاه پسرها میشه فهمید بهت علاقه دارند یا نه. می‌گفت اگه یه کم چشم‌هام رو باز کرده بودم، زودتر متوجه علاقه اویس می‌شدم.
به پسر و طرز نگاهش خیره شدم تا ببینم علاقه‌ای به دختر داره یا نه. از اینجا چیز زیادی مشخص نبود. چشمم چند متر اون طرف‌تر به دو نفر دیگه افتاد و سعی کردم توی رفتار پسر دقیق بشم. بعد از چند دقیقه، به خودم و عطیه فحش دادم و ازشون چشم گرفتم.
پشمکم تموم شده بود و من قصد نداشت سوار ستاره‌گردان بشم.
نگاهم بین غرفه چای و بستنی در گردش بود. اواخر پاییز بود و هوا سرد، اما باز هم خوردن بستنی توی پارک و توی سرما، یه حال دیگه داشت.
به سمت غرفه بستنی رفتم و دستمالی از داخل جیبم درآوردم.
همون‌طور که بینیم رو بالا می‌کشیدم، به ردیف بستنی‌ها نگاه کردم.
کارتم رو درآوردم، به ارزون‌ترین بستنی لیوانی اشاره کردم و گفتم:
- یه دونه بستنی.
- دو تا.
سر چرخوندم و به گوینده جمله با تعجب نگاه کردم. مهرداد با سر اشاره کرد و گفت:
- حساب نمی‌کنی؟
وقتی دید هنوز مات و مبهوت نگاهش می‌کنم، کارت رو از دستم

گرفت و به فروشنده داد. به خودم اومدم، رمزم رو گفتم و بعد از برداشتن بستنی‌ها، دنبالش راه افتادم. وقتی از غرفه دور شدیم، پرسیدم:
- مگه نرفته بودی؟
- چرا! ولی برگشتم.
ایستادم و مستقیم بهش نگاه کردم. لحن گفتنش من رو می‌ترسوند؛ قیافه‌اش مثل همیشه نبود، یه چیزی تغییر کرده بود. حرف‌های عطیه توی سرم چرخ خورد؛ نمی‌تونست بدون قصد و غرض برگشته باشه. با احتیاط پرسیدم:
- چرا برگشتی؟
و امیدوار بودم جوابش چیزی شبیه احساس اویس نباشه. دیگه به هر حرکت و هر حرف بقیه حساس شده بودم؛ دلیلی نداشت مهرداد به خاطر من به این پارک برگرده. از توی جیبش چیزی در آورد و روبه‌روی من گرفت؛ گوشی مبایلم بود. گفت:
- این رو جا گذاشته بودی. یکی دو بار زنگ خورد، گفتم شاید خونواده‌ات نگران بشند، به خصوص که داره شب میشه و اینجا هم خارج شهره.
نفس راحتی کشیدم و گوشی رو ازش گرفتم و با دیدن شماره محیا، گفتم:
- درسته خارج شهره ولی ایستگاه مترو داره.
با سر به علامت زرد زنگ مترو اشاره کردم که اخم‌هاش رو در هم کشید. برای محیا پیام فرستادم؛ می‌خواست ببینه سالم رسیدم خونه یا نه. به سمت نیمکتی توی اون نزدیکی راه افتادیم و روش نشستیم. بستنی رو گرفت و گفت:
- خودم جلو-جلو شیرینی برگردوندن گوشیت رو گرفتم.

لبخند زدم و قاشق رو وارد بستنی کردم. پرسیدم:
- از کی اینجایی؟
- تازه اومدم؛ پارک خلوته، راحت پیدات کردم.
یه قاشق دیگه بستنی خوردم که گفت:
- صدات گرفته، به نظر میاد سرما خوردی. مطمئنی خوردن بستنی اشکالی نداره؟
شونه بالا انداختم و گفتم:
- سرماخوردگیم جدی نیست، احساس سرما نمی‌کنم.
اتفاقا احساس می‌کردم معده‌ام داغه و نیاز به یه چیز خنک دارم تا حالم بهتر بشه. همون‌طور که سرش پایین بود، پرسید:
- در مورد پیشنهاد کامران تصمیمت رو گرفتی؟
- شاید قبول کنم، این بهترین فرصته تا ایده‌ام رو اجرا کنم.
- چه ایده‌ای؟
- نرم افزار تبدیل صوت به نوشتار برای ناشنوایان. برای وقتی که کسی رو نمی‌تونند ببینند و لب خونی کنند یا از زبون اشاره استفاده کنند.
- چرا ناشنوایان؟
- برادرم ناشنواست، این ایده رو برای کمک به اون گرفتم.
به نظر می‌رسید جا خورده. بعد از چند ثانیه سکوت پرسید:
- معمولا چه‌جوری باهاش حرف می‌زنید؟
- زبون اشاره، البته اون می‌تونه لب خونی کنه.
- پس زبون اشاره هم بلدی؟
- همه‌مون بلدیم. یه جورایی زبون دوم‌مونه، حتی عمه‌ام یه چیزهایی یاد گرفته و می‌تونه جملات ساده رو بگه.
بعد از کمی مکث ادامه دادم:

- هر چند می‌دونم کامران آدم درستی نیست، اما این فرصت، فرصت خوبیه تا ایده‌ام رو اجرا کنم. می‌دونی چقدر به نفع ناشنوایان میشه؟

قاشق رو توی بستنی گذاشت و بستنی رو کنارش روی نیمکت؛ رفتارهای امروزش عجیب و غریب شده بود. با شک بهش خیره شدم، شاید هم من به خاطر اویس روی همه حساس شده بودم.

اخم‌هاش رو در هم کشیده بود و به روبه‌رو نگاه می‌کرد. بعد از چند ثانیه به من نگاه کرد و گفت:

- راستش دنبال فرصتی بودم تا باهات حرف بزنم. خیلی بالا و پایین کردم، اما به نظرم بهترین کار اینه که همه چیز رو مستقیم به خودت بگم؛ حتی اگه گوشیت رو جا نمی‌ذاشتی، باز هم برمی‌گشتم.

نفسم رو حبس کردم و امیدوار بودم در مورد چیزی که تو فکرمه حرفی نزنه. نفسی گرفت و گفت:

- پیشنهاد کامران برای کار یه جور تله‌اس. در واقع اون و فریبرز می‌خواند ببینند به کدومشون پا میدی. فریبرز بهت پیشنهاد کار نداده؟ منظورم فریبرز کیانفره.

از قیافه بهت‌زده من همه چیز رو خوند؛ فکر هر چیزی رو می‌کردم به جز این. پلک زدم و سعی کردم فکرم رو جمع و جور کنم. عبارت «پا میدی» روی اعصابم بود، فقط تونستم بپرسم:

- چرا من؟

شرمنده سر به زیر انداخت و گفت:

- چون فکر کردند به من پا دادی، به خاطر عکس‌ها. دفعه اولشون نیست؛ قبل از تو سراغ سروین رفتند. سروین رو که می‌شناسی؟ سروین مولایی؟

سرم رو به تایید تکون دادم و ازش چشم گرفتم. باورم نمی‌شد! محیا

گفته بود این پیشنهادها عجیبه، من دقت نکرده بودم؛ شاید واقعا دقت و توجه‌ام به اطراف خیلی کمتر از حالت معمول بود.
کف دستم رو روی دهنم گذاشتم و با خودم تکرار کردم «چرا من؟». به سمت مهرداد برگشتم و پرسیدم:
- کیا می‌دونند؟
شونه بالا انداخت و جواب داد:
- نمی‌دونم دقیق. دوست‌های کامران و فریبرز، من هم اتفاقی فهمیدم.
فکر اینکه اسباب بازی دست یه عده شده بودم هم من رو می‌ترسوند و هم عصبانی می‌کرد. دیگه بستنی به دهنم مزه نمی‌داد؛ بستنی رو کنار گذاشتم و دست‌هام رو روی سینه جمع کردم. حسابی سردم شده بود.
نگاه مهرداد به من بود و نگران واکنش من. دهنم رو باز کردم و با صدای خروسک شده پرسیدم:
- چرا بهم گفتی؟
- چون می‌شناسمت. می‌دونم خودت آدم بی‌شیله پیله‌ای هستی و فکر می‌کنی بقیه آدم‌ها هم مثل خودتند.
با تکون دادن سرش به علامت نفی، ادامه داد:
- اما نیستند. فکر نکن بقیه مثل تو نیتشون پاکه و قصد خوبی دارند. قانون اینه که همیشه آدم‌ها رو به صورت پیش فرض، دروغگو و حیله‌گر در نظر بگیری تا خلافش ثابت بشه.
دنیایی رو که داشت بهم نشون می‌داد، دوست نداشتم. ابروهام رو در هم کشیدم و پرسیدم:
- یعنی تو رو هم دروغگو و حیله‌گر در نظر بگیرم؟
چشم ازم گرفت و سکوت کرد، این سکوت من رو می‌ترسوند. چرا

همه چی وارونه شده بود؟! سرش رو آروم تکون داد و گفت:
- آره، تا وقتی خلافش ثابت بشه.
دست‌هام رو محکم‌تر دورم پیچیدم تا گرم بشم. سنگینی چیزی رو روی شونه‌هام حس کردم؛ برگشتم و کاپشن مهرداد رو روی دوشم دیدم. حتما اینقدر برای دخترهای دیگه این‌کار رو کرده بود که براش طبیعی شده بود. مطمئن بودم این حرف‌ها رو هم از سر دلسوزی می‌زد. پسری مثل مهرداد، نسبت به دختری مثل من فقط حس دلسوزی داشت و بس.
از خودم خنده‌ام گرفت که چند دقیقه پیش داشتم رفتارش رو یه جور دیگه برداشت می‌کردم. حالا که خودش گفته بود، باید دروغگو و حیله‌گر در نظرش بگیرم؛ این رفتارهاش فقط معنی دلسوزی می‌داد و بس. دلم می‌خواست به حال خودم گریه کنم، اما جلوم رو گرفتم.
با صدای گرفته‌ای پرسیدم:
- سروین چی شد؟
- زودتر دستشون رو خوند. سروین از پسشون برمیاد، نگران نباش.
کاپشنش رو دور خودم پیچیدم؛ سرد بود و حوصله تعارف نداشتم.
عطسه پر سر و صدایی کردم و توی جیب‌هام دنبال دستمال گشتم. با صداش به خودم اومدم:
- پاشو بریم، حالت خوب نیست، رنگتم پریده.
توان مخالفت نداشتم، چون حرف‌هاش درست بود. احساس می‌کردم همزمان هم می‌سوزم و هم یخ می‌زنم. بلند شدم و دنبالش به سمت ماشین رفتم. وقتی سوار شدم، سریع سقف ماشین رو زد، بخاری رو روشن کرد و خودش پیاده شد.
کاپشنش رو مرتب کردم؛ بوی عطرش زیر دماغم زد. چند دقیقه بعد، در باز شد و با لیوانی که بخار ازش بلند می‌شد، سوار شد.

بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم و خوردم. حالم بدتر از چیزی بود که بخوام تعارف کنم؛ احساس ضعف می‌کردم که دلیلش هم سرماخوردگی بود و هم بار روانی اتفاق‌های که اخیرا افتاده بود.
آهنگ ملایمی گذاشت و پرسید:
- آدرس نزدیک‌ترین مترو به خونتون رو بده.
بهش نگاه کردم. رفتارهای امروزش با رفتار آخرین باری که سوار ماشینش بود کاملا فرق داشت؛ معلوم بود هم من اونقدر آدم ساده‌ای بودم که من رو خوب شناخته و هم دلش به حالم سوخته که این همه باهام راه میاد.
من هم تعارف رو کنار گذاشتم و یه کوچولو ازش سو استفاده کردم. به جای مترو ازش خواستم تا نزدیکترین کوچه به خونه، من رو برسونه، چون توان سوار شدن به مترو رو نداشتم. از ماشین پیاده شدم و کاپشن گرم و نرمش رو درآوردم؛ مطمئن بودم تا خونه یخ می‌زنم. ازش تشکر و خداحافظی کردم و به سمت خونه به راه افتادم.
تا رسیدن به در آپارتمان، به زور خودم رو سر پا نگه داشتم. وارد خونه شدم، یه سلام سرسری به بقیه کردم و به سمت اتاقم رفتم.
عطیه روی تختش لم داده بود و با گوشیش مشغول بود.
مشغول باز کردن دکمه‌های مانتوم شدم که دیدم نگاهش روی من زوم شده. پرسیدم:
- چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟
- بینیت شبیه لبو شده.
تعجبی نداشت. بهش اهمیت ندادم که ادامه داد:
- هدفون خریدی؟
چشمم به هدفون دور گردنم افتاد که به کل از یادم رفته بود؛ درش

آوردم و روی میز جلوی آینه گذاشتم. عطیه بلند شد و با شعف پرسید:
- از کجا خریدی؟
- یه هدفون دیگه، چرا این‌قدر ذوق کردی؟
- قیمتش از لپ‌تاپت بیشتره. نگو که این مارک رو نمی‌شناسی؟!
- مال یکی از بچه‌هاست، پیش من جا مونده.
گوشیم رو برداشتم تا به مهرداد پیام بدم که دیدم خودش زودتر پیام داده:
- رسیدی خونه؟
تایپ کردم:
- آره، هدفونت پیش من جا مونده، فردا بهت پس میدم.
بالافاصله سین خورد و علامت درحال تایپ نمایان شد. پیام جدیدش رو خوندم:
- مهم نیست؛ فعلا لازمش ندارم، پیش خودت باشه.
نگاهم رو از گوشی گرفتم و با اخم به هدفونی نگاه کردم که اختلاف طبقاتی بین من و مهرداد رو یادآوری می‌کرد، انگار تقصیر اون بود که گرون بود! عطیه با خوشحالی هدفون رو برداشت.
می‌دونستم تا یه سلفی نگیره و تو اینِستا پست نکنه، دست از سرش برنمی‌داره. آهی کشیدم و مشغول درآوردن بقیه لباس‌هام شدم.

فصل نوزدهم
#اویس#

ساعتم رو روی دستم بستم و وقتی مطمئن شدم که بابا رفته از اتاقم بیرون اومدم. این روزها اخم و تخم‌ها و زیر لبی حرف زدن‌هاش، با دیدن من بیشتر شده بود. به مامان که درحال جمع کردن میز صبحونه بود، سلام دادم و سراغ سماور رفتم.
مامان پرسید:
- صبحونه می‌خوری؟
- نه، دیرم شده، تو مغازه می‌خورم.
استکان رو پایین گذاشتم و به طرف در آپارتمان به راه افتادم.
امروز فرزاد مغازه نمی‌اومد و همه کارها روی دوش من بود. همین الانش هم دیر کرده بودم! بعد از پوشیدن کفش‌ها، همین‌که در رو باز کردم، با عطیه مواجه شدم که کلافه به نظر می‌رسید. بدون سلام پرسید:
- عمه خونه‌اس؟
- آره، چی شده؟
با غر-غر گفت:
- هیچی! اگه گذاشتند یه روز درس بخونیم.
من از آپارتمان بیرون اومدم و عطیه درحالی که از راهرو ورودی رد می‌شد، گفت:
- ساجده به حال مرگ افتاده، می‌خوام ببرمش دکتر.
در رو هنوز کامل نبسته بودم که متوقف شدم؛ دلم شور افتاد. در رو باز کردم، کفش‌هام رو درآوردم و دنبال عطیه، آروم وارد خونه شدم. وقتی وارد آشپزخونه شدم، مامان حرفش رو با عطیه قطع کرد و رو به من پرسید:
- چرا برگشتی؟
چند ثانیه به مغزم فشار آوردم و جواب دادم:

- فرزاد گفت یه کم دیر میاد، می‌خوام یه چیزی بخورم.
به سمت ظرف کره روی میز رفتم و منتظر شدم عطیه حرف بزنه.
مامان رو به عطیه پرسید:
- چی شده اول صبحی؟
نگاهم به عطیه افتاد که با چشم‌های ریز شده به من زل‌زده بود. چشم از من گرفت و گفت:
- هیچی، ساجده سرماخورده. هانیه گفت اگه تبش بالاتر رفت، ببرمش دکتر، بابا ماشینش رو برده؛ اومدم سوییچ حاج یوسف رو بگیرم، کسی هم خونه نیست، همه کارها افتاده رو دوش من.
لقمه‌ای رو که گرفته بودم روی میز گذاشتم و پرسیدم:
- تبش خیلی بالاست؟
- نزدیک سی و نه.
مامان سوییچ رو به سمت عطیه گرفت. من زودتر از دستش گرفتم و گفتم:
- من می‌رونم، نمی‌خوام قبل از رسیدن به بیمارستان تصادف کنید.
- دست فرمونم خوبه.
- بله! قبلا دیدم.
عطیه رو که با غرغر دنبالم می‌اومد، نادیده گرفتم و درحال پوشیدن کفش‌هام پرسیدم:
- می‌تونه راه بره؟
- آره بابا! اینقدرا هم حالش بد نیست.
بعد از کمی مکث ادامه داد:
- اگه نتونه می‌خوای چیکار کنی؟ بذاری رو کولت و ببریش توی ماشین؟
و به حرف خودش خندید. بهش چشم غره رفتم و توپیدم:

- خواهرت مریضه و تو اینجا وایستادی داستان می‌بافی؟
- آماده‌اس، توی حیاط نشسته.
پا تند کردم و درحال پایین رفتن از پله‌ها پرسیدم:
- چه‌جوری حالش اینقدر بد شده؟ فقط سرماخوردگیه؟
- آره، خنگ خدا پاشده رفته پارک، تب داشته و بستنی خورده. من نمی‌دونم با این هوشش چه‌جوری رتبه سوم شده! البته فقط سرماخوردگی نیست، دردهای زنونه هم قاطیش شده، بدشانسه دیگه!
ناگهانی ایستادم و به سمتش چرخیدم، فقط سرماخوردگی نبود؟!
مطمئن بودم صورتم از خجالت سرخ شده بود، شاید بهتر بود سوییچ رو می‌دادم به عطیه تا خودشون برند. عطیه پرسید:
- چی شد؟ چرا مثل لبو شدی؟
با شیطنت ابروش رو بالا انداخت و گفت:
- مثلا پزشکی خوندی، این چیزها باید برات عادی شده باشه.
عادی بود ولی برای بقیه، نه ساجده! لبم رو گزیدم و دو دل به عطیه نگاه کردم که با خنده گفت:
- شوخی کردم. می‌خواستم ببینم قیافه‌ات چه شکلی میشه که دیدم، فقط سرماخوردگیه.
با خنده از جلوم رد شد؛ دلم می‌خواست با سوییچ توی سرش بزنمش. دندون‌هام رو رو هم فشار دادم و طوری که بشنوه گفتم:
- دختره مارموز.
وارد حیاط شدم و نگاهم به ساجده افتاد که رنگ پریده و پیچیده شده توی کاپشن لب حوض نشسته بود. وقت معطل کردن نبود؛ سریع ماشین رو بیرون زدم و به درمونگاه رفتیم که براش سرم نوشت.
تا سرم تموم بشه، عطیه روی یک نیمکت توی راهرو نشست و مشغول کار با گوشیش شد. من به دیوار تکیه دادم و بقیه رو از

نظرم گذروندم. پزشکی کم‌کم داشت برام به یه رویا تو گذشته تبدیل می‌شد؛ مثل رویای اسباب بازی‌هایی که توی بچگی آرزوی داشتنشون رو داشتم، اما الان برای خریدنشون خیلی دیر بود. بهتر بود روی چیزهایی تمرکز کنم که الان می‌تونستم به دست بیارم.
به سمت تخت ساجده به راه افتادم؛ چشم‌هاش بسته بود و آروم نفس می‌کشید. از رنگ زرد و عرقی که روی صورتش بود، می‌شد حدس زد چقدر حالش بده. کنار تخت روی صندلی نشستم و بهش نگاه کردم.
صدای زنگ گوشیش بلند شد، انگار براش پیام اومده بود. خودش تکون نخورد، شاید واقعا خواب بود! به هوای اینکه ممکنه پدر یا مادرش باشند، گوشی رو برداشتم و چشمم به بخش اول پیامک افتاد که قابل خوندن بود.
- سلام، حالت بهتره؟ دیشب خیلی مریض به نظر می‌رسیدی.
به فرستنده پیام نگاه کردم. «مهرداد»! اخم‌هام رو در هم کشیدم و توی ذهنم دنبال مهرداد نامی گشتم؛ همون پسری که عکس‌هاش با ساجده پخش شده بود! دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. یه بار دیگه پیام رو خوندم و بیشتر اخم‌هام درهم رفت.
دیشب با هم بودند! یه نگاه به پیام و یه نگاه به ساجده انداختم. گوشی رو کنارش گذاشتم و فکر کردم. عطیه گفته بود دیشب پارک بوده؛ این پیامک هم نشون می‌داد این پسره بوده، شاید دسته جمعی با همکلاسی‌ها به پارک رفته بودند.
بلند شدم و بیرون اومدم؛ عطیه هنوز سرش توی گوشی بود. کنارش نشستم و پرسیدم:
- گفتی دیشب ساجده رفته پارک.
بدون اینکه سرش رو از روی گوشی بلند کنه جواب داد:

- اوهوم.
- تنها رفته؟
- انگاری.
دلم شور افتاد؛ شور اینکه نکنه دیر کرده باشم و مهرداد یا هر کس دیگه‌ای تو زندگی ساجده باشه. هیچ پسری به دختری که براش مهم نیست، چنین پیامی رو نمی‌فرسته؛ این پیام نشون می‌داد یه چیزی این وسط هست.
مطمئن بودم یه احساسی از طرف مهرداد هست، اما از طرف ساجده رو نمی‌دونستم. باید فکرهام رو جمع می‌کردم و یه راه چاره پیدا می‌کردم؛ نمی‌خواستم این بار هم دیر کنم و داشتن ساجده به یه رویا تو زندگی گذشته‌ام تبدیل بشه.
***
با رضایت به میز نگاه کردم و اون رو روی پشت بوم جلوی صندلی تنظیم کردم؛ سبک و جادار بود. هر چند اولین کارم بود و خیلی حرفه‌ای در نیومده بود، اما باز هم اولین کارم بود و دوست داشتم اون رو به ساجده بدم. با لبخند روی لبم گوشیم رو درآوردم و به ساجده پیام دادم:
- هر موقع وقت داشتی، یه سر بیا رو پشت بوم.
گوشی رو توی جیبم برگردوندم و به سمت حیاط به راه افتادم.
نمی‌خواستم وقتی میز رو می‌بینه، اونجا باشم؛ نمی‌خواستم توی رودروایستی بذارمش. علاوه‌بر اون، امروز کار مهم‌تری داشتم که بهش برسم؛ کاری که نیاز داشت در قوی‌ترین حالت روحیه خودم باشم. به خاطر همین، امروز رو برای دادن میز انتخاب کرده بودم. می‌خواستم خوشحالی هدیه دادن، بخشی از تلخی چیزی رو که قرار بود ببینم، بپوشونه. به فرزاد پیام دادم امروز به نجاری نمیرم؛ فکر

نمی‌کردم امروز دل و دماغ هیچ کاری سراغم بیاد. چشمم رو روی لباس‌های سیاهم گردوندم و در رو باز کردم.
چند ساعت بعد، با پاهایی سست کلید رو توی در انداختم و وارد حیاط شدم. به آفتابی که کم‌کم داشت غروب می‌کرد، نگاه کردم و با خودم گفتم: «چقدر هوا سرده». به سمت تخت گوشه حیاط رفتم و روی اون نشستم. دونستن یه چیزی، با دیدن اون با چشم خودت خیلی فرق داره.
دستم رو به صورتم کشیدم و با نگاهی با لباس‌های سیاهم فکر کردم، «این رنگ چقدر غمگینه». نمی‌دونم چقدر گذشته بود که متوجه نزدیک شدن پاهایی به تخت شدم؛ سرم رو بالا آوردم و به ساجده نگاه کردم. سلام کرد و با فاصله روی تخت نشست. دو روز از روز بیمارستان گذشته بود و رنگ و روش بهتر شده بود.
پرسیدم:
- بهتری؟
- آره، همون سرم کار خودش رو کرد؛ ممنون بابت اون روز.
سرم رو تکون دادم که ادامه داد:
- بابت میز هم ممنون، لازم نبود این کار رو بکنی.
لبخند بی‌جونی زدم و گفتم:
- اون شب که شکست، حسابی عصبانی شدی.
لبخندی زد و گفت:
- از جای دیگه عصبانی بودم، سر تو خالی کردم. اون میز شکسته بود، لازم نبود چیزی به جاش بهم بدی.
- نظرت در موردش چیه؟ کار اولمه، اگه پیشنهاد یا انتقادی داری بگو.
با خنده گفت:

- خوبه، محکم و کاربردی.
نگاهش رو لباس‌هام گردوند و پرسید:
- از بهشت زهرا میای؟ کسی مرده؟
منتظر جواب بهم نگاه می‌کرد. اگه قرار بود قدمی به سمت ساجده بردارم، باید همه چیز رو بهش می‌گفتم. اگه قرار بود وارد زندگیم بشه، حق داشت بدونه چرا زندان رفتم. نگاهم رو ازش گرفتم، به کفش‌هام چشم دوختم و گفتم:
- سر خاک رفیقم بودم، همونی که کمکش کردم مواد جابه‌جا کنه.
ساجده چیزی نگفت. ادامه دادم:
- یکی از هم ورودی‌هام بود، سهیل! با هم دوست بودیم، پسر خوبی بود؛ شر و شیطون. خیلی دیر فهمید تو سرش غده داره و درمانش خیلی خطرناکه.
سرم رو بالا آوردم و به چهره‌اش نگاه کردم که با دقت بهم گوش می‌داد. خوشحال بودم که وسط حرفم نمی‌زنه. ادامه دادم:
- وقت زیادی نداشت؛ نهایتا یک سال! خانواده خیلی فقیری داشت. وقتی این دو تا چیز با هم ترکیب بشند، نتیجه‌اش میشه خلاف. به هر دری می‌زد که تا قبل از مرگش بتونه به قدر کافی برای خونواده‌اش پول جمع کنه. نگران مردن و دستگیری خودش نبود؛ نگران این بود که بعد از این چه به سر خانواده‌اش میاد.
سکوت کردم و یاد اون روزهای نحس افتادم؛ روزهایی که سعی می‌کردم از کاری که می‌کرد منصرفش کنم، اما فایده نداشت. تا جایی که قانعم کرد داره بهترین کار رو می‌کنه. اگه وضعیت خانواده‌اش رو ندیده بودم، هیچ‌وقت راضی به این کار نمی‌شدم.
ساجده به حرف اومد:
- شروع کرد به فروش مواد؟

- آره ولی حرفه‌ای نبود. می‌ترسیدم گیر بیفته؛ من کمکش کردم. ماشین داشتم، حواسم بیشتر جمع بود. می‌ترسیدم وسط خیابون غش کنه و مامورا با کیف مواد پیداش کنند، به خاطر همین همراهیش کردم.
می‌دونستم حرف‌هام توجیهه، اما اون موقع راه بهتری نبود؛ حداقل به ذهن هیچ کدوممون نرسید. ساجده برای به حرف کشوندن من پرسید:
- راه دیگه‌ای برای پول درآوردن نبود؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- نه، من سعی کردم براش پول جور کنم، اما نشد. یه پدر علیل داشت و یه خونواده پر جمعیت. سهیل تنها امید خونواده‌اش بود. احساس می‌کردم به عنوان یه پزشک، این تنها کاریه که از دستم برای سهیل برمیاد.
- فکر نکردی که گیر می‌افتی؟
با خنده گفتم:
- نه، به خودم زیادی اطمینان داشتم. قرار بود وقتی پول به قدر کافی جمع شد، دست برداریم؛ قرار نبود خیلی طول بکشه.
آهی کشیدم و به آفتاب نگاه کردم که به سر دیوار رسیده بود. پرسید:
- هیچ وقت پشیمون نشدی؟
- نه، من با وجود زندان و بیکار و اخراج شدن، باز هم من زنده‌ام؛ باز هم وقت دارم، اما سهیل چی؟! وقتی بهش فکر می‌کنم از کاری که کردم پشیمونی سراغم نمیاد.
سرش پایین بود و مشغول فکر کردن. نگاه من رو که دید، پرسید:
- کی فوت کرد؟
- سه ماه قبل از بیرون اومدنم. بیشتر از اون‌چه دکترا انتظار

داشتند، دووم آورد.
حداقل وقت کافی داشت که کنار خانواده‌اش باشه. سکوت بینمون طول کشید؛ مطمئن بودم مشغول حلاجی حرف‌هایی که بهش زدم.
آروم گفتم:
- این چیزها رو به هیچ کس نگفتم، می‌خوام بین خودمون باشه؛ تو اولین کسی هستی که بهش گفتم.
نگاهش تغییر کرد؛ نمی‌دونستم نشونه خوبیه یا نه. سرش رو به معنی «باشه» تکون داد. لبخند زدم؛ امیدوار بودم تا حدودی قصدم رو از این‌کار بفهمه. امیدوار بودم خیلی دیر نشده باشه! بلند شد و گفت:
- من میرم داخل، داره سرد میشه.
براش سر تکون دادم و به دور شدنش نگاه کردم. با لبخند ازش چشم گرفتم و نگاهم رو به سر دیوار دادم که آفتاب کامل از روش رد شده بود و سایه تاریکی داشت جاش رو می‌گرفت. هوا داشت سرد می‌شد. بلند شدم و همون‌طور که دوباره برای سهیل زیر لب فاتحه می‌خوندم، به سمت آپارتمان رفتم.

فصل بیستم
#مهرداد#

سوییچ رو توی دستم چرخوندم و در عمارت رو باز کردم. به محض باز شدن در از سمت سالن سمت راستی صدای حرف زدن چند نفر به گوشم خورد. لبخند به لبم اومد؛ جلو رفتم و اولین کسی رو که دیدم، مهران بود که با خنده با مامان حرف می‌زد.

نمی‌دونستم امروز می‌رسند؛ چمدون‌هاشون هنوز گوشه نشیمن بود. نزدیکم شد که هم‌دیگر رو بغل کردیم؛ خیلی وقت بود ندیده بودمش. از همدیگه جدا شدیم. با بهار، زن مهران احوال‌پرسی کردم؛ اشکان پسرش، بغل مامان غریبی می‌کرد. بابا پشت اپن مشغول درست کردن قهوه‌های مخصوصش بود و آذین بغل دستش ایستاده بود. از راه دور سلام کردیم.

مهرسا در گوشم گفت:

- قابلت رو نداره! من آذین رو دعوت کردم.

بهش چشم غره رفتم. آذین هم حسابی با بابا جور شده بود و مشغول گفتگو و درست کردن قهوه بودند. مامان لپ اشکان موفرفری رو بوس کرد و گفت:

- قربون نوه خوشگلم بشم.

مهرسا از پشت سرم، رو به بهار گفت:

- این تعریف‌ها ارزون نیست بهار جون. مامان از همین الان داره برا مدل شامپوی بچه برنامه ریزی می‌کنه.

مامان رو به مهرسا گفت:

- چه اشکالی داره، تو بیشتر از برادرهات باید فکر این بیزینس باشی که بعد از من به تو می‌رسه.

و رو به بهار ادامه داد:

- قراردادش رو آماده می‌کنم، پول خوبیم داره. نظرت چیه؟

قیافه بهار چندان راضی به نظر نمی‌رسید. مهرسا با اعتراض گفت:

- پس چرا برا ما قرارداد نمی‌نویسی؟ من و مهرداد اینقدر کار می‌کنیم و هیچی نمی‌گیریم.

- چون زیر سقف منید. هر وقت رفتید سر خونه و زندگی خودتون، حساب شما هم جدا میشه.

به شونه مهرسا زدم تا بحث رو ادامه نده. کنار مهران روی مبل نشستم و از اوضاعش پرسیدم. مامان مشغول راضی کردن بهار بود؛ آذین و بابا با یه سینی قهوه به ما نزدیک شدند.
صورت بابا شاد و خندون بود و معلوم بود حسابی از آذین خوشش اومده. بلند شدم تا به طبقه بالا برم و لب‌هاسم رو عوض کنم. هنوز دم پله‌ها نرسیده بودم که مامان خودش رو بهم رسوند و آروم گفت:
- هر چند همیشه از انتخاب‌هات راضی نبودم، اما این بار باید بگم حسابی گل کاشتی! ماشالا چه دختر خوش قد و بالاییه!
- نگو که ازش خواستی مدل بشه؟
مهرسا کنار من ایستاد و مامان ادامه داد:
- فقط یه پیشنهاد کوچولو بود، خودش قبول کرد.
مهرسا چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند و گفت:
- مامان از این پیشنهادهای کوچولو به همه می‌کنه.
- نه به همه، به کسی که به درد مدل شدن بخوره. گفت می‌خواد پولش رو بده به خیریه؛ چه دختر با فکر و کمالاتی! تو و اون کنار هم توی تابلوی تبلیغاتی محشر می‌شید.
مهرسا در گوشم گفت:
- از همین الان مامان داره برا مدلینگ بچه‌هاتون برنامه‌ریزی می‌کنه.
مامان براش پشت چشم نازک کرد و گفت:
- چه اشکالی داره؟ این‌همه زحمت کشیدم تا نتیجه‌اش رو ببینم.
با نگاهی به آذین که مشغول حرف زدن با بهار بود، گفت:
- ازدواج شما با آدم‌های خوش هیکل و خوش قیافه، باعث رونق کار من میشه و مجبور نیستم با مدل‌های گرون قیمتی که حرف حالیشون نیست و صد تا عمل کردند، سر و کله بزنم.

بحث کردن با مامان در این مورد فایده نداشت؛ همیشه کار خودش رو می‌کرد و نظر بقیه براش مهم نبود. می‌خواستم حرکت کنم که در ورودی عمارت باز شد و آقا خلیل با شک و تردید وارد شد؛ به نظر می‌رسید دو دله که حرفی بزنه یا نه. وقتی نگاه پرسش‌گر ما رو دید، چیزی رو بالا گرفت و گفت:

- داشتم ماشین آقا مهرداد رو تمیز می‌کردم، این رو پیدا کردم، گفتم شاید قیمتی باشه.

به گردنبند توی دست آقا رحیم نگاه کردم، به نظر می‌رسید گردنبند از جنس طلا باشه. یک گردنبند ساده که حرف اس ازش آویزون بود؛ اگه حرف اس ازش آویزون نبود، می‌تونستم بگم گردنبند خودمه. لب‌هام رو روی هم فشردم.

توی ذهنم آخرین دخترهایی رو که توی ماشینم بودند، مرور کردم. بعد از تصادف با بنتلی، بی‌امو خودم رو بیرون می‌بردم که از اون به بعد هم مهرسا و ساجده سوارش شده بودند. نزدیک دو ماهی می‌شد سوار بی‌امو بودم.

حواسم رو به گردنبند دادم که کاملا مشخص بود مال کیه؛ حتما اون شب که توی پارک بودیم، جاش گذاشته. مامان با چشم‌های ریز شده بهم زل زد. شونه بالا انداختم و با قیافه‌ای که سعی می‌کردم معصومانه باشه، گفتم:

- مال من نیست، نمی‌دونم مال کیه.

مهرسا با بدجنسی گفت:

- معلومه مال تو نیست! مال یکی از اون دخترهاییه که سوار ماشینت می‌شند.

مامان مثل معلم‌هایی که می‌خواند مچ بگیرند، پرسید:

- مهرداد! نگو که اون گردنبند مال همون دختریه که اون روز از

خونه داشت بیرون می‌رفت؟
مهرسا با تعجب پرسید:
- دختر آورده بودی خونه؟
بین هر دوشون چشم چرخوندم. عجب وضعیتی بود! هیچ جوره نمی‌شد چیزی رو توضیح داد. با بی‌خیالی گفتم:
- گفتم که! نمی‌دونم مال کیه. یه بار چند تا از همکلاسی‌هام رو سوار کردم، حتما مال یکی از اون‌هاست.
و رو به آقا خلیل گفتم:
- بندازش دور.
آقا خلیل گفت:
- ولی به نظر طلا میاد.
- مهم نیست، بندازش دور.
آقا خلیل چند ثانیه صبر کرد و وقتی واکنشی از طرف ما ندید، با بیرون دادن نفسش، بیرون رفت. مامان هنوز به من خیره نگاه می‌کرد. شونه‌ام رو بالا انداختم و به سمت طبقه بالا به راه افتادم.
مامان با غرغر همراه مهرسا به نشیمن برگشت. وقتی مطمئن شدم به قدر کافی دور شدند از پله‌ها پایین اومدم، سریع وارد حیاط عمارت شدم. آقا خلیل هنوز دور نشده بود، بهش رسیدم و با دست پشت شونه‌اش زدم؛ وقتی برگشت، گردنبند رو از دستش گرفتم و انگشت اشاره‌ام رو روی بینیم گذاشتم و گفتم:
- هیس! بین خودمون باشه.
شکه شده داشت بهم نگاه می‌کرد؛ براش چشمک زدم. هنوز دو قدمی دور نشده بودم که گفت:
- استغفرالله! از دست شما جوون‌ها.
با خنده در عمارت رو باز کردم که دیدم مهرسا دست به سینه

ایستاده و داره به من نگاه می‌کنه. توضیح دادم:
- رفته بودم بیرون هوا بخورم.
- آره، پشت گوش منم مخملی!
دنبالم راه افتاد و پرسید:
- دختره کیه؟
- به تو ربطی نداره!
- به مامان که گفتم، ربطش معلوم میشه. برگشتی گردنبند رو برداری؟ تو براش خریدی؟
- اگه تو کار بقیه دخالت نکنی می‌میری؟
- اسمش با س شروع میشه؟ اسمش چیه؟! سارا؟ سولماز؟ سمانه؟
بدون توجه به مهرسا، به اتاقم رفتم و در رو روش به‌هم زدم.
مطمئن بودم اگه ساجده می‌فهمید گردنبند طلاش سر از سطل زباله در آورده، سکته می‌کرد. با این فکر ریز خندیدم. با اینکه نشون نمی‌داد ولی پول دوست بود. این رو از خریدن بلیط تخفیف خورده ترن هوایی می‌شد فهمید. گردنبند رو کنار صورتم گرفتم و یه سلفی براش فرستادم؛ باید یه شیرینی اساسی بابت پیدا کردن گردنبندش می‌گرفتم.
به صفحه گوشی لوکاس نگاه کردم که داشت به سلاله پیام می‌داد؛ معلوم نبود دارند با هم چه آتیشی می‌سوزونند! با تاسف سرم رو تکون دادم و به مهدی نگاه کردم که جزوه به دست، داشت به طرف‌مون می‌اومد. لوکاس سریع گوشی رو کنار گذاشت و لپ‌تاپش رو باز کرد.
صندلی کنارم رو برای مهدی بیرون کشیدم. آخرهای ترم بود و کلاس‌ها تق و لق؛ لابی به اندازه همیشه شلوغ نبود. مهدی با دستی پر از جزوه کنارمون نشست و گفت:

- از هر جزوه یه دور کپی گرفتم، برای شماها هم گرفتم.
جزوه‌ها رو جلوی من و لوکاس گذاشت و ادامه داد:
- فرجه‌ها از پس فردا شروع میشه، می‌تونیم خونه من درس بخونیم.
- من با مهران کلی برنامه چیدم، قراره بریم خوش گذرونی.
- آخه الان؟ می‌ذاشتی بعد از امتحانا!
مهدی ناگهانی ساکت و چشمش جایی ثابت شد؛ رد نگاهش رو گرفتم، یکی از دخترهای سال پایینی داشت، سمتمون می‌اومد. مهدی آروم در گوشم گفت:
- کیمیاست.
به مادر تمام بلاهایی که سرم اومده بود، نگاه کردم. وقتی روبه‌روم ایستاد، اخم‌هام رو در هم کشیدم. گلوش رو صاف کرد و بعد از سلام زیر لبی که جوابش رو نشنید، با من و من گفت:
- اومدم یه خواهشی ازت بکنم.
لوکاس چشم از لپ‌تاپش برداشت و سه تایی در سکوت بهش نگاه کردیم. لوکاس به حرف اومد:
- چقدر پررویی تو!
اشک توی چشم‌های کیمیا جمع شد و گفت:
- پدرم داره ورشکست میشه؛ من می‌دونم کار پدرته، به شرکای پدرم وعده و وعید داده.
لوکاس گفت:
- باید قبل از فوتوشاپ و پخش عکس‌ها، فکرش رو می‌کردی. نتیجه خونه خراب کردن، خونه خراب شدنه.
کیمیا رو به من با التماس گفت:
- لطفا با پدرت حرف بزن، خواهش می‌کنم.
- پدر من آدم منصفیه، همون‌قدری که ضرر کرده، بهتون ضرر

می‌رسونه.
قطره اشکش چکید؛ داشت حوصله‌ام رو سر می‌برد. چشمم به پشت کیمیا، به کامران افتاد که داشت مستقیم و با هدف به سمت یکی از گوشه‌های لابی می‌رفت و مشخص بود که هدفش چیه. گردن کشیدم و متوقف شدن کامران جلوی ساجده رو دیدم. کنار دستگاه فروش خودکار ایستاده بودند؛ حرف زدنشون خیلی طول نکشید.
کامران کلافه دستی به گردنش کشید، حتما از اینکه تیرش به سنگ خورده بود، ناراحت بود. لبخند پیروزی گوشه لبم جا خوش کرد. با صدای لوکاس به خودم اومدم که مخاطبش من بودم:
- مگه نه؟
گیج بهش نگاه کردم و پرسیدم:
- چی؟
حتی یه کلمه از حرف‌هاشون رو گوش نداده بودم. وقتی دید حواسم نبوده، سرش رو تکون داد و خودش بحث رو تو دستش گرفت. حق به جانب به کیمیا نگاه کرد و گفت:
- وقتی بعد از اون همه بلایی که سر ما نازل کردی، هنوز حتی یه معذرت‌خواهی خشک و خالی نکردی، چه‌جوری انتظار داری مهرداد با پدرش حرف بزنه؟!
وقتی کامران از ساجده دور شد، گوشیم رو برداشتم و بلند شدم. کیمیا نگران بهم نگاه کرد که جواب نهایی رو بهش دادم:
- پدرم به حرف من گوش نمیده، زور زدنت فایده‌ای نداره.
دهنش رو باز کرد چیزی بگه که نادیده‌اش گرفتم و اجازه دادم لوکاس باهاش سر و کله بزنه. به ساجده نزدیک شدم که داشت توی کیفش دنبال چیزی می‌گشت. سرش رو بالا آورد و با دیدن من گفت:
- حسابی تو برجکش خورد!

- بهتر، حقش بود!
هر دو همزمان لبخند زدیم. بینمون سکوت شد. گلوم رو صاف کردم؛ دلم نمی‌خواست برم، اما نمی‌دونستم در مورد چی صحبت کنم. توی مغزم سرچ کردم؛ موضوعات مورد علاقه‌اش، جزوه و درس بود. داشتم فکر می‌کردم تاریخ تحویل کدوم تمرین نزدیکه که یهو یاد گردنبندش افتادم و گفتم:
- راستی گردنبندت! یادم رفت بیارمش.
- اشکالی نداره، قفلش خراب شده؛ دفعه اول نیست که گم میشه، اما من هدفونت رو آوردم، بذار بهت بدم.
دستش رو تو کیفش برد که گفتم:
- نمی‌خواد الان بدی، چشم و گوش زیاده؛ دوباره کلی شایعه و دردسر برات درست میشه.
سرش رو بالا آورد و با حالت خاصی نگاه کرد؛ احساس کردم چیزی توی قلبم پایین ریخت. چشمم رو دزدیدم که چیزی از نگاهم نخونه و گفتم:
- بیرون دانشگاه بهم بده، باهات هماهنگ می‌کنم.
دستپاچه گفت:
- باشه، باشه! منم الان کلاس دارم، خدافظ.
چند ثانیه بعد، به جای خالیش نگاه کردم که تنها اثر به جا مونده ازش، بوی عطر همیشگیش بود.
***
چونه‌ام رو روی بالشت گذاشتم و به صفحه جزوه روبه‌روم نگاه انداختم. لوکاس یه سینی چایی روی زمین گذاشت و خودش به مبل کنارمون تکیه داد. مهدی به پشت روی زمین دراز کشیده بود و من روی شکم؛ مثلا داشتیم درس می‌خوندیم، اما من هنوز بیشتر از دو

تا صفحه جلو نرفته بودم.
لوکاس رو به مهدی گفت:
- رسیدی فصل دو؟ یه اشکال دارم.
- نه هنوز.
- تو چی مهرداد؟
- نه، من تازه صفحه دوام.
- پس فردا امتحانه، یه کم دست بجنبون.
به صفحه جزوه نگاه انداختم؛ حتی نمی‌تونستم دست خطش رو بهونه پیش نرفتن بکنم. دست خطش زیبا نبود، اما خوشخوان و ساده بود. مسئله این بود که چند روزی بود حوصله نداشتم و نمی‌تونستم روی چیزی تمرکز کنم.
صفحه گوشیم جلوم روشن شد و اسم مهران روی صفحه چشمک زد. بدون اینکه گوشی رو بردارم، دستم رو روی علامت سبز گذاشتم و اسپیکر رو زدم. صدای مهران توی هال خونه مهدی پیچید:
- کجایی مهرداد؟ من و بهار با چند تا از بچه‌ها داریم می‌ریم بام تهران.
- من نمی‌تونم بیام.
- بیام دنبالت؟
- نه، امتحان دارم؛ کلیش مونده هنوز.
بعد از چند تا جمله که برای از سر باز کردنش بود، گوشی رو قطع کردم. در جواب نگاه خیره لوکاس گفتم:
- حوصله ندارم.
بعد از مدت‌ها مهران برگشته بود و من به خاطر اینکه حوصله نداشتم باهاش بگردم از دست خودم عصبانی بودم. صفحه گوشیم

دوباره روشن شد و اسم مهرسا روش افتاد. صداش رو روی اسپیکر گذاشتم:
- مهرداد، من و آذین جون داریم می‌ریم باغ گل‌ها. ماشین نداریم، میای برسونیمون؟
- نه، چرا امروز همه‌تون دارید یه طرفی می‌رید؟
- چون امروز پنج شنبه‌اس.
دوباره بهونه آوردم:
- من امتحان دارم.
صداش رو پایین آورد و گفت:
- آذین جون هم هست. من این برنامه رو مخصوصا چیدم که تو و آذین بتونید با هم حرف بزنید.
- گفتم که امتحان دارم، دیگه هم از این جور خواب‌ها برام نبین.
- مهرداد!
بقیه جمله‌اش رو نشنیدم، چون قطع کرده بودم. لوکاس خندید و گفت:
- مثل اینکه واقعا حوصله نداری.
نفسم رو بی‌حوصله بیرون دادم و نشستم. لیوان چایی رو از توی سینی برداشتم و صفحه جزوه رو ورق زدم. بالای صفحه چشمم به یه یادداشت ریز و کج، گوشه صفحه افتاد. شبیه لیست کارهایی بود که نویسنده جزوه باید انجام می‌داد:
((کت بابا رو از خشکشویی بگیر.
چیپس تموم شده.
گردنبند محیا رو از عطیه پس بگیر.))
رو به مهدی پرسیدم:
- این جزوه کیه؟
مهدی یه قند تو دهنش گذاشت و جواب داد:

- ساجده مصطفوی.
یادداشت رو دوباره خوندم و لبم به لبخند باز شد. دقیقا مثل خودش بود؛ دست خطش هم مثل خودش ساده و بدون پیچ و تاب بود. مهدی توضیح داد:
- همه جزوه‌هامون رو از اون گرفتم؛ می‌خوام این ترم رتبه‌ام بالاتر از ساجده بشه.
لوکاس پرسید:
- مگه الان رتبه چندمی؟
- چهارم.
لوکاس با تعجب پرسید:
- چهارم؟
- آره، تعجب کردی من باهوش‌تر از همه‌تونم؟!
گوشیم رو برداشتم و آروم بلند شدم که سر لوکاس به سمت چرخید. توضیح دادم:
- دارم میرم دستشویی.
یه نگاه به گوشی توی دستم انداخت و یکی از ابروهاش رو بالا برد. وارد دستشویی شدم و در رو بستم. آخرین پیام‌هام به ساجده رو چک کردم؛ آخریش مال چهار روز پیش بود و قریب به اکثریت پیام‌ها، سوال در مورد تمرین‌ها بود.
چشمم رو بستم و فکر کردم. گردنبند! چند تا کلمه نوشتم تا براش پیام بفرستم، اما پشیمون شدم. شماره‌اش رو گرفتم؛ اولین بار بود که بهش زنگ می‌زدم. صدای بلند تپش قلبم رو می‌شنیدم. بعد از دو تا بوق صداش توی گوشم پیچید:
- الو؟
- الو سلام، خوبی؟

- ممنون، چیزی شده؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- هدفونم رو برا درس خوندن لازم دارم. میشه همدیگر رو ببینیم؟ گردنبندتم میارم.
- باشه، آدرس بده.
نیشم باز شد و برای یه ساعت دیگه توی یه کافه ناآشنا قرار گذاشتم. بعد از قطع گوشی، خودم رو توی آینه چک کردم. موهام رو مرتب کردم، پیراهنم رو بو کردم تا مطمئن بشم بوی بدی نمیده. دندون‌هام رو توی آینه چک کردم و بیرون اومدم. سوییچ رو برداشتم که لوکاس پرسید:
- کجا؟
- دارم میرم پیش مهران.
جلوی چشم‌های کنجکاو و ناباور لوکاس و مهدی، خداحافظی کردم و بیرون زدم. نفهمیدم چطور به کافه رسیدم و چقدر منتظر موندم. همین که ساجده از در کافه وارد شد، فهمیدم چرا این چند روز بی‌حوصله و گرفته بودم. با دیدنش انگار بار سنگینی از روی دلم برداشته شد؛ حس سبکی خاصی به شیرینی همون پشمکی که توی پارک می‌خورد، قلبم رو پر کرد.
با لبخند سلام کرد و پشت میز نشست. گارسون اومد سفارش بگیره و من ناخودآگاه شروع کردم به تخمین نمره‌ای که می‌تونست از من بگیره. لبخندی که روی لبش بود، چشم‌هایی که به راحتی خنده می‌شد و از همه مهم‌تر، حس خوبی که بهم القا کرده بود، باعث شد بهش نمره ده بدم؛ شاید هم یازده. بالاتر از نمره‌ای که لادن ازم گرفته بود!
وقتی سفارش رو به گارسون داد و سرش رو بالا آورد، بهش لبخند

زدم. احساس می‌کردم هر جمله‌ای از دهنم بیرون بیاد، جو موجود بینمون رو از بین می‌بره؛ خوشبختانه خودش هم چیزی نگفت.
دولا شد و از توی کیفش یه ظرف در دار بیرون آورد؛ درش رو باز کرد و بوی شیرینی‌های خامه‌ای تازه پخته شده، فضا رو پر کرد. همه چیز بی‌اندازه خوب و دلنشین بود. ظرف رو جلوم گذاشت، یه شیرینی برداشتم که گفت:
- اینم شیرینی پیدا کردن گردنبندم.
گردنبند رو از جیبم درآوردم، روی میز گذاشتم و پرسیدم:
- از کجا خریدی؟ خیلی تازه‌اس.
- مال مغازه پدربزرگمه.
- قنادی داره؟
- آره.
- اسمش چیه؟ کجاها شعبه داره؟
با خنده جواب داد:
- قنادی حاج بابا، شعبه نداره؛ یه مغازه کوچولو موچولو و جمع و جوره.
به شیرینی خامه‌ای گاز زدم و تو فکر رفتم. اگه الان اینجا بودم، به خاطر این بود که می‌خواستم در مورد احساسی که داشتم یه کاری بکنم. با شناختی که این مدت از ساجده پیدا کرده بودم، می‌دونستم قرار نیست یه رابطه کوتاه مدت رو شروع کنم. این به این معنی بود که به جز احساس من، چیزهای دیگه‌ای هم این وسط مهم بود؛ از جمله وضعیت خانوادگیش!
تونلی جلوی روم قرار گرفته بود که می‌دونستم باید حتما ازش رد بشم، اما می‌دونستم قرار نیست راضی و خوشحال ازش بیرون بیام.
یه گاز دیگه به شیرینی زدم تا پرسیدن سوال بعدی رو تا جایی که

می‌شد به تاخیر بندازم. بالاخره سوالی رو که توی ذهنم داشت وول می‌خورد، به زبون آوردم:
- پدرت هم قنادی داره؟
گوشه لبش رو که خامه‌ای شده بود، با دستمال پاک کرد و گفت:
- نه، کارمنده.
دست‌هاش رو نشون داد و ادامه داد:
- من برم دست‌هام رو بشورم.
با شنیدنش وا رفتم. می‌دونستم که آقا خلیل بیشتر از یه کارمند معمولی حقوق می‌گرفت. نگرانی کم‌کم جای احساس خوشحالیم رو گرفت. این مسئله، مثل یه مانع بزرگ سر راه بود. وقتی از میز دور شد، گوشیم رو برداشتم تا یه دور دیگه عکس‌های اینِستای ساجده رو ببینم؛ شاید دفعه اول خوب دقت نکرده بودم و اطلاعات کافی رو در موردش جمع نکرده بودم.
انگار دنیا تصمیم گرفته بود تمام موانعی رو که سر راهمه، همون لحظه بهم نشون بده. نمی‌دونم دقیقا چه هیزم تری به دنیا فروخته بودم که به محض باز کردن صفحه اینِستا، عکس تازه پست شده آوا رو دیدم؛ نامزد قبلی برادرم، البته نامزد غیر رسمی!
به موهای هایلایت شده و لبخندش نگاه کردم. بعد از سه سال دوستی با برادرم از هم جدا شده بودند. از سال دوم دوستیشون، زن داداش صداش می‌زدم. پدرم یک سال تلاش کرد تا بالاخره تونست از هم جداشون کنه و علت اصلیش هم، اختلاف طبقاتیمون بود.
دستم رو به صورتم کشیدم. اختلاف طبقاتی یه خط قرمز بزرگ برای خانواده ما بود. خانواده آوا از خانواده ساجده پولدارتر بودند. پدرش مالک یه شرکت ساختمانی بود؛ نه کارمندی که برای بقیه کار می‌کنه!

به پشتی صندلی تکیه دادم و به ساجده نگاه کردم که داشت به سمت میز می‌اومد. بعضی وقت‌ها شروع نکردن چیزی خیلی بهتر از شروع کردن و با اشک تموم کردنه. من خیلی خوب می‌دونستم که وقتی رابطه‌ای به این خاطر به‌هم بخوره، دیگه هیچ چیزی برای دو طرف مثل روز اول نمی‌شه. از قدیم گفتند «جلوی ضرر رو هر وقت بگیری، منفعته.» وقتی پشت میز نشست، چشمم به سمت شالش رفت که کاملا موهاش رو پوشونده بود؛ پلک زدم و تیپ ساده‌اش رو بررسی کردم.

دیگه اثری از احساس پشمکی نبود، جاش رو یه تلخی بدمزه پر کرده بود؛ تلخی که تقصیر هیچ کس نبود! همه چیز توی یه لحظه وارونه شده بود. نیاز داشتم بیشتر فکر کنم؛ بلند شدم و به بهونه دست شستن به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

به صورتم آب خنک پاشیدم. بعد از جدا شدن آوا و مهران، بابا به زور مهران رو به آلمان فرستاد و یه سال بعد هم با بهار ازدواج کرد. من اون‌موقع دبیرستانی بودم ولی خیلی خوب حال و روز خراب آوا رو یادم می‌اومد؛ گریه‌هاش و آسیبی رو که به خاطر پدرم دید.

روزهای بدی بود، حتی بدتر از حال و روز من بعد از رفتن لادن! خیلی طول کشید تا سرپا بشه. موقعیت شغلی و تحصیلی زیادی رو به خاطر روحیه خرابش از دست داد.

این‌جوری نبود که من عاشق ساجده باشم. اصلا مشخص نبود که چیزی بینمون وجود داشته باشه، فقط یه حس خوشایند بود که باید همین جا به پایان می‌رسید؛ قبل از اینکه چیزی شروع بشه!

نفس عمیقی کشیدم و تمام احساساتم رو کنار کشیدم. لازم بود برای اولین بار به جای تصمیم احساسی، تصمیم منطقی بگیرم و کاری رو انجام بدم که عاقلانه‌تره. گلوم رو صاف کردم و از سرویس

بیرون اومدم.
نزدیک صندلی ساجده که رسیدم، به سمتم برگشت تا چیزی بگه.
لبخند روی لبش رو نادیده گرفتم و پیش دستی کردم:
- یه تلفن اورژانسی بهم شد، باید برم.
دو ثانیه طول کشید که حالت صورتش از خندون به ناامید تبدیل بشه. با تن پایینی پرسید:
- به این زودی؟
معنی حرفش رو پشت گوش انداختم و گفتم:
- آره، اورژانسیه. هدفونم پیشته؟
سرش رو تکون داد. چند ثانیه طول کشید تا نگاهش رو بگیره و هدفون رو از توی کیفش روی میز بذاره. هدفون رو برداشتم تا دیگه دلیلی برای دیدن همدیگه نداشته باشیم.
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
- ممنون که امروز اومدی؛ من حساب می‌کنم، خدافظ.
فقط تونست سرش رو تکون بده. چند دقیقه بعد از در کافی‌شاپ بیرون اومدم و از شیشه به ساجده نگاه کردم که تنها و سر به زیر پشت میز نشسته بود. ناراحتی الان، خیلی بهتر از گریه بعد بود؛ حتی نمی‌خواستم تصور کنم صورتش با گریه چه‌جوری میشه!
به خودم دلداری دادم که این کار بهترین کاره، حداقل برای ساجده!
و دوباره به خودم یادآوری کردم که رابطه خاصی بین ما نیست.
پشت فرمون نشستم؛ من یه بار لادن رو فراموش کرده بودم و دوباره هم می‌تونستم این کار رو بکنم. برای افکارم سر تکون دادم و ماشین رو روشن کردم.
***
چمدونم رو از پله‌ها پایین آوردم و دم ورودی عمارت گذاشتم؛

شماره شایان روی گوشیم افتاد. علامت سبز رو لمس کردم که صداش توی گوشم پیچید:
- من رسیدم فرودگاه، تو کجایی؟
- من هنوز خونه‌ام، دارم راه میفتم.
- دیر نکنی! گیت تازه باز شده؛ گیوم گفت به محض اینکه رسیدیم پاریس، میاد دنبالمون.
- باشه.
گوشی رو قطع کردم و چمدون رو بلند کردم. کسی خونه نبود که ازش خداحافظی کنم؛ بابا و مامان سر کار بودند. مهرسا مدرسه و مهران هم مهمون خونواده بهار بود. چمدون رو دنبال خودم کشیدم و به سمت پارکینگ رفتم؛ هوا ابری بود و همه‌جا ساکت و آروم.
امتحانات ترم تازه تموم شده بود و من به یه سفر تفریحی نیاز داشتم تا همه افکارم رو دور بریزم و همه چیز رو از نو شروع کنم. هر چند چیزی بین من و ساجده شروع نشده بود، اما گاهی وقت‌ها مقاومت برای شروع نکردن از تموم کردن سخت‌تره.
بیست و دو روز بود که از ساجده خبر نداشتم. در واقع بیست و دو روز و تقریبا هجده ساعت؛ اگه شش ساعت دیگه هم بی‌خبر می‌موندم، می‌شد بیست و سه روز! زیر لب زمزمه کردم:
- من می‌تونم.
در ماشین رو باز کردم و چمدون رو روی صندلی عقب جا دادم. تو این مدت نه من بهش پیام داده بودم، نه اون. سر امتحان‌ها هم همیشه دیر می‌رفتم تا چشمم بهش نیفته.
برای ثبت نام ترم جدید هم باید برنامه‌اش رو پیدا می‌کردم و از خیر گرفتن کلاس مشترک می‌گذشتم. پشت فرمون نشستم؛ حوصله مسافرت رو هم نداشتم، اما از بیکار گشتن بهتر بود، این‌جوری

حداقل ذهنم مشغول می‌شد.
هنوز استارت ماشین رو نزده بودم که گوشیم لرزید و اسم ساجده روی صفحه ظاهر شد. بی‌حرکت و یخ‌زده به صفحه گوشی زل زده بودم که سریع خاموش شد. چه کارم داشت که زنگ زده بود؟! اگه کار واجبی داشت، چرا زود قطع کرد؟!
با اخم به گوشی نگاه کردم. دستم رو به سمتش دراز کردم، اما فورا عقب کشیدم. موقعیتم مثل آدم تشنه‌ای بود که یه لیوان آب خنک آغشته به سم جلوش قرار داشت؛ در هر صورت قرار بود بمیره، یا از تشنگی یا آب سمی!
سرم رو تکون دادم و استارت زدم. چرا باید ساجده به من زنگ می‌زد؟ نکنه توی دردسر افتاده بود و زنگش به معنی درخواست کمک بود؟! اگه زنگش رو نادیده بگیرم و بعد بفهمم که بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زده، چی؟! نکنه تصادف کرده بود و بیمارستان با اولین شماره در دسترسش تماس گرفته بود؟! اگه فقط اون‌قدری بهوش بوده که شماره من رو بگیره و بعدش از هوش رفته یا از جایی پرت شده پایین چی؟!
گوشی رو سریع برداشتم و بدون معطلی شماره گرفتم. ضربان تند قلبم رو می‌شنیدم و عرق رو کف دست‌هام حس می‌کردم. با اولین بوق وصل شد؛ فقط آرزو می‌کردم زنده و سالم باشه!
صداش توی گوشم پیچید:
- الو؟
اونقدری حالش بد نبود که نتونه حرف بزنه. نفس عمیقی کشیدم و نگران پرسیدم:
- چرا به من زنگ زدی؟ چیزی شده؟
- یه لحظه گوشی.

صداش از گوشی دور شد و شنیدم که سر کسی داد زد:
- ماشین رو کجا می‌بری؟
نکنه وسط خیابون بین دزدها گیر کرده بود؟! دهنم رو باز کردم که چیزی بپرسم که یه صدای دخترونه جوابش رو داد:
- با دوست‌هام دورهمی دارم.
- من امروز خرید دارم.
- با تاکسی برو.
- تو با تاکسی برو. من که دنبال علافی نمی‌خوام برم، می‌خوام برای بچه‌های ناشنوا خرید کنم. کار من واجب‌تره یا تو؟!
- تو خیابون همه من رو می‌شناسند؛ مثلا بازیگر مملکتم، آبروریزی تا سر کوچه پیاده برم.
چشم‌هام رو بستم. وقتی کل-کلشون سر ماشین ادامه پیدا کرد، به خودم فحش دادم و دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. چند تا نفس عمیق کشیدم تا عصبانیتم بخوابه و سرش داد نزنم. نفسم رو بیرون دادم و بلند گفتم:
- الو؟ من پشت خطم.
- ای وای! ببخشید! من شماره‌ات رو اشتباهی گرفتم. می‌خواستم به مهرزاد زنگ بزنم، اما دستم رفت رو اسمت. ای وای! ماشین رو برد. اصلا امروز روز بدشانسی منه! اون از مهرزاد که برنامه‌مون رو کنسل کرد، این هم از عطیه که ماشین رو برد.
- ماشین برا چی می‌خوای؟
- قراره برای جشنواره زمستانه بچه‌های ناشنوا خرید کنم؛ پول تاکسی از پول کل خریدها بیشتر میشه. خریدها هم زیاده. حتما ماشین میخواد.
سرم رو تکون دادم و چشمم رو بستم. همه چیز تا قبل از اینکه

صداش رو بشنوم آسون‌تر بود. ماشین رو خاموش کردم؛ می‌دونستم اگه به مسافرت برم، تمام فکر و ذکرم اینجا می‌مونه. اصلا پاهام سمت فرودگاه کشیده نمی‌شد؛ نه حالا که صداش رو شنیده بودم!
آهی کشیدم. مقاومت فایده‌ای نداشت، آب سمی بهتر از تشنگی بود! شاید بدنم سم رو دفع می‌کرد و زنده می‌موندم. بالاخره تسلیم احساسم شدم و پرسیدم:
- من بیکارم، ماشینمم لازم ندارم، میام دنبالت.
ساکت شد و جواب نداد. کم-کم داشتم از حرفی که زده بودم پشیمون می‌شدم؛ شاید به نظرش عجیب بود که یه همکلاسی پسر با ماشین دنبالش بره. بالاخره بعد از چند ثانیه جواب داد:
- ماشین تو خیلی توی چشمه، به درد خرید نمی‌خوره. با تاکسی میرم، چاره‌ای نیست.
- با یه ماشین دیگه میام، چیزی که تو چشم نباشه؛ آدرس بده.
یک ساعت بعد به محل قرارمون رسیدم. هیچ‌وقت نزدیک خونشون قرار نمی‌ذاشت؛ حتما می‌ترسید کسی ما رو با هم ببینه. پنجره ماشین رو پایین دادم و اطراف رو از نظر گذروندم.
صندلی‌های پژو مهدی خیلی نامیزون بود؛ حتما بعدش یک دور فیزیوتراپی لازم می‌شدم. توی ماشینش هم بوی پنیر پیتزای مونده می‌اود. به صندلی عقب نگاه کردم که یک ژاکت و یک جعبه پیتزای خالی روش بود. یک دور اسپری توی ماشینش خالی کردم. جعبه پیتزا رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم. همون‌طور که به سمت سطل زباله می‌رفتم، به شایان زنگ زدم. به محض وصل تماس گفتم:
- الو شایان، من نمی‌رسم بیام.
- یعنی چی نمی‌رسی؟! نیم‌ساعت دیگه گیت بسته میشه!

- از بقیه بچه‌ها معذرت خواهی کن. یک بهونه بیار. اصلا بگو یک بیماری واگیردار گرفته.
- چه بیماری؟
چشمم به ساجده افتاد که به کنار خیابون نزدیک شده بود و داشت دنبالم می‌گشت. جواب دادم:
- یک بیماری که بدجوری واگیرداره!
گوشی رو قطع کردم. جعبه پیتزا رو توی سطل انداختم. هیجان کسی رو داشتم که برای اولین‌بار تو عمرش داشت با یک دختر بیرون می‌رفت. لباسم رو مرتب کردم، از پشت بهش نزدیک شدم و گفتم:
- سلام.
به سمتم چرخید و جوابم رو داد. بعد از بیست و دو روز و نوزده ساعت داشتم می‌دیدمش. عقلم رو کنار زدم و افسار رو دست دلم دادم. آدم‌ها و ماشین‌ها همراه صداهای ناهنجارشون محو شدند؛ فقط من بودم و ساجده! انگار زمان ایستاده بود.
به چشم‌های سیاهش نگاه کردم؛ پلک نمیزد. دنبال یک نشونی توی چشم‌هاش می‌گشتم؛ چیزی که نشون بده احساسمون بهم شبیهه.
صدای پمپاژ سریع قلبم تنها صدای پس‌زمینه بود.
با صدای بوق کشداری به خودم اومد. با این که رنگ پوستش روشن نبود، اما سرخ شدگی صورتش مشخص و تو چشم بود.
گوشه لب‌هام بالا رفت. سرش رو زیر انداخت. فکر کنم جوابم رو گرفته بودم. با سرخوشی به ماشین مهدی اشاره کردم و گفتم:
- ماشین اون‌ور پارکه.
نگاه متعجبش به ماشین رو که دیدم توضیح دادم:
- مال مهدیه.

خوشبختانه بوی پنیر از بین رفته بود. یک آهنگ ملایم گذاشتم و به سمت چهارراه ولیعصر به راه افتادم. به سختی جا پارک پیدا کردم و پیاده شدیم؛ اون جلوتر می‌رفت و من پشت سرش.
اولین سری خریدها رو توی ماشین گذاشتم که شامل خرت و پرت مربوط به جشن و هدیه برای رنج‌های سنی مختلف بود. بعد از خوردن ناهار و یک قهوه سرپایی، از چهارراه به سمت میدون به راه افتادیم.
پیاده‌روها فوق‌العاده شلوغ بود و اگه یک لحظه حواست پرت میشد، به کناریت برخورد می‌کردی. غر زدم:
- بهتر نبود آنلاین می‌خریدی؟!
- اون‌هایی که میشد رو آنلاین خریدم. چند تا مغازه دیگه مونده، زود تموم میشه.
سه ساعت بعد پاکت به دست و خسته به نرده‌های نزدیک یک پاساژ تکیه دادم. بالاخره تموم شده بود؛ اما به قدری از ماشین دور شده بودیم که باید تا اونجا تاکسی می‌گرفتیم. به خریدهای توی دستم نگاه کردم و آه کشیدم.
ساجده از پاساژ بیرون اومد و گفت:
-چیزی که می‌خواستم رو نداشت؛ البته واجب نبود. بریم.
چند تا از پاکت‌ها رو از دستم گرفت و جلوتر راه افتاد. چند متر جلوتر از پاساژ، دختر جوونی و همراه مرد میان‌سالی آهنگی رو می‌نواخت؛ مردم توی یک نیم‌حلقه مشغول تماشا بودند.
آهنگ آروم و ملایمی بود. کسی حرفی نمیزد و هر کسی تو افکار خودش غرق بود. به نیم رخ ساجده نگاه کردم که ایستاد و مشغول تماشا شد؛ نگاه اون به نوازنده‌ها بود و نگاه من به اون!
چشمم به دستش افتاد که پاکت‌ها رو گرفته بود. دلم می‌خواست

نزدیک‌تر می‌رفتم و دستش رو می‌گرفتم؛ اما می‌دونستم این‌کارم باعث میشه ازش دورتر بشم. دستم رو توی جیبم گذاشتم تا حرکت غیر منتظره‌ای نکنم و سعی کردم حواسم رو به آهنگ بدم که غیر ممکن بود.
با صدای تشویق بقیه به خودم اومدم اما دست‌هام رو همچنان توی جیبم نگه داشتم. به سمتم چرخید و گفت:
- تا چهارراه خیلی راهه، بریم سوار مترو بشیم.
- بیا تاکسی بگیریم.
با سر به خیابون اشاره کرد و گفت:
- با مترو زودتر میرسیم؛ دو تا ایستگاهه.
به ترافیک سنگینی که توی خیابون جریان داشت نگاه کردم؛ ماشین‌ها توی خیابون از جاشون تکون نمی‌خوردند. حق با ساجده بود. سرم رو تکون دادم و دنبالش راه افتادم. بعد از پایین رفتن از چندین پله برقی، وارد ایستگاه مترو شدیم.
برای اولین‌بار بود که سوار مترو می‌شدم. همه چیز رو سپردم دست خودش. بعد از خرید بلیط، وارد ایستگاه شدیم. جمعیت زیاد و ایستگاه نسبتاً شلوغ بود. همون موقع قطار ایستاد و با فشار جمعیت وارد قطار شدیم.
دو سر قطار برای خانم‌ها و وسط برای آقایون بود و توی مرز بین این دوتا، جمعیت مختلط بودند. با فشار جمعیت به یک گوشه هل داده شدیم. چشمم به مردی افتاد که به زحمت جا به‌جا شد و بدن خانمی رو یواشکی لمس کرد. لب‌هام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم جوری بایستم که مردی نزدیک ساجده نباشه. این دفعه اول و آخری بود که سوار مترو می‌شدم!
بعد از ده دقیقه از مترو پیاده شدیم و از میزان شلوغی کاسته نشد.

چشمم به زیپ نیمه بسته کوله‌اش افتاد؛ آدم بی‌احتیاطی بود. حتما فکر می‌کرد دنیا گلستانه که این همه به بقیه اعتماد بی‌جا داشت!
دقیقا پشت سرش راه می‌رفتم تا هم حواسم به کوله باشه و هم کسی بهش تنه نزنه. وقتی روی پله برقی رفتیم، پاکت‌ها رو روی پله گذاشتم و زیپ کوله رو بستم. حتی متوجه بستنش نشد. سرم رو تکون دادم و به مردی که به ساجده خیره شده بود، چشم‌غره رفتم.
بالاخره از جهنم مترو بیرون اومدیم. وقتی پاکت‌ها رو روی صندلی عقب جا می‌دادم پرسیدم:
- با مترو میای دانشگاه؟
- آره چطور؟
در عقب رو محکم بهم زدم و پشت فرمون نشستم. تصویر دست مرد که به بدن زن کناریش می‌خورد از ذهنم پاک نمیشد؛ جیب بری هم به کنار! تو اون شلوغی همه چیز ممکن بود!
وقتی سوار شد ماشین رو از پارک در آوردم. مترو سواری حسابی ذهنم رو مشغول و اعصابم رو به هم ریخته بود. پنجره رو پایین دادم و گفتم:
- بریم یک‌جا شام بخوریم.
- نه دیگه، دیره. من برم خونه بهتره.
به همین زودی؟! به ساعت نگاه انداختم. هفت ساعت بود با هم بودیم اما برای من خیلی زود گذشته بود. سعی کردم معطل کنم:
- یک نوشیدنی چی؟ من که گلوم حسابی خشک شده مهمون من!
- نه، من رو برسون و خودت تنهایی برو.
باید یک‌جوری قانع میشد. اصرار کردم:
- اصلا چرا مهمون من؟! باید مهمون تو باشیم. می‌دونی اون پاکت‌ها چقدر سنگین بودند؟! می‌دونی چقدر ازم بیگاری کشیدی؟!

یعنی اندازه یک چایی یا قهوه...
- خیلی خب، باشه! بریم کافی شاپ، مهمون من.
لبخند شیطانی رو لبم ظاهر شد و به سمت یکی از کافی‌شاپ‌هایی رفتیم که منوی ارزونی نداشت. حتما قیافه‌اش موقع دیدن قیمت‌ها بامزه میشد.
با دیدن اسم پاساژی که روبه روش توقف کردیم، قیافه‌اش وا رفت. تو دلم خندیدم؛ همه می‌دونستند که این پاساژ جزو یکی از گرون‌ترین پاساژ های تهرانه. پرسیدم:
-آماده‌ای؟ بریم؟
- اینجا؟!
- آره، کافی‌شاپ طبقه دومشه. قهوه اصل توسط قهوه‌ساز های اصیل. راه بیفت!
با اکراه پشت سرم راه افتاد. وارد هم کف پاساژ شدیم که گفت:
- من یک لحظه برم سرویس بهداشتی و بیام.
- نکنه می‌خوای از پنجره‌اش در بری؟!
پشت چشم نازک کرد و گفت:
- کیفم پیشت باشه. اون تو جا برای کیف نیست، تو هم مطمئن میشی که از پنجره در نمیرم!
خندیدم و کوله‌اش رو گرفتم و روی دوشم انداختم. دست به سینه به رفتنش نگاه کردم. می‌تونستم بگم امروز بهترین روز زندگیم بعد از مدت‌ها بود. نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم. آب سمی ارزشش رو داشت!
سرم رو چرخوندم و اطراف پاساژ رو از نظر گذروندم؛ وقتی چشمم به خانمی افتاد که به نرده‌های طبقه اول تکیه داده و از بالا داشت به من نگاه می‌کرد، لبخندم در یک ثانیه از بین رفت.

مامان عینکش رو درآورد و روی سرش گذاشت. کاملا یادم رفته بود که یک شعبه جدید لوازم آرایشی تو این پاساژ دارند! الان می‌تونستم عصبانیت توی چشم‌هاش رو بهتر ببینم. با صدای ساجده از جا پریدم:

- دستمال یادم رفت.

من مات و مبهوت از بالای سرش به مامان نگاه می‌کردم و اون بی‌توجه به اطرافش، دستمال رو درآورد، زیپ کیف رو بست و گفت:

- زود برمی‌گردم.

مامان همه چیز رو دیده بود و حالت صورتش من رو می‌ترسوند. چشم از ساجده گرفتم که وارد سرویس بهداشتی شد و به مامان نگاه کردم که به سمت من می‌اومد. مطمئن بودم اون رو شناخته. نفسم رو بیرون دادم تا اضطرابم رو دور کنم. با لحن سرزنشگرانه‌ای پرسید:

- این همونی نیست که وقتی سیمین رو دو در کردی، آوردیش تو خونه؟!

هر چند جواب سوالش «آره» بود اما با لحنی پرسیده بود که «آره» معنی خیلی بدی می‌داد. سرم رو به چپ و راست تکون دادم. مامان ادامه داد:

- این‌جا خیابون شانزلیزه‌اس؟!

دستم رو به پیشونیم کشیدم که مامان دوباره پرسید:

- به خاطر این دختر نرفتی پاریس؟

حتما سیمین بهش خبر داده بود. سرم رو به معنی «نه» تکون دادم. زبونم به گفتن هیچ حرفی باز نمیشد؛ هر چند نیازی به جواب دادن من نداشت. خودش جواب‌ها رو حدس زده بود. پرسید:

-اسمش چیه؟
می‌خواستم یک اسم تقلبی بگم، اما بعداً رو میشد و آبروی جفتمون می‌رفت. دستم رو پشت گردنم کشیدم و جواب دادم:
- مصطفوی.
مامان با تاکید پرسید:
- اسمش؟!
- ساجده.
نیازی نبود بپرسه اون گردن‌بند «اس» شکل مال ساجده‌اس یا نه! دیگه همه چیز رو بود. قیافه مامان ناامید به نظر می‌رسید. پرسید:
- تو هیچ‌وقت با کسی اینقدر طولانی مدت نمی‌گشتی. به جز اون دختر، لادن. همونی که...
بقیه جمله‌اش رو خورد. بعد از کمی مکث پرسید:
- بهش علاقه داری؟
به جای رفتن به فرانسه و خوش‌گذرونی با دوست‌هام ترجیح داده بودم وقتم رو با ساجده بگذرونم. منی که سوار کمتر از بی‌ام‌و نمی‌شدم، به خاطر اون پشت فرمون پژو نشستم. سوار مترو کوفتی شده بودم. برای این‌که دستش رو نگیرم، تمام مدت دستم رو توی جیبم نگه داشته بودم؛ اگه معنی اینا علاقه داشتن نبود، پس چی بود؟!
سرم رو دوباره تکون دادم و جواب دادم:
- نه!
مامان به نگاه خیره‌اش ادامه داد؛ معلوم بود باور نکرده. آخرش که چی؟! بالاخره که می‌فهمید. سرم رو پایین انداختم و حرفم رو تصحیح کردم:
- آره، ولی خودش هنوز چیزی نمی‌دونه.

- یعنی با تو تا این‌جا اومده اما نمی‌دونه بهش علاقه داری؟
- نه!
- چرا بهش نگفتی؟
- چون... چون منتظر زمان مناسبشم.
- زمان مناسبش همین الانه!
سرم رو بالا آوردم تا معنی حرفش رو بفهمم. با نگاهی به پشت سر من ادامه داد:
- چون خودش همه چیز رو شنید.
قلبم پایین ریخت و صورتم از هم باز شد. سریع برگشتم و به پشت سرم به چهره بهت زده ساجده نگاه کردم. لب‌هام از هم باز شد. مغزم از کار افتاده بود و نمی‌دونستم باید چی بگم. مامان گفت:
- اول این خانم رو بفرست بره خونه. بعد هم دنبال من بیا؛ باید حرف بزنیم.
چشمم رو بین ساجده و مامان چرخوندم. دهنم رو باز کردم که ساجده پیش‌دستی کرد:
- لازم نیست! خودم می‌تونم تاکسی بگیرم.
قبل از این‌که من جواب بدم، مامان محکم جوابش رو داد:
- خوبه!
ساجده جلو اومد و آروم به کوله‌اش روی شونه‌های من اشاره کرد. مامان نگاه عصبانیش رو به من دوخت و من کوله رو از روی شونه‌هام پایین آوردم و به ساجده دادم که سرش پایین بود و به من نگاه نمی‌کرد. زیر لبی خداحافظی کرد و به سمت خروجی پاساژ رفت.
دنبالش رفتن همه چیز رو بدتر می‌کرد. الان موقعیتی نبود که من بخوام چیزی رو توضیح بدم؛ اول باید مامان رو راضی و بعد یک

فکری به حال بقیه ماجرا می‌کردم.

فصل بیست و یکم
#ساجده#

هنوز به ایستگاه مترو نزدیک نشده بودم که با صدای بوق ماشینی سرم رو چرخوندم؛ سر اویس از پنجره سمت راننده بیرون اومد و بلند گفت:
- دارم میرم سمت دانشگاهتون، بیا برسونمت.
به ماشین نزدیک شدم تا صدام بهش برسه و گفتم:
- با مترو برم زودتر می‌رسم.
- بیا بالا، تعارف نکن! باهات حرف دارم.
روزی که ازش می‌ترسیدم بالاخره سر رسیده بود. آب دهنم رو قورت دادم و به سمت در راننده رفتم. به محض سوار شدن راه افتاد. دست‌هام رو به هم پیچوندم و منتظر موندم حرف بزنه. رادیو ماشین رو کم کرد و پرسید:
- اولین روز ترم جدیده؟
- آره، البته کلاس‌ها تق و لقه.
خوشبختانه تا رسیدن به نزدیکی دانشگاه دیگه حرف نزد و من وقت داشتم تا افکارم رو جمع و جور کنم تا اگه بحثی رو پیش کشید، بتونم جوابش رو بدم. زیر چشمی بهش نگاه کردم که تو فکر بود. با این‌که اوایل بهمن بود و هوا سرد، اما من داشتم عرق می‌ریختم. نزدیک دانشگاه نگه داشت. خوشحال بودم که بحثی پیش نیومده؛

شاید پشیمون شده یا هنوز آمادگیش رو نداشت. با خوشحالی داشتم در رو باز می‌کردم که گفت:
- چند دقیقه صبر کن. می‌خواستم چیزی بهت بگم؛ ده دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه.
چشم‌هام رو روی هم گذاشتم. ظاهراً امروز همون روز بود! در رو بستم و سر به زیر سرجام نشستم. با من و من شروع کرد:
- راستش نمی‌خواستم الان چیزی بگم، اما احساس می‌کنم که اگه نگم ممکنه دیر بشه؛ شاید همین الانش هم دیر شده باشه.
نفسم رو حبس کردم که ادامه داد:
- تو خودت خوب از گذشته و حال من خبر داری. چیز پنهونی ندارم. دارم زندگیم رو از اول شروع می‌کنم و می‌سازم؛ ممکنه یک کم طول بکشه، ولی بالاخره به یک زندگی عادی می‌رسم.
چند ثانیه سکوت کرد. به صندلی چنگ زدم. نفسی گرفت و گفت:
- دوست دارم از این‌جا به بعد زندگیم کنارم باشی!
لب‌هام رو رو هم فشار دادم. احساس می‌کردم الانه که از گرما بپزم. بعد از چند ثانیه آروم گفت:
- نمی‌خوای بهم نگاه کنی؟!
سرم رو پایین‌تر بردم؛ احساس می‌کردم اگه سرم رو بالا بیارم و بهش نگاه کنم، چشم‌هام پر اشک میشه. جرئت نگاه کردن نداشتم.
نفسش رو بیرون داد و آهسته گفت:
- می‌دونم یکم ناگهانی و بد موقع است، اما می‌ترسیدم دیر بشه. الان جواب نمی‌خوام؛ هر موقع آماده بودی جواب بده.
سرم رو بالا پایین کردم و دستم رو به سمت دستگیره بردم. آهسته گفتم «ممنون» که احتمالاً فقط خودم شنیدم و سریع از ماشین پیاده شدم. وقتی ماشینش دور شد با دست خودم رو باد زدم.

حس‌های مختلفی داشتم که همشون توی عذاب وجدانم گم شدند؛ عذاب وجدان در مورد هانیه! قبول احساس اویس مثل خیانت به هانیه بود. هانیه سر زندان رفتن اویس به قدر کافی تاوان پس داده بود. وارد کردن دوباره اویس به زندگیمون، هانیه رو بهم می‌ریخت؛ اون هم الان که همه چیز بین هانیه و احسان به هم ریخته بود!

آهی کشیدم و به سمت در دانشگاه چرخیدم که نگاهم به مهرداد افتاد. عینک آفتابی به چشم به ماشینش تکیه داده بود و جهت نگاهش به من بود. معلوم نبود از کی اون‌جا ایستاده بود. آب دهنم رو قورت دادم و به سمت در دانشگاه پا تند کردم که خوشبختانه دنبالم نیومد.

***

به نرده‌های راهروی طبقه اول تکیه دادم و از بالا به لابی نگاه کردم؛ مهرداد کنار لوکاس نشسته بود و به چیزی می‌خندید. مهرزاد بین من و محیا ایستاده بود و بسته بیسکوییتی رو بینمون گرفته بود. گازی به بیسکوییتش زد و گفت:

- وقتی فریبرز رو نزدیک دختره دیدمش، تموم تصوراتم رو بهم ریخت. خیلی نزدیک ایستاده بودند؛ طوری که دستش...

محیا یک بیسکوییت تو دهن مهرزاد فرو کرد تا ادامه نده و گفت:

- نمی‌خواد با جزییات تعریف کنی؛ خودمون می‌دونیم چجور آدمیه!

مهرزاد با غر- غر گفت:

- چرا پسرهای خوشکل و خوش تیپ و پول‌دار باید تو زرد و دختر باز از آب دربیان؟!

چونه‌ام رو روی دستم لبه نرده گذاشتم و به مهرداد خیره شدم. اگه حرف‌هاش رو با مادرش نشنیده بودم، می‌تونستم یک‌جور دیگه در مورد مهرداد فکر کنم؛ فکر کنم که داره دلسوزی می‌کنه یا با همه

رفتارش همینه. اما این‌که مستقیم به مادرش گفته بود، باعث میشد قضیه فرق کنه.
چشمم به سروین افتاد که به مهرداد نزدیک و مشغول حرف زدن باهاش شد؛ چشم‌هام رو ریز کردم تا بفهمم بینشون چه خبره. صدای حسن داوودی رو شنیدم که با محیا احوال‌پرسی کرد اما نگاهم به مهرداد بود که ظاهراً بحث جدی با سروین داشت.
بعد از اون روز دیگه با مهرداد حرفی نزده بودم؛ فقط من بهش پیام داده بودم که خریدهام رو با پیک موتوری برام بفرسته. سروین کنارش نشست و به حرف زدن باهاش ادامه داد؛ فاصله بینشون کم بود.
وقتی محیا و حسن داوودی از ما فاصله گرفتند، مهرزاد با اشاره به محیا در گوشم گفت:
- غلط نکنم بین این دو تا خبریه.
نگاهم رو از مهرداد گرفتم. آهسته گفتم:
- تو هم فهمیدی؟ از طرف حسن داوودی مطمئنم اما از محیا نه.
با هم به اون دو تا زل زدیم. بعد از چند ثانیه مهرزاد گفت:
- راست میگی. معلومه بنده خدا خیلی تلاش می‌کنه، اما محیا اصلا حواسش نیست.
- جای عطیه خالی. یک‌بار باید بیارمش دانشکده تا همه رو تحلیل کنه!
با این فکر لبخندی رو لبم نشست. سرم رو چرخوندم تا دوباره مهرداد رو زیر نظر بگیرم که دیدم مستقیم داره به من نگاه می‌کنه. لبخندم محو شد. ازم چشم نگرفت که باعث شد دمای بدنم بالا بره. لبخند زد که سریع ازش چشم گرفتم. اگه همین‌جوری بهش نگاه می‌کردم صدای قلبم رو همه می‌شنیدند. با آخرین سرعت ممکن به

سمت سرویس بهداشتی راه افتادم.
بدترین اتفاق وقتی افتاد که فهمیدم هر دو کلاس صبح رو با هم داریم. بعد از هر دو کلاس به طرفم اومده بود تا سر صحبت رو باز کنه اما من به محیا و مهرزاد چسبیده بودم و از کنارشون جم نمی‌خوردم. ظرفیت امروزم با اویس تکمیل شده بود و نمی‌خواستم به یک پیشنهاد دیگه گوش بدم.
بعد از ناهار، تنهایی به سمت تریای نزدیک دانشکده راه افتادم.
مهرزاد و محیا کلاس عمومی داشتند و من تا کلاس تخصصی بعدی بیکار بودم. سریع یک قهوه گرفتم و توی نقطه کور حیاط نشستم که کسی بهش دید نداشت.
سردرگمی چیز بدی بود؛ هزار جور احساس توی بدنم پیچ و تاب میخورد و من نمی‌تونستم بینشون تصمیم بگیرم. آهی کشیدم و لیوان رو به لبم بردم. با صدایی از جا پریدم:
- تنها نشستی؟
قهوه توی گلوم پرید و به سرفه افتادم؛ مهرداد می‌خواست به پشتم بزنه که ازش فاصله گرفتم و از روی نیمکت بلند شدم. دستش تو هوا مونده بود و داشت با تعجب بهم نگاه می‌کرد. خجالت کشیدم و سر جام برگشتم. دوباره احساس گرما می‌کردم؛ هر وقت استرس می‌گرفتم، همین بساط بود.
با استرس یک‌قلپ از قهوه خوردم و زیر چشمی بهش نگاه کردم.
مهرداد دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه؛ دلم نمی‌خواست امروز حرفی در مورد چیزی که تو ذهنم بود بزنه. گلوم رو صاف کردم و خیلی ناشیانه حرف رو به یک سمت دیگه کشوندم:
- این برگه‌ها چیه تو دستت؟!
قیافه‌اش مثل کسی که تو ذوقش خورده بود تو هم رفت. برگه‌های

پرینت گرفته توی دستش رو باز کرد و گفت:
- آگهی همخونه‌اس. برای مهدی پرینت گرفتم؛ دنبال همخونه می‌گرده. خودش بیمارستانه.
- بیمارستان؟! چرا؟
- برادرش تازه به دنیا اومده.
برادرش؟! سوالم رو از چهره‌ام خوند و قبل از این‌که بپرسم، جواب داد:
- از زن دوم پدرشه.
بعد از چند ثانیه مکث دوباره دهنش رو باز کرد که فوراً گفتم:
- من کلاس دارم، باید برم!
فوراً از سر جام بلند شدم. ابروش رو بالا داد و پرسید:
- الان؟
- آره.
- الان که برنامه‌ات خالیه!
آچمز شده بهش نگاه کردم؛ حق با اون بود. پرسیدم:
- تو از کجا برنامه من رو می‌دونی؟!
حالا نوبت اون بود که آچمز بشه. چیزی نگفت. سکوت بینمون طولانی شد. نگاهم رو توی چشم‌هاش چرخوندم، نگاهش رو ازم نگرفت. لازم نبود حرفی بزنه؛ من می‌دونستم تو ذهنش چی می‌گذره.
لب باز کرد و گفت:
- چیزی رو که ازش می‌ترسی نمیگم، خوبه؟!
لازم نبود حرفی بزنم؛ اون هم می‌دونست تو ذهن من چی می‌گذره.
لبخندی بی‌موقع روی لبم اومد. بلند شد و گفت:
- دارم میرم برای برادر مهدی هدیه بگیرم. من سر رشته‌ای تو

لباس نوزاد خریدن ندارم؛ باهام میای؟
جوری مظلوم نگاه می‌کرد که نمیشد بهش «نه» گفت. گفتم:
- الان؟ کلاس بعد از ظهر چی؟
- جلسه اوله، چیزی رو از دست نمیدیم. حتی استاد هم ممکنه نیاد.
منتظر نگاه کرد. تاکید کرد:
- فقط یک خرید ساده‌اس؛ هیچ معنی خاصی نمیده! می‌خواستم با خواهرم برم، اما گفت وقت نداره.
- و نفر بعد از خواهرت که ازش خواستی باهات بیاد، منم؟
با سر تایید کرد. بعد می‌گفت معنی خاصی نمیده! همین خودش کلی معنی پشتش نهفته بود! اما می‌تونستم خودم رو به اون راه بزنم و معنی رو نادیده بگیرم. گفتم:
- اگه معنی خاصی نمیده، باشه.
قبل از این‌که نیشش از خوشحالی باز بشه تاکید کردم:
- فقط یک خرید ساده؛ نه بیشتر، نه کمتر!
- قبول.
یک ساعت بعد، جلوی یک پاساژ نگه داشت که طبقه دومش پر از مغازه نوزاد بود. بعد از دو ساعت گشتن، دست خالی بیرون اومدیم. مشکل پسند بود و هر چی بهش نشون می‌دادم رد می‌کرد.
گشنه‌ام شده بود. چشمم به گاری باقالی و لبو افتاد. بوش آدم رو به هوس می‌انداخت. به سمت گاری رفتم و به لبوهای قرمز رنگ نگاه کردم. به پیرمرد پشت گاری گفتم:
- یک‌دونه لبو.
مهرداد قیافه‌اش رو در هم کشید و گفت:
- از این‌جا؟! معلوم نیست بهداشتی باشه یا نه!
پیرمرد که در حال برداشتن لبو با انبر بود، دست نگه داشت و به

مهرداد چشم غره رفت. رو به پیرمرد با اشاره به مهرداد گفتم:
- این یک کم سوسوله، شما ببخشیدش.
به پیرمرد لبخند زدم تا چیزی رو به دل نگیره. پیرمرد با غر- غر لبو رو دستم داد. چنگال رو داخل لبو فرو کردم و گفتم:
- تو نمی‌خوری؟
مهرداد در حالی که با دو انگشت بینیش رو فشار میداد با سر رد کرد. تاکید کردم:
- گفتم که سوسولی!
- غذای رو باز، اونم وسط خیابون؟! معلوم نیست چقدر دود و دم و گرد و خاک و میکروب روش نشسته!
با خنده پرسیدم:
- چقدر سخت‌گیری! معمولا چی می‌خوری؟ حتما غذایی که آشپزتون پخته!
جدی جواب داد:
- آره!
آشپز رو الکی پرونده بودم اما درست دراومده بود. اون عمارت بزرگ حتما یک آشپز داشت. به نظر می‌رسید تا حالا دست به سیاه و سفید نزده باشه. لبخندم پاک شد، اما حرف‌هاش باعث نشد از خوردن لبو لذت نبرم.
هوا سرد بود و لبوها داغ! هیچ تضادی بیشتر از این به دل نمی‌نشست؛ شاید تضاد بین من و مهرداد هم مثل هوای سرد و لبوی داغ بود. شونه بالا انداختم و دنبالش به سمت پایین خیابون حرکت کردم.
دو ساعت بعد کم- کم عصبانیت سراغم اومد؛ روی هر لباسی دست می‌ذاشتم نه می‌آورد. این دست دست کردنش یک علتی داشت؛ سلیقه

من رو قبول نداشت! حتما با زندگی شاهانه‌اش جور نبود، همون‌جور که لب به لبو نمیزد! احساس بدی پیدا کردم؛ دوست نداشتم کسی از بالا بهم نگاه کنه.
اخم‌هام رو در هم کشیدم. به یک لباس سر تا پایی اشاره کردم و گفتم:
- این خوبه.
- نه.
- چرا؟ خیلی شیک و جدیده!
- نه، خوب نیست!
حتما انتخاب‌های من در شأنش نبود! با عصبانیت گفتم:
- اگه نظر من رو نمی‌خواستی، چرا من رو دنبال خودت کشوندی؟!
- چندتا مغازه دیگه هم سر می‌زنیم.
حتما سلیقه یکی مثل سروین رو می‌پسندید. عصبانی‌تر شدم. محکم گفتم:
- چهار ساعته داریم دور خودمون می‌چرخیم! همین رو بخر، من هیچ‌جا نمیام!
دست خودم نبود، اما داشتم با صدای بلند حرف می‌زدم و اگه ادامه می‌داد، سرش داد هم می‌زدم! از آدم‌هایی که باعث می‌شدند نسبت به خودم حس بدی داشته باشم، بیزار بودم! احمق بودم که باورش کرده بودم. مهرداد نفسش رو بیرون داد و کلافه گفت:
- اگه لباس رو بخرم، باید برسونمت خونه و من این رو نمی‌خوام! خودت گفتی فقط لباس خریدن؛ نه بیشتر، نه کمتر!
ساکت شدم و نفس عمیق کشیدم. داشت وقت کشی می‌کرد! عصبانیتم یک‌جا پر کشید و شرمندگی جاش رو پر کرد. سر به زیر انداختم و گفتم:

- قرار بود در موردش حرف نزنی!
- من نمی‌خواستم چیزی بگم، تو مجبورم کردی؛ حالا کی سخت‌گیره؟
سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم؛ دستش توی جیب کاپشن و نگاهش به زمین بود. خجالت کشیدم که با عصبانیت باهاش حرف زدم.
ظاهراً چاره‌ای نبود؛ نمیشد کنار هم بود و در مورد اون روز حرف نزد. آروم پرسیدم:
- مادرت چی گفت؟
لباسی رو که انتخاب کرده بودم تا کرد و گفت:
- مادرها فقط نگرانند، تصمیم گیرنده منم.
بهم نگاه کرد و ادامه داد:
- نمی‌خواستم اون‌جوری بفهمی، اما حالا که اتفاق افتاده، کاریش نمیشه کرد.
دستی به پشت گردنش کشید و گفت:
- یک هفته دیگه تولدمه؛ دوست دارم تو اون روز کسی که دوستش دارم و بهش اهمیت میدم، پیشم باشه.
مستقیم بهم نگاه کرد و پرسید:
- دوست داری بیای؟
جوابی ندادم که ادامه داد:
- یک‌هفته وقت داری فکر کنی. دلم می‌خواد اون روز کنارم باشی.
مرد فروشنده نزدیک شد و پرسید:
- چیزی پسندتون شد؟
مهرداد لباس رو بالا آورد و جواب داد:
- این رو برمی‌داریم.

وقتی فروشنده برای بسته بندی دور شد گفت:
- نمیشه امشب یکم تخفیف بدی و بیشتر بمونی تا شام رو با هم بخوریم؟ قول میدم تا هفته دیگه هیچ درخواستی نداشته باشم!
دوباره مظلوم شده بود و نمی‌تونستم بهش «نه» بگم. آروم گفتم:
- مهمون تو!
لبش به لبخندی کش اومد و برای حساب کردن لباس به سمت صندوق رفت.
***
بعد از نیم‌ساعت تعریف کردن ماجرا، عطیه یک‌دونه پفیلا دهنش گذاشت و آهسته گفت:
- حالا می‌خوای چیکار کنی؟
چشمم رو از پرده سینما گرفتم، صدام رو پایین آوردم و پچ- پچ کردم:
- نمی‌دونم، حسابی گیج شدم؛ اصلا نمی‌تونم ذهنم رو متمرکز کنم و تصمیم بگیرم.
در واقع فکر می‌کردم گفتن ماجرا به یک نفر دیگه کمکم می‌کنه ذهنم جمع و جور بشه، اما بدتر به هم ریخته بود! دختری از ردیف پشتی گفت:
- این‌جا سینماس، صداتون رو بیارید پایین!
عطیه آهسته جواب داد:
- تو که صدات بلندتره!
دختر چشم‌غره رفت. لیوان آب میوه رو برداشتم که عطیه بدون توجه به دختره آهسته گفت:
- تنها مشکل اویس زندان رفتنشه؛ به جز اون عیب و ایراد دیگه‌ای نداره.

- بهم گفت چرا زندان رفته؛ مشکلی با اون ندارم.
- پس تصمیمش جدیه! چون به هیچ‌کس دلیلش رو نگفته.
- می‌دونم! می‌دونم تصمیمش جدیه. من نگران هانیه‌ام. خیلی تو خودشه؛ حتی امروز هم هر چقدر اصرار کردم باهامون نیومد. اگه اسم اویس رو بیارم، هیچ‌وقت دیگه بهم نگاه نمی‌کنه.
عطیه آه کشید و به پرده سینما چشم دوخت. صدای پوفیلا خوردنش سکوت بینمون رو شکست. خودم می‌دونستم دارم هانیه رو بهونه می‌کنم. از این‌که با احساس واقعیم رو به‌رو بشم وحشت داشتم.
عطیه سرش رو نزدیک کرد و پرسید:
- مهرداد چی؟ نظرت در مورد اون چیه؟! هیچ سنخیتی با خونواده ما نداره.
- می‌دونم. یک هفته بهم وقت داده تا تصمیم بگیرم. از اون طرف هم نگران هانیه‌ام؛ عکس‌های من و مهرداد ازدواجش رو بهم زد. اگه اسم مهرداد رو بیارم، هانیه هیچ‌وقت من رو نمی‌بخشه.
- هانیه رو بهونه نکن! اصلا فکر کن اون مشکلی نیست. دلت با کدومشونه؟
راست می‌گفت؛ داشتم از هانیه به عنوان سپر دفاعی استفاده می‌کردم تا تصمیم گیری رو به آخرین دقیقه موکول کنم، چون از جواب واقعی می‌ترسیدم. از خودم بدم اومد!
جوابش رو ندادم و سعی کردم حواسم رو به فیلم جمع کنم. گذر زمان رو حس نکردم؛ وقتی چراغ‌ها روشن شد، فهمیدم فیلم تموم شده. عطیه غر- غر کرد:
- خیلی فیلم مزخرفی بود! من بهتر از نقش اولش بازی می‌کردم. حیف پولی که دادیم.
من حتی اسم فیلم یادم نمی‌اومد! از سالن سینما که توی طبقه پنجم

پاساژ قرار داشت، بیرون اومدیم. عطیه دو تا دستش رو مشت کرد، رو به‌روم گرفت و گفت:
- چپ یا راست؟
- داری چیکار می‌کنی؟
- می‌خوام قرعه کشی کنم ببینم به نام کدومشون می‌افته!
من رو بگو داشتم با کی درد و دل می‌کردم! قدم‌هام رو تند کردم و روی پله برقی رفتم. عطیه خودش رو بهم رسوند و گفت:
- کجا میری؟ صبر کن!
- این‌ها رو بهت نگفتم که راه حل چرت و پرت تحویلم بدی!
- می‌تونیم ویژگی‌های مثبت و منفیشون رو بنویسیم!
بهش چشم‌غره رفتم و از روی پله برقی قدم به طبقه چهارم گذاشتم. عطیه زیر خنده زد و گفت:
- وای خدا! اگه به بابا بگی هر دوشون رو از خونه بیرون میندازه.
حرفش خیلی بیراه نبود، اما شنیدنش دردی رو دوا نمی‌کرد. تشر زدم:
- مسخره بازی در نیار! من دارم میگم گیر کردم، تو می‌خندی؟!
جلو مغازه‌ها مشغول قدم زدن شدم و سعی کردم ذهنم رو آزاد کنم. دنبال عطیه وارد یک مغازه شدم. عطیه به سمت مچ بندهای تزیینی رفت و مشغول امتحان کردنشون شد. به مچ بندهای تزیینی مردونه نگاه کردم و غم سنگینی روی دلم نشست.
یکی از اون‌ها رو برداشتم و بهش نگاه کردم. عطیه مچ بندی رو درآورد و آروم گفت:
- من یک راهی بلدم که جواب میده.
لحنش جدی بود. پرسیدم:
- چه راهی؟

به سمتم چرخید؛ صورتش هم جدی بود. گفت:
- چشمت رو ببند. ببند دیگه!
- اگه مسخره بازی دربیاری من می‌دونم و تو!
چشمم رو بستم. عطیه ادامه داد:
-فکر کن می‌خوای به هر دوشون جواب رد بدی؛ جواب رد دادن به کدوم سخت‌تره و می‌ترسی دلش بشکنه؟
تصویری توی ذهنم نقش بست. حس بدی وجودم رو در برگرفت.
عطیه گفت:
- تو ذهنت اومد؟
- آره.
- باید به همین آدم جواب رد بدی!
چشم‌هام رو باز کردم و پرسیدم:
- چرا؟
تن صدام پایین بود و خودم به زحمت می‌شنیدم. عطیه ادامه داد:
- چون دوستش نداری! فقط دلت واسش می‌سوزه و باهاش مهربونی؛ به همین خاطر نمی‌تونی بهش جواب رد بدی. دلسوزی به معنی علاقه داشتن نیست.
لب‌هام لرزید. عطیه ادامه داد:
- آدم با کسی که دوستش داره رودروایسی نداره و حرف دلش رو می‌زنه؛ بهش میگه چی می‌خواد و چی نمی‌خواد. نمی‌دونم جوابت به نفر دوم آره است یا نه، اما به اینی که تو ذهنت اومده، باید جواب رد بدی. حقش نیست دلسوزی تو رو با علاقه اشتباه بگیره!
عطیه رو تار می‌دیدم. دهن باز کردم و گفتم:
- نمی‌تونم بهش بگم.
تند- تند پلک زدم تا اشکم بیرون نیاد. لحظه مواجهه با واقعیت فرا

رسیده بود. عطیه بشکن زد و گفت:
- می‌دونستم این راه جواب میده.
دستم رو زیر چشمم کشیدم که عطیه ادامه داد:
- سخته، ولی حداقل تکلیفت با خودت معلوم شد.
ازش چشم گرفتم و مچ‌بند مردونه رو سر جاش گذاشتم.

فصل بیست و دوم
#مهرداد#

دست به سینه به دختری که جلوی مامان ایستاده بود نگاه کردم.
مامان رو به منشیش گفت:
-هفت.
به نظر منم نمره هفت بهش می‌خورد. با دست دختر رو مرخص کرد و این‌بار یک پسر جوون جلوش قرار گرفت که حتی نمره سه هم نمی‌گرفت؛ خیلی اعتماد به نفس داشت که اومده بود برای مدل شدن تست بده! مامان رو به منشیش گفت:
-چهار.
خیلی نمره سخاوتمندانه‌ای بود. خوشبختانه این آخری بود و تست بالاخره تموم شد. مامان بلند شد و به منشیش گفت:
-اون‌هایی که بالای هشت بودند رو نگه‌دار .
به سمت دفترش که گوشه این سالن قرار داشت حرکت کرد؛ سالن بزرگ نبود و بیشتر کارهای دفتری رو این‌جا انجام می‌دادند. پشت سرش به راه افتادم. از کنار بخش پارتیشن بندی که برای کارمندها

بود گذشتیم و وارد دفترش شدیم که از شیشه خالص ساخته شده بود؛ می‌خواست به همه چیز دید داشته باشه.
مامان مشغول بررسی برگه‌های روی میزش شد. چشم از آذین و مهرسا که گوشه این سالن مشغول صحبت بودند گرفتم و پرسیدم:
-پس کی عکس‌برداری داریم؟ سه ساعت این‌جا معطلم!
-حالا چه عجله‌ای داری؟ الان من یک جلسه کوتاه دارم، بعدش عکس‌برداری.
امشب شب موعودی بود که ساجده قرار بود بهم جواب بده. جشنی در کار نبود؛ فقط خودم بودم و خودش. آدرس یک کافه رو بهش داده بودم و امیدوار بودم به بهانه تولدم سر و کله‌اش پیدا بشه.
نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:
-بیا الان عکس‌برداری رو انجام بدیم؛ من شب باید جایی باشم، این‌جوری دیر می‌رسم.
همون‌طور که سرش پایین بود پرسید:
-کجا؟!
-برای تولدم قراره با دوست‌هام باشم.
-کدوم دوست؟
سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد. جواب دادم:
-دوست‌هام؛ لوکاس و مهدی دیگه.
یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
-مگه قرار نشد تولدت رو سه روز دیگه، با مهمونی برگشتن مهران با هم بگیریم؟
-این یک دورهمی دوستانه‌اس.
-دورهمی دوستانه؟ با کدوم دوست؟!
حالا هر دو ابروش بالا بود و جوری نگاه می‌کرد که «خر خودتی» ازش برداشت میشد! تسلیم شدم؛ اون تیزتر از این حرف‌هام بود.

پرسیدم:
-چرا به این دختر گیر دادی؟ تو که برات مهم نبود من با کی میرم و با کی میام؛ روزی صدتاشون رو باهام می‌دیدی!
-چون این یکی برات فرق داره؛ دیدم چجوری نگاش می‌کردی!
نفسم رو کلافه بیرون دادم و گفتم:
-الان مشکل چیه؟ این‌جوری نیست که عاشقش باشم، فقط ازش خوشم میاد. همین! اون حتی جواب درست و حسابی به من نداده؛ ممکنه بگه نه و تموم.
جواب نداد و نگران و سردرگم بهم نگاه کرد که دوباره پرسیدم:
-نگران چی هستی؟ چرا حرفت رو مستقیم نمی‌زنی؟
سکوت کرد. منتظر جواب موندم؛ بالاخره تسلیم شد و گفت:
-نمی‌خوام یک‌بار دیگه به خاطر یکی دیگه تیغ رو دستت بذاری!
-هم من اون بچه دو سال پیش نیستم، هم ساجده آدمی نیست که بقیه رو بازی بده.
-از کجا مطمئنی؟
چون اونی که می‌تونه بازیش بده و داده منم! دستم رو به گردنم کشیدم و خیالش رو راحت کردم:
-مطمئنم! می‌شناسمش. امروز هم قراره ببینمش؛ ممکنه جوابش نه باشه و اصلا از من خوشش نیاد. نمیشه عکس‌برداری رو بندازی جلو؟
با صدای خنده آذین و مهرسا سرچرخوندم. هر دو وارد دفتر شدند. مهرسا به بیرون اشاره کرد و گفت:
-اون دختر که اون بیرونه، همونی نیست که عکس‌های مهرداد رو فوتوشاپ و پخش کرد؟
چهارتایی سر چرخوندیم به کیمیا نگاه کردیم که داشت با منشی مامان حرف میزد. مامان گفت:

-آره. قرار شد شرکت پدرش برای کارمنداش از محصولات ما بخره و دخترش هم مجانی مدلینگ انجام بده؛ فقط به اندازه‌ای که ضرر وارده به شرکت جبران بشه.
مامان با لبخند عریض‌تری ادامه داد:
-پیشنهاد مهرداد بود!
شونه بالا انداختم و گفتم:
-اومده بود عجز و التماس، نتونستم روش رو زمین بندازم؛ مامان هم که همیشه دنبال مدل مجانی می‌گرده!
مهرسا پرسید:
-کی عکس‌برداری آذین و مهرداد رو شروع می‌کنی؟
به آذین نگاه کردم که به نظر آماده بود و البته یکم استرس داشت.
مامان نگاهش رو بین من و آذین چرخوند. هنوز هم معتقد بود ما دو تا به هم میایم؛ دلیل این‌که هر دومون رو برای تبلیغ این محصول انتخاب کرده بود همین بود .
با التماس به مامان زل زدم که اجازه عکس‌برداری رو زودتر بده.
همین الانش هم دیر به قرارم می‌رسیدم. مامان یک‌بار دیگه به آذین نگاه کرد، نفسش رو بیرون داد و بلند منشیش رو صدا زد:
-رکسان!
رکسانا، دختر جوونی که تقریبا آچار فرانسه دفتر حساب میشد، وارد دفتر شد و پرسید:
-بله مهرنوش جون!
-برنامه امروز رو جا به‌جا کن؛ عکس‌برداری رو الان انجام می‌دیم.
با لبخند به مامان نگاه کردم. این یعنی چراغ سبز از طرف مامان و حالا تنها نگرانی من از طرف ساجده بود.
اطراف کافه رو از نظر گذروندم. فضا کم نور و میز و صندلی‌ها

ترکیبی از قهوه‌ای و مشکی بود. یک گوشه دنج کافه رو انتخاب کرده بودم؛ پشت یک سری گلدون بلند که کسی بهش دید نداشت .
نفسم رو بیرون دادم و به ساعتم نگاه کردم؛ هفت شب بود. آدرس رو برای ساجده پیامک کرده بودم اما نگفته بود میاد یا نه. حتی اگر می‌اومد، معلوم نبود جوابش چی باشه.
مچ‌بند قهوه‌ای رنگم رو مرتب کردم و با حرکت دادن پای راستم، به ساعت چشم دوختم. هر ثانیه اندازه یک‌سال کش اومده بود. مشغول مرور کردن برخوردهامون از روز اول تا امروز شدم تا زمان بگذره .
اولین‌بار من بودم که سمتش رفتم. به درخواست شایان و ازش خواستم تا با من هم گروهی بشه، دست رد به سینه‌ام زده بود؛ حتی دفعه دوم که توی کلاس ازش خواستم، باز هم ردم کرد. نگران شدم و اخم‌هام تو هم رفت؛ به نظر می‌رسید تو رد کردن و نه گفتن مهارت داره!
-سلام.
با دیدنش صاف نشستم و جوابش رو دادم. شال و مانتوی آبی پوشیده بود که بهش می‌اومد. پالتوی مشکیش رو درآورد و رو به‌روم نشست. از لبخند بی‌جونش فهمیدم به اندازه من استرس داره.
نمی‌تونستم جوابش رو از صورتش بخونم، منتظر شدم تا حرف بزنه. از داخل کیفش بسته کادو پیچی رو درآورد و روی میز گذاشت و گفت:
-تولدت مبارک.
آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم:
-این الان یک هدیه تولد ساده‌اس یا معنی دیگه‌ای هم میده؟!
آرنجش رو روی میز گذاشت و دست‌هاش رو توی هم گره زد که استرسم رو بیشتر کرد. سرش پایین بود و به چشم‌هام نگاه نمی‌کرد.

آهسته شروع به صحبت کرد:
-یادته گفتی باید آدم‌ها رو به صورت پیش‌فرض دروغ‌گو و حیله‌گر در نظر بگیرم تا خلافش ثابت بشه؟ نمی‌دونم چرا ولی من از اول بهت اعتماد داشتم؛ شاید به خاطر این‌که در مورد گذشته‌ات می‌دونستم .
سرش رو بالا آورد و ادامه داد:
-من هنوز هم بهت اعتماد دارم و می‌خوام بر پایه این حسم تصمیم بگیرم؛ می‌خوام بهت اعتماد کنم و همراهت باشم .
آسودگی خاطر بند- بند وجودم رو پر کرد. لبخندی از خوشحالی جواب مثبتش روی لبم نشست. کلمه اعتماد تو ذهنم اکو میشد.
عذاب‌وجدان کوچیکی بابت برخوردهای اولمون داشتم؛ اما حس خوب جواب مثبتش بر همه چیز غلبه کرد. از این به بعد اعتمادش رو جلب می‌کردم و نمی‌ذاشتم هیچ اتفاقی بیفته.
دستم رو به سمت کادو بردم. جعبه مستطیل شکل کوچیکی که به سختی با دستهای لرزون از هیجانم باز کردم؛ یک ماگ سفید رنگ بود با طرح نقاشی شده یک پسر و دختر. پسر داشت یک هدفون رو روی گوش‌های دختر می‌گذاشت. این نقاشی یکی از پر معناترین نقاشی‌هایی بود که تو عمرم دیده بودم!
صدای آروم ساجده رو شنیدم:
-این برای وقت‌هاییه که می‌خوای قهوه بخوری. تصویرش رو دادم یکی از دوست‌هام کشید.
سرم رو بالا آوردم و در سکوت بهش نگاه کردم. هیچ جمله‌ای نمی‌تونستم پیدا کنم که جواب این هدیه رو بده. از همین الان می‌دونستم که این لیوان قراره همیشه و همه‌جا همراهم باشه. به دست‌های ظریف و کوچیکش روی میز نگاه کردم که دوست داشتم توی دست‌هام بگیرم .

با شناختی که ازش داشتم، می‌دونستم که فعلا برای گرفتن دستش زود بود؛ نمی‌خواستم بترسونمش یا فکر کنه دارم ازش سوء استفاده می‌کنم. باید بیشتر صبر می‌کردم. نگاهم رو از دست‌هاش گرفتم و پرسیدم:
-چی می‌خوری؟
-امشب وقت ندارم، باید زود برم.
وا رفتم و پرسیدم:
-چرا؟
-با برادر و خواهرم اومدیم خرید. من یک لحظه پیچوندمشون و اومدم، باید زود برگردم.
صندلی رو عقب داد و بلند شد. ناامیدانه پیشنهاد دادم:
-خب بهشون بگو با منی!
ریز خندید و جواب داد:
-اگه برادرم بفهمه، جوابش یک مشت تو صورتته!
نگران پرسیدم:
-غیرتیه؟!
-نه. فقط به خاطر عکس‌ها دل خوشی ازت نداره. چندبار گفت که اگه اون روز همراه بابا می‌اومد جلوی دانشگاه، قطعا کتک کاری راه می‌افتاد!
خنده‌اش رو جمع کرد و گفت:
-به خاطر همین باید یک مدت این قضیه رو از همه مخفی کنیم، حتی دوست‌هامون. قبول؟
در این مورد باهاش موافق بودم. جواب دادم:
-قبول.
حتی نمی‌تونستم واکنش مهدی و لوکاس رو با فهمیدن این موضوع پیش بینی کنم. پالتوش رو پوشید و آماده رفتن شد. دوست نداشتم

بره؛ باید ازش می‌خواستم یک بهونه جور کنه. همون موقع گوشیش زنگ خورد. ظاهرا خواهرش بود.
ساجده با گفتن اومدم آماده رفتن شد. بلند شدم و برای بار آخر تلاشم رو کردم:
-نمیشه یک‌جوری بپیچونیشون؟
-نه، باید برم. تا همین الانم عطیه با کلی بهونه سر محسن رو گرده. فردا می‌بینمت.
دست تکون داد و به سمت در کافه رفت. تنها نشستن تو کافه فایده نداشت؛ به سمت صندوق رفتم، حساب کردم و بیرون زدم. چشمم به ساجده افتاد که پشت به من کنار یک پژو ایستاده بود و داشت با مرد رو به‌روش حرف میزد؛ احتمالا برادرش بود. باید یک‌جوری با برادرش حرف می‌زدم و سوء تفاهم‌ها رو برطرف می‌کردم .
ساجده چرخید. الان نیم‌رخش به سمت من بود. به حرکت دست‌هاش نگاه کردم؛ یادم افتاد که گفته بود برادرش ناشنواست. به برادرش نگاه کردم که با حرکت دست جوابش رو داد. ظاهرا توضیح دادن به برادرش به این سادگی‌ها هم نبود.
به صندلی تکیه دادم و گوشی مبایلم رو جوری گرفتم که ساجده کامل توی عکس بیفته؛ چند متر دورتر توی لابی دانشکده ایستاده بود و با مو چتری می‌گفت و می‌خندید. وقتی لبش به خنده باز شد، ازش عکس گرفتم.
لوکاس به سمتم اومد که باعث شد صفحه گوشی رو خاموش کنم.
یک‌دقیقه بعد، طاقت نیاوردم و به ساجده پیام دادم که به طرف دستگاه خودکار قهوه بیاد بلکه بتونم بدون مشکوک کردن کسی باهاش حرف بزنم.
بلند شدم و به سمت دستگاه قهوه رفتم. مخفی نگه داشتن این رابطه سخت‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم. ساجده به سمت دستگاه

قهوه اومد، کیفش رو پایین گذاشت و گفت:
-اگه هربار به بهونه قهوه خریدن بخوای باهام حرف بزنی، چند روزه ورشکست میشم!
دکمه روی دستگاه رو زد و کارتش رو وارد دستگاه کرد که گفتم:
-یک راه بهتر هم هست؛ بیا بعد از کلاس مردانی بریم بیرون .
-دیر وقته؛ ساعت هفت کلاس تموم میشه.
نفسم رو بیرون دادم و گفتم:
-پس کی بریم؟
-فردا .
-فردا؟! بیا کلاس مردانی رو بپیچونیم .
-نه، مردانی رو نمی‌شناسی؟ می‌خوای آخر ترم بندازدمون؟!
-خب پس چیکار کنیم؟ دیشب که اون‌جوری رفتی، الان هم که این‌جوری؛ من فقط می‌خوام چند دقیقه بدون نگرانی کنار هم بشینیم، همین!
چشمش جایی پشت سرم ثابت شد و آروم گفت:
-دوستت داره میاد، مهدی!
کلافه دستی به صورتم کشیدم. سریع لیوان قهوه رو برداشت و به محض نزدیک شدن مهدی، ازم دور شد. مهدی دست به کمرش زد و چشم‌هاش رو ریز کرد؛ وقتی این‌جوری میشد یعنی تو دردسر بودم. پرسیدم:
-چی شده؟ چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟!
-ماشین من رو می‌بری که دختر سوار کنی؟
-دختر سوار نکردم.
دستش همراه گردن‌بند اس شکل بالا اومد و مثل پلیسی که به مجرم‌ها نگاه می‌کنه، بهم زل زد. چشم‌هام رو بستم که مهدی پرسید:
-پس این گردن‌بند مال کیه؟

هدف این گردن‌بند، بردن آبروی من جلوی همه بود! در اولین فرصت باید خودم سر به نیستش می‌کردم. گلوم رو صاف کردم و جواب دادم:
- سجاد، یکی از دوست‌های دوره دبیرستانم.
مهدی بهم خیره شد. چی باید می‌گفتم؟! همون موقع ساجده برگشت و با دیدن نگاه خیره ما روی خودش توضیح داد:
-کیفم رو فراموش کردم.
کیفش رو از کنار دستگاه برداشت. حافظه‌اش برای یه رتبه سوم افتضاح بود! برگشت بره که چشمش به گردن‌بند توی دست مهدی افتاد و گفت:
-اِ! گردن‌بندم رو کجا پیدا کردی؟ چقدر دنبالش گشتم! تو لابی افتاده بود؟
جلوی چشم‌های عصبانی من و گیج مهدی، گردن‌بند رو گرفت و رفت. مهدی دست به سینه بهم نگاه کرد، ابروش رو بالا داد و گفت:
-که آقا سجاد از دبیرستانت بود
سرم رو تکون دادم. صداش رو پایین آورد و پرسید:
-تو ماشین من چیکار می‌کردی که گردن‌بندش در اومده؟!
-هیس!
-اون ماشین مقدسه؛ من حتی توش فحشم نمیدم!
با دست پشت کله‌اش زدم و گفتم:
-هیس! صدات رو بیار پایین!
چند نفر داشتند به دستگاه نزدیک می‌شدند. مهدی رو به سمت گوشه خلوت لابی کشیدم. اگه دهنش رو بسته نگه می‌داشت، یک بخشی از مشکلات من حل بود. هنوز در حال پردازش اطلاعاتی بود که تازه گرفته بود. رو به من با سرزنش گفت:
-دیوونه شدی؟! چرا رفتی سراغ اون؟

-آروم! فعلاً به کسی چیزی نگو، حتی به لوکاس.
حتما کلافگی و سردرگمی رو توی صورتم دید که دیگه چیزی نگفت. بعد از چند ثانیه سکوت گفت:
-لوکاس مثل مامان‌ها می‌مونه؛ بهش بگی کلی دعوات می‌کنه!
خودم می‌دونستم. اونی که همیشه دسته گل به آب می‌داد من بودم.
مهدی با لحنی که سرزنش کمتری ازش می‌بارید گفت:
-با خودت چی فکر کردی؟ لوکاس بهت گفت ازش فاصله بگیر، تو صاف رفتی تو بغلش!
-مواظب حرف زدنت باش!
-منظورم بغلِ بغل نبود، استعاره بود؛ چه می‌دونم یک آرایه ادبی بود دیگه !
مهدی دست به سینه به دیوار تکیه داد و پرسید:
-در مورد پارتی لواسون بهش چیزی گفتی؟
-مثلا چی؟
-این‌که با شایان سرش شرط بستی .
نگران شدم و گفتم:
-نه، لازم نیست بدونه!
-آخرش که می‌فهمه! بهتره الان که چیزی جدی نیست بهش بگی، بعداً فاجعه به بار میاد؛ جنگ اول به از صلح آخره.
منطق حرفش رو نادیده گرفتم و امیدوارانه گفتم:
-شاید لازم نباشه چیزی بگم؛ خیلی وقته ازش گذشته، حتما یادش رفته.
امیدوار بودم همه چیز رو یادش رفته باشه. یاد روزی افتادم که به خونمون کشیده بودمش و چشم‌هام رو بستم؛ حداقل مهدی در مورد این حماقتم چیزی نمی‌دونست. کلمه حماقت برای کارهایی که کرده بودم، بهترین کلمه بود! مهدی دوباره به حرف اومد:

-چرا رفتی سراغ این؟ دختر قحط بود؟! باید حتما دست می‌ذاشتی رو کسی که قبلا حالش رو گرفتی؟ اگه بفهمه، تیکه پاره‌ات می‌کنه! فقط یک احمق همچین کاری می‌کنه!
مهدی حق داشت. کنارش با صورتی در هم به دیوار تکیه دادم. اگه همه تلاش‌هام بی‌نتیجه می‌موند چی؟! حتی نمی‌خواستم بهش فکر کنم. مهدی آروم گفت :
-ولی خداییش اصلا بهم نمیایید! من اگه جاش بودم، بهت جواب رد می‌دادم.
ابروهام رو درهم کشیدم و گفتم:
-چرا؟ هم خوش تیپم، هم خوش قیافه، هم پولدار.
-آخی! پولت از باباته؛ بقیه چیزها هم به پول و ژنتیکت ربط داره. خودت هیچی نداری! اون از تو سرتره؛ همین الان شرکت‌های زیادی بهش پیشنهاد کار میدن .
با نگاهی به سرتاپام با تأسف گفت:
-معلوم نیست جذب چیت شده!
با دست دوباره پس کله‌اش زدم. با نزدیک شدن لوکاس تکیه‌مون رو از دیوار گرفتیم. رو به‌رومون ایستاد و پرسید:
-چرا این‌جا وایسادید؟ الان کلاس شروع میشه.
مهدی با لحن جدی از لوکاس پرسید:
-اگه مهرداد بهت پیشنهاد ازدواج بده، قبول می‌کنی؟!
ابروهای لوکاس بالا رفت و رو به مهدی گفت:
-این دیگه چه سوالیه؟ چیزی خورده به سرت؟!
وقتی صورت جدی هردومون رو دید، سر تا پام رو برانداز کرد و جواب داد:
-نه!
مهدی خندید و رو به من گفت:

-دیدی گفتم!
که یک پس گردنی دیگه نصیبش شد! دنبال لوکاس راه افتادم و پرسیدم:
-چرا؟
مهدی به جاش با خنده جواب داد:
-چون احمقی! احمق نبودی اینقدر برا خودت دردسر درست نمی‌کردی.
جوابش قانع کننده بود. دیگه حرفی نزدم و با حرص به فاصله چند متری بین خودم و ساجده چشم دوختم .

فصل بیست و سوم
#اویس#

زیپ کاپشنم رو محکم بستم و از ایستگاه مترو بیرون اومدم.
دست‌هام رو از سرما بهم مالیدم و نگاهم به ماشین گرون قیمتی افتاد که حضورش تو این محله عجیب و تو چشم بود. می‌خواستم حرکت کنم، اما با دیدن کسی که ازش پیاده شد، سر جام متوقف شدم.
ساجده از در کمک راننده و مهرداد از در دیگه پیاده شد. ناامیدی از نوک انگشت پام شروع شد و وقتی به مغزم رسید، که ساجده به حرف مهرداد خندید. ساجده کسی نبود که بی‌علت سوار ماشین پسر غریبه‌ای بشه؛ هیچ پسری هم محض رضای خدا، دختری رو نمی‌رسوند.

یخ‌زده اونجا ایستاد بودم و به صحنه رو به‌روم نگاه می‌کردم. بهش گفته بودم منتظر جوابش می‌مونم و جوابش کاملا واضح جلوی روم قرار داشت؛ این بدترین حالت جواب دادن بود! ماشین مهرداد حرکت کرد. ساجده سر چرخوند که بره، اما با من چشم تو چشم شد و جا خورد. دندون‌هام رو روی هم فشار دادم.
رو برگردوندم و به سمت قنادی پا تند کردم. مگه یک جواب نه دادن چقدر کار داشت؟! «جواب نه»؟! حتی نمی‌دونستم کدومش بدتره؛ این‌که جوابش نه بود یا نحوه فهمیدنش! یعنی اونقدر ارزش نداشتم که مستقیم بهم جواب نه بده؟!
وارد قنادی شدم. می‌دونستم اگه با این حال پام رو تو نجاری بذارم، قطع شدن انگشت‌هام حتمی بود! اصلاً تمرکز نداشتم. پشت دخل نشستم و دست‌هام رو مشت کردم. در قنادی باز شد و ساجده وارد؛ دیگه می‌خواست چی بگه؟! هر چی رو که لازم بود بگه، دیده بودم.
رو به‌روی دخل، سر به زیر ایستاد. سرش رو آروم بالا آورد و با قیافه گناهکارها بهم نگاه کرد؛ خودش هم می‌دونست چیکار کرده! با من و من گفت:
- من نمی‌خواستم...
مکث کرد. دهنم رو بسته نگه داشتم؛ نمی‌خواستم چیزی بگم که بعداً پشیمون بشم. دوباره شروع کرد و گفت:
- به خدا می‌خواستم زودتر بهت بگم!
- قسم نخور!
- نمی‌دونستم چجوری...
- بسه! جوابت رو فهمیدم. لازم نیست چیزی توضیح بدی!
اشک توی چشم‌هاش برق میزد. نمی‌خواستم بهش تندی کنم، نمی‌خواستم باهاش دعوا کنم اما دست خودم نبود. کاش زودتر

می‌رفت؛ نمی‌خواستم عصبانیتم رو سرش خالی کنم. وقتی دیدم قصد رفتن نداره، بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم.
نیم‌ساعت بعد با انگشت سوخته از آشپزخونه بیرون اومدم.
خوشبختانه ساجده رفته بود. مش‌قاسم روی انگشتم ماست گذاشت و من تا بسته شدن مغازه پشت دخل موندم و از جام جم نخوردم.
نزدیک ساعت نه شب، کلید رو توی در آپارتمان کردم. سرم حسابی درد می‌کرد و نیاز به یک مسکن داشتم؛ فقط می‌خواستم یک قرص بالا بندازم و بخوابم. بوی قرمه سبزی تا راهروی ورودی میومد که اشتهای آدم رو تحریک می‌کرد.
در رو آروم بستم که صدای حرف زدن مامان و بابا به گوشم خورد؛ مامان آروم گفت:
- من نمی‌تونم به تقی بگم! اصلا روش رو ندارم.
- رو داشتن نمی‌خواد! باید از خداشون هم باشه! بیرون کردن اون دو تا، تا وقتی ساجده تو خونه‌اس سخته. برای ساجده که دیگه خواستگاری از در و همسایه و فامیل نمیره؛ کسی هم به اویس با این سابقه‌اش زن نمیده! اگه به تقی بگی، مطمئنم قبول می‌کنه.
به نظر می‌رسید امروز بدترین روز زندگیمه؛ حتی بدتر از روزی که دستگیر شدم! جواب مامان رو شنیدم:
- نمی‌تونم! قبلاً برای هانیه رو انداختم؛ حالا برم چی بگم؟ بگم چون هانیه خانم دکتره و به پسر سابقه‌دار و اخراجی من نمی‌خوره، اون دخترت رو که عکس‌هاش پخش شده و آبروش همه جا رفته بده؟!
اونقدر کلید رو توی دستم فشرده بودم که جاش سیاه شده بود. امروز روز افتضاحی بود! عالم و آدم قصد داشتند من رو دیوونه کنند. اگه ساجده هم این‌جوری فکر کرده بود چی؟! شاید به همین خاطر جواب رد داده بود! وقتی پدر و مادر آدم این‌جوری فکر می‌کنند، از بقیه

چه توقعی میشه داشت؟
سردردم بیشتر شد. عصبانیتم رو بالاخره باید سر یکی خالی می‌کردم. وارد هال شدم و کلید رو تکون دادم؛ سر مامان و بابا با صدای کلید به سمت من برگشت. رو به‌روی من و روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بودند.
با صدای بلند گفتم:
- خودتون می‌برید و می‌دوزید، اصلاً براتون مهم نیست اندازه اونی که می‌خواد بپوشه هست یا نه؟
بابا غرید:
- صدات رو بیار پایین!
اولین جمله‌ای بود که از بعد از آزاد شدنم از زندان، ازش شنیده بودم؛ اولین جمله‌ای که مستقیم تو صورتم گفته بود و همین من رو عصبانی‌تر می‌کرد. بلندتر داد زدم:
- صدام رو بیارم پایین همه چی درست میشه؟ اول هانیه، حالا ساجده؛ اگه جواب نداد چی؟! حتما بعدش عطیه‌اس!
اخم‌های بابا درهم رفت. مامان آروم گفت:
- بابات که چیزی نگفت!
- ارزش آدم‌ها براتون همین‌قدره؟! یک چرتکه بر می‌داری و به اندازه عقل و شعور و دهن مردم، ارزش آدم‌ها رو حساب می‌کنی؟!
- بسه! صدات رو تو خونه من بالا نبر!
- چرا نمی‌ذارید آدم برای خودش تصمیم بگیره؟
- سه‌سال پیش که خودت برای خودت تصمیم گرفتی، نتیجه‌اش چی‌شد؟ سه سال آب خنک خوردن گوشه زندون؟!
- این زندگی منه! این منم که تعیین می‌کنم کی و با کی ازدواج کنم!
- نه تا وقتی زیر سقف خونه منی!

دو بار گفته بود «خونه من». دستم رو به صورتم کشیدم و پرسیدم:
- پس مشکل اینه که زیر سقف خونه‌اتم؟ مشکل اینه؟!
جواب نداد که سر دردم رو بدتر کرد. مامان هم چیزی نگفت، فقط نگران بین من و بابا چشم چرخوند. باید حدس می‌زدم؛ باید زودتر از این‌ها حدس می‌زدم! وارد اتاقم شدم و ساکم رو از کمد درآوردم.
هدف بابا بیرون کردن من از این خونه بود؛ از روز اول با حرف نزدنش سعی کرده بود حالیم کنه، حالا هم با پیشنهاد ازدواج مسخره‌اش! حتی اگه یک درصد احتمال داشت بتونم ساجده رو راضی کنم، با این حرف بابا اون یک درصد هم پریده بود! اگه می‌رفتم مشکل همه حل میشد!
صدای پای مامان رو شنیدم که دم در اتاقم ایستاد. با دیدن ساک گفت:
- بابات یک چیزی گفت، تو چرا جوش میاری؟!
چشمش به ساکم بود که هر لحظه یک تیکه لباس بهش اضافه میشد. جواب دادم:
- از روز اول هدفش همین بود. به اندازه کافی همه چیز رو فهموند.
- یک‌بار بشین باهاش درست حرف بزن. اونم خیر و صلاحت رو می‌خواد!
زیپ ساک رو محکم کشیدم که انگشت سوخته‌ام لای زیپ گیر کرد؛ دردش بدتر از سر دردم نبود! می‌خواستم جوابش رو بدم، اما با دیدن مردمک‌های لرزونش ساکت شدم؛ تقصیر اون نبود! حریف هر کی میشد، حریف بابا نمیشد. زق- زق انگشتم رو نادیده گرفتم. به سمت در اتاق راه افتادم که پرسید:
- کجا؟! اقلاً وایسا شام بخور. کجا میری این وقت شب؟!
صداش می‌لرزید. بین من و بابا گیر کرده بود. حقش نبود نگران یه

پسر سی ساله باشه. آروم گفتم:
- میرم خونه مونس، نگران نباش.
***
دست فرزاد روی بازوم نشست و اشاره کرد گوشی صداگیر رو دربیارم. گوشی و عینک نجاری رو درآوردم و پرسیدم:
- چی شده؟ بار رسید؟
- یکی دم در کارت داره.
از پشت دستگاه بیرون اومدم و ساجده رو دم در نجاری دیدم. با احتیاط یک قدم جلو اومد و پرسید:
- چند دقیقه وقت داری؟
به نظر می‌رسید تازه از دانشگاه برگشته. عصبانیتم بعد از چهار روز خوابیده بود، اما هنوز از دستش دلخور بودم. کوتاه جواب دادم:
- الان سرم شلوغه.
فرزاد نگاه کنجکاوش رو به من دوخت و گفت:
- مشتری عجله‌ای نداره. چند دقیقه به جایی برنمی‌خوره.
جوری بهش نگاه کردم که دیگه جرات اظهارنظر نداشته باشه.
شونه بالا انداخت، صداگیر رو روی گوشش گذاشت و به سمت یکی از دستگاه‌ها رفت. ساجده هنوز منتظر بود. ظاهرا چاره‌ای نبود! به ته نجاری اشاره کردم و گفتم:
- بیا تو.
بهتر بود جلوی چشم و گوش‌های محله حرف نزنیم؛ وگرنه به گوش بابا می‌رسوندند و دیگه نمیشد جمعش کرد. ته نجاری کنار انبار، یم میز بود که حکم آشپزخونه رو داشت. کنارش یه شیرآب و یک سینک کوچیک قرار داشت و روی میز کتری برقی، انواع چایی و

بیسکوییت‌های مختلف قرار داشت.
وقتی به میز نزدیک شدیم، پرسید:
- عمه می‌گفت چند روزه خونه نرفتی؟ کجا می‌مونی؟
کتری رو برداشتم و آب کردم. اینجوری مجبور نبودم بهش نگاه کنم. کوتاه جواب دادم:
- خونه مونس.
جوابی که تحویل مامان هم داده بودم! ساجده گفت:
- مونس گفت پیشش نرفتی. البته به عمه چیزی نگفته.
نفسم رو بیرون دادم و دکمه کتری رو زدم. این مدت یا تو قنادی خوابیده بودم یا توی نجاری. یه بار خونه مونس دوش گرفته بودم. کمرم هم به خاطر خوابیدن روی تخت چوبی نیم ساخته داخل نجاری درد می‌کرد. پرسیدم:
- چی می‌خوای؟ چرا اومدی اینجا؟
نکنه مامان چیزی از دعوا بهش گفته بود! اگه چیزی به گوشش می‌رسید، هیچ وقت بابا رو نمی‌بخشیدم! نگران پرسیدم:
- در مورد دعوا چیزی شنیدی؟
- عمه گفت با حاج یوسف دعوات شده. نگفت سر چی. می‌گفت از وقتی برگشتی، حاج یوسف مدام گیر میده.
بازم جای شکرش باقی بود که چیزی نمی‌دونست. سرش رو پایین انداخت و گفت:
- می‌دونم من اشتباه کردم. باید زودتر جوابت رو می‌دادم. قبل از اینکه ... منظورم اینه که ... همش دنبال راهی می‌گشتم که
بعد از کمی مکث ادامه داد:
- راستش نمی‌دونستم چجوری بهت بگم. اونقدر دست دست کردم که خودت آخرش

سرش رو بالا آورد و ادامه داد:
- نمی‌خواستم اینجوری بشه. نمی‌خواستم اینجوری بفهمی.
- چجوری؟ که تو رو با اون آدم ببینم و بفهمم جوابت چیه؟
چیزی نگفت. فقط مثل بچه‌هایی بهم نگاه کرد که بالاخره گناه شکستن گلدون عتیقه مادرشون رو گردن گرفته بودند. همین که فهمیده بود اشتباه کرده و پشیمونه، کافی بود. دیگه توقعم از دنیا داشت کمتر و کمتر میشد. صدای دکمه کتری برقی بلند شد و سکوت دنباله دار بینمون رو شکست.
به سمت ماگ‌های شسته رفتم و دوتا رو برداشتم. چشمم رو از چایی خشک و دارچین گرفتم. نه حوصله چایی گذاشتن داشتم و نه انگیزش رو. چای کیسه‌ای برداشتم و لیوان‌ها رو پر کردم. زیر چشمی بهش نگاه کردم. در سکوت به لیوان‌ها زل زده بود و قصد رفتن نداشت.
یکی از لیوان‌ها رو گرفت، کوله‌اش رو روی زمین گذاشت و روی صندلی نزدیک میز نشست. خسته به نظر می‌رسید. معلوم بود حرف نگفته‌ای داره که هنوز مونده. به لیوان تو دستش زل زد و لب باز کرد:
- از روزی که آزاد شدی، برام نامزد قبلی هانیه بودی. تمام مدت نگاهم بهت مثل شوهر خواهری بود که سالها پیش طلاق گرفته. می‌دونم احمقانه‌اس اما نمی‌تونستم جور دیگه‌ای بهت نگاه کنم.
گلوش رو با یه قلپ چایی تر کرد و ادامه داد:
- می‌خواستم بدونی که جواب منفیم ربطی به زندان رفتنت نداره. مشکل اینه که من نمی‌تونم جور دیگه‌ای بهت نگاه کنم.
منتظر حرفی از جانب من، بهم نگاه کرد. نمی‌تونستم حرفی بزنم. احساس آدم که عقل و منطق سرش نمیشد. حالا هر چقدر هم که

سعی کنی با عذر و بهانه توجیهش کنی. وقتی که سکوتم رو دید، دوباره لیوان رو به لبش برد.
هر کس دیگه‌ای رو می‌تونستم کنار ساجده تصور کنم، به جز اون پسر! هیچ چیزش به ساجده نمی‌خورد؛ نه سر و وضع و ریخت و قیافه‌اش، نه اخلاق و رفتار بی‌ادبانه‌ای که اون روز داشت. حتی تصورش هم کنار ساجده خنده دار بود. بالاخره سکوت رو شکستم و پرسیدم:
- پدرت می‌دونه؟
خوشحال از باز شدن سر صحبت پرسید:
- چی رو؟
- در مورد همین پسره؟
حتی دلم نمی‌خواست اسمش رو بیارم. سرخ شد و سرش رو پایین انداخت. بعد از چند ثانیه آروم گفت:
- نه. فعلا قراره به کسی نگیم تا یک راهی برای گفتن به خانواده‌ها پیدا کنیم.
پس خودشون هم می‌دونستند که کلی مانع سر راهشونه. هیچ چیز مهرداد به خونواده دایی یا حتی ساجده نمی‌خورد. نمی‌فهمیدم چرا اون رو انتخاب کرده! بدون اینکه خودم بخوام، سوالم از دهنم بیرون پرید:
- از بین این همه آدم، چرا اون؟! کسی که یک زمین تا آسمون باهات فرق داره! کسی که یک سر سوزن باهاش اشتراکی نداری!
- مگه دوست داشتن همین نیست؟! اینکه آدمی پیدا میشه که با وجود تمام تفاوت‌ها، باز هم می‌خوای کنارش باشی.
چشم‌هاش دروغ نمی‌گفت. واضح حرف از «علاقه» و «دوست داشتن» زده بود و همین من رو خلع سلاح می‌کرد. معنی حرفش

رو خیلی خوب می‌فهمیدم! معنی «علاقه داشتن» و «دوست داشتن» رو خیلی خوب می‌فهمیدم. من هم علی رغم همه چیز، حتی گذشته‌ای که با هانیه داشتم، دوستش داشتم. اما افسوس که علاقه‌ام بر خلاف علاقه ساجده یک طرفه بود.
نگاهم رو به لیوان چایی دادم. عقلم جوابش رو قبول داشت اما دلم نه. متاسفانه کاری از دست دلم برنمیومد به جز اینکه افسوس بخوره. از طرفی دلم نمیومد جلوش رو بگیرم، چون احساسش رو کاملا می‌فهمیدم.
صدای گذاشتن لیوان روی میز، باعث شد سرم رو بالا بیارم. کوله‌اش رو برداشت و گفت:
- باید برم خونه. می‌دونم سخته اما امیدوارم همه چیز به حالت قبل برگرده. حتی اگه برنگرده، امیدوارم از دستم دلخور نباشی.
دستش رو توی جیبش برد، یک برگه کاغذ در آورد و گفت:
- این آگهی یکی از بچه‌های دانشکده‌اس که دنبال همخونه میگرده. پسر خوب و قابل اعتمادیه. اجاره‌اش هم زیاد نیست. سفارشت رو بهش کردم. بهش زنگ بزن.
وقتی دید دستم رو برای گرفتنش دراز نکردم، کاغذ رو روی میز گذاشت. پرسیدم:
- از کجا می‌شناسیش؟
- یکی از دوست‌های مهرداده.
دوباره سرخ شد. به جز پوچی و ناامیدی احساس دیگه‌ای نداشتم. هیچ جوابی به ذهنم نمیومد. نه ازش متشکر بودم، نه می‌تونستم عصبانی باشم. فقط تونستم سرم رو تکون بدم. زیر لب خداحافظی کرد و بیرون رفت. بلند شدم و برگه کاغذ رو برداشتم. مچاله‌اش کردم و توی سطل زباله انداختم.

***

دست‌هام رو بهم مالیدم و داخلش ها کردم. خسته بودم، کمرم درد می‌کرد و هوای سرد و تاریکی شب هم به بهتر کردن اوضاع کمک نمی‌کرد. به ساختمون سه طبقه نگاه کردم که همه چراغ‌هاش به جز چراغ واحدی توی طبقه دو خاموش بود.
گوشیم رو چک کردم تا ببینم پیامی از مهدی حسینی دارم یا نه.
ساعت نزدیک هشت شب بود. دیگه باید کم - کم پیداش میشد.
معلوم نبود تا ساعت هشت توی دانشگاه چیکار می‌کنند! فقط امیدوار بودم آدم نچسبی نباشه. چون دیگه طاقت نداشتم شب رو توی نجاری روی تخت سفت چوبی بخوابم.
دست‌هام رو به هم مالیدم. زندگی بهم یاد داده بود، غرور، آدم رو به جایی نمی‌رسونه. با خودم عهدکرده بودم هیچ کمکی رو از ساجده قبول نکنم اما یک ساعت پیش غرورم رو کنار گذاشته و آگهی مچاله شده رو از سطل زباله برداشته بودم. بی‌خانمانی بد دردی بود؛ به خصوص اینکه باید دوش می‌گرفتم.
ماشین پژویی کنار ساختمون پارک کرد. پسر جوونی که صورتش توی تاریکی کوچه واضح نبود پیاده شد. امیدوار بودم خودش باشه!
به سمت آپارتمان اومد. صاف ایستادم و پرسیدم:
- آقای حسینی؟
- خودمم. مهدی صدام بزن.
دست داد و پرسید:
- اویس؟
- آره. خودمم.
- با مصطفوی چه نسبتی داری؟
یک خورده عجیب میزد. با شک و تردید پرسیدم:

- پسر عمه‌اشم. این دیگه چه سوالیه؟ مگه در مورد من توضیح نداده؟
- چرا. می‌خواستم امتحانت کنم ببینم خودشی یا نه.
خندید و در رو باز کرد. دنبالش به راه افتادم. آدم بدی به نظر نمی‌رسید. وارد واحد توی طبقه دو شدیم و با روشن شدن چراغ‌ها، صورت مهدی رو واضح دیدم. لبخند زد که دو تا چاله روی لپ‌هاش پیدا شد و گفت:
- اینم خونه. ببین خوشت میاد یا نه؟
نگاهی به هال خونه انداختم که شتر با بالش گم میشد. مهدی با لبخندی گفت:
- خونه مجردیه دیگه. بعد از امتحانا حسش نبود تمیز کنم.
مطمئن بودم زیر خرت و پرت‌های هال، سوسک هم پیدا میشه. پرسیدم:
- کی امتحان‌ها تموم شد؟
لبخندش محو شد و جواب داد:
- یک ماه پیش!
یاد کثیفی زندان افتادم. هر موقع جهان ناخن‌هاش رو می‌گرفت، تا یک هفته تیکه‌های ناخن رو تو گوشه کنارهای سلول پیدا می‌کردم. هال که تعریفی نداشت. نفسم رو بیرون دادم و پرسیدم:
- بریم اتاق رو ببینیم.
به سمت راهروی کنار آشپزخونه راه افتاد و شروع کرد به توضیح دادن درباره خونه. دو تا اتاق توی راهرو رو به روی هم بود و یک سرویس بهداشتی ته راهرو. وارد یکی از اتاق‌ها شدیم که تخت یک نفره داشت. دلم برای یک خواب راحت لک زده بود. توضیح داد:
- یک تخت و یک کمد. بقیه چیزها هم مشترکه. تمیزکاری هم

نوبتیه.
طعنه زدم:
- هر یک ماه یک بار؟!
بهش برنخورد. در عوض به ساک توی دستم نگاه کرد و گفت:
- با ساک اومدی؟ اگه خوشت نیومد چی؟ می‌خوای یک روز بهت وقت بدم، فکرهات رو بکنی.
ساک رو پایین گذاشتم. روی تخت نرم نشستم و گفتم:
- لازم نیست. باید خوشم بیاد.
چاره دیگه‌ای نداشتم. مقدار اجاره پایین بود و با حقوقم سازگاری داشت. خونه هم مبله بود و لازم نبود اسباب و اثاثیه بخرم. مهدی دست به سینه به در اتاق تکیه داد و گفت:
- یعنی اینقدر مطمئنی؟ نمی‌خوای تحقیق کنی؟ ممکنه قاتل سریالی باشم!
هر چیزی بهش میومد به جز قاتل! قاتل هم بود مهم نبود! من با قاتل‌ها زندگی کرده بودم. به حرفش خندیدم و گفتم:
- ساجده پیشنهاد اینجا رو داده. من بهش اعتماد دارم.
چونه‌اش رو بالا گرفت و با لحن بازپرس‌ها پرسید:
- ساجده؟ چرا با اسم صداش می‌کنی؟ به هم نزدیکید؟
با چشم‌های باریک شده بهم نگاه می‌کرد و ادامه داد:
- نکنه بهش نظر داری؟
- فعلا که سیب سرخ نصیب دست چلاق شده. دوستت باید بپاد تو گلوش گیر نکنه.
چشم‌هاش گشاد شد و با خوشحالی گفت:
- تو در موردشون می‌دونی؟ در مورد مهرداد و ساجده؟!
دستم رو روی پتو کشیدم و پرسیدم:

- آره. مگه قضیه سکرته؟
- تهدیدم کرده به کسی نگم. آخ جون! بذار برم چای بذارم و بیام با هم مفصل در موردش حرف بزنیم. این مدت اینقدر این راز رو تو خودم نگه داشتم غمباد گرفتم.
همون‌طور که از در اتاق دور می‌شد گفت:
- بذار کتری رو بذارم و بیام بهت بگم چه‌جوری مچشون رو گرفتم. از انتخابم پشیمون شدم. پتو و تخت گرم و نرم گولم زد. از این به بعد مجبور بودم به شاهکارهای مهرداد گوش بدم! عذابی بالاتر از این بود؟! صداش هنوز از توی آشپزخونه میومد. به پشت روی تخت دراز کشیدم. باید بین تخت گرم و نرم و گوش ندادن به مهدی یکی رو انتخاب می‌کردم. تصمیم من مشخص بود! هندزفری رو از جیب ساکم درآوردم و برای مخترعش فاتحه فرستادم.
***
گوشی رو بین شونه و سرم گذاشتم و در حال بستن ساعت گفتم:
- یکی دو ساعت دیگه راه میفتم، میام سمت خونه.
صدای مامان توی گوشم پیچید:
- امشب همه جمعند. مثل دفعه پیش نشه. حتما بیا.
صداش رو پایین آورد و با لحن دلجویانه گفت:
- از دست باباتم دلخور نباش.
نفسم رو بیرون دادم و از راهروی بین اتاق‌ها بیرون اومدم. دلخورم هم بودم، فایده‌ای نداشت. اگه چاره‌ای بود، امروز هم نمی‌رفتم.
مامان که دید جوابی نمی‌دم، ادامه حرفش رو گرفت:
- باهاش حرف زدم. عصبانیتش خوابیده. اصلا برگرد خونه! دیگه کاریت نداره.
- مسئله، بابا نیست. من اینجوری راحت‌ترم.

صدای عصبانی بابا از پس زمینه شنیده شد:
- آره! تنهایی راحت‌تر به الواتیش می‌رسه. معلوم نیست تو اون خونه دارند چه غلطی می‌کنند.
صدای بابا دورتر شد. معلوم بود مامان ازش فاصله گرفته. صدا بسته شدن دراومد و مامان پشت بندش گفت:
- تقصیر بابات نذار. پیر شده و بهونه گیر. نگرانیش رو این‌جوری نشون میده.
نگرانی؟! چشم‌هام رو بستم و دندون‌هام رو روی هم سابیدم. چیزی نگفتم تا اوضاع بدتر نشه. مامان پرسید:
- حالا این خونه‌ای که گرفتی چجوریه؟
وسط هال ایستاده بودم که امروز از تمیزی برق میزد. روی اپن آشپزخونه سه تا قابلمه چیده شده بود و بوی خورش قیمه و سبزی همه جا رو برداشته بود. جواب دادم:
- جای بدی نیست. میشه زندگی کرد.
- هم خونه‌ایت چی؟ آدم بدی نیست؟ اهل خلاف ملاف نیست؟
به مهدی نگاه کردم که با پیش بند و کلاه آشپزی مشغول خرد کردن خیار برای سالاد شیرازی بود. جواب دادم:
- پدر و مادر اون باید نگران باشند که با یک خلافکار هم خونه شده.
اون ور خط فقط سکوت بود. برای خاتمه گفتم:
- من یکی دو ساعت دیگه راه میفتم.
- مواظب خودت باش. خداحافظ.
گوشی رو قطع کردم و به سمت آشپزخونه رفتم تا یک لیوان آب بخورم. به خیارهای خرد شده نگاه کردم و پرسیدم:
- پدر و مادرت کی می‌رسند؟

باقی‌مونده خیار توی دستش رو گاز زد و جواب داد:
- همین الانا. فکر می‌کردم این بارم مثل دفعه‌های قبل دعوتم رو رد می‌کنند اما ظاهراً این بار قراره بیاند.
در قابلمه قیمه رو برداشتم و گفتم:
- عجب بویی!
- دست پخت آقا اصغر، آشپز رستوران سر کوچه‌اس.
می‌خواستم دیرتر به خونمون برم اما با اومدن پدر و مادر مهدی، مجبور بودم زودتر از خونه بیرون بزنم. لیوان رو شستم و گفتم:
- منم کم - کم راه میفتم.
با صدای آخش برگشتم. دستش رو بریده بود. به گوجه و پیازهای خرد نشده اشاره کرد و گفت:
- قبل از رفتن، اینا رو خرد کن!
وقتی نگاه خیره من رو دید، پرسید:
- چیه؟ چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟
- مطمئنی عمدی نبریدی که اینا بیفته گردن من؟
صندلی رو عقب کشید، نشست وگفت:
- نه بابا! یک کم استرس دارم.
چاقو رو برداشتم و گفتم:
- استرس چی؟ مگه دارند میان خواستگاریت؟
یک تیکه گوجه دهنم گذاشتم و خندیدم. به قیافه‌اش نگاه کردم. شروع کرد به جویدن ناخنش. ظاهرا قضیه جدی بود! حدسم رو به زبون آوردم:
- به خاطر اینکه پدر و مادرت طلاق گرفتند و قراره با هم سر یک میز بشینند، استرس داری؟
شونه بالا انداخت و گفت:

- دفعه اولشون نیست که بعد از طلاق با هم سر یک میز می‌شینند.
- پس مشکل چیه؟
جواب نداد. من هم دیگه اصرار نکردم و به خرد کردن گوجه‌ها ادامه دادم. چند دقیقه بعد، صدای زنگ در بلند شد و مهدی ترسیده به در نگاه کرد. انگار امروز یک چیزیش میشد! بلند شد و با نگاهی به پیش بندش گفت:
- ای وای! آماده نشدم.
- من در رو باز می‌کنم. تو برو آماده شو.
با سرعت به سمت اتاق‌ها دوید. مگه پدر و مادرش چقدر وحشتناک بودند؟! در رو باز کردم و با خانم جوونی مواجه شدم. حدس زدم همسر پدرش، نجلا، باشه. سلام کردم. داخل شد و پرسید:
- مهدی کو؟
- داره آماده میشه. بفرمایید.
می‌خواستم در رو ببندم که گفت:
- در رو نبند. نامزدم داره میاد بالا.
مهدی بیرون اومد و سلام و احوالپرسی کرد. وقتی اون خانم رو «مامان» صدا کرد، ابروهام از تعجب بالا رفت. بیشتر می‌خورد خواهرش باشه. وقتی نامزد مادرش وارد شد، تعجبم به حد اعلا رسید. فقط چند سال بزرگتر از من می‌زد!
من یه گوشه ایستاده بودم و به این خانواده عجیب و غریب نگاه می‌کردم. تعجبی نداشت که مهدی نرمال نبود! زنگ در دوباره بلند شد و این بار پدرش پشت در بود. حداقل این یکی شبیه پدرها به نظر می‌رسید.
تنهاشون گذاشتم و به آشپزخونه برگشتم. سعی کردم زودتر پیازها رو خرد کنم و بیرون بزنم. مهدی ظرف آجیل رو برداشت و

جلوشون گذاشت. توی هال دور میز کوچیک شیشه‌ای نشسته بودند و آروم حرف می‌زدند.
مهدی برای بردن سینی چایی اومد. لیوان‌ها رو توی سینی چید. داخل یکیشون برای مادرش چایی سبز و برای بقیه چایی سیاه ریخت. صدای مادرش به گوش رسید که از پدرش پرسید:
- نجلا رو نیاوردی؟
- تازه زایمان کرده. براش سخت بود بیاد. مادرش الان پیششه.
نامزد مادرش که ظاهرا اسمش سعید بود، گفت:
- مبارک باشه.
پدرش لبخند زد و جواب داد:
- سلامت باشی. همه میگن به خودم رفته.
مادرش با طعنه گفت:
- می‌بینم این بار پدر شدن بهت ساخته!
- بذار یک بار بدون جر و بحث رو به روی هم بشینیم هاله.
- جر و بحث نیست! داریم حرف می‌زنیم. دارم احوال «زن و بچه‌ات» رو می‌پرسم.
«زن و بچه‌ات» رو محکم و با تمسخر ادا کرده بود. به مهدی نگاه کردم که سینی چایی رو روی میز آشپزخونه گذاشته بود و باناامیدی به پدر و مادرش نگاه می‌کرد. ظاهرا دعوت کردن یک زن و شوهر بعد از طلاق ایده خوبی نبود. اگه می‌تونستند همدیگر رو تحمل کنند، طلاق نمی‌گرفتند!
پدرش با عصبانیت گفت:
- فکر کردی خوشم میاد هر چند وقت یک بار رو به روت بشینم و تو رو ببینم؟
- اومدی دیدن پسرت! نمی‌تونی چند دقیقه تحمل کنی؟

- به خاطر همین بود که می‌خواستم بچه رو سقط کنی! اگه اون دوباری که بردمت دکتر، در نمی‌رفتی و بچه رو می‌انداختی، الان مجبور نبودم هر چند وقت یک بار رو به روت بشینم و به حرف‌هات گوش بدم. به خاطر اشتباه مسخره‌ات، بیست و یک ساله دیدنت رو تحمل کردم!

دستم رو مشت کردم و جلوی دهنم گرفتم که مادرش گفت:

- سقط؟! چطور از این پیشنهادها به نجلا ندادی که سر پیری بچه داری نکنی؟ یادته چقدر زجرم دادی؟ یادته چقدر گریه کردم؟ سه ماه اول بارداریم کارم گریه و زاری بود.

- تو هم عاشق بچه نبودی! همش بهونه می‌گرفتی که هیکلم به هم می‌ریزه! تا وقتی اسم طلاق اومد، یهویی تصمیم گرفتی بچه دار بشی.

کاش می‌شد جلوی گوش‌های مهدی رو بگیرم. مادرش بدون هیچ ملاحظه‌ای ادامه داد:

- پیشنهاد مادرت بود. فکر می‌کرد بچه دار بشی سر عقل میای. فکر کردی منم دوست داشتم ریختت رو بعد از طلاق ببینم؟ من از اولشم بچه نمی‌خواستم اما دلم هم نمیومد بندازمش. تقصیر من نینداز! تقصیر مادر بی‌فکرت بنداز!

- پای مادرم رو وسط نکش. همش تقصیر خودته. با بدجنسی بچه رو نگه داشتی تا من رو زجر بدی. تا بعد از طلاق هم یک بهونه داشته باشی، هر روز من رو ببینی.حتی همین حالا هم دست از بچه بازیت برنداشتی! دیدی رفتم زن جوون گرفتم، تو هم هوس شوهر جوون به سرت زد!

بحثشون ادامه داشت اما من به قدر کافی شنیده بودم. به بچه‌ای که داشتند سرش بحث می‌کردند، نگاه کردم. لب‌هاش رو روی هم فشار

داده بود و چشم ازشون برنمی‌داشت! کاش می‌تونستم پدر و مادرش رو بیرون کنم! سعید که از خجالت یا شاید هم از عصبانیت سرخ شده بود، بلند شد و سعی کرد مادر مهدی رو با خودش از خونه بیرون ببره.

پدر و مادرش هنوز هم داشتند دعوا می‌کردند و زنده موندن و به دنیا اومدن مهدی رو گردن همدیگه می‌انداختند. نتیجه تمام حرف‌هاشون هم این بود که اگه مهدی قبل از به دنیا اومدن می‌مرد، زندگی هردوشون راحت‌تر بود!

خوشبختانه سعید هر دوشون رو با خودش از خونه بیرون برد. وقتی در بسته شد، سکوت ترسناکی کل واحد رو گرفت. مهدی ساکت بود و حرف نمی‌زد که همه چیز رو ترسناک‌تر می‌کرد! بالاخره بعد از حدود یک دقیقه نفس عمیقی کشید و با اشاره به قابلمه‌ها گفت:

- تا یک هفته غذا داریم!

- حالت خوبه؟

به سمت میز توی هال رفت و مشغول جمع کردن بشقاب‌ها شد و گفت:

- دفعه اولشون نیست. دعوای آخرین جشن تولدم، بدتر از این بود.

آب دهنش رو با صدا قورت داد. دستش می‌لرزید. به سمتش رفتم و گفتم:

- بذار من جمع کنم.

اشک توی چشم‌هاش برق می‌زد. عجب پدر و مادر نمونه‌ای داشت! بشقاب‌ها رو ول کرد و به سمت سرویس بهداشتی رفت. چند دقیقه بعد، صدای زنگ در دوباره بلند شد. امیدوار بودم پدر و مادرش نباشند؛ وگرنه خودم از خجالتشون درمیومدم. خوشبختانه دوستش

لوکاس پشت در بود.
با دیدن هال خالی گفت:
- هنوز نیومدند؟ می‌دونستم مثل دفعه‌های پیش کنسل می‌کنند. تا حالا چند بار دعوتشون کرده و هر بار بساط همین بوده.
با یادآوری صحنه‌ای که شاهدش بودم، سرم رو با تاسف تکون دادم و با لحنی دکتری که خبر مرگ مریضی رو به خانواده‌اش میده گفتم:
- بهتر بود اینبارم کنسل می‌کردند. اومدند و زود رفتند.
- اینقدر بد بود؟!
- افتضاح! باید بهشون مدال بدترین پدر و مادرها رو بدند.
- مگه چی شد؟ الان مهدی کجاست؟
صداش رو پایین آورد و گفت:
- نکنه بهش گفتند پدر و مادر واقعیش نیستند؟
- اگه پدر و مادر واقعیش نبودند، وضعش بهتر بود.
با اشاره به راهرو ادامه دادم:
- احتمالا تو دستشویی داره گریه می‌کنه. یکیمون باید پیش بمونه تا کار دست خودش نده. من جایی دعوتم. اگه نمی‌تونی بمونی، باید کنسل کنم.
- خیالت راحت! من هستم. برو به کارت برس.
وضعیت چیزی نبود که با حرف زدن من درست بشه. تنهاشون گذاشتم و بیرون اومدم. فاصله بین خونه مهدی و خونه خودمون رو پیاده رفتم. هنوز از چیزی که شاهدش بودم شکه بودم. نیاز داشتم فکر کنم. چیزی که دیده بودم حسابی ذهنم رو به هم ریخته بود.
به محض اینکه در آپارتمانمون باز شد، مامان بغلم کرد. وارد هال شدم و بابا رو دیدم که با اخم سلام کرد. مامان با نگرانی بین من و

بابا چشم چرخوند. بخشی از دلگیریم از بابا با دیدن پدر مهدی از بین رفته بود. قصد بابا بیرون کردن من از خونه بود، نه کشتنم! همین هم خودش یه نعمت محسوب میشد. لبخند زدم و جوابش رو دادم.
مامان که خیالش راحت شده بود، به سمت آشپزخونه رفت. پشت سرش وارد آشپزخونه شدم تا چایی بریزم. به مونس سلام کردم و روشنک رو بغل گرفتم. مامان در ادامه غیبتش با مونس گفت:
- منم بهش گفتم بچه بیاره بلکه شوهرش سر به راه بشه.
تلخ خندیدم که مامان به سمت من سر چرخوند و گفت:
- چی شد؟
- هیچی. فقط این بدترین پیشنهادی بود که تو عمرم شنیدم.
- تو کارهای زنونه دخالت نکن. برو پیش بابات بشین بلکه دلخوری بینتون از بین بره.
لپ روشنک رو بوس کردم و بهش گفتم:
- می‌خوای بریم اتاق قبلیم رو نشونت بدم دایی؟ کلی اسباب بازی توش دارم.
- برو پیش بابات بشین.
- وقت زیاده!
بدون توجه به اصرار مامان به سمت اتاقم رفتم. هنوز برا نشستن و حرف زدن کنار بابا آماده نبودم.

فصل بیست و چهارم
#ساجده#

هوای پارک نسبتا سرد بود. دست‌هام رو بهم مالیدم و در ظرفی رو که توش کوکو بود، باز کردم. پارک نسبتا خلوت بود. به جز یک مرد مسن که روی یکی از نیمکت‌ها خوابیده بود، کسی توی پارک دیده نمیشد. با دیدن مهرداد که داشت نزدیک میشد، لبخند زدم.
دو سه روز بود درست و حسابی ندیده بودمش. به محض اینکه بهم رسید، گوشیش رو تکون داد و پرسید:
- چیکار داشتی گفتی بیام؟
به ظرف کوکو اشاره کردم و گفتم:
- ناهار آوردم. خودم درست کردم.
لبخند زد و کنارم روی نیمکت نشست. پرسیدم:
- ناهار خوردی؟
- نه. می‌خواستم با بچه‌ها برم. بذار پیام بدم بگم نمیام.
من هم محیا و مهرزاد رو پیچونده بودم. گفته بودم حالم خوب نیست و ناهار نمی‌خورم. وقت عذاب وجدان داشتن نبود! از این موقعیت‌ها کم پیش میومد. در ظرف خیارشور و گوجه رو باز کردم. تازه از بربری کنار دانشگاه نون گرفته بودم و داغ داغ بود.
توی این مدت با اینکه صبح تا شب با همدیگه کلاس داشتیم اما به سختی می‌تونستیم دو دقیقه با هم حرف بزنیم یا کنار هم بشینیم. پارک تا دانشگاه چهار دقیقه فاصله داشت و از هر فرصتی که میشد برای دیدن همدیگه استفاده می‌کردیم. بدشانسی این بود که محیا هم این روزها رگ دوستیش گل کرده بود و هر روز من رو بعد از کلاس‌ها به خونه می‌رسوند. حتی نمی‌تونستم با مهرداد برم و بیام.
مهرداد گوشی رو کنار گذاشت، یک لقمه گرفت و به شوخی گفت:
- اینو بخورم زنده می‌مونم؟

- آره. قهوه قجری که نیست!
لبخندش پر رنگ‌تر شد و گفت:
- بعضی وقتا با خودم میگم باید به همه بگیم و خودمون رو خلاص کنیم. اینجوری راحت‌تر می‌تونیم هم رو ببینیم. اما وقتی نمی‌تونم واکنش بقیه رو پیش بینی کنم، میگم فعلا همین‌جوری بهتره.
منظورش رو می‌فهمیدم. اگه عکسی از مهمونی لواسون پخش نشده بود، همه چیز راحت‌تر بود. حتی نمی‌خواستم واکنش بقیه به خصوص بچه‌های دانشکده رو مجسم کنم. مامان و بابا هم که به کنار! بابا سایه مهرداد رو با تیر میزد.
هنوز حتی یک ماه هم نشده بود. اشکالی نداشت بیشتر منتظر بمونیم. به همین خاطر گفتم:
- من عجله‌ای ندارم. این‌جوری بهتره.
لقمه رو قورت داد. از تو جیبش جعبه کادوی کوچیکی رو درآورد و گفت:
- بگیرش.
- به چه مناسبت؟
- مناسبت نداره. به مخفی نگه داشتن رابطه‌مون کمک می‌کنه.
درش رو باز کردم. یه زنجیر طلا بود. پرسشی بهش نگاه کردم که توضیح داد:
- تا حالا هر کی فهمیده، به خاطر گردنبندت بوده. مگه نگفتی قفلش خرابه؟
خندیدم. زنجیر رو برداشتم و گفتم:
- ممنون.
امروز صبح دوباره گردنبند از گردنم توی آشپزخونه افتاده بود. اگه مهرداد نمی‌خرید، خودم تصمیم داشتم زنجیر رو تعمیر کنم. اومدم

کادو رو توی کیفم بذارم که چشمم به مینا، یکی از هم‌ورودی‌هام، افتاد. چند متر دورتر پشت مهرداد، رو به روی پسری که صورتش رو نمی‌دیدم، ایستاده بود. مینای خبرچین! بدترین کسی که می‌تونست ما رو ببینه!

سرم رو دزدیدم و گفتم:

- به خشکی شانس! باید زودتر بریم.

مهرداد هم مثل من سرش رو دزدید و پرسید:

- چی شد؟

به پشت سرش به مینا اشاره کردم. مهرداد می‌خواست پشت سرش رو ببینه که هشدار دادم:

- نگاه نکن! صورتمون رو تشخیص می‌ده.

سریع در ظرفها رو گذاشتم. داشتند این طرف میومدند. با پچ پچ گفتم:

- برو قایم شو. زود باش. بدو!

مهرداد بلند شد و به سمت یکی از درخت‌های کاج که شاخ و برگ داشت، رفت و پشتش قایم شد. من هم همه چیز رو توی کیفم ریختم و به همون سمت دویدم. خوشبختانه ما رو ندیده بودند. چند تا از شاخه‌های درخت رو پس زدم تا بهتر بتونم مینا و اون پسر رو ببینه. پسر آشنا بود. با پچ پچ پرسیدم:

- اون بهنام کاظمی نیست؟!

مهرداد کنارم خم شد تا هم قد من بشه. بوی افترشیوش زیر بینیم خورد. از لای شاخه‌ها نگاه کرد و گفت:

- چرا! فریماه بفهمه کله دختره رو می‌کنه. انگار به جز ما بقیه هم از این پارک برا ملاقات مخفیانه استفاده می‌کنند.

بهش چشم غره رفتم و به مینا نگاه کردم که سرش رو پایین انداخت

و دستش رو زیر چشمش کشید. ظاهرا گریه می‌کرد. گردن کشیدم تا بهتر ببینم. بهنام بهش نزدیک شد و شروع به حرف زدن باهاش کرد. ظاهراً داشت دلداریش می‌داد. مهرداد گفت:

- عجب آتویی! این کاظمی یک هفت خطه به تمام عیاره. بخواد غلطی بکنه، حسابی حالش رو می‌گیرم.

بهنام به مینا نزدیک‌تر شد و سرش رو رو به روی صورت مینا گرفت و جلو برد. وقتی فهمیدم می‌خواد چیکار کنه، چشم‌هام گشاد شد، شاخه‌های درخت رو رها کردم تا جلوی چشممون رو بپوشونه. صورتم گر گرفت. صدای آخ مهرداد در اومد. شاخه تو چشمش خورده بود. دستش رو به چشم سرخ شده‌اش کشید و گفت:

- بهنام یک غلطی کرد، تو چرا من رو می‌زنی؟ به خاطر سانسور کردن، زدی چشمم رو کور کردی!

پشت چشم نازک کردم و راه افتادم. دیگه پام رو تو این پارک نمی‌ذاشتم! این جا، جای این کارها نبود! مهرداد دنبالم راه افتاد و پرسید:

- کجا بریم ناهار بخوریم؟

با حرص جواب دادم:

- هیچ جا! برمی‌گردیم دانشکده.

با دست خودم رو باد زدم و به بهنام فحش دادم. مردک وقت نشناس! می‌ذاشت این اداها رو یک جای دیگه در می‌آورد! ناهارم رو کوفتم کرد. به سمت خروجی پارک به راه افتادم. مهرداد پرسید:

- می‌خوای بریم تو ماشین من؟ همین نزدیکی پارکه!

- لازم نکرده!

صدای خنده‌اش از پشت سرم بلند شد. به خاندان بهنام فحش دادم و

در حالی که به سمت در دانشگاه می‌رفتم گفتم:
- همراه من نیا. پنج متر فاصله داشته باش.
صدای خنده مهرداد بلندتر شد. به سمت سلف به راه افتادم و سعی کردم اتفاق چند دقیقه پیش رو از ذهنم پاک کنم.
***

دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و به حسن داوودی و محیا نگاه کردم که وسط لابی رو به روی هم ایستاده بودند و بدون هیچ مخفی‌کاری با هم حرف می‌زدند. حسرت یک گفتگوی درست و حسابی با مهرداد به دلم مونده بود. مهرزاد هم کنار من به صندلی تکیه داده بود و در مورد اینکه تعطیلات عید رو کجا می‌خواد بره، حرف میزد.
بعد از ناهار نصفه و نیمه هفته گذشته، مهرداد پنج شنبه و جمعه جواب تلفنم رو سرسری داده بود و اصلاً ندیده بودمش. حتی یک بار صدای یک دختر رو کنارش شنیدم. امروز هم که شنبه بود و دانشگاه نیومده بود. نمی‌خواستم مثل آدم‌های آویزون دم به دقیقه بهش پیام بدم.
محیا از حسن داوودی خداحافظی کرد و کنار من نشست. مهرزاد تکیه‌اش رو برداشت، به سمت محیا خم شد و گفت:
- می‌بینم که یک عروسی افتادیم
محیا با جدیت جواب داد:
- مگه وقتی دو نفر با هم حرف می‌زنند، یعنی قراره با هم ازدواج کنند؟
مهرزاد خندید و گفت:
- وقتی دو نفر روزی چند بار با هم حرف می‌زنند، یعنی یک خبری بینشونه.

- خبری بین ما نیست.
- اون بنده خدا که دلش گیر پیشته.
من جرات نداشتم این‌ها رو به محیا بگم اما مهرزاد بی‌پروا بود و همیشه رک حرفش رو می‌زد. لب‌هام رو فشردم و به محیا نگاه کردم که جواب داد:
- من که تا وقتی کسی جلوم زانو نزنه و درخواست ازدواج نکنه، حرفش رو جدی نمی‌گیرم.
- تموم رفتارهای حسن داوودی نشون می‌ده بهت علاقه داره.
- علاقه داشتن دلیلی بر این نیست که قراره چیزی اتفاق بیفته. حتی عاشق بودن هم دلیل بر اینکه دو نفر ازدواج کنند نیست. الان مثل صد سال پیش نیست که تا یک پسر چشمش به دختر افتاد فرداش بره خواستگاری. الان صد جور رابطه وجود داره. همین مهرداد سعادت رو ببین. حتی تعداد دخترهایی که باهاش دیدمشون از دستم در رفته. مطمئنم به همشون گفته دوستشون داره.
وارفته به محیا نگاه کردم. این مدت اینقدر تمرکزم روی خودم و مهرداد بود که همه چیز رو در مورد گذشته‌اش فراموش کرده بودم. مهرداد قبل از من با خیلی‌ها گشته بود. حتی چیزی در مورد اون لادن مرموز هم نمی‌دونستم.
مهرداد فقط گفته بود «علاقه داره». هیچ حرف دیگه‌ای در مورد نوع رابطه نزده بود. مهرزاد جواب داد:
- این هم یک حرفیه! باز این بهنام جنتلمنه که هنوز با یک نفر می‌گرده.
به جایی که اشاره کرده بود، نگاه کردم. بهنام و فریماه داشتند با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند. با چشم دنبال مینا گشتم که یک گوشه لابی با حسرت بهشون نگاه می‌کرد. نفسم رو بیرون دادم و سردرگم

به رو به روم خیره شدم.
محیا گفت:
- همشون سر تا ته یک کرباسند. رو حرف هیچ‌کدوم نباید حساب باز کرد.
مهرزاد که انگار تازه چیزی یادش اومده بود، دست‌هاش رو بهم زد و گفت:
- راستی حرف مهرداد شد، پست‌های صبحش رو دیدید؟
پست‌های صبح؟! مهرزاد گوشیش رو درآورد و پست‌های جدید پیج مهرداد رو نشون داد که من هنوز ندیده بودم. دلم نمی‌خواست بقیه زودتر من ازش خبر داشته باشند! با صدای ضعیفی پرسیدم:
- فالوش کردی؟
- آره. سه ملیون فالوئر داره.
محیا با پوزخند گفت:
- حالا مگه چه تحفه‌ای هست؟!
لب‌هام رو روی هم فشار دادم و به عکس مهرداد نگاه کردم که توی یک تبلیغ، کنار یک دختر ایستاده بود. بیشتر از یک دونه عکس دوتایی داشتند. مهرزاد گفت:
- شرط می‌بندم الان سراغ این دختره رفته. چقدر بهم دیگه میاند. نگاه کن! ببین با کیمیا هم عکس داره.
تعداد عکس‌های تبلیغاتی زیاد بود. کیمیا و اون دختری که اعصابم رو بهم می‌ریخت، تو بیشتر عکس‌ها کنارش بودند. از دیدن عکس‌ها حالم بد شد. به بهونه دستشویی بلند شدم و توی یک گوشه خلوت لابی، شماره مهرداد رو گرفتم.
صداش از جای شلوغی میومد. آهسته پرسیدم:
- کجایی؟ چرا دانشگاه نیومدی؟

- با گروه عکس برداری اومدیم بیرون شهر.
- امروز نمیای دانشگاه؟
- نه احتمالا تا فردا طول می‌کشه.
صدای ظریف دخترونه‌ای مهرداد رو صدا زد. دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. نمی‌خواستم بپرسم کیه. نمی‌خواستم بفهمه حسودی می‌کنه. مهرداد گفت:
- من باید برم. اینجا کلا خیلی خوب آنتن نمی‌ده. اگه زنگ زدی و برنداشتم، به خاطر آنتنه.
اون صدا دوباره اسم مهرداد رو بلند گفت. سریع قطع کرد. نفسم رو با شدت بیرون دادم. مهرداد فقط گفته بود بهم علاقه داره. همین! این جمله هیچ معنی جانبی نداشت. ظاهراً نباید خیلی رو این قضیه حساب باز می‌کردم.
دو شب بعد، با اخم‌های در هم به صفحه تلویزیون زل زده بودم. اعصابم خورد بود و نمی‌تونستم سر کسی خالی کنم. عطیه کنارم با صدای بلند تخمه می‌شکست و هانیه مشغول بافتن شال بود. یک چنگ تخمه برداشتم تا خودم رو مشغول کنم. مهرداد سه روز بود که برای عکس برداری رفته بود و به خاطر بدی آب و هوا کارشون طول کشیده بود. معلوم نبود فردا تهران باشه یا نه.
نه زنگی، نه خبری! بهش پیام داده بودم که جواب نداده بود. معلوم نبود اونجا با اون دخترها داره چه غلطی می‌کنه! شانس آورد که تهران نبود، وگرنه تا الان کشته بودمش! حرصم رو سر تخمه خالی کردم و محکم فشارش دادم.
شاید من دلم رو زیادی خوش کرده بودم. اصلاً از کجا معلوم که مهرداد به من اهمیت میده. یاد دختر توی عکس افتادم. حتما مهرداد در نهایت سراغ اون مدل دخترها می‌رفت، نه یکی مثل من.

مامان با خوشحالی گفت:
- بالاخره ازش خواستگاری کرد.
از افکارم بیرون اومدم و پرسیدم:
- کی؟
به صفحه تلویزیون اشاره کرد که داشت یک سریال آبکی رو نشون می‌داد و توضیح داد:
- به دختره گفت «دوستت دارم».
عطیه گفت:
- گفت «دوستت دارم». نگفت «بیا با من ازدواج کن».
مامان سردرگم پرسید:
- مگه فرقیم دارند؟
- آره. تا وقتی مستقیم پیشنهاد ازدواج نده، یعنی ازدواج بی‌ازدواج. تا وقتی پسری امضا رو تو دفتر خونه نزنه، نمیشه رو حرفش حساب کرد.
چشمم به هانیه افتاد که بلند شد و بغض کرده به اتاقمون رفت. به عطیه سقلمه زدم. مامان به در اتاقمون نگاه کرد و گفت:
- چی بگم. عجب دوره زمونه‌ای شده! قبلاً بهتر بود که سنتی ازدواج می‌کردند.
عطیه گفت:
- قبلا دو نفر رو به زور بهم می‌انداختند. جای اعتراض نبود. الان هیشکی خودش رو به کسی نمی‌اندازه. همه همدیگر رو دفع می‌کنند. این جور رابطه‌ها هم سر و ته درست و حسابی ندارند.
عطیه مشغول توضیح تئوری‌هاش به مامان شد که باعث شد من از دست مهرداد عصبانی‌تر بشم. اون فقط یک جمله گفته بود که بهم علاقه داره و من هم باورش کرده بودم و تا تهش برا خودم داستان

بافته بودم. تقصیر خودم بود که از اول تکلیفمون رو روشن نکرده بودم.
حتما به من هم مثل دخترهای قبلی نگاه می‌کرد. بعد از چند روز دلش رو می‌زدم و سراغ یکی دیگه می‌رفت. پوزخند زدم. کور خونده بود! من کسی نبودم که وقتم رو صرف یک رابطه بی‌سر و ته و موقت بکنم.
به محض اینکه ببینمش همه چیز رو تموم می‌کنم. اون رو به خیر و ما رو به سلامت. آشی براش می‌پختم با یه وجب روغن روش تا بدونه آدمی مثل من رو نباید سر کار بذاره.
صبح روز بعد به قیافه آویزون خودم توی آینه دستشویی دانشکده خیره شدم. با امروز شش روز میشد که مهرداد رو ندیده بودم و معلوم هم نبود کی می‌بینمش. قیافه‌ام آویزون‌تر شد.
با صدای الهام و مینا چشم از تصویرم گرفتم. الهام رژ پررنگی رو به مینا داد و گفت:
- با ساده بودن که نمیشه کسی مثل او رو طرف خودت بکشی. اون هم آدمی با تجربه‌ای که دورش پر دختره. باید سیاست داشته باشی و زرنگ باشی.
مینا رژ رو گرفت و روی لبش کشید. به رژ کم رنگی نگاه کردم که رو لبم بود. برای اینکه شبیه مرده‌ها به نظر نرسم، این رژ رو زده بودم. دستمال برداشتم و رژ رو پاک کردم. اگه مهرداد من رو می‌خواد، باید همین‌جوری بخواد! دستمال رو با حرص توی سطل انداختم و از سرویس بیرون اومدم.
به محض خارج شدن، چشمم به مهرداد افتاد که گوشه‌ای از لابی بین دوست‌هاش نشسته بود. بالاخره بعد از چند روز چشمم به جمال خندونش روشن شده بود! نگاهش به من افتاد. با لبخندی بر لب

چشمک زد و چیزی توی گوشیش نوشت.
صدای پیامک گوشیم بلند شد. بازش کردم که نوشته بود:
- دلت برام تنگ شده بود؟
جواب دادم:
- تا نیم ساعت بیا کافه سر خیابون دانشگاه.
بدون هیچ لبخندی بهش نگاه کردم تا حساب کار دستش بیاد. لبخندش محو شد و نوشت:
- الان کلاس داریم.
تو دلم گفتم «به درک» و نوشتم:
- منتظرتم. دیر نکنی.
گوشیم رو تو جیبم گذاشتم و با نگاهی عصبانی به مهرداد از لابی بیرون رفتم. ظاهراً تهدیدم موثر بود. چون چند دقیقه بعد از رسیدن من، وارد کافه شد و به سمت میز من اومد. اخم‌هام رو درهم کشیدم که باعث شد قیافه سردرگمی بگیره. پشت میز نشست و پرسید:
- چی شده؟ چرا این‌جوری شدی؟
- می‌خوام همین الان تکلیفم رو مشخص کنم!
- تکلیف چی؟!
- تکلیف وضعیتمون رو. می‌خوام بدون چند وقت دیگه قراره همه چی رو به هم بزنی و بری دنبال زندگیت؟!
گیج پرسید:
- خواب‌نما شدی؟! چی شده؟!
- شش روزه رفتی و پیدات نیست. نه زنگ می‌زنی! نه خبری می‌دی! نه جواب پیام‌هام رو می‌دی! حتما بهت خیلی خوش گذشته!
و تو دلم ادامه دادم:
- با اون همه دختر رنگارنگی که دور و برته!

چشم‌هاش رو ریز کرد و بهم خیره شد. با این پالتوی سورمه‌ای که پوشیده بود، مثل عکس‌های مدلینگش خوش تیپ شده بود. اخم‌هام بیشتر شد. چشم‌های سیاه و کشیده‌اش رو توی چشم‌هام چرخوند. لبش به لبخند کش اومد. به پشتی صندلی تکیه داد و آروم گفت:

- من هم دلم برات تنگ شده بود!

ناخوداگاه اخم‌هام یه کم باز شد. با صدا خندید و پرسید:

- با دوری من چه می‌کردی؟ حتما یک چشمت اشک بود و اون یکی خون!

- فکر نکن با این جمله‌ها گول می‌خورم. جواب سوال من رو ندادی!

- کدوم سوال؟

- تکلیف وضعیتمون رو روشن کن! این رابطه قراره چقدر طول بکشه؟

به پشتی صندلی تکیه داد و نفسش رو فوت کرد. پرسیدم:

- طولانی‌ترین رابطه‌ات قبل از من چقدر طول کشیده؟

آرنجش رو روی میز گذاشت و گفت:

- درسته من قبل از تو آدم‌های زیادی رو می‌دیدم

با تو هم رفتن اخم‌هام توضیح داد:

- که بهشون افتخار نمی‌کنم! هدف من از دیدن اون آدم‌ها پیدا کردن کسی بود که بتونم باهاش یک زندگی بسازم. همشون به یک هفته نکشیده به هم می‌خورد. چون اون کسی نبودند که من می‌خواستم. اما با تو

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- قبل از شروع کردن خیلی بالا و پایین کردم. اگه قرار بود بهم بزنم اصلا شروع نمی‌کردم. از طرف من همه چی قطعیه. از طرف تو چی؟

- قطعی یعنی چی؟
- یعنی یک رابطه طولانی مدت. یعنی شروع زندگی. بازم بگم؟!
- تو این چند روز کجا بودی؟
- داشتم کار می‌کردم. چون مادرم در مورد تو می‌دونه، بهش گفتم بابت هر کاری که براش می‌کنم باید بهم حقوق بده. دارم پول‌هام رو جمع می‌کنم. مدلینگ برای من راحته و پولش خوبه.
حداقل می‌دونستم دروغ نمیگه. از چشم‌هاش مشخص بود. این حرف‌ها عصبانیتم رو خوابونده بود. اما نمی‌خواستم اینقدر راحت با دو تا جمله جلوش کوتاه بیام. وقتی دید چیزی نمیگم، ادامه داد:
- من دارم برای ساختن آیندمون تلاش می‌کنم. اون وقت تو هنوز شک داری؟!
آیندمون؟! اعتراف می‌کردم که مردهای متعهد و مسئولیت پذیر جذاب‌ترند. بیشتر از چند دقیقه پیشش خوش تیپ شده بود. سعی کردم هم چنان اخم‌هام رو در هم نگه دارم. اما با شنیدن این حرف‌ها نمی‌تونستم. اخم‌هام باز شد.
یاد چند دقیقه پیش مینا افتادم. جنگ اول به از صلح آخر! می‌خواستم تکلیفم رو روشن کنم. گفتم:
- در ضمن، تو می‌دونی من عقاید خاصی دارم. من نمی‌خوام، یعنی چطوری بگم
دست‌هام رو تو هم فرو بردم و گفتم:
- من نمی‌خوام مثل مینا توی پارک باشم.
امیدوار بودم منظورم رو بگیره. چند دقیقه بهم نگاه کرد. داشت حرفم رو حلاجی می‌کرد. بالاخره گفت:
- من هیچ وقت وادارت نمی‌کنم کاری رو که دوست نداری، انجام بدی. من به نظرت احترام می‌ذارم.

سرم رو پایین انداختم و در حال فکر کردن با انگشت روی میز خط کشیدم. مهرداد گفت:
- هنوز مطمئن نیستی؟ به من نگاه کن!
سرم رو بالا آوردم. دست‌هاش رو تکون دادم. چند ثانیه طول کشید تا بفهمم داره به زبون اشاره حرف می‌زنه. معنی جمله «تو زیبایی» بود. دیگه هر کاری هم می‌کردم، نمی‌تونستم از دستش عصبانی باشم. لب‌هام رو روی هم فشردم تا جلوی لبخند زدنم رو بگیرم. با ذوق گفت:
- دارم زبون اشاره یاد می‌گیرم. دوست دارم با برادرت حرف بزنم. برادر زن آینده! اگه به فکر رابطه طولانی مدت باهات نبودم این همه به خودت زحمت نمی‌دادم. بازم شک داری؟
مقاومتم شکست و لبخند زدم. جوابم رو با لبخند داد و با خوشحالی گفت:
- جمله‌ام رو فهمیدی؟
منظورش جمله‌ای بود که به زبون اشاره گفته بود. سرم رو تکون دادم و گفتم:
- نه!
لبخندش از بین رفت و دوباره رو جمله رو تکرار کرد. پرسید:
- الان چی؟
- نه. نمی‌فهمم چی میگی.
- مطمئنم دارم درست انجامش میدم. دقت کن!
اومد دوباره تکرار کنه که گفتم:
- چرا بلند نمیگی؟ اینجوری اشتباه نمی‌کنی.
- مطمئن اشتباه نکردم. چندین بار تمرین کردم.
وقتی به ابروی بالا رفته و لبخند پهن من نگاه کرد گفت:

- سر کارم گذاشتی؟!
خنده‌ام بلند شد که گفت:
- داشتی من رو بازی می‌دادی! بدجنس! می‌دونستم جمله‌ام درسته!
صدای پیامک گوشیش بلند شد. گوشیش رو برداشت. با دیدن پیام اخم کرد و چیزی توی گوشیش نوشت. پرسیدم:
- چی شده؟
- شایانه. دوستم. اوضاع خونه‌شون قاراشمیشه.
دوباره چیزی رو تایپ کرد که پرسیدم:
- باید بری پیشش؟
- شاید! وضعیتش خیلی جالب نیست.
وا رفتم. نمی‌خواستم بره! نه بعد از این همه وقت که به سختی گیرش آورده بودم. با انگشت چند خط الکی روی میز کشیدم. گوشی رو کنار گذاشت و بهم نگاه کرد. گفتم:
- نمیشه نری؟
خودم هم می‌تونستم بغض توی صدام رو تشخیص بدم. بهم زل زد. بعد از چند ثانیه گفت:
- وقتی با این لحن میگی، بخوام هم نمی‌تونم برم.
لبخند مهربونی زد. چیزی تو گوشیش تایپ کرد و گفت:
- اینم از شایان! تمام و کمال در خدمتتم. حالا چیکار کنیم؟
- بریم بیرون. هر جا که شد.
- کلاس‌هامون چی؟
- امروز رو می‌پیچونیم.
بلند خندید و گفت:
- نمی‌دونستم اینقدر دوستم داری که حاضری به خاطر من سر کلاس‌ها غیبت کنی. باید تو تاریخ دانشکده بنویسند.

- من نگفتم «دوستت دارم».
- لازم نیست بگی! معلومه!
با لحن چند دقیقه پیشم حرفم رو تکرار کرد:
- «نمیشه نری؟»
اعتراض کردم:
- صدای من این‌جوری نیست.
خنده‌اش بلند شد. روی ابرها سیر می‌کردم و دوست داشتم این لحظات تا ابد ادامه داشته باشه. اما کی می‌دونست که تا ابد پیدا می‌کنه یا نه؟ افسوس که آرامش قبل از طوفان آدم رو گول می‌زنه و زودتر از طوفان واقعی تو خودش غرق می‌کنه.
***
اوایل اسفند بود و هوا رو به گرمی می‌رفت. به مهرداد نگاه کردم که توی جمع دوست‌هاش چند متر دورتر از من نشسته بود. هر از گاهی بهم نگاهی می‌انداخت و با زبون اشاره، جوری که بقیه نفهمند، هر بار یک چیزی می‌گفت. دیشب بارون زده بود و هوای بوی دود و دم همیشگی رو نمی‌داد.
نفس عمیقی کشیدم. وقت ناهار بود و بوی فست فود جلوی تریا پیچیده بود. دیشب تموم عکس‌های اینستای پیج مهرداد رو نگاه کرده بودم و یک چیز جالب توش پیدا کردم که دلم می‌خواست بهش نشون بدم.
تنها راه حرف زدن رو در رو با مهرداد، توی صف تریا بود. بلند شدم و به سمت تریا به راه افتادم. وقتی نگاه مهرداد به من افتاد، با سر بهش اشاره کردم به سمت من بیاد. توی صف جلوی تریا ایستادم و به درخت‌ها نگاه کردم که داشتند برای اومدن سال جدید آماده می‌شدند. مطمئن بودم تا چند روز دیگه اثر شکوفه‌ها هم پیدا

میشند. لبخندی به خاطر دلپذیری هوا روی لبم اومد.
چند ثانیه بعد مهرداد پشت سرم ایستاد و آروم در گوشم گفت:
- یک چیزی برات گرفتم.
دستش رو توی جیبش کرد و یک کلید کوچیک بیرون آورد و کف دستم گذاشت. سوالی بهش نگاه کردم که توضیح داد:
- کلید کمدم توی دانشکده‌اس. یک چیزی اونجا برات گذاشتم. بعدا برو بردار. نمی‌خواستم جلوی بقیه بهت بدم.
کلید رو توی دستم فشردم و توی جیبم گذاشتم. اومدم در مورد چیزی که پیدا کرده بودم بهش بگم که نوبت من رسید. برای خودم قهوه و برای مهرزاد و محیا چایی سفارش دادم. مهرداد هم همزمان با من سفارش داد. گوشیم رو درآوردم و صفحه اینستاش رو آوردم که همون موقع دوستش مهدی بهمون نزدیک شد، دست به سینه کنارمون ایستاد و گفت:
- می‌بینم که زوج عاشق همه رو پیچوندند و خودشون دوتایی اینجا خلوت کردند!
مهرداد نفسش رو بیرون داد و گفت:
- فعلا که خلوتمون با حضور جنابعالی بهم خورده.
مهدی به دیوار کنار تریا تکیه داد و گفت:
- صبح شنیدم دکتر مختاری نیومده دانشگاه. یعنی کلاس بعد از ظهرش تشکیل نمیشه. می‌تونید دانشگاه رو بپیچونید و برید.
ناخوداگاه لبخند به لبم اومد و به مهرداد نگاه کردم. از لبخند رو لبش فهمیدم اون هم مثل من فکر می‌کنه. مهدی گفت:
- این‌جوری به همدیگه نگاه نکنید. آدم چندشش میشه!
مهرداد با خنده به بازوش زد و پرسید:
- چندشت میشه یا حسودیت؟

مهدی دستش رو به چونه‌اش گرفت و گفت:
- دقت کردی لوکاس یک چند وقته مشکوک می‌زنه. غلط نکنم اونم یکی رو داره.
با آهی ادامه داد:
- حتی این شایان بی‌مغزم یکی رو دوست داره! فقط من سینگل موندم.
مهرداد در حال درآوردن گوشیش گفت:
- خوب شد اسم شایان رو آوردی. چند روزه ازش خبر ندارم. باید امروز یک سری بهش بزنم.
مهدی رو به من کرد و گفت:
- راستی بابت همخونه‌ای ازت تشکر نکردم. پسر خوبیه. بنده خدا انگار شکست عشقی خورده.
چشم‌هاش رو ریز کرد، بهم زل زد و گفت:
- فکر می‌کنی دختره رو بشناسی؟
لبخند از رو لبم محو شد. مثل بازرسی بود که حقیقت رو می‌دونست و با این طرز نگاه کردن می‌خواست حقیقت رو از زبون مجرم رو به روش هم بشنوه. مهرداد بین من و مهدی چشم چرخوند و پرسید:
- قضیه چیه؟
سریع جواب دادم:
- هیچی!
که باعث شد مهرداد مشکوک‌تر بشه. مهدی جوری نگاه می‌کرد که معنی «خر خودتی» می‌داد. مهرداد سینی نوشیدنی‌ها رو گرفت، دست مهدی داد و گفت:
- فعلا تشریفت رو ببر و سر بقیه رو گرم کن تا من بیام.
مهدی پشت چشم نازک کرد و راه افتاد. مهرداد دستش رو تو جیب

کاپشنش گذاشت و جدی پرسید:
- قضیه چیه؟
- من قبل از تو خواستگارهای زیادی داشتم. باید در مورد همشون بهت بگم؟
- خواستگاری که سفارشش رو به مهدی می‌کنی؟
لحن حسودش رو نادیده گرفتم و گفتم:
- فامیله. پسر عمه‌امه.
- بدتر شد! حالا بهش جواب رد دادی یا تو آب نمک خوابوندیش؟
اومدم سرکارش بذارم اما با دیدن قیافه نگرانش پشیمون شدم. برای اینکه خیالش رو راحت کنم گفتم:
- من انتخابم رو هم کردم. فکر می‌کردم واضحه.
چند ثانیه به صورتم زل زد تا مطمئن بشه. دست آخر نفسش رو بیرون داد و گفت:
- غیبت مختاری به نفعمونه. من میرم بقیه رو بپیچونم. ربع ساعت دیگه دم در باش.
لبخند به صورتم برگشت و جواب دادم:
- باشه.
چشمک زد و راه افتاد. چشمم به صفحه اینِستا افتاد که فرصت نشد، پست رو نشونش بدم. صفحه‌اش رو خاموش کردم و توی جیبم گذاشتم. سینی رو برداشتم و به سمت محیا و مهرزاد رفتم که این روزها خیلی مهمونشون کرده بودم.
کنار محیا نشستم. لیوان رو برداشتم و همون‌جوری که فوت می‌کردم به مهرداد نگاه کردم. باید یک بهونه جور می‌کردم و از دانشگاه بیرون می‌رفتم.
- خانم مصطفوی؟

با صدای آقای کمالی برگشتم. خیلی وقت بود که باهاش حرف نزده بودم. حتی یادم نمی‌اومد آخرین بار کی دیده بودمش. جواب سلامش رو دادم. آهسته پرسید:
- میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟
- الان؟
- زیاد طول نمی‌کشه. واجبه.
از بقیه جدا شدم و همراه آقای کمالی زیر یکی از درخت‌ها ایستادم. همون موقع از طرف مهرداد بهم پیامک رسید:
- چیکارت داره؟
بهش نگاه کردم که چشمش این طرف بود. جواب دادم:
- نمی‌دونم.
منتظر به کمالی نگاه کردم. هیچ حسی بهش نداشتم؛ نه دلخوری نه احساس خاص دیگه‌ای! سرش رو پایین انداخته بود و برای حرف زدن تعلل می‌کرد. پرسیدم:
- چیزی شده؟
- راستش نمی‌دونم چی بگم خانم مصطفوی. من خودمم شکه شدم. چند روز پیش خونه مهدیس خانم بودم که داشت با برادرش شایان دعوا می‌کرد. خیلی اتفاقی حرف‌هاشون رو شنیدم. راستش یک چیزایی شنیدم که
سکوت کرد. قیافه‌اش بهم ریخته بود. معلوم بود چیزی اذیتش می‌کنه. نمی‌فهمیدم این چیزها چه ربطی به من داره؟ مهرداد دوباره پیام داد:
- داره چی میگه؟
نوشتم:
- نمی‌دونم.

و رو به کمالی گفتم:
- ببخشید، من عجله دارم. باید جایی برم. اگه کار واجبی نیست بذارید بعداً
- نه! نه! صبر کنید. اینجوری که من فهمیدم پخش عکس‌های شما و آقای سعادت عمدی بوده.
- یعنی چی؟
صورتش سرخ شد، سرش رو زیر انداخت و گفت:
- یعنی ساختگی بوده. ظاهراً شایان از مهرداد خواسته که شما رو بیاره مهمونی تا بتونه
ساکت شد و ادامه نداد. دستی به پیشونیش کشید و گفت:
- یک جورایی هم قضیه به من مربوط میشه. چطور بگم یعنی مهدیس خانم از من خوشش میومد.
کمالی می‌گفت و می‌گفت و من بهت زده بهش خیره بودم. می‌شنیدم چی میگه اما نمی‌فهمیدم. مغزم درک نمی‌کرد. کمالی هر چی رو که از شایان شنیده بود، داشت بازگو می‌کرد. اینکه مهدیس از کمالی خوشش میومده و برای از سر راه برداشتن من تصمیم گرفتند، من رو از چشم کمالی بندازند. با هر جمله‌اش بیشتر و بیشتر گیج میشدم.
گوشم به کمالی بود و صورتم سمت مهرداد که با زبون اشاره می‌پرسید «چی شده؟» زبونی که به خاطر من یاد گرفته بود! وسط حرف‌های کمالی به راه افتادم. صدا زدنش رو نشنیده گرفتم. دستم می‌لرزید و نمی‌تونستم درست تایپ کنم. نمی‌دونم چی نوشتم. تنها هدفم کشوندن مهرداد به یک گوشه خلوت دانشگاه بود.
دور از چشم بقیه منتظر مهرداد موندم و سعی کردم لرزش دست‌هام رو که بیشتر به خاطر عصبانیت بود، کنترل کنم. حرف‌های کمالی

و رفتارهای اخیر مهرداد توی ذهنم در گردش بود. کدوم رو باید باور می‌کردم؟ کدوم رو میشد باور نکرد؟ سرم شروع به نبض زدن کرد. بوی عطر مهرداد زیر بینیم خورد و چشم‌هام پر اشک شد.
رو به روم ایستاد و با لحن شوخی پرسید:
- چی شده؟ بهت چی گفت؟ نکنه ازت خواستگاری کرد؟
نگاهم بهش بود اما نمی‌تونستم حرف بزنم. نمی‌خواستم حرف بزنم. نمی‌خواستم بفهمم چیزی که تو ذهنمه درسته. نمی‌خواستم بفهمم چیزی که تا چند دقیقه پیش بهش ایمان داشتم از بین رفته.
این بار نگران پرسید:
- چی شده؟ چرا حرف نمی‌زنی؟
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
- من حرف بقیه رو به راحتی قبول نمی‌کنم. می‌دونم شایعه و سو تفاهم خیلی راحت به وجود میاد. به خاطر همین مستقیم ازت سوال می‌کنم و باید بهم راستش رو بگی.
خودم هم متوجه لرزش توی صدام بودم. نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:
- ماجرای پخش عکس‌هامون عمدی بود؟! شایان بهت گفت انجامش بدی؟
اولین واکنشش جا خوردن بود. چند ثانیه بعد صورتش تغییر کرد و ناراحت بهم نگاه کرد. بلند گفتم:
- حرف بزن!
چیزی نگفت که همه چیز رو بدتر می‌کرد. داد زدم:
- جواب بده! بگو دروغه!
و آرومتر ادامه دادم:
- اگه بگی «دروغه»، باور می‌کنم.

باز هم سکوت! چندبار دهنش رو باز کرد اما چیزی ازش بیرون نیومد. با دست محکم به سینه‌اش زدم، هلش دادم و گفتم:
- بگو دروغه!
به خاطر ضربه من عقب رفت اما چیزی نگفت. جواب نداد. همه دردسرهایی که به خاطر اون عکس‌های لعنتی کشیده بودم جلوی چشمم ظاهر شد. حرف شنیدن از بقیه و کمالی یک طرف، به هم خوردن ازدواج هانیه یک طرف دیگه.
از همه بدتر تلاش من برای معذرت‌خواهی از مهرداد بود. چقدر خودم رو مقصر همه چیز دونسته بودم. چه قدر به خاطر رفتار بابا با مهرداد ناراحت بودم؛ رفتاری که حقش بود! یاد فریبرز و کامران افتادم و دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. من کم از اون عکس‌های لعنتی نکشیده بودم!
دستم ناخودآگاه بالا اومد تا توی صورتش بخوره. با دیدن چهره‌اش دلم لرزید. چهره‌ای که به اندازه خود من ناراحت و پریشون بود. با صدای گرفته گفتم:
- با خودم و خودت چیکار کردی مهرداد؟ حرف بزن!
و جوابش باز هم سکوت بود. سکوتی که جواب همه چیز رو می‌داد. چرخیدم که برم. دستش دور مچم پیچیده شد. بهش نگاه کردم. سرش رو به علامت نفی تکون داد. دستم رو به زور از دستش درآوردم. دوباره محکم گرفت.
وقتی به صورتش نگاه می‌کردم، مقاومتم رو از دست می‌دادم. سرم رو چرخوندم تا نبینمش و محکم دستم رو کشیدم. برنگشتم، نگاه نکردم. فقط مستقیم به راهم ادامه دادم.
***
دستمال بعدی رو از توی جعبه درآوردم و زیر چشمم کشیدم. عطیه

شونه‌هام رو می‌مالید و هانیه سیبی رو که قاچ می‌کرد، جلوم گرفت و اصرار کرد:
- بخور!
- از گلوم پایین نمیره.
عطیه گفت:
- امسال هر چی گریه کردی به خاطر همین آدمِ بی
با نگاهی به صورتم حرفش رو ادامه نداد. گریه‌ام بیشتر شد و یک دستمال دیگه برداشتم. عطیه دست از مالیدن شونه‌هام برداشت و گفت:
- از همون اول همه چیز عجیب بود. من حدس می‌زدم یک ریگی به کفشه. این ابراز علاقه ناگهانیش به تو
با چشم غره هانیه ساکت شد. از هانیه هم شرمنده بودم. چند دقیقه پیش قضیه من و مهرداد رو فهمیده بود و چیزی به روش نیاورده بود! بینیم رو بالا کشیدم. مامان وارد اتاقم شد و پرسید:
- چرا همه اینجا جمعید؟
با دیدن قیافه من با نگرانی گفت:
- چی شده؟
عطیه یک قاچ سیب برداشت و خونسرد گفت:
- یکی از دوست‌هاش رفته آزمایش. ممکنه سرطان داشته باشه.
مامان پشت دستش زد و گفت:
- کی؟
- تو نمی‌شناسیش.
- خدا شفا بده. گریه که راه چاره نیست. دکترها خودشون می‌دونند دارند چیکار می‌کنند.
و رو به عطیه ادامه داد:

- پاشو بیا کمکم کن میز ناهار رو بچینیم.
عطیه با غر-غر بیرون رفت و هانیه کنار من نشست. سرم رو پایین انداختم و گفتم:
- اصلا روم نمیشه تو صورتت نگاه کنم.
- چرا؟
- به خاطر تو و احسان!
- اون قضیه تقصیر هیچ کس نیست. خانواده‌اش دنبال یک بهونه می‌گشتند. عکس‌ها هم بهونه خوبی دستشون داد.
با شرمندگی بهش نگاه کردم که لبخندی از روی دلگرمی زد و گفت:
- اگه عکس نبود، یک‌چیز دیگه رو بهونه می‌کردند. اگه عکس‌ها رو نمی‌دیدند، احتمالا محسن رو بهونه می‌کردند.
با تعجب بهش نگاه کردم که شرمنده ادامه داد:
- محسن ناشنواست. خونواده‌اش روی اینجور چیزها حساسند. دلشون نمی‌خواد نوه آینده شون هیچ مشکل ژنتیکی و غیر ژنتیکی داشته باشه. احسان هم کلا تابع اونهاست. هیچ حرفی به نفع من نزد.
یاد مهرداد و حرکت دست‌هاش موقع استفاده از زبون اشاره افتادم و چشم‌هام دوباره پر اشک شد. کارهایی که مهرداد کرده بود اونقدر با هم تناقض داشت که هم از دستش عصبانی بودم، هم نمی‌تونستم از دستش عصبانی باشم! هانیه آروم گفت:
- راستش خوشحالم که به خاطر عکس‌ها به هم خورد. اگه پای محسن وسط میومد و چیزی به گوش بابا یا محسن می‌رسید، هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشیدم.
با آهی از سرناامیدی ادامه داد:
- احسان هم با این رفتارش نشون داد که هیچ وقت پشت من

درنمیاد. می‌دونی سخت‌ترین چیز چیه؟ سخت‌ترین چیز این نیست که فهمیدی فریب خوردی. سخت‌ترین چیز اینه که این فریب رو از آدمی که بهش اعتماد داشتی و دوستش داشتی خوردی. دلت می‌خواد از دستش عصبانی باشی و اون رو مقصر بدونی اما نمی‌تونی. چون اون وقت باید خودت رو بابت دوست داشتن همچین آدمی سرزنش کنی؛ چون اون وقت باید قبول کنی تموم ثانیه‌هایی که با هم گذروندید، دروغ بوده. مثل یک دور باطله که هر چی بیشتر بهش فکر کنی بیشتر دیوونه میشی و در آخر می‌فهمی بازنده خودت بودی.

از لای پرده اشک بهش نگاه کردم. دقیقا می‌فهمید چی می‌کشم! حالم رو خوب توصیف کرده بود. از اینکه این همه مدت با این احساس‌های گیج، دست و پنجه نرم کرده بود و من حواسم بهش نبود، از دست خودم ناراحت شدم. آب دهنم رو به زور قورت دادم و گفتم:

- حتما این مدت خیلی بهت سخت گذشته!

با لبخند گفت:

- سخت بود ولی گذشته. زیاد بهش فکر نکن. یک مدت غصه می‌خوری اما بعدش درست میشه. باید خدا رو شکر کنی که دستش قبل از ازدواج رو شد. ظاهراً من و تو هنوز بلد نیستیم کسی رو برای زندگی انتخاب کنیم.

بلند شد و گفت:

- پاشو بریم ناهار. بعدش هم سه تایی با عطیه می‌ریم بیرون و از زندگی مجردیمون لذت می‌بریم. پنج شنبه‌اس و نزدیک عیده. حتما همه جا شلوغه. میریم آرایشگاه. میریم خرید. پاشو!

اشک‌هام رو پاک کردم و بلند شدم. قبل از رفتن به گوشی خاموشم

نگاهی انداختم که حالا حالا قصد روشن کردنش رو نداشتم.

فصل بیست و پنجم

#مهرداد#
دستم رو روی آینه بخار گرفته حموم کشیدم و به قیافه شکست خورده‌ام نگاه کردم. گند زده بودم. بدجوری گند زده بودم و دنبال یک راهی می‌گشتم تا همه چیز رو به حالت اول برگردونم. هنوز امیدی بود؛ امیدوار بودم هنوز امیدی باشه!
از حموم بیرون اومدم و با دیدن کسی که روی صندلی نشسته بود، نزدیک بود زهر ترک بشم. رو به مهدی توپیدم:
- کی اومدی؟
پاش رو روی میز مطالعه‌ام دراز کرده بود و یک کاسه آجیل دستش بود. با دهن پر جواب داد:
- همین چند دقیقه پیش. گشنه‌ام بود. شام نداشتیم. ساعت چند شام می‌خورید؟
به ساعت نگاه کردم. نزدیک هشت شب بود. جواب دادم:
- همین الانا.
حوله رو از روی سرم برداشتم. صدایی از طرف پنجره باعث شد به اون سمت سر بچرخونم. شایان بود که داشت از پنجره نیمه باز داخل میومد. داخل پرید و با دیدن نگاه خیره من و مهدی گفت:
- اینجوری راحت‌تر و سریعتره!
حوله رو روی صندلی کنار تخت پرت کردم و بی‌حوصله از خودم

و دنیا گفتم:
- روت میشه الان بیای اینجا؟
- چی شده مگه؟
مهدی به جای من جوابش رو داد:
- ساجده همه چیز رو فهمیده. البته منم امروز همه چیز رو فهمیدم. هر دوتون خیلی بی‌عقل بودید! باید با من مشورت می‌کردید.
رو به شایان توپیدم:
- دهنت رو باز کردی و همه چیز رو لو دادی، آره؟
- اوضاع من بهتر از تو نیست! مهدیس گیر داده بود چرا وقتی کمالی میاد نیستم، چرا هی غیب میشم، اون دختری که قبلاً مهدی بهش اشاره کرده کیه! اونقدر گیر داد و پرسید که سر یک دعوا همه چیز بیرون پرید.
کلافه دستی به پشت گردنش کشید و ادامه داد:
- اون کسی که بیشتر از همه از این ماجرا لطمه خورده منم! رو شدن ماجرا رو تقصیر من ننداز!
صورتش خسته به نظر می‌رسید. بحث رو ادامه ندادم. حقیقت این بود که مقصر اصلی، من و شایان بودیم و سرزنش کردن همدیگه فایده‌ای نداشت. گوشیم رو برداشتم و به سیل پیام‌هایی که به ساجده داده بودم، نگاه کردم. هیچکدوم رو ندیده بود!
فردا شنبه بود و توی دانشکده می‌دیدمش. نمی‌تونست از دستم در بره. می‌دیدمش و همه چیز رو حل می‌کردم! فقط با این امید بود که تا الان آروم مونده بودم. شایان روی تختم افتاد و گفت:
- شانس آوردم بابام نفهمید وگرنه از خونه بیرونم می‌کرد. الان هم اومدم اینجا تا از جلوی چشم مهدیس دور باشم.
مهدی یک پسته دهنش گذاشت و پرسید:

- تو که با مهدیس نسبتی نداری. چرا پدرت باید عصبانی بشه؟
- نسبت خونی ندارم. ولی برای پدرم، اون خواهر منه و اشتباه از طرف من هست، من نباید به خواهری که باهاش بزرگ شدم، چشم داشته باشم.
به تاج تخت تکیه داد و کلافه ادامه داد:
- اما مهدیس خواهر من نیست. هیچ وقت نبوده! این وسط من باید چه غلطی می‌کردم؟!
روی تخت نشستم و آه کشیدم:
- ساجده گوشی‌اش رو خاموش کرده! امیدوارم فردا بتونم تو دانشگاه ببینمش.
شایان سرش رو رو به من چرخوند و پرسید:
- تو به اون چه ربطی داری؟
آچمز شدم! کسی به جز مهدی در موردمون نمی‌دونست. مهدی کاسه رو روی میز گذاشت و توضیح داد:
- مگه نمی‌دونی؟ مهرداد ساجده رو دوست داره!
شایان روی تخت نیم خیز شد و با سرزنش گفت:
- چی؟! دیوونه شدی؟
مهدی دستش رو توی هوا تکون داد و رو به شایان گفت:
- من قبلا دعواش کردم. ولش کن! هر دو تون بی‌عقلید که عاشق دخترهایی شدید که نمی‌تونید بدستشون بیارید.
با امیدواری گفتم:
- من فردا با ساجده حرف می‌زنم. امیدوارم همه چیز درست بشه.
به مهدی و شایان نگاه کردم تا حرفم رو تایید کنند. مهدی بینیش رو چین داد و در حالی که یه بادوم توی دهنش میذاشت گفت:
- خیلی امیدوار نباش! من جاش باشم دیگه محلت نمیدم. اصلا از

کجا فهمیدی گوشیش خاموشه؟
- تو واتس‌آپ که پیام میدم یک دونه تیک میخوره.
- شاید بلاکت کرده!
اخم‌هام در هم رفت. بلاک؟! دستم رو کلافه پشت گردنم کشیدم و با تن پایینی گفتم:
- فردا می‌بینمش و توضیح میدم.
به خودم دلداری دادم. فردا بهش توضیح می‌دادم. مگه چقدر سخت بود؟! به ابروی بالا رفته مهدی و پیشونی چین خورده شایان نگاه کردم، قیافه هردوشون می‌گفت من امید الکی بستم؛ حالا نگرانیم بیشتر شده بود! مهدی پاش رو از میز برداشت و تاکید کرد:
- هر دوتون خرابکاری کردید!
شایان بهش غرید:
- مرسی از دلداری دادنت! آجیلت رو بخور و حرف نزن! اینجوری به نفع همه‌اس!
مهدی باخوشحالی به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:
- دوستتون دارم بچه‌ها! به اندازه خودم بدبختید. شایدم بدبخت‌تر!
شایان یک بالشت برداشت و سمتش پرت کرد. حس امیدی که به درست کردن اوضاع داشتم، با حرف‌های شایان و مهدی کم رنگ شده بود و نگرانی جاش رو گرفته بود. همه امیدم به ساجده بود! ساجده آدمی نبود که نشنیده تصمیم بگیره. پریروز شکه شده بودم و هیچ حرفی از دهنم بیرون نمیومد اما فردا درستش می‌کردم.
***
نیم ساعت بود که چشم به درِ لابی دوخته بودم. ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه بود و هنوز ساجده رو ندیده بودم. چشمم به مهدیس افتاد که وارد لابی شد، نگاهِ سردی به من و شایان که کنار هم نشسته

بودیم انداخت، و به راهش به سمت آسانسور ادامه داد.
شایان سرش رو تکون داد و نگران گفت:
- اگه بابام بفهمه فاتحه‌ام خونده‌اس. فکر نمی‌کردم مهدیس اینقدر ازم متنفر بشه!
همون موقع ساجده از در لابی وارد شد، بلند شدم و به سمتش پا تند کردم. چشم ازم گرفت و قدم‌هاش رو تندتر برداشت. آروم صداش زدم و وقتی جواب نداد، بازوش رو گرفتم و به سمت یکی از تورفتگی‌های دیوار لابی کشوندم تا از جلوی چشم بقیه در امان باشیم. با چشم‌های سرخ و عصبانی بهم زل زد. بهش حق می‌دادم! برای آروم کردنش گفتم:
- بذار توضیح بدم.
دست به سینه گفت:
- توضیح بده ببینم!
که باعث شد من کاملا لال بشم! تکرار کرد:
- توضیح بده! می‌خوام بشنوم!
سعی کردم فکرم رو جمع و جور کنم. یک فرصت بهم داده بود و نباید خرابش می‌کردم، گفتم:
- ببین، اون زمان من نمی‌شناختمت!
حرفم رو قطع کرد و گفت:
- می‌خوای بگی تو آدمی هستی که حاضری زندگی یک دختری رو که نمی‌شناسی، بدون هیچ دلیل موجهی خراب کنی؟ ازش عکس یواشکی می‌گیری و همه جا پخش می‌کنی و هیچ اهمیتی نمیدی که براش چی پیش میاد؟
اخم‌هاش رو در هم کشید و ادامه داد:
- ادامه بده! بازم توضیح بده ببینم چی می‌خوای بگی!

تموم حرف هایی که تمرین کرده بودم، از ذهنم پریده بود. خیلی عصبانی بود؛ عصبانی‌تر از چیزی که فکر می‌کردم! چشم‌هام رو بستم تا تمرکز کنم و گفتم:

- من اشتباه کردم، می‌دونم خریت کردم! اما الان رابطه من و تو با اون زمان فرق می‌کنه.

حرفم رو قطع کرد و با تاکید گفت:

- هیچ رابطه‌ای بینمون وجود نداره!

با التماس گفتم:

- ساجده، می‌دونم خراب کردم! یه فرصت بده.

- تو به قدر کافی فرصت داشتی، قضیه رو بهم بگی! حتما اون موقع که داشتم در به در دنبالت می‌گشتم تا ازت معذرت خواهی کنم، کلی بهم خندیدی!

یه قدم جلو رفتم و حرفش رو قطع کردم:

- گوش بده یک دقیقه!

بدون توجه به من ادامه داد:

- اون وقتی که پدرم اومده بود دم دردانشگاه، باید می‌ذاشتم تو گوشت بزنه!

- می‌دونم عصبانی هستی.

دوباره حرفم رو قطع کرد و گفت:

- اون وقت که حرف از اعتماد زدم، چی؟ اون وقتی که بهت گفتم بهت اعتماد دارم، چرا چیزی نگفتی؟

- نمی‌خواستم از دستت بدم!

بین دو ابروش چین خورد و بالا رفت. با بغض گفت:

- پس می‌دونستی اون قدر خراب کردی که اگه بهم بگی، دیگه چیزی بینمون نمی‌مونه؟!

ناراحتی و ناامیدی از صدا و قیافه‌اش می‌بارید. سرم رو به چپ و راست تکون دادم. نباید اینجوری میشد. نباید به اینجا می‌رسید!
اشک به چشمش اومد و گفت:
-تو می‌دونستی به اینجا می‌رسیم و بازم جلو اومدی! جلو اومدی و گذاشتی بهت امیدوار بشم، جلو اومدی و گذاشتی بهت علاقه‌مند بشم. جلو اومدی و گذاشتی به این نقطه برسیم که دیگه چیزی از اون علاقه نمونه!
اشکش چکید. قلبم فشرده شد. دلم نمی‌خواست اینجوری و تو این وضعیت از علاقه‌اش به خودم بشنوم. راه افتاد که دستش رو گرفتم. محکم دستش رو بیرون کشید و سر به زیر به سمت آسانسور رفت.
***
صبح روز بعد، اوضاع همچنان به بدی روز قبلش بود. تازه اول صبح بود و من باید باز هم یک راهی برای حرف زدن با ساجده می‌کردم. هنوز به درست شدن همه چیز امید داشتم؛ امیدی که تا آخر اون روز فهمیدم امیدی واهی بیش نیست!
همراه شایان از پله‌های طبقه اول پایین میومدم که چشمم به مهدیس افتاد. روی یکی از صندلی‌های لابی نشسته بود. سرش زیر و دستش روی سرش بود. سروین که کنارش نشسته بود با دیدن ما بلند شد.
شایان نگران به مهدیس نزدیک شد و پرسید:
- چی شده؟
مهدیس اشکش رو پاک کرد و سروین توضیح داد:
- با یکی از دخترها توی دستشویی بحثش شد.
- با کی؟
- مصطفوی!

با دیدن وضعیت مهدیس، نگران ساجده شدم. شایان بدون توجه به تموم دلخوری‌ها کنار مهدیس نشست و آهسته چیزی بهش گفت. رو به سروین پرسیدم:
- الان کجاست؟
سروین سردرگم پرسید:
- کی؟
- ساجده دیگه!
چند ثانیه با ابروی بالا رفته بهم نگاه کرد. به درک که بقیه می‌فهمیدند! بالاخره جواب داد:
- نمی‌دونم کجاست.
- چی شد؟ چجوری دعواشون شد؟
سروین از شایان و مهدیس فاصله گرفت و آهسته توضیح داد:
- مهدیس شروع کرد. نفهمیدم چی شد ولی وقتی بحثشون بالا گرفت، من سعی کردم جداشون کنم. از چیزهایی که می‌گفتند سر در نمی‌آوردم.
مشکوک بین ما سه تا چشم چرخوند. گوشیم رو درآوردم که بهش زنگ بزنم؛ هر چند تو این مدت هیچکدوم از تلفن‌هام رو جواب نداده بود! طبق انتظارم دوباره هم جواب نداد. سعی کردم برنامه‌اش رو مرور کنم و ببینم الان چه کلاسی داره که سروین با اشاره به پشت سرم گفت:
- اومدش.
برگشتم و ساجده رو دیدم که عصبانی بهمون نزدیک میشد. وقتی بهم رسید، گوشیش رو نشون داد. با حرص و با نگاه تندی به من گفت:
- دیگه بهم زنگ نزن! اگه یک بار دیگه زنگ بزنی، ازت به جرم

مزاحمت شکایت می‌کنم. به حراست هم گزارشت رو میدم.
چشمش روی شایان ثابت شد و ادامه داد:
- گزارشتون رو!
شایان با دیدنش بلند شد و نزدیکمون اومد. دندون‌هاش رو روی هم فشار داد. بازوش رو گرفتم و متوقفش کردم. می‌دونستم به خاطر مهدیس به ساجده می‌توپه. قبل از اینکه حرفی بزنه، ساجده رو به شایان غرید :
- چیه؟! به جای معذرت‌خواهی، طلبکارم هستی؟!
صداش می‌لرزید و دم گریه بود. معلوم نبود بین اون و مهدیس چی گذشته! از خودم متنفر شدم که باعث و بانی این وضعیتش بودم. شایان بهش توپید:
- مواظب حرف زدنت باش! بهش چی گفتی که بهم ریخته؟
شایان رو عقب کشیدم و گفتم:
- بس کن! تقصیر اون نیست.
ساجده توضیح داد:
- من چیزی نگفتم. خودش شروع کرد. چرا از خودش نمی‌پرسی؟ تو که برادرشی باید بهتر بشناسیش!
روی کلمه «برادر» تاکید کرده بود. شایان فکش رو روی هم فشار داد، یه قدم نزدیک شد و با تهدید گفت:
- خوب گوش‌هات رو وا کن ببین چی میگم.
دستم رو روی سینه شایان گذاشتم تا به عقب هلش بدم. ساجده با چشم‌هایی که ازش نیزه می‌بارید، بهم نگاه کرد. دستش بالا اومد و محکم توی صورت شایان خورد. سیلی که حق من بود! سیلی که به جای صورت من روی صورت شایان فرود اومده بود.
دست شایان بلافاصله بالا رفت که فوری بازوش رو گرفتم و محکم

به عقب کشیدمش. سروین با عصبانیت گفت:
- اینجا چه خبره؟ الانه که حراست بیاد! برید بیرون دانشگاه.
به اطراف نگاه کردم. چند نفری ایستاده بودند و پچ- پچ می‌کردند. می‌ترسیدم حراست رو خبر کنند. اون وقت هیچ رقمه نمیشد جمعش کرد. ساجده با خونسردی گفت:
- لازم نیست. چون کار من تموم شد!
بهم چند ثانیه نگاه کرد. به طرف در خروجی لابی راه افتاد. شایان رو ول کردم و دنبالش راه افتادم. نزدیک در خروجی ایستاد. دستش رو از زیر مقنعه به سمت گلوش برد. زنجیر رو بیرون آورد و وقتی به دو قدمیش رسیدم، زنجیر رو بالا گرفت، توی چشم‌هام زل زد و بعد توی سطل زباله انداخت. سر جام ایستادم، جلو رفتن فایده‌ای نداشت. ساجده نگاه آخرش رو بهم انداخت، عقب گرد کرد و بیرون رفت.
***
نگاهم از پنجره آزمایشگاه به بیرون افتاد. ساعت از شش گذشته بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت. با صدای مهدی به خودم اومدم:
- حواست کجاست؟
بی‌حوصله بهش نگاه کردم. تنها دلیلم برای اومدن سر این کلاس این بود که سرم گرم بشه و فکر و خیال دیوونه‌ام نکنه. از صبح که ساجده با مهدیس دعوا کرده بود، ندیده بودمش نه می‌تونستم پیداش کنم، نه زنگ و پیام‌هام رو جواب میداد.
تا ساعت هفت و نیم کلاسمون طول می‌کشید و من نمی‌دونستم بعدش چیکار کنم. اگه همینجوری می‌رفتم خونه، دیوونه میشدم.
مهدی آروم گفت:
- فکر می‌کنی اگه اویس بفهمه بین تو ساجده بهم خورده، خوشحال

میشه؟
بهش نگاه کردم که همیشه مثل یه جغد شوم جمله‌هاش به بدن آدم لرزه می‌انداخت. آروم تاکید کردم:
- بین من و ساجده بهم نخورده!
مهدی می‌خواست دهنش رو باز کنه تا چیزی بگه که سرش رو به سمت کامپیوتر چرخوندم و گفتم:
- حواست رو به کلاس بده تا من ببینم چه خاکی باید تو سرم بریزم!
به مسئول آزمایشگاه نگاه کردم که پشت لپ‌تاپش نشسته بود. بقیه گروه‌ها هم دو نفری پشت سیستم‌ها نشسته بودند و مشغول رسم یه سری نمودار بودند. مهدی گوشی‌اش رو چک کرد و گفت:
- چقدر شایعه درست شده! تو همه گروه‌های دانشکده دارند در موردتون حرف میزنند.
بی‌حوصله گفتم:
- به درک! دیگه آب از سرم گذشته.
- نوشتند ساجده چقدر مرموزه که تو رو تور کرده. دیگه نمی‌دونند تور رو پاره کرده و تو رو ازش انداخته بیرون.
- حوصله شوخی ندارم مهدی!
سکوت مهدی فقط چند ثانیه طول کشید و بعد گفت:
- لوکاس پیام داده «کجایید؟». نوشته کار واجب داره.
- الان حوصله هیشکی رو ندارم.
- حوصله ساجده خانم رو چی؟
بهش چشم غره رفتم. به در کلاس اشاره کرد و گفت:
- لوکاس اومد.
از پنجره شیشه‌ای روی در کلاس، لوکاس رو می‌دیدم که داشت اشاره می‌کرد برم بیرون. نه حوصله کلاس رو داشتم، نه حوصله

کسی رو یک نگاه به مسئول آزمایشگاه انداختم که حواسش به کلاس نبود. آروم بلند شدم و بیرون رفتم. به محض رو به رو شدن با لوکاس گفتم:
- اگه اومدی سرزنش کنی، برو تا الان به قدر کافی خودم رو سرزنش کردم.
- بعدا به وقتش گوشت رو می‌پیچونم، اما الان یک مورد اورژانسی پیش اومده. الان یک چیزی شنیدم که نگرانم کرده.
- چی شده؟ ربطی به این ماجرا داره؟
- ظاهرا کامران تو شرط بندی سر ساجده، ماشینش رو از دست داده. باباش بهش گیر داده و اوضاعش بهم ریخته. با پخش شدن خبر تو و ساجده توی دانشکده، بیشتر بهم می‌ریزه. از چند تا بچه‌ها شنیدم کامران یک ساعت پیش دنبال ساجده می‌گشته.
نگران گفتم:
- ساجده جواب من رو نمیده. نمی‌دونم کجاست!
- بهتره پیداش کنی. کامران رو نمی‌شناسی مهرداد؟! ممکنه بلایی سرش بیاره!
مغزم از کار افتاده بود. نگران و سردرگم پرسیدم:
- چیکار کنم؟ کجا برم؟
- برو سمت در اصلی، ماشینش رو همیشه اونجا پارک می‌کنه. من هم میرم سراغ درهای دیگه.
بدون معطلی به سمت در اصلی که در واقع در جنوبی دانشگاه میشد دویدم. مغزم کاملا از کار افتاده بود و به تنها چیزی که فکر می‌کردم پیدا کردن ساجده بود. می‌دونستم کامران بعضی وقت‌ها مواد می‌زنه و تعادل نداره!
دستم رو توی جیبم کردم تا گوشیم رو دربیارم و بهش زنگ بزنم.

گوشی رو توی کلاس جا گذاشته بودم. برای برگشتن به دانشکده دیر بود. باید دست خالی پیداش می‌کردم. طولی نکشید که به کوچه نزدیک در اصلی رسیدم.
با شنیدن صدای بحث و جدل، قلبم شروع به تند زدن کرد. صدای جر و بحث یک زن و مرد بود. صدای زن کاملا آشنا بود که باعث شد به سمت صحنه پا تند کنم. کامران، ساجده رو گوشه دیوار نگه داشته بود و سرش داد می‌زد.
محکم به پیراهنش چنگ زدم و عقب کشیدمش. صورت ترسیده و در هم ساجده رو به روم قرار گرفت. توی خودش جمع شده بود و کیفش کنارش روی زمین افتاده بود. کامران هلم داد و داد زد:
- برو کنار. بذار حال این عوضی رو بگیرم!
به سمت کامران چرخیدم و بازوش رو گرفتم. دلم می‌خواست با دست‌هام خفه‌اش کنم! با چشم‌های قرمز از عصبانیتش به من نگاه کرد و داد زد:
- برو کنار! تو نمی‌دونی این عوضی چه دردسرهایی برا من درست کرده، ماشین نازنینم رو به خاطر این از دست دادم.
دهنش بو می‌داد. از فکر اینکه اگه دیر می‌رسیدم چی میشد، بدنم به لرزه افتاد. می‌خواست جلو بره که به عقب هلش دادم. صدای گریه ساجده بلند شد. صداش مثل ناخن تیزی روی روحم کشیده میشد.
دوباره خودم رو لعنت کردم. دستم رو بالا آوردم تا توی فک کامران بخوابونم. کامران هلم داد و داد زد:
- برو کنار، برو کنار بذار یک درسی بهش بدم که یاد بگیره پس زدن من چه مجازاتی داره. به خاطر این عوضی از خونه پرت شدم بیرون.
به قیافه اشک آلود ساجده نگاه کردم و دلم ریش شد. همه‌اش تقصیر

من بود! همه این اتفاق‌ها تقصیر من بود! کامران از حواس پرتیم استفاده کرد. هلم داد و به سمت ساجده خیز برداشت. صدای جیغ ساجده بلند شد. یقه کامران رو گرفتم و عقب کشیدم.
به زحمت کامران رو نگه داشتم. تعادل نداشت و فحش میداد.
فحشهایی که شنیدنش حتی برای من عذاب دهنده بود، دیگه چه برسه به ساجده. دوست داشتم با دست گوش‌های ساجده رو بگیرم تا چیزی نشنوه. گریه‌اش شدت گرفته بود. آروم بهش گفتم:
- برو. اینجا واینستا.
اشکش رو پاک کرد و با هق هق گفت:
- همه‌اش تقصیر توئه. تو شروع کردی!
- ساجده!
داد زد:
- همه‌اش تقصیر توئه!
دادش همزمان شد با افتادن نورهای رنگی روی صورتمون. وقتی چشمم به ماشین پلیس افتاد، فهمیدم دیگه هیچ راهی برای درست شدن اوضاع وجود نداره!
***

خسته و سردرگم دنبال بابا از در کلانتری بیرون اومدم. کارد می‌زدی خونش در نمیومد. مسلمی، وکیل خانوادگی‌مون پشت سر من بیرون اومد. می‌خواستم به بابا چیزی بگم که مسلمی دستش رو رو دستم گذاشت و با سر اشاره کرد چیزی نگم. با اینکه تقریبا سی ساله بود اما همیشه جوری رفتار می‌کرد که انگار چهل سال ازش کوچیکترم.
پلیس بد موقع سر رسیده بود و کامران فعلا بازداشت بود.

خوشبختانه چیزی تقصیر من نبود اما پدر ساجده بدش نمیومد من رو هم مثل کامران اون تو نگه داره. هنوز به ماشین نرسیده بودیم که چشمم به در کلانتری افتاد. ساجده و پدرش داشتند بیرون می‌اومدند. ساجده بینیش رو با دستمال پاک کرد. توی کلانتری دیده بودم چشم‌هاش از گریه سرخ شده بود. پدر ساجده در حالی که به سمت ماشینش می‌رفت، نگاه تهدید آمیزی بهم انداخت و گفت:

- اگه می‌خوای مثل اون تن لش توی بازداشتگاه نندازمت، دیگه دور و بر دختر من پیدات نشه.

بابا نزدیک من ایستاد و دست به کمر به پدر ساجده نگاه کرد. کامران علاوه بر آزار و اذیت، به خاطر چیزی که خورده بود، بازدداشت شده بود. البته چند بطری هم توی ماشینش پیدا کرده بودند که وکیلشون نتونسته بود مانع از موندنش توی بازداشتگاه بشه.

پدر ساجده با نگاهی به من زیر لب غرغر کرد:

- معلوم نیست بچه‌هاشون رو چجوری بزرگ می‌کنند.

پره بینی بابا گشاد شد. می‌خواست به پدر ساجده چیزی بگه که آروم هشدار دادم:

- بابا!

بابا عصبانی داد زد:

- مگه نمی‌بینی وایساده اونجا و هر چی از دهنش درمیاد میگه؟!

و رو به من از لای دندونهای بهم فشرده‌اش گفت:

- ببین به خاطر تو با کسایی که حتی در حد دربون خونم نیستند باید بحث کنم!

پدر ساجده با عصبانیت یک قدم جلو گذاشت که سریع گفتم:

- من از طرف پدرم معذرت می‌خوام.

بابا داد زد:

- چرا تو؟
ساجده بلند گفت:
- چون همه‌اش تقصیر اونه. چون همه چی رو اون شروع کرد.
صداش لرزید و دوباره گریه‌اش گرفت. تحمل شنیدن دوباره گریه‌هاش رو نداشتم. پدرش با نگاهی به ساجده جلوتر اومد. می‌خواستم چیزی بگم که یک سیلی تو گوشم زد و گفت:
- این رو باید زودتر میزدم.
چشمم به سمت ساجده چرخید که دست‌هاش رو به چشم‌هاش می‌کشید. بابا می‌خواست چیزی بگه که مسلمی پا درمیونی کرد و بابا رو سمت ماشین کشید. پدر ساجده ازمون دور شد و بلند گفت:
- یک بار دیگه دور و بر دخترم ببینمت، جات تو هلفدونیه!
به ساجده زل زده بودم که نگاه آخر رو با چشم‌های پر از اشکش به من انداخت و سوار ماشین شد. تا وقتی با ماشین از دیدرسم دور شدند، اونجا ایستاده بودم. گیج و بی‌حرکت! حتی جای سیلی رو حس نمی‌کردم.
انگار اینجا ته خط بود! تمام کارهایی که کرده بودم به این نقطه ختم شده بود؛ به نقطه‌ای که باید باور می‌کردم همه چیز تموم شده و چیزی قرار نیست درست بشه!
با کشیده شدن دستم، به مسلمی نگاه کردم. به سمت ماشین هدایتم کرد و من مثل آدم گیجی که بین خواب و بیداری قرار داشت، دنبالش راه افتادم.
بابا تا رسیدن به خونه ساکت و تو فکر بود و من از پنجره به بیرون زل زده بودم. اتفاق‌های صبح تا الان رو مرور می‌کردم و می‌کردم و به نتیجه‌ای می‌رسیدم که نمی‌خواستم باورش کنم. با صدای مسلمی به خودم اومدم:

- پیاده شو. رسیدیم.
به فضای تاریک پارکینگ خونه نگاه انداختم. حتی نفهمیده بودم کی رسیدیم! با دست و پایی بی‌حس دنبال بابا راه افتادم. به محض اینکه وارد عمارت شد، بلند گفت:
- سیمین! سیمین!
سیمین با عجله جلو اومد. پشت سرش مامان و مهرسا نگران بهمون نزدیک شدند. مامان پرسید:
- چی شد؟
بابا بدون توجه به سوال مامان رو به سیمین گفت:
- چمدون مهرداد رو ببند.
ناباورانه به بابا نگاه کردم. بابا رو به مسلمی گفت:
- ببین زودترین بلیط به برلین برای چه ساعتیه.
حرف‌هاش مثل سطل آب یخی بود که باعث شد عضله‌هام منقبض بشه و هوشیار بشم. اعتراض کردم:
- بابا! من جایی نمیرم.
بابا رو به سیمین گفت:
- سیمین! چمدون منم ببند.
رو به مسلمی ادامه داد:
- دو تا بلیط بگیر. باید مطمئن بشم پاش رو از اینجا میذاره بیرون.
یه قدم بهش نزدیک شدم. قبل از اینکه چیزی بگم، رو به من توپید:
- می‌خوای وایسی اینجا که چی بشه؟ که پدر اون دختر، فردا مامورها رو بفرسته در خونه؟
- بابا! من هیچ جا نمیرم.
مامان نگران بین من و بابا اومد و گفت:
- چی شد؟ چرا حرف نمی‌زنید؟

بابا کلافه جواب داد:
- کامران بازداشته. معلوم نیست پرونده‌اش چی میشه. ظاهرا قبلا هم سابقه داشته. می‌دونی اگه به جرم تعارض و دست درازی محکومش کنند، چی میشه؟!
تاکید کردم:
- من کاری نکردم. من هیچ جا نمیرم.
بابا از لای دندون‌های بهم فشرده‌اش گفت:
- پس چرا اون دختر فکر می‌کرد همه چیز تقصیر توئه؟ اگه فردا بره کلانتری و یک شکایت جدید بکنه، چی؟
مامان نگران از من پرسید:
- کدوم دختر؟ همونی که آوردیش خونه؟
بابا دست به کمرش زد و باعصبانیت داد زد:
- آوردیش خونه؟! بعد میگی کاری نکردی؟
با تُن ضعیفی گفتم:
- من کاری نکردم.
- اون دختر اینجوری فکر نمی‌کرد. انتظار داری باور کنم؟
- من هیچ کاری نکردم.
خودم هم به حرف خودم اعتقاد نداشتم. همه این اتفاق‌ها با من شروع شده بود و من مقصر اصلی بودم. حق با ساجده بود! توی پاهام احساس ضعف می‌کردم و نمی‌تونستم بایستم. بابا عصبانی گفت:
- حداقل برو جایی که مجازات این غلط هایی که می‌کنی، اعدام نباشه. نمی‌خوام پس فردا بیفته دنبال رضایت برای جونت!
برای آخرین بار با صدایی که می‌لرزید آروم گفتم:
- من هیچ کاری نکردم.
تکرار کردن این جمله باعث نمی‌شد معجزه بشه و جمله درست

دربیاد! روی نزدیک‌ترین مبل نشستم. سوزش اشک رو توی چشمم احساس می‌کردم. با صدای مسلمی سرم رو بلند کردم:
- برا امشب ساعت دو نصفه شب بلیط هست.
بابا نگاهی به من انداخت و گفت:
- می‌تونی بهم قول صد در صد بدی که بی‌گناهی؟ که کاری نکردی که پدر اون دختر بتونه ازت شکایت کنه؟
جوابش سکوت بود. پخش عکس‌ها خودش اولین دلیلی بود که می‌تونست برام دردسر درست کنه. اون موقع پای شایان هم به ماجرا باز میشد. اینجا مرحله آخر بود؛ مرحله‌ای که می‌فهمیدی همه چیز برای همیشه خراب شده و هیچ کاری نیست که نتونی انجام بدی. دیگه امیدی به درست شدن اوضاع نبود. حق با بابا بود! موندن من همه چیز رو بدتر می‌کرد.
انگار افکارم رو از توی صورتم خوند که به مسلمی گفت:
- یه دونه بلیط بگیر. به مهران زنگ بزن بیاد دنبالش، زودتر چمدونش رو ببند سیمین! همه مدارکش رو هم بذار. ممکنه یه مدت برنگرده.
نیم ساعت بود رو به روی نقاشی در هم و بر هم رو به روم ایستاده بودم و سعی می‌کردم معنی نقاشی رو درک کنم. از هر زاویه نگاه می‌کردم، باز هم چیزی مفهوم نبود. دستم رو توی جیب پالتوم بردم و از نقاشی فاصله گرفتم.
حتی اگه مفهومش رو می‌فهمیدم، مگه چیزی تغییر می‌کرد؟! مگه چیزی توی زندگی من عوض میشد؟! آهی کشیدم و به نقاشی بعدی نگاهی انداختم. حوصله نگاه کردن نداشتم. نگاهی انداختم تا ببینم چندتای دیگه مونده.
این قسمت از باقی مونده دیوار برلین، یک دیوار با ارتفاع حدودا

سه متر و طبق گفته مهران با طول تقریبا یک کیلومتر بود. روی هر قسمت دیوار، یک نقاشی، اکثرا مرتبط با صلح و جنگ جهانی دوم، کشیده شده بود و من بعد از دیدن سه تای اونها خسته شده بودم.
به دیوار تکیه دادم و به مردمی نگاه کردم که از کنارم رد میشدند. بوی شکوفه، بهار و رشد دوباره درخت‌ها همه جا پیچیده بود. بوی عید نوروز از وجب به وجب این خاک به مشام می‌رسید. سه روز از سال نو می‌گذشت اما اینجا هیچ اثری از هیاهوی نوروز دیده نمیشد.
تکیه‌ام رو از دیوار گرفتم و به راه افتادم. آروم آروم کنار دیوار قدم می‌زدم. یه مرد آسیایی به انگلیسی ازم خواست ازش عکس بگیرم. حتی حوصله نداشتم دستم رو از جیب پالتو بیرون بیارم. مرد دوربین رو جلوم گرفت.
آهی کشیدم و دوربین رو گرفتم. کنار یه خانم ایستاد و وقتی بغلش کرد، ازش عکس گرفتم. حالم گرفته‌تر شد. دوربین رو بهش پس دادم و راه افتادم.
از دیوار فاصله گرفتم و به سمت یک کافه کوچیک رفتم. پشت یکی از میزهاش که توی فضای باز قرار داشت، نشستم. قهوه سفارش دادم و منتظر موندم. وقتی پیشخدمت فنجون رو جلوم گذاشت، فهمیدم نباید قهوه سفارش می‌دادم. مخلوط بوی قهوه با بوی فضای بیرون یادآور حیاط دانشگاه بود؛ یادآور آخرین باری که قبل از برملا شدن همه چیز پشت سر ساجده توی صف تریا ایستاده بودم.
گوشه چشمم شروع به سوختن کرد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم. من بچه نبودم که سر این چیزها گریه کنم.
گریه هم می‌کردم چه فایده؟! مگه چیزی عوض میشد؟!
از گارسون خواستم صورت حساب رو بیاره. نمی‌تونستم لب به

قهوه بزنم. بلند شدم و دوباره شروع به قدم زدن کردم. هوا نسبتا سرد بود. پالتو رو دور خودم پیچیدم و به آسمون نگاه کردم. هوا تازه تاریک شده بود.
کاش آخر شب بود! می‌خوابیدم و از شر فکر و خیال و تحمل دنیا راه می‌شدم. اما هنوز تا آخر شب خیلی مونده بود که نمی‌دونستم چطوری بگذرونمش. هنوز چند قدمی از کافه دور نشده بودم که صدای لیزا رو شنیدم. داشت صدام میزد و ازم می‌خواست بایستم.
نفس نفس زنان از پشت سر بهم رسید و گفت:
- دنبالت می‌گشتم. اُما گفت اینجایی.
خوشبختانه بیشتر آدم‌های دور و برم فارسی حرف می‌زدند و من مجبور نبودم ذهنم رو درگیر زبان آلمانی بکنم. تو این مدت تحت نظر مهران و اُما، مادربزرگ همیشه در صحنه‌ام، بودم. شونه بالا انداختم. حرفی نزدم. لیزا موهای طلایی رنگش رو پشت گوشش فرستاد، همراه باهام قدم برداشت و گفت:
- یه مبایل بخر. اینجوری راحت‌تر پیدات می‌کنیم.
گوشیم رو ایران جا گذاشته بودم. توی کلاس، قبل از اینکه به ساجده برسم. می‌خواستم بگم:«فایده گوشی داشتن چیه وقتی اونی که می‌خوای جوابت رو نمیده» اما بی‌خیال شدم. مگه گفتنش چیزی رو عوض می‌کرد؟!
لیزا به ماشینش که کمی دورتر بود اشاره کرد و گفت:
- با چند تا از دوست‌هام میریم بیرون. ایرانی هم بینشون هست. می‌ریم می‌نوشیم، می‌رقصیم و همه چیز رو فراموش می‌کنی.
به قیافه سرخوشش نگاه کردم. یکی دو سال از من بزرگتر بود و تو این مدت به جز خوشگذرونی به کار دیگه‌ای مشغول نبود. درد من با نوشیدن و رقصیدن حل نمیشد.

لیزا من رو به سمت ماشین هل داد و خودش پشت فرمون نشست. کمربند رو بستم و به راه افتاد. سکوت رو شکست. درست مثل این چند وقتی که اینجا بودم، همیشه پیش قدم صحبت میشد:
- دیگه وقتشه همه چیز رو فراموش کنی و بری سراغ آدم‌های جدید. می‌ریم کلوب. مطمئنم سرحالت میاره. یکی از دوست‌هام رو هم دعوت کردم. ایرانیه.
لیزا شروع کرد از اخلاق دوستش تعریف کردن و من حوصله گوش دادن نداشتم. اگه دختر عمه نبود و این مدت مراعاتم رو نکرده بود، همین الان از ماشینش پیاده میشدم. خوشبختانه خیلی زود به مقصد رسیدیم و لازم نبود دیگه به حرف‌هاش گوش بدم. پشت سرش وارد یک کلوب شدم. از راهروی باریکی رد شدیم و وارد سالن بزرگی شدیم که جمعیت زیادی داخلش جمع بودند. صدای بلند موسیقی و شلوغی جمعیت اعصابم رو بهم می‌ریخت.
دنبال لیزا از پله‌های آهنی گوشه سالن بالا رفتم. طبقه دوم خلوت تر بود. طبقه دوم مثل یک سکوی بزرگ بود که کاملا به طبقه اول دید داشت؛ مثل یه بالکن که به حیاط دید داشته باشه.
به نرده‌هایی که جلوی سکو قرار داشت تکیه دادم. لیزا همراه با چند نفر بهم نزدیک شد. مشغول معرفی بقیه شد. مغز من خسته تر از این بود که بهشون گوش بدم. یک لیوان محتوی مایع آبی رنگی به دستم داد.
جوری که صداش وسط شلوغی بهم برسه گفت:
- این لیوان رو بده بالا و خوش باش. فردا که بیدار شدی همه غم و غصه‌هات رو فراموش کردی.
دست دختری رو گرفت، بهم نزدیک کرد و گفت:
- این نوراست. همون دوست ایرانی که گفتم. با هم آشنا شید.

چشمک زد و به سمت پسری رفت که این روزها خیلی دور و برش می‌پلکید. چشم از نورا گرفتم، چرخیدم و از بالای سکو به جمعیت پایین نگاه کردم که هماهنگ با موسیقی بالا و پایین می‌پرید. داشتم لیوان توی دستم رو بو می‌کردم که از لابه لای جمعیت، یه آشنا به چشمم خورد.

لیوان رو پایین آوردم و به جمعیت پایین نگاه کردم. مطمئن بودم ساجده رو بین جمعیت دیدم. مثل شب مهمونی لواسون! دقیقا یک جایی بین جمعیت ایستاده بود. به لبه سکو نزدیک شدم. ساجده بین جمعیت گم شده بود. مطمئن بودم دیدمش!

لیوان رو دست نورا دادم و از پله‌ها پایین دویدم. حتما دنبالم اومده بود! درست مثل مهمونی لواسون؛ اون روز هم وسط جاده پیاده‌اش کرده بودم اما دنبالم اومده بود! اومده بود وسط مهمونی که باهاش سنخیتی نداشت و من رو پیدا کرده بود!

حتما الان هم دنبالم اومده. مطمئن بودم دیدمش! اشتباه نمی‌کردم. وسط جمعیت ایستادم و به اطراف نگاه کردم. نفس نفس می‌زدم. اثری ازش نبود. مطمئن بودم دیدمش. با تنه یک نفر به خودم اومدم. دستی روی بازم نشست. لیزا توی شلوغی جمعیت داد زد:

- چی شد؟ دنبال کی می‌گردی؟

دور خودم چرخیدم. مطمئن بودم اینجا بود. لب های لیزا تکون می‌خورد اما من چیزی نمی‌شنیدم. مطمئن بودم اینجا بود اما حقیقت این بود که اینجا نبود! پرده اشک جلوی چشم‌هام رو گرفت. به سختی می‌تونستنم نفس بکشم. به سمت بیرون کلوب راه افتادم. نمی‌دونستم به کجا میرم. فقط می‌رفتم.

نفهمیدم کی رسیدم خونه. نفهمیدم چه‌جوری رسیدم خونه. به محض باز شدن در، قیافه عصبانی مهران جلوم نمایان شد. داد زد:

- معلومه کجایی؟ دلمون هزار راه رفت.
پاهام دیگه تحمل وزنم رو نداشت. روی نزدیکترین مبل نشستم.
صدای گرفته خودم رو شنیدم:
- گند زدم مهران! گند زدم!
و مثل یک بچه پنج ساله گریه کردم. مهران بهت زده داشت بهم نگاه می‌کرد. اُما بهم نزدیک شد، کنارم نشست و دست روی شونه‌ام گذاشت و با لهجه‌ای که هنوز بهش عادت نکرده بودم گفت:
- همه چی درست میشه.
- نه. درست نمیشه. چون بدجوری خرابش کردم. همه غلط های که توی زندگیم کردم جایی یقه‌ام رو گرفت که نباید. دیگه چیزی درست نمیشه.
مهران جلوم زانو زد و آروم گفت:
- مهرداد، تو یک بار تونستی لادن رو فراموش کنی. سخت بود ولی تونستی
حرفش رو قطع کردم:
- لادن فرق داشت. اون بهم دروغ گفت. بهم کلک زد.
چند ثانیه طول کشید تا حرفم رو حلاجی کنه. متعجب پرسید:
- یعنی چی؟
- لادن زنده‌اس مهران.
وقتش نبود همه چیز رو از سر تا ته در مورد لادن توضیح بدم.
اصلا لادن دیگه مهم نبود! تو زندگی من جایی نداشت! چرا باید وقتم رو صرف توضیح در مورد اون می‌کردم؟!
گلوم رو صاف کردم و حرف‌هایی رو که روی دلم بود به زبون آوردم:
- مگه آدم چند بار تو زندگیش کسی رو پیدا می‌کنه که یه آینه بگیره

جلوش و خود واقعیش رو نشونش بده، کسی که همه چیز رو در موردت می‌دونه، همه قسمت های خجالت آور زندگیت رو می‌دونه و باز هم کنارت می‌مونه؟ با از دست داشتنش بزرگترین اشتباه زندگیم رو کردم مهران!
چشم هام رو با دست هام پوشوندم. نباید گریه می‌کردم اما دست خودم نبود. همه چیز ذره ذره جمع شده و امروز سرریز شده بود.
مهران یک لیوان آب دستم داد. اُما بغلم کرد و شروع کرد زیر لب زمزمه کردن. آهنگی رو زمزمه کرد که اون شب توی ماشین گذاشته بودم و ساجده باهاش خوابیده بود!
مهران آروم زمزمه کرد:
- یک مدت که اینجا بمونی همه چیز عوض میشه؟ فراموشش می‌کنی! بهت قول میدم.
صدای ضعیفم رو شنیدم:
- من چجوری می‌تونم اینجا بمونم، وقتی همه چیزِ اینجا بیشتر از ایران، اون رو یاد من می‌اندازه؟!

فصل بیست و ششم
#ساجده#

درِ مربا رو باز کردم و روی میز گذاشتم. همه پشت میز برای صبحونه جمع بودند به جز بابا که کنار تلویزیون ایستاده بود و خیلی جدی با تلفن حرف می‌زد. کنار هانیه نشستم و لقمه گرفتم. بابا تلفن رو قطع کرد، در حالی که به سمت آشپزخونه میومد گفت:

- تعداد شکایت‌ها داره همینجوری زیاد میشه.
سرش رو به تاسف تکون داد و پشت میز نشست. از وقتی که تو گروه‌های دانشکده پخش شده بود، کامران دستگیر شده وضع همین بود. تعداد آدم‌هایی که از کامران شکایت می‌کردند، هر روز بیشتر میشد. با این‌که تازه تعطیلات عید تموم شده بود و یک مدت ادارات بسته بودند، باز هم ثبت شکایت‌ها ادامه داشت.
بابا توی چاییش شکر ریخت و ادامه داد:
- وکیل کامران بود. می‌گفت بیاید رضایت بدید. ظاهرا موردهای جدی‌تری هست که باید بهش رسیدگی کنند. می‌خواند موردهای ساده‌تر رو با رضایت حل کنند!
محسن با زبون اشاره گفت:
- هیچ آزار و اذیتی ساده نیست!
- من هم همین رو گفتم. اگه اولین باری که کامران تعرض کرده بود، دستگیرش کرده بودند و تنبیه شده بود الان وضع به اینجا نمی‌رسید.
مامان زیر لب نچ- نچ کرد. این مسئله باعث شده بود چشم چند نفر توی دانشکده بترسه و دست و پاشون رو جمع کنند. فریبرز هم همون روزها غیب شده بود و تا به امروز به دانشگاه برنگشته بود. البته یکی دیگه هم غیب شده بود که نمی‌خواستم در موردش فکر کنم!
بابا بعد از خوردن یک جرعه از چایی، متفکر رو به من گفت:
- ظاهرا هیچ شکایتی از اون پسر ثبت نشده.
نگاهش رو روی من نگه داشت. لحنش نشون می‌داد این مسئله باعث تعجبش شده. ظاهرا بابا فکر کرده بود مهرداد هم مثل کامرانه. با این‌که اسمش رو می‌دونست ولی تا حالا اسمش رو

نیاورده بود که نشون می‌داد مهرداد توی ذهن بابا جایی نداره؛ مثل یک غریبه که دونستن یا ندونستن اسمش مهم نبود!
سرم رو پایین انداختم که بابا ادامه داد:
- اگه ریگی به کفشش نبود، چرا در رفت؟
لقمه توی دستم رو توی دهنم گذاشتم تا جواب ندم. از مهدی شنیده بودم پدرش، مهرداد رو به آلمان فرستاده. ظاهرا پدرش هم مثل بابا در مورد مهرداد فکر می‌کرده. وقتی بابا دید جواب نمی‌دم، پرسید:
- منظورت از اینی که اون شب گفتی «همه چیز تقصیر اونه» چیه؟
ابروهام گره خورد و بغضم رو قورت دادم. منظورم حال نزاری بود که اون روز پیدا کرده بودم. بعد از دعوا با مهدیس و کامران، عصبانیتم رو سرش خالی کردم که یه بخشیش حقش بود. این حالی که الان توش بودم همش تقصیر مهرداد بود! تموم سختی هایی که از عکس‌ها کشیده بودم، این‌که هدف کامران و فریبرز شده بودم، از اون بدتر این‌که بهش علاقه پیدا کرده بودم، همه و همه تقصیر مهرداد بود!
چیزی نگفتم. جوابی نداشتم که بدم. بابا پرسید:
- الان کجاست؟ خبری ازش نداری؟
سرم رو به چپ و راست تکون دادم. خجالت می‌کشیدم به بابا نگاه کنم. سرم رو زیر انداختم. چند ثانیه سکوت شد. زیر چشمی بهش نگاه کردم که تو فکر بود. با عطیه و هانیه نگاهی رد و بدل کردیم. هانیه به معنی ندونستن شونه بالا انداخت. نمی‌فهمیدم توی فکر بابا چی می‌گذره.
بابا زیر لب با خودش حرف زد و لقمه گرفت. قبل از این‌که لقمه رو دهنش بذاره با نگاهش غافلگیرم کرد و گفت:
- اگه شکایتی از «مهرتاش» داری، تا زوده باید ثبت کنیم.

عطیه زیر لب تصحیح کرد:
- مهرداد!
حداقل این بار با اسم صداش کرده بود که نشون می‌داد مهرداد از مقام غریبه به مقام آشنا ارتقا پیدا کرده. وقتی بابا کسی رو با اسم واقعیش صدا نمی‌زد، یعنی ازش خوشش نمیومد که در مورد مهرداد اصلا چیز عجیبی نبود!
منتظر جواب به من نگاه کرد. سرم رو به علامت منفی تکون دادم.
عطیه رو به من با امیدواری گفت:
- اگه ازش شکایت کنی، هر جای دنیا که باشه پیداش می‌کنند و تحویلت میدند!
هانیه بلند سرفه کرد و محکم به پای عطیه زد. بابا به عطیه چشم غره رفت و زیر لب «استغفرالله» گفت. عصبانی به عطیه نگاه کردم. آروم طوری که کسی نشنوه پرسید:
- مگه دلت براش تنگ نشده؟
با حرص زیرلب جواب دادم:
- نه!
بابا بلند شد و گفت:
- ما که از کار شما جوون‌ها سر در نمیاریم. فقط می‌خوام بدونم «مهراب» گناهکاره یا بی‌گناه که یک وقت خدایی نکرده حق کسی رو ضایع نکرده باشیم.
زیر لب جواب دادم:
- نمی‌دونم.
و واقعا هم نمی‌دونستم. مهرداد مقصر خیلی اتفاق ها بود که غیب شدنش همه چیز رو بدتر کرده بود. بابا دوباره استغفرالله‌ای گفت و از پشت میز بلند شد. در سکوت به خوردن صبحونه ادامه دادم. بعد

از رفتن بابا، عطیه زیرلب گفت:
- همین که اسمش رو اشتباه میگه به قدر کافی حق ضایع کردنه.
که این بار با چشم غره مامان ساکت شد. مامان بهش توپید:
- جلوی بابات زبون درازی نکن!
عطیه اعتراض کرد:
- زبون درازی نکردم!
نگاهی به ساعت انداختم. داشت دیرم می‌شد. بلند شدم و از خونه بیرون اومدم. سر کوچه وارد قنادی حاج بابا شدم. بوی شیرینی تازه پخته شده دل آدم رو مالش می‌داد. به سمت یکی از یخچال‌ها رفتم، ظرف در داری رو از کیفم درآوردم و چند تا شیرینی تازه داخلش گذاشتم. با صدای اویس از جا پریدم:
- تو هم مثل من از اینجا شیرینی می‌دزدی؟
چشم از لبخند روی لبش گرفتم و به بشقاب توی دستش نگاه کردم. کنار رفتم تا جای من رو بگیره. مشغول پر کردن بشقابش شد و گفت:
- چه خبر؟
مطمئن بودم همه در جریان قضیه کلانتری قبل از عید بودند. چیزی نگفتم که ادامه داد:
- مهدی می‌گفت مهرداد رفته آلمان!
صداش خوشحال نبود. بهش نگاه کردم که غم عمیقی رو توی چشم‌ها اش دیدم. سرم رو پایین انداختم. دلم می‌خواست زودتر بیرون بزنم. اومدم در ظرف رو ببندم که دیدم یک شیرینی بهش اضافه کرد. سرم رو بالا آوردم که توضیح داد:
- خیلی لاغر شدی!
در ظرف رو بستم و توی کیفم گذاشتم که ادامه داد:

- مش قاسم تازه چایی دم کرده. قبل از این‌که بری بیا بخور.
- دیرم می‌شه.
- به عنوان آتش بس! یا به عنوان صلح!
- تو جنگ نبودیم.
خندید و به یکی از میزها اشاره کرد. دنبالش راه افتادم. چند دقیقه بعد با دو تا چایی که بوی دارچینش به مشام می‌رسید برگشت. پشت میز نشست و گفت:
- می‌دونم اگه مهرداد نبود باز هم جوابت به من منفی بود. نمی‌خواد خودت رو به این خاطر اذیت کنی.
با صدای گرفته‌ای گفتم:
- من نمی‌خواستم هیچکدوم از این اتفاق‌ها بیفته.
به صندلی تکیه داد، نفسش رو بیرون داد و با حسرتی تو صداش گفت:
- می‌دونم!
لبخند ضعیفی زد و چایی رو به لب برد. حرفش رو باور می‌کردم. باعث شد یک کم از بار سنگینی که جدیدا رو قلبم سنگینی می‌کرد، کاسته بشه. نسبت به چند دقیقه پیش احساس بهتری داشتم.
بدون هیچ حرف دیگه‌ای، زودتر از من بلند شد و با بشقاب شیرینی به سمت نجاری راه افتاد. من هم بلند شدم و تا جایی که می‌شد آهسته به سمت مترو رفتم. می‌خواستم تا جایی که می‌شه رسیدن به دانشکده رو لفت بدم. این روزها واقعا دلم نمی‌خواست وارد دانشکده بشم. ظاهرا تعطیلات عید باعث نشده بود که همه یادشون بره قبل از عید چه اتفاقی افتاده!
قضیه من و مهرداد و بعد از اون هم کامران با کلی جزئیات ریز و درشت که اکثرا غلط بودند توی همه گروه‌های دانشکده پخش بود.

از نگاه خیره و پچ- پچ بقیه خسته شده بودم. عینک آفتابی زدم و زمان باقی مونده تا قبل از کلاس رو اطراف دانشکده چرخیدم.
این که مهرداد کجا بود و چیکار می‌کرد کاری به من نداشت.
خودش هم می‌دونست اشتباه کرده و مقصره که در رفته بود. همه این اتفاق‌ها باعث نمیشد از کاری که کرده بود، چشم پوشی کنم.
اصلا از کجا معلوم ابراز علاقه‌هاش، یک نقشه جدید و برای سر کار گذاشتن من نبود! پنج دقیقه بعد، آخر از همه وارد کلاس شدم و توی آخرین ردیف صندلی‌ها که خالی بود نشستم.
چشمم به مهدیس و کمالی افتاد که با بیشترین فاصله از هم نشسته بودند. مسئله‌ای که دیگه بهش هیچ اهمیتی نمی‌دادم. بعد از درآوردن عینکم، لپ‌تاپم رو باز کردم. چند ثانیه بعد مهدی از چند ردیف جلوتر بلند شد و روی صندلی کنارم نشست و آروم گفت:
- از مهرداد خبری نداری؟
حواسم رو به صفحه لپ‌تاپ دادم. جوابش رو ندادم که خودش به حرف اومد:
- مهرداد گوشی‌اش رو پیش من جا گذاشته. می‌خواستم بگم اگه بهت زنگ نمی‌زنه به خاطر اینه که گوشیش رو نبرده. من و لوکاس هم هنوز باهاش حرف نزدیم.
نمی‌خواستم چیزی در موردش بشنوم. آروم گفتم:
- ساکت! سر کلاسیم.
مهدی ساکت شده بود اما داشت به نیم رخم خیره نگاه می‌کرد. این حرکتش بیشتر رو اعصاب بود. بهش اخم کردم. در جواب نگاه پرسشگرش گفتم:
- برام مهم نیست کجاست و چیکار می‌کنه!
یکی از ابروهاش رو بالا برد که پرسیدم:

- چیه؟!
- نسبت به قبل از عید لاغرتر شدی. پای چشم‌هات هم گود افتاده.
- به تو ربطی نداره! برو سر جات بشین!
- معلومه دلت براش تنگ شده!
حرف عطیه رو زده بود! با صدای خفه‌ای گفتم:
- چرا همه فکر می‌کنند دلم براش تنگ شده! چرا باید برای آدمی که باعث بدبختیم شده دلم تنگ بشه!
هر دو ابروش رو بالا برد که دوباره بهش چشم غره رفتم. بالاخره از رو رفت و سرجاش برگشت. نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم حواسم رو به لپ‌تاپم بدم. صدای ویبره گوشیم بلند شد. با دیدن شماره ناشناس حس عجیبی ته دلم افتاد. حس اینکه شاید خودش باشه!
آروم بلند شدم و از کلاس بیرون اومدم. نفس عمیقی کشیدم و قبل از اینکه قطع بشه جواب دادم:
- بله؟
- خانم مصطفوی!
صدای یک مرد بود اما نا آشنا. ناامید و پنچر شده جواب دادم:
- بله، خودمم.
- من از شرکت نرم افزاری نریمان تماس می‌گیرم. امروز وقت دارید که در مورد پروپوزالی که فرستادید صحبت کنیم؟
اصلا منظورش رو نمی‌فهمیدم. پرسیدم:
- کدوم پروپوزال؟
- همونی که در مورد نرم افزار تبدیل گفتار به نوشتار هست. برای ناشنوایان. چند روز پیش به دستمون رسید. امروز تصمیم نهاییمون رو گرفتیم. وقت دارید تا یک ساعت دیگه به شرکت ما بیایید؟

***

به مرد مسنی نگاه کردم که یک فنجون چایی رو جلوم گذاشت. هیچ وقت تا حالا توی محیط‌های رسمی قرار نگرفته بودم و حسابی دست و پام رو گم کرده بودم. بعد از رفتن آبدارچی، به دو مرد جوون رو به روم نگاه کردم.

یکیشون نریمان کاردان بود که تقریبا سی‌ساله می‌زد و با کت و شلوار کاملا رسمی روی مبل رو به روم نشسته بود. برادرش نادر جوون‌تر میزد و با تیپ اسپورت به مبل لم داده بود. آب دهنم رو قورت دادم و به نریمان نگاه کردم که شروع به صحبت کرد:

- راستش ایده‌تون جدید نیست. شرکت ما یک سال پیش کار روی اون رو شروع کرده و تا به حال با دانشجوهایی که پاره وقت کار می‌کردند پیش بردیمش اما نکته اینه که دانشجوی پاره وقت دردسر داره. باید یک مدت آموزششون بدیم. بعد که کار رو یاد گرفتند میذارند و میرند. کار اصلا پیش نمیره.

آرنجش رو روی پاش گذاشت، انگشت‌هاش رو به هم چسبوند و ادامه داد:

- رزومه‌ات رو دیدم. هم دانشگاه خوبی درس می‌خونی، هم نمره‌هات بالاست. سال دیگه، سال آخرته، نه؟

سرم رو به معنی «بله» تکون دادم. متوجه پوزخند نادر شدم. خودم رو جمع کردم و جواب دادم:

- بله. سال آخرمه.

- خوبه. می‌تونی کارآموزیت رو از تابستون همینجا شروع کنی. مطمئنم کارمون خوب پیش میره. حتی امکان استخدامت بعد از اتمام درست هم هست.

با اشاره به نادر ادامه داد:

- برادرم تازه ارشدش رو گرفته. مسئولیت اصلی پروژه با اونه. مطمئنم راحت با هم کنار میایید.
به نادر نگاه کردم که خیلی راضی به نظر نمی‌رسید. از نگاه خودپسندانه‌اش خوشم نیومد. هنوز نمی‌دونستم چطور پروپوزال و رزومه‌ام دستشون رسیده. دلم نمی‌خواست مستقیم ازشون بپرسم. از نریمان پرسیدم:
- چرا فکر می‌کنید من به دردتون می‌خورم و کارها خوب پیش میره؟
- چون تو معرفی‌نامه‌ات نوشته بودی برادرت ناشنواست. انگیزه داری. انگیزه از هوش و استعداد مهمتره. می‌دونم تا به نتیجه نرسه دست بردار نیستی.
لبخند دلگرم کننده‌ای زد. گفتم:
- می‌تونم معرفی‌نامه‌ام رو ببینم؟
نریمان متعجب ابرویی بالا انداخت. بعد از رد و بدل کردن نگاهی با نادر، از توی پوشه رو به روش برگه‌ای رو بیرون آورد و بهم داد. با دیدن دست خط مهرداد، وزنه سنگینی روش سینه‌ام قرار گرفت.
همه‌اش تقصیر مهرداد بود! من می‌خواستم از دستش عصبانی باشم، می‌خواستم فراموشش کنم و هیچوقت نبینمش اما با کارهایی که کرده بود و می‌کرد، نمی‌ذاشت! کارهایی که می‌کرد باعث میشد بیشتر به سمتش کشیده بشم و این چیزی نبود که من می‌خواستم!
با صدای نریمان به خودم اومدم:
- حالتون خوبه؟
سعی کردم خودم رو جمع کنم و حرفه‌ای باشم اما نمی‌شد. با دست لرزون فنجون چایی رو برداشتم و گلوم رو تازه کردم. نریمان

پرسید:
- می‌خواید چند روز بهتون وقت بدم فکرهاتون رو بکنید؟
پروپوزالی که به خاطرش بی‌خوابی کشیده بودم و به خاطر مهرداد به دست دوست آقای کمالی نرسیده بود، الان به خاطر مهرداد اینجا بود؛ توی یک شرکت نرم افزاری معتبر که قرار بود به سرانجام برسه. جواب من کاملا مشخص بود. نریمان دست رو آدم درستی گذاشته بود.
جواب دادم:
- لازم نیست. من دوره کارآموزیم رو از تابستون تو شرکت شما شروع می‌کنم.
نریمان لبخند زد و با اشاره به نادر گفت:
- پس با هم هماهنگ کنید.
نادر پاش رو رو پای دیگه‌اش انداخت و دستش رو زیر چونه‌اش زد؛ دستی که بهش مچبند بسته بود! دیدن مچبند کافی بود تا اشک توی چشمم شروع به جوشیدن بکنه. لب‌هام رو محکم روی هم فشرده‌ام تا جلوی این دو تا مرد غریبه زیر گریه نزنم.
از شرکت تا دانشگاه تاکسی گرفتم. نزدیک ناهار بود و به خاطر این ملاقات، کلاس‌های صبح رو پیچونده بودم. حال خوبی نداشتم. انگار یک سرماخوردگی مزمن توی بدنم نشسته بود. نزدیک دانشکده زیپ کاپشنم رو بستم و دست‌هام رو توی جیبم گذاشتم.
می‌خواستم به سمت سلف برم اما متوجه شئ کوچیکی شدم که توی جیبم بود و دستم بهش خورده بود. دستم رو بیرون آوردم و به کلید کوچیکی نگاه کردم که مهرداد بهم داده بود.
چونه‌ام لرزید. به سمت دانشکده پا کج کردم. توی راهروی طبقه اول، از بین ردیف کمدهای کوچیک با ابعاد بیست سانتی‌متر، کمد

شماره دویست و بیست رو پیدا کردم. کلید رو توی قفلش چرخوندم و در رو باز کردم.
چشمم به لیوانی افتاد که برای تولدش گرفته بودم. کنار لیوان یه هدفون نو بود که روش یه غنچه رز قرمز قرار داشت؛ غنچه‌ای که بعد از این همه مدت خشک شده بود! روی کارت کنار غنچه نوشته بود: «برای هم پیاله‌ای همیشگیم!»
بقیه‌اش رو نتونستم بخونم. اشک جلوی چشم‌هام نمی‌ذاشت. دست دراز کردم و هدفون رو برداشتم. پلک زدم و اشک‌هام از روی گونه‌ام سر خورد. صدای مهدی از کنارم به گوش رسید:
- می‌دونستم دلت براش تنگ شده!
دستم رو زیر چشمم کشیدم اما فایده‌ای نداشت. اشک‌ها همینجوری پایین می‌ریخت. پرسیدم:
- تو چرا همه جا دنبالم میای؟
- دنبالت نیومدم. اومده بودم از کمد مهرداد پول بردارم. همیشه یک کم پول برای روز مبادا توی کمدش میذاره!
چند تا اسکناس از داخل کمدش بیرون آورد و گفت:
- این‌ها آخریش بود! باید زودتر برگرده!
نتونستم خودم رو کنترل کنم و گریه‌ام صدادار شد. توی جیب‌هام دنبال دستمال گشتم اما پیدا نمی‌کردم. با دست به گونه‌ام کشیدم که دیدم مهدی گوشیش رو جلوم گرفته. با صدای گرفته پرسیدم:
- چی کار می‌کنی؟
- می‌خوام وقتی مهرداد برگشت عکست رو نشونش بدم.
گریه‌ام بیشتر شد و آروم پرسیدم:
- اگه برنگشت، چی؟
که حتی خودم هم صدای خودم رو واضح نشنیدم. مهدی گفت:

- اگه همینجوری گریه کنی، بقیه فکر می‌کنند من زدمت.
- خب برو! اینجا واینستا. چه کار به من داری؟
اسکناس ها رو تو هوا تکون داد و گفت:
- بیا اول بریم یک چیزی بخوریم. مهمون مهردادی! قهوه خوبه؟
هر جمله‌ای که می‌گفت داغ دلم رو تازه‌تر می‌کرد. خیلی وقت بود لب به قهوه نزده بودم. دستمالی رو به سمتم گرفت و ادامه داد:
- اینجوری نمی‌شه! باید یک راهی برای پیدا کردن مهرداد پیدا کنم!

فصل بیست و هفتم
#اویس#

در شامپو رو باز کردم. می‌خواستم کف دستم بریزم که دیدم خالیه. صد بار به مهدی گفته بودم که دست به وسایل من نزنه. هیچ اثری از هیچ ماده شوینده دیگه‌ای یا حتی صابون توی حمام نبود. اول صبح منم این‌جوری شروع شده بود! به مهدی فحش دادم و بعد از چند دقیقه با حوله‌ای که دور خودم پیچیده بودم، از حمام بیرون اومدم.
خوشبختانه خونه، مجردی بود. اتاق من توی راهرو رو به روی سرویس بهداشتی قرار داشت و نیازی نبود به جز حوله چیزی با خودم ببرم. از این به بعد باید شامپو رو توی اتاقم نگه می‌داشتم.
لباس هام رو پوشیدم. ساعت هفت صبح بود و کم- کم باید به سمت نجاری راه می‌افتادم.
از اتاقم بیرون اومدم و سر به زیر در حال بستن ساعتم، راهرو رو

رد کردم. به محض ورود به نشیمن، چشمم به مهدی افتاد که به سینک ظرفشویی تکیه داده و با قاشق مشغول خوردن مرباهای توی کاسه توی دستش بود. عصبانی گفتم:
- مگه صد دفعه نگفتم دست به وسایل من نزن! چرا شامپو رو تموم کردی؟
- اون دست نزد. من استفاده‌اش کردم.
به سمت صدا چرخیدم و چشم‌هام از تعجب گشاد شد. مهرداد بود که داشت توی یخچال دنبال چیزی می‌گشت و به واسطه در باز یخچال ندیده بودمش. در یخچال رو بست و ادامه داد:
- شامپوت آشغال بود. من حتی جورابم هم با اون نمی‌شورم. اگه بچه صندلی کناری روم عطسه نکرده بود و مجبور نمی‌شدم حموم کنم، هیچ وقت ازش استفاده نمی‌کردم.
دندون‌هام رو فشار دادم و پرسیدم:
- تو اینجا چیکار می‌کنی؟
با بسته شیر توی دستش به سمت اپن اومد و جواب داد:
- مگه قرار بود برنگردم؟ خونه‌ام اینجاست!
از طرز «خونه» گفتنش که بیشتر معنی «ساجده» می‌داد، خوشم نیومد. هنوز نمی‌فهمیدم این بشر چی داشت که ساجده طرفش رفته بود! دوباره پرسیدم:
- اینجا چیکار می‌کنی؟ منظورم خونه مهدیه.
مهدی قاشق رو از دهنش در آورد و جواب داد:
- باباش نمی‌دونه که برگشته. اگه بفهمه، دوباره شوتش می‌کنه آلمان.
مهرداد لیوان شیر رو برداشت و رو به من گفت:
- من دم صبح رسیدم. الان هم خسته‌ام. حوصله کل- کل ندارم.
به مهدی اشاره کردم یک چایی برام بریزه. اومدم به سمت صندلی

پشت اپن برم که یک صدای جدید شنیدم:
- چقدر سر و صدا می‌کنید؟!
چرخیدم و به شایان نگاه کردم که روی کاناپه خوابیده بود. خمیازه کشید، نشست و غرغر کرد. رو به مهدی توپیدم:
- مگه اینجا کاروانسراست؟! من دارم اجاره میدم. این کی اومد؟
- دیشب، آخر شب. تو خواب بودی. نمی‌شد بندازمش بیرون.
صندلی رو عقب کشیدم. هنوز ننشسته بودم که با صدایی جدید از پشت سرم غافلگیر شدم:
- این گلها رو هر چند وقت یک بار آب میدید؟ خشک شدند.
سرم رو چرخوندم و در کمال غافلگیری با یک دختر مواجه شدم که نزدیک پنجره کنار گلدون ها گوشه نشیمن ایستاده بود. شکه رو به مهدی گفتم:
- قرار نبود هیچ دختری وارد این خونه بشه!
مهدی لیوان چایی رو رو به روم گذاشت و گفت:
- ده دقیقه نیست اومده. تو توی حمام بودی. بهش زنگ زدم بیاد این رو برداره با خودش ببره.
و با دست به شایان اشاره کرد. عصبانی پرسیدم:
- چند نفر دیگه رو این گوشه و کنار قایم کردی؟!
دختر خندید و جواب داد:
- من آخریم.
به طرفم اومد، دستش رو دراز کرد و گفت:
- من ترلانم. دختر خاله شایان.
دست دراز شده‌اش رو نادیده گرفتم و از روی صندلی بلند شدم. رو به مهدی گفتم:
- تا نیم ساعت دیگه همه رو می‌فرستی برند.

زیر لب غرغر کردم. می‌خواستم برم که نگاهم به تیپ دختر افتاد. لباس آستین کوتاه پوشیده و موهاش رو بافته بود. چشمم رو روی بقیه چرخوندم. مهدی داشت آروم با مهرداد حرف میزد. شایان هم همون موقع بلند شد و پشت اپن نشست. نمی‌تونستم یک دختر رو با این سه نفر توی خونه تنها بذارم. این‌ها که عقل توی کلشون نبود! نفسم رو بیرون دادم و سرجام برگشتم. مهرداد صحبتش با مهدی رو قطع کرد و گفت:

- چی شد؟ چرا منصرف شدی؟

- وقتی این خانم رفت، من هم میرم. انتظار نداری که تنهاتون بذارم؟

نگاهم به لبخند روی لب ترلان افتاد که رو به من گفت:

- چه کیوت!

شایان لقمه توی دهنش رو جوید و رو به من جواب داد:

- ما که لوله خرخره نیستیم.

با حرص لقمه گرفتم و از شایان پرسیدم:

- دلیل اینکه مهرداد رو توی خونه راهش نمی‌دند مشخصه. تو رو چرا بیرون کردند؟

مهرداد به جای شایان جواب داد:

- چون پدرش فهمیده خواهرش رو دوست داره.

اونقدر متعجب شدم که یادم رفتم لقمه رو قورت بدم. لقمه تو گلوم گیر کرد و به سرفه افتادم. ترلان کنارم نشست و پشتم زد. مهدی یک لیوان آب جلو گذاشت و به مهرداد تشر زد:

- الان هم خونه‌ایم رو سکته می‌دید، می‌میره! اون وقت من سر ماه می‌مونم بدون اجاره!

و رو به من آروم گفت:

- ناخواهریشه. هم خون نیستند. آروم باش!
آب رو قورت دادم و عقب کشیدم تا ترلان دستش رو از پشتم برداره. گلوم رو صاف کردم. شایان توضیح داد:
- دیشب بالاخره بابام فهمید. نمی‌دونی چه قشرقی به پا کرد.
سرش رو تکون داد که ترلان گفت:
- باید زودتر بهش می‌گفتی. فعلا یک مدت بیا خونه ما. بابا گفت هرجور شده با خودم ببرمت خونه.
مهدی گفت:
- من هم با پدرت موافقم. زودتر ببرش.
ترلان به طرف من برگشت و بدون مقدمه پرسید:
- شغلت چیه؟
ابروم بالا رفت. دختر رکی بود! مهدی ریز خندید که بهش چشم غره رفتم. با لحنی جدی که بحث رو خاتمه بده گفتم:
- من قبلا زندان بودم. خلافکارم.
به نظر رسید جوابم اوضاع رو بدتر کرد. چون کنجکاو پرسید:
- برای چی؟
- مواد.
- سر دسته مافیا بودی؟
مهرداد پوزخندی زد و مهدی جواب داد:
- نه. اگه بود که سر ماه تو دادن اجاره‌اش لنگ نمی‌موند. با من هم زندگی نمی‌کرد. می‌رفت توی یک قصر می‌موند.
اگه چند دقیقه دیگه می‌نشستم قطعا دیوونه می‌شدم. بلند شدم و رو به ترلان گفتم:
- من باید برم سر کار. شما هم با من میاید بیرون.
ترلان بدون معطلی بلند شد، به سمت مانتو و روسریش رفت و

گفت:
- ماشین داری؟ بذار برسونمت.
عجب گیری کرده بودم! مهرداد با ابروی بالا رفته و با تفریح به من زل زده بود. به موقعش یک مشت تو صورتش می‌زدم. پشت سر ترلان به سمت در آپارتمان به راه افتادم. مهدی داد زد:
- پس شایان چی؟ با خودتون ببریدش!
با هم وارد کوچه شدیم. سوار ماشینش شد که دسته کمی از ماشین مهرداد نداشت. در کمک راننده رو باز کرد و گفت:
- سوار شو.
همین مونده بود که محله، من خلافکار زندان رفته رو با این دختر که پول از سر و روش می‌بارید، ببینه. دستم رو توی جیب کت بهاره‌ام کردم و گفتم:
- شما اول برید. من می‌خوام قدم بزنم.
به سر کوچه اشاره کردم. چیزی نگفت. ابرو بالا انداخت، عینکش رو زد و به راه افتاد. وقتی مطمئن شدم از سر کوچه پیچیده، به سمت نجاری قدم زدم. امیدوارم بودم مهرداد و شایان تا شب رفته باشند.
نزدیک‌های بعد از ظهر سرم حسابی با کمدی که داشتم می‌ساختم، گرم بود. همون موقع، فرزاد دستگاه رو دور زد و آروم گفت:
- یکی دم در کارت داره!
- کی؟
- نمی‌شناسمش.
صورتش نشون می‌داد متحیر شده. نکنه بابا اومده بود دم در؟!
دستکش‌هام رو در آوردم، دستگاه رو دور زدم که چشمش به ترلان افتاد. دسته عینک آفتابی رو به لب گرفته بود و ردیف میزهای

ساخته شده رو بررسی می‌کرد. با دیدن من لبخند زد و گفت:
- اومدم سفارش کمد بدم.
ظاهرا قرار نبود حالا حالاها از دست این جماعت خلاص بشم! با بداخلاقی گفتم:
- آدرس اینجا رو از کی گرفتی؟
- مهدی.
از همون روز اول می‌دونستم هم خونه‌ای شدنم با مهدی اشتباهه.
لباس هاش رو عوض کرده بود که نشون می‌داد به خونشون برگشته بود. مانتوی سفید بلندی پوشیده و حتی آرایشش رو هم عوض کرده بود. قیافه‌اش فرق داشت.
از دست خودم عصبانی شدم که به این جزئیات دقت کرده بودم.
چرخیدم تا سرجام برگردم و گفتم:
- لطفا برید یه جای دیگه سفارش بدید خانم!
- دو تا کمد می‌خوام. دو برابر میدم.
فرزاد وسط پرید و رو به ترلان گفت:
- سفارشتون رو به من بدید. من آماده می‌کنم.
بهش چشم غره رفتم. آروم گفت:
- از نون خوردن نندازمون.
نفسم رو کلافه بیرون دادم و بلند گفتم:
- من هیچ دخالتی نمی‌کنم.
نگاه آخر رو به ترلان انداختم که حساب کار دستش بیاد. چشم ازش گرفتم و پشت دستگاه برگشتم.
***
قابلمه رو به پهلوم تکیه دادم و کلید رو توی قفل چرخوندم. صدای تلویزیون توی نشیمن پیچیده بود و شایان و مهرداد روی کاناپه رو

به روی تلویزیون داشتند میوه می‌خوردند. ظاهراً خودم باید بیرونشون می‌کردم.
قابلمه رو روی اپن گذاشتم و پرسیدم:
- مهدی کو؟
مهرداد جواب داد:
- یک مشکلی توی خونه‌اشون پیش اومد. رفت اونجا.
- چه مشکلی؟
- نمی‌دونم. مادرش داشت گریه می‌کرد. من هم نفهمیدم.
در قابلمه دم پختی رو برداشتم. مامان به اندازه پنج نفر غذا داده بود. به سمت قوری و کتری رفتم و متوجه چای داغ تازه دم شدم. حداقل یک کار بلد بودند! پرسیدم:
- چرا هنوز این‌جایید؟ کی قراره تشریفتون رو ببرید؟
مهرداد سرش رو از پشت کاناپه چرخوند و بدون توجه به سوال من گفت:
- ترلان الان بهم پیام داد. ازم شماره‌ات رو می‌خواد.
صدای خنده شایان بلند شد. سرم رو به تاسف تکون دادم که مهرداد با لبخندی روی لب ادامه داد:
- ترلان وقتی به یکی گیر بده ول کن نیست تا وقتی بفهمه به دردش نمی‌خوره. راه خلاص شدن از ترلان این نیست که محلش ندی. باید بهش ثابت کنی اونی نیستی که اون می‌خواد.
شایان بلندتر خندید. معلوم نبود دارند سر به سرم می‌ذارند یا نه! از لای دندون‌های به هم فشرده‌ام گفتم:
- الان داری من رو نصیحت می‌کنی؟ اون هم تو؟!
- ساجده طرف من اومد، نه تو! بهتره به حرف‌هام گوش بدی!
لیوان رو محکم روی میز گذاشتم که صدا داد و گفتم:

- طرفت اومد ولی بعدش به خاطر کارهایی که کرده بودی رفت. فکر نکن خیلی حالیته!
لبخندش محو شد و آروم گفت:
- برش می‌گردونم!
- به همین خیال باش! پدرش سایه‌ات رو با تیر می‌زنه.
صدای زنگ در نذاشت بحثمون رو ادامه بدیم. هر کی بود دستش رو از روی زنگ برنمی‌داشت. معلوم بود خیلی عجله داره. به محض باز شدن در، لوکاس سراسیمه وارد شد و پرسید:
- مهدی نیومده؟
- نه. چی شده؟
- فکر کنم خراب کاری کردم.
دوباره پرسیدم:
- چی شده؟
نگران وسط نشیمن ایستاد و گفت:
- هیچی. فکر کردم دارم کار درستی می‌کنم اما همه چی یکهو به هم ریخت.
مهرداد ظرف میوه رو کنار گذاشت، بلند شد و پرسید:
- چه غلطی کردی؟ درست حرف بزن!
- یادته که سلاله به مهدی گفته بود می‌خواد میونه سعید و مادرش رو به هم بزنه و مهدی هم جواب رد داد. بعدش هم قرار شد من با سلاله یک نقشه بریزیم تا سعید از مادرش جدا بشه.
- صد دفعه گفتم دخالت نکن! چه گندی زدی حالا؟
- یک نفر رو فرستادیم سراغ سعید. جوری صحنه سازی کردیم که مادرش فکر کنه سعید داره بهش خیانت می‌کنه تا به این بهونه میونشون بهم بخوره. ولی همه چیز یکهو واقعی شد و سعید واقعا

خیانت کرد. الان هم مادرش فهمیده و همه چی بهم ریخته.
دست به سینه به اپن تکیه دادم و با ناامیدی سرم رو تکون دادم. فکر می‌کردم لوکاس عاقل‌ترین شونه! مهرداد یک قدم جلو رفت و پرسید:
- می‌دونند کار تو بوده؟
لوکاس خیلی بهم ریخته بود. معلوم بود حسابی خرابکاری کرده! موهاش رو چنگ زد و مثل مجرمی که بخواد کارش رو توجیه کنه توضیح داد:
- من تنها نبودم. سلاله هم بود.
مهرداد با حرص داد زد:
- احمق!
لوکاس درمونده پرسید:
- مهدی کجاست؟
به هممون نگاه کرد تا جواب بگیره. شونه بالا انداختم. نمی‌دونستم باید نگران باشم یا نه! صدای وارد شدن کلید به داخل قفل بلند شد و همه به سمت در سر چرخوندیم. در با شتاب باز شد و مهدی رو به لوکاس داد زد:
- کار تو بود، نه؟!
- بذار توضیح بدم.
- چرا تو چیزی که بهت مربوط نیست دخالت کردی!
صورتش قرمز بود و نفس نفس می‌زد. لوکاس آروم گفت:
- گوش بده.
مهدی حرفش رو قطع کرد و داد زد:
- اون ازدواج احمقانه تنها چیزی بود که می‌تونست مامانم رو اینجا نگه داره. الان داره چمدونش رو جمع می‌کنه که بره آمریکا پیش

خاله‌ام.
نفسی گرفت و بین بغض و گریه گفت:
- الان که اینجا دو کوچه بالاتر از منه، وقت نداره ببینمش. اگه بره اون سر دنیا، دیگه هیچ وقت تو زندگیم نمی‌بینمش.
بغضش شکست و گریه کرد. دندون هام رو روی هم سابیدم. پدر و مادر لعنتیش همه چیز رو خراب کرده بودند! یک لیوان آب ریختم اما قبل از این‌که بهش برسم به سمت در آپارتمان به راه افتاد.
لوکاس دنبالش رفت و صداش زد.
قبل از این‌که به در برسه، مهدی در رو محکم به هم زد. لوکاس ایستاد و سردرگم به سمت ما چرخید. مهرداد عصبانی گفت:
- وقتی بهت میگم دخالت نکن یعنی دخالت نکن! تهش می‌شه این!
لوکاس هم در جوابش داد زد:
- فکر می‌کنی مثل تو باشم خوبه که به هیچ کس اهمیتی نمی‌دی؟! اگه من تو قضیه عکس‌های خودکشیت دخالت نمی‌کردم که هیچ وقت نمی‌فهمیدی کار کیه. حالا من شدم آدم بده؟ اصلا من احمقم که برا شما وقت میذارم!
شایان از روی کاناپه بلند شد و صلح جویانه گفت:
- بسه بچه‌ها! چرا شما دو تا افتادید به جون هم؟! الان وقت این کارها نیست!
وقتی لوکاس به سمت در راه افتاد، مهرداد داد زد:
- کجا؟
- از سر راهتون میرم کنار که راحت باشید!
- حالا که خرابکاری کردی داری میری؟
صدای بلند بسته شدن در توی آپارتمان پیچید. من نفهمیدم چی شده اما اصل قضیه این بود که مهدی تو شرایط خوبی قرار نداشت. رو

به مهرداد گفتم:
- بریم دنبال مهدی بگردیم؟
به سمت اپن اومد، سوئیچ ماشین مهدی رو برداشت و گفت:
- من می‌دونم کجاست. خودم میرم دنبالش.
مهرداد بیشتر از من اون رو می‌شناخت. بهتر بود من دخالت نمی‌کردم. صدای بسته شدن دوباره در بلند شد. حالا فقط من مونده بودم و شایان. قابلمه رو بلند کردم و به سمت یخچال رفتم. صدای شایان بهم نزدیک شد:
- ظاهراً مشکل با پدر و مادرها هیچ وقت حل نمیشه، نه؟!
در یخچال رو بستم و بهش نگاه کردم که دست به کمر رو به روم ایستاده بود. شایان عجیب‌تر از مهدی بود و من حوصله‌ی آنالیز این بشر رو نداشتم. مستقیم پرسیدم:
- چیه؟ چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟
- گوشیت رو بده می‌خوام باهاش زنگ بزنم.
- گوشی خودت کجاست؟
- شارژ نداره.
قفل گوشی رو باز کردم و بهش دادم و پرسیدم:
- تو چی‌کار می‌کنی؟ قراره تا ابد این‌جا زندگی کنی؟
همون‌طور که سرش پایین بود و داشت شماره می‌گرفت جواب داد:
- نه. تا وقتی ویزام بیاد و برم انگلیس پیش مادرم.
گوشی رو بهم پس داد. عجیب بود، اما حسم با این جمله در موردش تغییر کرده بود. یه جورایی با اینکه با پدرش مشکل داشت، همدردی می‌کردم. هر دو از خونه رونده شده بودیم. تفاوتمون این بود که من چند محله از خونه زندگی قبلیم دور شده بود و اون داشت کشور رو ترک می‌کرد. حتی یه جورایی دلم براش سوخت. به

گوشیم اشاره کرد و گفت:
- به ترلان تک زدم. شماره‌اش رو ذخیره کن.
حس دلسوزی و همدردی توی یه ثانیه دود شد و به هوا رفت. بلند داد زدم:
- چی‌کار کردی؟
به لیست تماس‌ها نگاه کردم که یه شماره جدید داخلش قرار داشت.
پسره احمق! در حال رفتن به سمت جا ظرفی گفت:
- مهرداد راست میگه. ترلان به هر کی گیر بده دست بردارش نیست. تنها راه اینه که بهش ثابت کنی به دردش نمی‌خوری.
- با چند نفر این کار رو کرده؟
شایان دو تا لیوان روی میز گذاشت و با خنده گفت:
- خیلی! یکی‌شون همین مهرداد بود. حسابش از دستم در رفته. بزرگ شده انگلیسه. منطقش با من و تو فرق داره. متفاوته فقط! همین!
با دیدن صورت من ادامه داد:
- لولو خرخره نیست. یه بار می‌بینیش. مثل دو تا آدم متمدن با هم حرف می‌زنید. اگه از هم خوشتون نیومد تو رو به خیر و اون رو به سلامت. سلاخیت که نمی‌کنه!
این شایان منطقی رو دوست نداشتم. همونی که دلم براش سوخته بود یا ازش متنفر بودم بهتر بود. با اشاره به لیوان‌ها پرسید:
- برات چای بریزم؟

فصل بیست و هشتم

#مهرداد#

دستم رو بلند کردم. تکون دادم تا اُما من رو ببینه. یه بلوز مردونه نسبتا بلند پوشیده و شالش رو خیلی شل روی سرش انداخته بود. من رو دید و چرخ دستی رو به طرفم هل داد. از بین مسافرهای فرودگاه گذشت و بغلم کرد. چرخ دستی رو ازش گرفتم و پرسیدم:
- پرواز چه‌طور بود؟
- خوب نبود. مهران نتونست فرصت کلاس پیدا کنه. کمرم درد گرفت.
با این‌که نسبتاً فارسی رو خوب حرف می‌زد و می‌فهمید، اما هنوز لهجه داشت و باید بیشتر دقت می‌کردی تا حرف‌هاش رو بفهمی.
چمدونش رو توی صندوق عقب گذاشتم و گفتم:
- من هنوز خونه نرفتم. بابا هنوز نفهمیده برگشتم اما مادرم در جریانه.
چشمش رو گشاد کرد و گفت:
- ساشا هم مثل پدربزرگته.
خندیدم و گفتم:
- خدا رحمتش کنه. سوار شو.
کمربندش رو بست، شالش رو دور گردنش انداخت، موهای کوتاه سفیدش رو توی آینه مرتب کرد و گفت:
- این‌جا گرم‌تر از برلینه.
با لبخند به من نگاه کرد و پرسید:
- با اون دختر حرف زدی؟
- نه هنوز!
- چرا؟ سه روزه که برگشتی!

- می‌خوام اول همه مانع‌ها رو از سر راه بردارم، بعد برم سراغش. نمی‌خوام دوباره چیزی پیش بیاد که اوضاع رو به هم بریزه.
لبخندش عمیق‌تر شد و نگاهش رو از روم برنداشت. پرسیدم:
- چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟
- پس در موردش جدی هستی!
- این‌جور به نظر میاد؟
- وقتی بدونی برای ساختن زندگی چیزهای دیگه‌ای هم به غیر از عشق هم مهمند، یعنی جدی هستی.
تا رسیدن به خونه حرف دیگه‌ای بینمون رد و بدل نشد. جلوی در پیاده‌اش کردم و قبل از این‌که بابا من رو ببینه، به راه افتادم. امروز چند تا کار مهم داشتم که باید انجام می‌دادم. اولین کاری که می‌خواستم انجام بدم، پر استرس‌ترینشون بود. جلوی اداره ثبت احوال نگه داشتم و پیاده شدم.
آدرس این‌جا رو از اویس گرفته بودم. به لباس‌هام نگاه کردم که با وسواس انتخاب کرده بودم تا موجه باشن. کت بهاره‌ام رو مرتب کردم و به راه افتادم. وارد اداره شدم و در پی دیدن چهره آشنای مورد نظرم، به اطراف نگاه کردم. پدر ساجده رو دیدم که در حال صحبت با یکی از همکارهاش بود.
وقتی چشمش به من افتاد، اول متعجب شد و بعد اخم کرد. چیزی به همکارش گفت و به سمت من اومد. نفس عمیقی کشیدم تا استرسم کمتر بشه. انتظار هر حرکتی رو از سمتش داشتم و امیدوار بودم اتفاق خاصی نیفته. با همون اخم‌ها رو به روی من ایستاد و بدون سلام کردن پرسید:
- برای چی اومدی این‌جا؟
- میشه یه جای ساکت و آروم بشینیم و حرف بزنیم.

احتمال این رو می‌دادم که بگه «نه» و بیرونم کنه. بعد از چند ثانیه فکر کردن گفت:
- بذار مرخصی بگیرم و بریم بیرون.
نیم‌ساعت بعد توی یه کافی‌شاپ نزدیک اداره نشسته بودیم. گارسون لیوان‌های چای رو روبه‌رومون گذاشت. دست‌هام رو روی میز قفل کردم و گفتم:
- اول از همه می‌خوام به خاطر همه سوءتفاهم‌ها و همچنین رفتار پدرم ازتون معذرت خواهی کنم. اون شب هیچ‌کدوم توی وضعیت خوبی قرار نداشتیم.
به پشتی صندلی دست به سینه تکیه داد. اگه یه کم اخم‌هاش رو باز می‌کرد، استرسم کمتر می‌شد. منتظر شدم تا حرفی بزنه. نفسش رو بیرون داد و بدون مقدمه پرسید:
- از وقتی برگشتی، ساجده رو دیدی؟
- نه. با خودم گفتم بهتره اول با شما حرف بزنم و معذرت‌خواهی کنم.
دست‌هاش رو باز کرد، صاف نشست و پرسید:
- معذرت‌خواهیت قبول. بعدش؟
- راستش من می‌خواستم بگم که در مورد ساجده جدی‌ام. منظورم اینه که...
وسط حرفم زد و پرسید:
- به خاطر همین بود که فرار کردی؟
- اون شب من طی یه تصمیم ناگهانی رفتم. دور بودن از این‌جا بهم زمان داد تا بهتر فکر کنم. اگه الآن این‌جا جلوتون نشستم به این معنیه که من فکرهام رو کردم، همه چیز رو سنجیدم و پا جلو گذاشتم. حتی فکر می‌کنم اون دور شدن بهم کمک کرد بفهمم دقیقاً تو

زندگیم چی می‌خوام. الآن برگشتم و می‌دونم که قرار نیست پا پس بکشم.
جمله‌ی آخر رو محکم گفتم تا بدونه همه چیز کاملاً جدیه. فنجون چایی رو برداشت. در حال فکر کردن بود و من از حرفی که قرار بود بزنه، می‌ترسیدم. فنجون رو پایین گذاشت و گفت:
- ببین آقا مهرشاد.
حرفش رو تصحیح کردم:
- مهرداد!
- ازدواج یکی دیگه از دخترهام همین‌جوری بهم خورد. خانواده‌اش اومدن و کلی بهونه آوردن که البته یه سر قضیه به خود شما مربوط می‌شد. الآن تو جلوم نشستی و داری همون حرف‌هایی رو می‌زنی که اون پسر به من زد.
دهنم رو باز کردم تا بهش اطمینان‌خاطر بدم. دستش رو بالا آورد و گفت:
- بذار حرف من تموم بشه! اولویت من دخترهامن. اول رضایت ساجده مهمه. بعدش هم اگه قراره اتفاقی بیافته، باید همه چیز کاملاً رسمی و قانونی باشه. متوجه منظورم که هستی؟ خواستگاری و عقد رسمی! «نه» و «اما و اگر» و «فعلاً حرف می‌زنیم، دو سال دیگه عقد می‌کنیم» و بهونه‌های صدتا یه غاز نداریم. اگه آماده‌ای، بسم ا...، اگه هم نه که شما رو به خیر و ما رو به سلامت. من نمی‌خوام اتفاقی که برای اون یه دخترم افتاد، دوباره تکرار بشه! روشنه آقا مهرشاد؟
این دقیقاً همون چیزی بود که من می‌خواستم. از خوشحالی لبخند زدم که زیاد خوشش نیومد و جواب دادم:
- حتماً. هر چی شما بگید. در ضمن، اسم من مهرداده!

***

دستم رو روی زنگ در گذاشتم و منتظر موندم. در آپارتمان باز شد و مرد مسنی بهم نگاه کرد. تا به حال با پدر لوکاس رو به رو نشده بودم. آروم سلام کردم و پرسیدم:

- لوکاس خونه‌ست؟

- شما؟

- من دوستشم، مهرداد.

مرد موشکافانه من رو بررسی کرد و پرسید:

- کدوم دوستش؟ مسیحی هستی؟

- نه.

به نظر می‌رسید ناامید شده. احتمال دنبال وجه اشتراک می‌گشت. گفتم:

- مادربزرگم مسیحیه.

لبخند زد و پرسید:

- تا حالا به کلیسای ما اومده؟

- نه. آلمان زندگی می‌کنه.

دوباره حالش تغییر کرد که گفتم:

- البته الان تهرانه. حتماً یه بار به کلیساتون میارمش.

این‌بار مشخص بود خوشحال شده. لبخند زد و گفت:

- صبر کن تا لوکاس رو صدا بزنم.

چند دقیقه بعد لوکاس با لباس‌های تو خونه بیرون اومد. معلوم بود تازه از چرت بعد از ظهر بیدار شده. با دیدنش گفتم:

- غیب شدی؟ تو دانشگاه هم نمی‌بینمت.

- چی‌کار داری؟ اگه اومدی سرزنش کنی باید بدونی اصلاً حوصله‌اش رو ندارم.

- خرابکاری کردی اما الآن وقتیه که باید همه چیز رو درست کنیم.
متفکر به دیوار کنار در تکیه داد و پرسید:
- مهدی چی‌کار می‌کنه؟
- ناراحته. مادرش داره برای رفتن آماده میشه. اگه یه کاری کنیم که مادرش بهونه برای موندن پیدا کنه، همه چی حله.
- حتی اگه بمونه، به خاطر مهدی نمی‌مونه.
- می‌دونم. مهدی هم این رو می‌دونه ولی باز هم ترجیح میده نزدیکش باشه.
- چه‌جوری نگهش داریم؟
- برو آماده شو. من می‌دونم باید چی‌کار کنیم.
یک ساعت بعد روبه‌روی مامان توی دفترش نشسته بودم و سعی می‌کردم قانعش کنم مادر مهدی رو استخدام کنه. مامان از بالای عینکش به من و لوکاس که به چهارچوب در تکیه داده بود، نگاه کرد و قاطع جواب داد:
- نه!
- چرا نه؟ من دارم میگم به دردت می‌خوره.
- داری میگی مادر دوستته. مدل‌های من همه زیر سی‌ان. مدل چهل پنجاه ساله استخدام نمی‌کنم.
- اتفاقاً همین به دردت می‌خوره. قیافه‌اش زیر سی می‌زنه.
لوکاس ریز خندید و گفت:
- ما همه فکر می‌کردیم خواهرشه نه مادرش.
مامان بینمون چشم چرخوند و گفت:
- من رو دست انداختید؟!
- تو یه بار ببینش. مطمئنم ازش خوشت میاد. یه قرارداد کاری بهش پیشنهاد بده. با حقوق خوب. ازش تعریف کن. یه کاری کن این‌جا

بمونه.
لوکاس نفسش رو بیرون داد و گفت:
- هدف اینه که توی تهران نگهش داریم.
مامان گفت:
- بچه نیست که من با یه قرارداد گولش بزنم.
توضیح دادم:
- قبلاً دوست داشته بازیگر بشه، اما ازدواجش همه چیز رو عوض کرده. مطمئنم برای وارد شدن به صنعت مدلینگ تو این سن حاضر میشه اینجا بمونه. حتی اگه لازمه حقوقش رو بالاتر پیشنهاد بده. می‌تونی از حقوق من کم کنی.
مامان عینکش رو درآورد و پرسید:
- از کی تا حالا تو به بقیه اهمیت میدی؟
مامان موشکافانه و لوکاس با لبخند بهم نگاه می‌کردن. رو به مامان با ملایمت گفتم:
- نمیشه یکم در موردش فکر کنی؟
- باشه. باهاش قرار بذار ببینمش.
به ساعتم نگاه کردم و گفتم:
- تا چند دقیقه دیگه اینجاست.
ابروهای مامان بالا رفت که توضیح دادم:
- من باهاش حرف زدم. خودم کار رو بهش پیشنهاد دادم. اون خوشش اومد. به من اعتماد کن.
چشم لوکاس جایی بیرون از اتاق ثابت شد و گفت:
- اومدش. من میرم راهنماییش کنم.
بلند شدم و از دیوار شیشه‌ای مادر مهدی رو دیدم که داشت با لوکاس حرف می‌زد. لازم بود لوکاس یه سری دلخوری‌ها رو

برطرف کنه و ازش معذرت‌خواهی کنه. مامان کنار من ایستاد و پرسید:
- مطمئنید مادرشه؟
- آره. من هم چشمم مثل تو توی پیدا کردن مدل خوبه.
مامان دستی به چونه‌اش کشید و گفت:
- به نظر عالی میاد. بالاتر از ده می‌گیره. بیشتر به خاطر سنش.
و با لحنی که حسادت توش موج می‌زد پرسید:
- در عجبم چه‌طوری این‌قدر جوون مونده!
- پس حله دیگه!
به سمت میزش به راه افتاد. صورتش کاملاً راضی به نظر می‌رسید. الآن وقتش بود درخواستم رو بگم. آروم گفتم:
- در مورد ساجده...
سرش رو بالا آورد که ادامه دادم:
- نمیشه با بابا حرف بزنی و راضیش کنی؟ اُما قراره باهاش حرف بزنه اما بابا بیشتر به حرف تو گوش میده و حرف تو رو قبول داره.
چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:
- الآن داری با این حرف خرم می‌کنی؟
سعی کردم قیافه مظلومی بگیرم. عینکش رو برداشت و قبل از این‌که به چشمش بزنه گفت:
- باشه. بابات رو راضی می‌کنم بیاد خواستگاری اما جواب آره یا نه‌اش دست من نیست.
با لبخند گفتم:
- قبول!
- حالا برو بیرون و مادر دوستت رو بفرست تو.
***

سوئیچ ماشینم رو روی اپن آشپزخونه انداختم و به مهدی که با دقت به چیزی توی لپ‌تاپ زل زده بود، گفتم:
- چیزی برای خوردن نداری؟
لپ‌تاپش رو روی اپن جابه‌جا کرد، یکی از گوشی‌های هندزفری رو درآورد و گفت:
- هنوز یه دقیقه نیست رسیدی! بهت گفتم داری میای، از رستوران سر کوچه شام بگیر.
پشت اپن نشستم و در قندون روی میز رو باز کردم که توش پر از شکلات بود. اویس از راهروی بین اتاق‌ها بیرون اومد و پرسید:
- لباس‌هام چه‌طوره؟
من و مهدی نگاهی به سر تاپای اویس انداختیم. یه جین مشکی و یه بلوز مردونه راه راه با آستین‌های بالا زده تا آرنج پوشیده بود. مهدی بینیش رو چین داد و گفت:
- با این قیافه داری میری سر قرار؟! مگه می‌خوای بری سر کوچه دعوا؟!
خندیدم و پرسیدم:
- حریف ترلان نشدی؟ می‌خوای این‌جوری بری که پَسِت بزنه؟
با دیدن صورت عصبانیش ساکت شدم. اصلاً به من چه؟! شونه بالا انداختم و پوست یه شکلات رو باز کردم. طاقت نیاوردم و با اشاره به موهاش گفتم:
- حداقل یه شونه به موهات می‌زدی!
بهم توپید:
- کسی از تو نظر نخواست!
مهدی پیشنهاد داد:
- یه عطر مشهدی هم بزن تا تیپت تکمیل بشه! دیگه عمراً ترلان

طرفت بیاد!
من و مهدی زیر خنده زدیم که اویس بهمون چشم غره رفت. تقصیر یکی دیگه بود، چشم غره‌هاش نصیب ما می‌شد! گفتم:
- من یه ادکلن گرون قیمت دارم. می‌خوای اون رو بزنی؟
با حرص گفت:
- نه. همین‌جوری بدون عطر بهتره.
زیر لب غر- غر کرد و بدون خداحافظی بیرون رفت. از مهدی پرسیدم:
- ماشین نمی‌بره؟
- نه. بهش گفتم ماشین من رو ببره. گوش نداد.
- بهم گفت نظر ندم، وگرنه بهش گفته بودم با این تیپی که داره میره نه تنها ترلان پسش نمی‌زنه بلکه از امشب اسم بچه‌هاشونم انتخاب می‌کنه.
با دهن بسته خندیدم که مهدی پرسید:
- مگه تیپ اویس چی داره؟
- بدون عطر، با پای پیاده، موی معمولی! ترلان کلاً از تیپ‌های خاکی خوشش میاد. اویس می‌خواست نیفته تو چاله، الآن با سر افتاده تو چاه.
مهدی هندزفری رو تو گوشش تنظیم کرد و دوباره به صفحه لپ‌تاپ زل زد. صدای پیامک گوشیم بلند شد. از طرف مامان بود. نوشته بود: «قرارداد بسته شد. فعلاً سه ساله» هندزفری رو از گوش مهدی در آوردم و پرسیدم:
- با لوکاس حرف نزدی؟
- با اون «از پشت خنجرزن» کاری ندارم.
- یه کم زیادی فضوله، وگرنه قصد بدی نداشت. سعید هم که آخرش

تو زرد دراومد. به نفع مادرت شد.
مهدی با تن ضعیفی گفت:
- می‌دونی وقتی فهمیدم پدرم قراره با نجلا ازدواج کنه، چی‌کار کردم؟!
چشم از صفحه لپ‌تاپ گرفت، بهم نگاه کرد و ادامه داد:
- هیچی! هیچ کاری نکردم. ترسیدم کار به جایی برسه که پدرم بین من و نجلا یکی رو انتخاب کنه. می‌دونستم من جز انتخابش نیستم. نمی‌خواستم کار به اون‌جا بکشه، خودم کنار کشیدم.
آهی کشید و ادامه داد:
- الآن نمی‌دونم با مادرم چی‌کار کنم! اگه دنبالش برم، دیگه پدرم رو نمی‌بینم. اگه نرم، دیگه مادرم رو نمی‌بینم.
سرش رو پایین انداخت. تا حالا این‌قدر واضح درد و دل نکرده بود! با دیدن قیافه‌ی آویزونش دلم نیومد بیشتر منتظرش بذارم و گفتم:
- مادرت از امروز تو شرکت مادرم مشغول به کار میشه. یه قرار داد سه ساله بسته.
مهدی سرش رو بالا آورد و مبهوت به من نگاه کرد. لبخند زدم و گفتم:
- فعلاً تهران می‌مونه!
ذوق زده پرسید:
- مطمئنی؟!
- آره.
- صد درصد؟!
- آره. صد درصد.
در لپ‌تاپش رو بست و بلند شد. از خوشحالی روی پا بند نبود. حتی نپرسید کارش چیه یا چه‌طوری قبول کرده! همین که فهمیده بود

موندگاره، براش کافی بود. بلند شدم و گفتم:
- آماده‌شو، شام بریم بیرون. لوکاس هم میاد. دیگه وقتشه دل‌خوری‌ها رو بذارید کنار.

فصل بیست و نهم
#ساجده#

کوله رو روی دوشم مرتب کردم و از ایستگاه مترو بیرون اومدم. هنوز یه قدم دور نشده بودم که صدای آشنایی به گوشم رسید:
- ساجده!
برگشتم و کسی رو دیدم که انتظار دیدنش رو نداشتم. دندون‌هام رو روی هم سابیدم و دستم رو دور بند کوله محکم کردم. درحالی‌که بهم نزدیک می‌شد پرسید:
- بریم یه جای ساکت حرف بزنیم؟
- نه، من عجله دارم. کلاسم شروع میشه.
راه افتادم برم که دوباره گفت:
- فقط چند دقیقه!
- چی می‌خوای بگی؟ همین‌جا بگو!
به چند متر دورتر اشاره کرد و گفت:
- حداقل بریم اون‌جا زیر سایه بایستیم.
جلوتر از من راه افتاد. دنبالش راه افتادم. توی پیاده‌رو روبه‌روی درب مغازه‌ای که بسته بود ایستادیم. با دیدن قیافه‌ام پرسید:

- چرا این‌قدر عصبانی هستی؟ اخم‌هات رو باز کن.
توی این مدت فهمیده بودم میشه همزمان از دست کسی عصبانی بود و دوستش داشت. دوست داشتن باعث نمیشه از خطای کسی بگذری و ببخشیش. یه حسی بود جدا از هر حس دیگه‌ای! پرسیدم:
- باز هم اومدی توضیح بدی چرا این‌کار رو کردی؟
- اون روزی که به درخواست شایان نزدیکت شدم برام یکی بودی مثل بقیه. فکر می‌کردم دارم کار درستی می‌کنم. اون زمان من آدمی بودم که برای رسیدن به خواسته‌هام از ضربه زدن به بقیه ابایی نداشتم. من همچین آدمی بودم ساجده! اما اون روز نمی‌دونستم قدم اولی که برای ضربه زدن به تو برمی‌دارم، شروع قدم‌هاییه که در نهایت به خودم ضربه می‌زنه.
این چیزی نبود که من می‌خواستم بشنوم. روم رو برگردوندم برم که دست روی بازوم گذاشت و گفت:
- من اشتباه کردم و مقصرم. می‌دونم به خاطر عکس‌ها اذیت شدی و سختی کشیدی، معذرت می‌خوام.
- با یه معذرت خواهی چیزی عوض نمیشه!
- از وقتی فهمیدم پخش عکس‌های خودکشیم کار تو نبوده، هر کاری انجام دادم تا جلوی ضرر رسیدن به تو رو بگیرم. در مورد کامران و فریبرز بهت خبر دادم. یادت نیست؟
- الآن می‌خوای بابت درست کردن خرابکاریت ازت تشکر کنم؟
- نه. فقط می‌خوام بگم از همون موقع، از کاری که کردم پشیمون بودم و سعی کردم جبران کنم.
حداقل در این مورد راست می‌گفت؛ نمی‌شد انکار کرد. روم رو برگردوندم و به تاکسی اون سمت خیابون نگاه کردم. نمی‌خواستم مستقیم بهش نگاه کنم، هنوز از دستش عصبانی بودم. نفسش رو

بیرون داد و گفت:
- بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم اگه این اتفاق‌ها نمی‌افتاد و من هیچ‌وقت باهات آشنا نمی‌شدم، زندگی الآنم چه‌جوری بود!
همون‌طور که چشمم به تاکسی بود با حالت آرزومندانه‌ای جواب دادم:
- ممکن بود یه جور دیگه با هم آشنا بشیم. یه جوری که هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها توش نمی‌افتاد.
- تا قبل از اون اتفاق، دو سال بود با هم کلاس داشتیم اما هیچ‌وقت حرف نزده بودیم. اگه اون اتفاق نمی‌افتاد، ممکن بود فارغ التحصیل بشیم و هر کی بره پی کار خودش و هیچ‌وقت حتی یه جمله هم با هم نزنیم.
لحن پشیمون و درمونده‌اش رو دوست نداشتم. دوست داشتم طلبکار و خودرأی باشه تا من بتونم از دستش عصبانی بمونم و حتی توی گوشش بزنم. دوباره با همون لحن شروع کرد:
- ساجده! اولین‌باره که از کارهای اشتباه گذشتم، پشیمونم و اولین‌باره که می‌دونم از زندگی چی می‌خوام، ازت می‌خوام فرصت جبران بهم بدی.
هنوز داشتم به تاکسی اون سمت خیابون نگاه می‌کردم. بعد از چند ثانیه، با لحنی که التماس توش مشخص بود گفت:
- یه چیزی بگو!
سرم رو چرخوندم و بهش نگاه کردم. مسیری که با هم اومده بودیم، مسیر طولانی بود؛ مسیری که اولین قدمش با دل‌خوری و دردسر شروع شد اما تهش به این‌جا رسید. به قدر کافی خودش رو ثابت کرده بود تا بهش یه فرصت دوباره بدم. به دایره‌های سیاه زیر چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

- لاغر شدی، خوشحالم که این مدت به اندازه‌ی من عذاب کشیدی. اگه سالم و سرحال برمی‌گشتی، هیچ‌وقت نمی‌تونستم ببخشمت.
هنوز اخم‌هام رو باز نکرده بودم. مهرداد هم سردرگم به نظر می‌رسید و مشغول تحلیل حرف‌هام بود. صدای سابیدن دو تا فلز به گوش رسید. مهرداد پرسید:
- صدای چیه؟
همه‌چیز توی یه ثانیه اتفاق افتاد. همزمان با شنیدن فریاد «بپا»، مهرداد من رو محکم به عقب هل داد. همزمان با زمین خوردن من، چیزی که بعداً فهمیدم تابلوی سر در مغازه کناری بود، با صدای بلندی روی زمین افتاد. دقیقاً جایی که من قبلاً ایستاده بودم.
به خودم تکونی دادم و نشستم. مچ پا و دستم درد می‌کرد. به تابلوی شکسته نگاه کردم که جلوم افتاده بود و ترسی سرتاپام رو فرا گرفت. اگه یه ثانیه دیرتر جابه‌جا شده بودم، الآن زنده نبودم.
مردم به سمت‌مون می‌دویدن. صاف نشستم و به مهرداد نگاه کردم که روی زمین دراز کشیده بود. بی‌حرکت! می‌خواستم بلند بشم اما دست و پام می‌لرزید. چهار دست و پا به سمت مهرداد حرکت کردم که باعث شد مچم بیشتر درد بگیره. احساس می‌کردم فشارم افتاده. فقط دعا می‌کردم زنده باشه. چشم‌هاش بسته بود. صداش زدم:
- مهرداد، مهرداد!
با همون چشم‌های بسته جواب داد:
- فکر کنم کتفم شکسته!
با آسودگی خاطر نفسم رو بیرون دادم. هنوز دست و پام می‌لرزید اما هر دو زنده بودیم و همین مهم بود. می‌خواستم کمکش کنم تا بشینه اما از درد ناله کرد. رد خون رو هم روی پشت پیراهنش دیدم. بدجوری صدمه دیده بود.

یک ساعت بعد توی اورژانس روی صندلی کنار تخت مهرداد نشسته بودم. مچ پام در رفته بود و مچ دستم کوفته شده بود. مهرداد روی تخت نشسته بود. گوشه تیز تابلو موقع افتادن به کتف مهرداد برخورد و سر تیزش پیراهنش رو پاره کرده و به خراش بزرگ ده سانتی‌متری پشتش به جا گذاشته بود.
دستش رو از آرنج خم کرده و روی شکمش نگه داشته بود. منتظر بودیم جواب عکس‌هاش بیاد تا دکتر تشخیص نهاییش رو بده. سرش رو به سمت من چرخوند و پرسید:
- دستت چه‌طوره؟
- خوبه. از این به بعد قراره همه‌ی کمک کردن‌هات باعث صدمه به من بشه؟
بهش نگاه کردم که قیافه خیلی معصومی به خودش گرفته بود.
جواب داد:
- من بیشتر صدمه دیدم، احتمالاً دست و کتفم شکسته.
- اگه شکسته بود الآن کل این بیمارستان رو رو سرت گذاشته بودی!
- کلی مسکن بهم دادن. هنوز جواب عکس‌ها نیومده!
دستش رو کمی تکون داد و گفت:
- اصلاً دستم رو نمی‌تونم تکون بدم، شاید هم مجبور شدن قطعش کنن.
ابروم رو بالا دادم که ادامه داد:
- اون‌وقت باید تا آخر عمر جای دست نداشته‌ام رو بگیری و به من کمک کنی.
می‌خواستم جوابش رو بدم که خانم میانسال تخت کناری بلند و با اعتراض گفت:

- مردها همه‌شون همینن. امان از این زبون بازی‌شون! همه‌اش دارن به زن‌های بیچاره زور میگن و گولشون می‌زنن، اما موقع مریضی‌شون که میشه باید مثل یه خدمتکار جلوشون دو لا و راست بشی.

به مهرداد نگاه کردم که آچمز شده به اون خانم نگاه می‌کرد. دو خانم دیگه که روی تخت‌های روبه‌رویی بودن به مهرداد زل زدن. همون خانم نگاهی به مهرداد انداخت. پانسمان زخم کتفش از اون زاویه مشخص نبود، دستش هم هنوز گچ نگرفته بودند. به دست آتل گرفته و مچ پای باندپیچی شده‌ام نگاه کرد و گفت:

- شوهرت تو رو زده؟

مهرداد زیر نگاهش سرخ شد و سرش رو به علامت منفی تکون داد، اما اون خانم دست‌بردار نبود. با نگاهی به مهرداد گفت:

- خودش سر و مر و گنده روی تخت نشسته و تو رو با این پا، روی صندلی نشونده؟

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و به قیافه دلخور مهرداد رو نگاه کردم که آروم رو به من گفت:

- تو نمی‌خوای چیزی بگی؟

شونه بالا انداختم و به اون خانم نگاه کردم که ادامه داد:

- رضایت ندی ها! برو کلانتری شکایت کن. مهریه‌ات رو هم بذار اجرا. این مردها رو فقط با مهریه میشه ادب کرد.

لب‌هام رو بیشتر فشردم تا زیر خنده نزنم. مهرداد حسابی سرخ شده بود. خوشبختانه همون موقع دختر اون خانم اومد و دست از سر ما برداشت. سرم رو به سمت مهرداد چرخوندم که متوجه شدم دو خانم تخت روبه‌رویی هنوز با اخم به مهرداد زل زده بودن. مهرداد با نگاهی به لبخند روی لب من گفت:

- نگاهش کن! دلت حسابی خنک شد!
لبخندم عریض‌تر شد. سرم رو تکون دادم و گفتم:
- آره، فکر کنم الآن دیگه می‌تونم ببخشمت.
همیشه می‌شد آدمی که جونش رو به خاطرت به خطر می‌اندازه، بخشید. در جوابم لبخند زد اما قبل از این‌که چیزی بگه، صدای بابا رو شنیدم. پشت سرش هم پدر مهرداد وارد اورژانس شد.
لبخندهامون به سرعت محو شد. نگران به بابا نگاه کردم. روی من و مهرداد چشم چرخوند و با عصبانیت گفت:
- اول کلانتری، حالا هم بیمارستان! جای بعدی که قراره دوتاتون رو با هم پیدا کنیم، کجاست؟!
پدر مهرداد هم به اندازه بابا عصبانی بود. آروم گفتم:
- اتفاق بود. می‌تونست برای هر کسی بیفته!
با چشم غره‌ی بابا ساکت شدم. مهرداد یه توضیح مختصری از ماجرا داد که پدرهامون رو قانع نکرد. منتظر دکتر شدیم تا بیاد و وضعیت رو مشخص کنه. دست مهرداد شکسته بود و باید گچ گرفته می‌شد. کتفش هم ترک کوچیکی برداشته بود و تا یه مدت باید ازش مراقبت می‌کرد.
پدر مهرداد تموم مدت مشغول زنگ زدن به وکیل بود تا صاحب تابلو رو پیدا کنه و ازش شکایت کنه. بابا هم یه لحظه اخم‌هاش رو از هم باز نکرده بود.
بعد از تسویه حساب، از بیمارستان بیرون اومدیم. دستم رو به بازوی بابا گرفته بودم و لنگان- لنگان راه می‌رفتم. بابا کنار ماشین ایستاد و به پدر مهرداد که تازه گوشی رو قطع کرده بود گفت:
- این ماجرا قراره چه‌قدر کش بیاد؟ بهتره من و شما یه بار مفصل در این‌باره حرف بزنیم.

مهرداد نگران به پدرش نگاه کرد که گفت:
- من وقتی برای این‌کارها ندارم آقای محترم!
- پس چرا پسرت مدام سر راه دختر من سبز میشه؟
- من فرستادمش آلمان، من وظیفه‌ام رو انجام دادم. برگشتنش دست من نبود.
و با نگاهی به مهرداد ادامه داد:
- این پسر، کله‌شق و یه دنده‌ست. کی به حرف من گوش داده که این‌بار دومیش باشه؟!
بابا نگاهی به مهرداد انداخت که به خاطر اثر مسکن‌ها و آرام‌بخش ساکت و آروم بود. سرش رو تکون داد و گلایه کرد:
- هیچ می‌دونید اون عکس‌هایی که ازشون پخش شد، چه‌قدر برای ما دردسر درست کرد؟
پدر مهرداد هم با لحن مشابهی گفت:
- برای شما فقط دردسر عکس‌ها بود. برای من از دست دادن یه معامله کلون ماشین و خسارت وارد به شرکت لوازم آرایشی بود. نمی‌دونی این پسر چه‌قدر دردسر برای من درست کرده!
مهرداد آروم اعتراض کرد:
- بابا!
ظاهراً پدرهامون یه وجه مشترک پیدا کرده بودند. بابا آروم‌تر شده بود. پدر مهرداد نگاهی به سرتاپای مهرداد انداخت و رو به بابا گفت:
- الآن وقت مناسبی نیست. با من تماس بگیرید یه وقتی بذاریم با هم حرف بزنیم.
کارتش رو سمت بابا گرفت. بابا بدون اثری از ناراحتی کارت رو گرفت و بهم اشاره کرد تا سوار ماشین بشم. برای مهرداد به نشونه

خداحافظی سر تکون دادم. کمربند رو بستم و به بابا نگاه کردم که متفکر به رو به روش زل زده بود.
ناگهانی سرش رو چرخوند، غافلگیرم کرد و پرسید:
- جواب نهاییت چیه؟
- می‌دونم که مهرداد دردسرهای زیادی درست کرده اما اون شب که کامران به طرفم اومد، اگه مهرداد پیدام نکرده بود معلوم نبود چه اتفاقی می‌افتاد. امروز هم که جونم رو نجات داد. تو این چند ماه اخیر سعی کرده همه اتفاق‌هایی رو که بابت عکس‌ها افتاد جبران کنه.
بابا زیر لب چیزی زمزمه کرد و استارت ماشین رو زد. آروم پرسیدم:
- نظرت چیه بابا؟
نفسش رو بیرون داد و گفت:
- پسر دردسرسازیه، اما همین که شروع به تغییر کرده خوبه. حداقل نسبت به اولین‌باری که دیدمش مؤدب‌تر شده!
لبخندی زد و ادامه داد:
- حالا می‌فهمم خدابیامرز مش نعمت ا... نسبت به من چه حسی داشته.
مش نعمت ا... پدربزرگ مادریم بود. نمی‌فهمیدم پدربزرگم چه ربطی به این قضایا داره! با دیدن چهره سردرگم من توضیح داد:
- من پر دردسرسازتر از مهرداد بودم.
با شنیدن اسم مهرداد از زبون بابا لبخند عریضی روی لبم اومد. با دیدن لبخندم گفت:
- چیه؟ باور نمی‌کنی؟ یه دانشگاه از دست من ذله بودن.
بلند خندیدم. همراه با من خندید. ماشین رو از پارک درآورد و

همون‌طور که دوباره زیرلب حرف می‌زد، به سمت خونه روند.
***

دستم رو از روی صفحه کلید بلند کردم، انگشت‌هام رو شکوندم و دوباره مشغول تایپ یا به عبارت بهتر کدزنی شدم. داخل یکی از اتاق‌های شرکت نشسته بودم که میز بزرگی رو با پارتیشن به چهار قسمت تقسیم کرده بودند. یکی از پارتیشن‌ها، مال من بود.
سر مهدی از بالای دیواره پارتیشن روبه‌رویی بالا اومد و پرسید:
- من چیپسم رو تموم کردم. تو چیزی داری؟
داخل پاکت چیپس بغل دستم رو نگاه کردم. هنوز چند تا تهش باقی مونده بود. پاکت رو سمتش گرفتم. می‌خواستم سر کارم برگردم که صدای خرپ- خرپ خوردن چیپسش بلند شد. دو تا دانشجوی ارشدی که توی دو تا پارتیشن کناری بودند، طبق معمول غر- غر کردند.
مهدی بلند شد و به سمت دستگاه چای‌ساز رفت. همون موقع، صدای تقه‌ای به در اتاق اومد و نادر، مسئول پروژه با نگاهی به مهدی گفت:
- این‌جا محل کاره نه خوشگذرونی! ول چرخیدن‌ها رو جز ساعت کارآموزی‌تون حساب نمی‌کنم.
وقتی رفت، مهدی مثل تموم یک ماه گذشته زیر لبی بهش فحش داد. تو انتخاب کارآموز وسواس داشتن و مهرداد و لوکاس رو به خاطر معدلشون رد کرده بودن. مهرداد هم مجبور شده بود تو یه شرکت دیگه کارآموزیش رو بگذرونه.
محیا و مهرزاد هم جای آسون‌تری رو انتخاب کرده بودن. شالم رو مرتب کردم و صندلیم رو چرخوندم تا روبه‌روی کولر قرار بگیره. اواخر تیر بود و هوا به شدت گرم. گوشیم روی میز لرزید و پیامک

مهرداد روش ظاهر شد:
- ربع ساعت دیگه می‌رسم. وسایلت رو جمع کن.
لبخندی زدم و جوابش رو دادم. مشغول جمع کردن وسایلم شدم. سر و صداش باعث شد، سر مهدی دوباره از بالای پارتیشن ظاهر بشه.
آروم پرسید:
- مهرداد داره میاد؟
- آره.
- بذار منم آماده بشم. من رو تا یه جایی برسونید.
مشغول جمع کردن دستمال‌های روی میز بودم که مهرداد وارد اتاق شد. نادر چند بار بهش تذکر داده بود، وقت و بی‌وقت نیاد اما اون به حرف هیچ‌کس گوش نمی‌داد.
کنار میزم ایستاد و پرسید:
- آماده‌ای؟
- آره.
مهدی کیفش رو کولش انداخت، کنار مهرداد ایستاد و پرسید:
- کجا به سلامتی؟
- قرارمون دونفره‌اس. برای تو جا نداریم.
مهرداد دستش رو دراز کرد تا کوله‌ام رو بگیره. چشمم به حلقه سفید توی دستش افتاد که دو هفته پیش توی محضر خودم توی دستش کرده بودم. دستش رو پس زدم و کوله رو بهش ندادم. لپ‌تاپم سنگین بود و کتفش تازه خوب شده بود.
نادر با اخم و تخم، ساعت کاری اون روز رو وارد فرم کارآموزیمون کرد. وقتی از در شرکت بیرون اومدیم و سوار آسانسور شدیم، مهدی غر- غر کرد:
- یارو رو با یه من عسل نمیشه خورد!

مهرداد دستم رو توی دستش گرفت و لبخند زد. مهدی از پشت سرمون گفت:
- اگه جلوی من سینگل، عشقولانه بازی در بیارید، ازتون فیلم می‌گیرم و تو کل دانشکده پخش می‌کنم.
مهرداد با دست دیگه‌اش پس کله‌اش زد و گفت:
- الآن که تاکسی گرفتی، می‌فهمی کی رو نباید تهدید کرد.
آسانسور توی طبقه همکف ایستاد. همون‌طور که بیرون می‌اومدیم، مهدی با نگاهی به صفحه گوشیش گفت:
- اویس پیام داده. شماره‌ی شایان رو می‌خواد.
مهرداد قفل ماشین رو باز کرد و جواب داد:
- چرا؟
- ترلان توی این مدت هر روز به یه بهانه به نجاری سر می‌زد.
خندیدم و حرفش رو قطع کردم:
- آره، چندباری دیدمش. یه بار که عمه‌ام از اون‌جا رد می‌شد خودم ترلان رو فرار دادم.
مهرداد گفت:
- اویس خیلی کله‌شقه. نمی‌فهمم چرا برای ترلان این‌قدر طاقچه بالا می‌گذاره؟ حالا شماره‌ی شایان رو برای چی می‌خواد؟
- یه هفته‌ست ترلان دم مغازه نرفته، شماره‌اش هم در دسترس نیست.
خندید و ادامه داد:
- فکر کنم نگران ترلان شده! می‌خواد ببینه کجاست.
مهرداد گفت:
- ترلان یه هفته پیش با شایان رفت انگلیس.
پرسیدم:

- انگلیس برای چی؟
- سالگرد فوت مادرشه. تا یه هفته‌ی دیگه برمی‌گرده.
مهدی گفت:
- الآن جواب اویس رو میدم.
مهرداد به ماشین تکیه داد و متفکرانه گفت:
- نه! صبر کن! بنویس ترلان رفته انگلیس و معلوم نیست کی برمی‌گرده. شاید برای همیشه اون‌جا بمونه.
متعجب به مهرداد گفتم:
- چرا؟
- می‌خوام یه کم اذیتش کنم.
نگاه سرزنشگرانه من رو که دید ادامه داد:
- اتفاقی که نمی‌افته! بعد از دو روز حقیقت رو بهش می‌گیم. حداقل این‌جوری می‌فهمه ترلان رو واقعاً می‌خواد یا نه.
مهدی با خنده سر تکون داد و گفت:
- من هم موافقم!
اخم‌هام رو در هم کشیدم و دست به سینه به مهرداد نگاه کردم. مثل بچه‌ای که می‌خواد کار بدش رو توجیه کنه با لحن آرومی گفت:
- من نمی‌تونم همه جنبه‌های منفیم رو یه جا تغییر بدم.
مهدی گوشیش رو توی جیبش گذاشت و گفت:
- پیام رو فرستادم. باید برم یه جعبه دستمال کاغذی بخرم با خودم ببرم خونه.
با حرص به هردوشون نگاه کردم و گفتم:
- هر دوتون خیلی بدجنسید!
به سمت در کمک راننده رفتم که مهرداد گفت:

- دو روز دیگه قضیه رو بهش میگیم. اتفاقی نمی‌افته!
سوار ماشین شدم و کمربند رو بستم. دو دقیقه بعد مهرداد سوار شد و گفت:
- مهدی رو دک کردم.
با نگاهی به صورتم ادامه داد:
- اخم‌هات رو باز کن!
جوابش رو ندادم که گفت:
- چی بخرم تا اخم‌هات رو باز کنی؟
- خودت حدس بزن!
- قهوه، موکا.
لبخند زدم. در جوابم لبخند زد و گفت:
- پیش به سوی قهوه که همیشه حلال مشکلاته!
***
پایان
بیست مرداد هزار و چهارصد و یک

www.98ia3.ir

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

98ia
www.98ia.ir
rawpixel